



@BOOKESTUNN

وارثان بی نژاد



بخش دوم از مجموعه دال فارن

اثری از : موریگان

@BOOKESTUNN

خلاصه رمان:

در دل جنگل شوم و باستانی دال فارن، جایی که هر برگ و شاخه‌اش آغشته به قصه‌های خون و نفرین است، سرنوشت شش قبیله‌ی نوژان با رشته‌هایی نامرئی به هم گره خورده است. اما میان این پیوندهای کهن، فرزندان ممنوعه‌ای پا به دنیا گذاشته‌اند؛ کودکانی که از دو نژاد متفاوت زاده شده‌اند و برچسب «بی‌نژاد» خورده‌اند.

هیچ قبیله‌ای آن‌ها را نمی‌پذیرد، هیچ قانونی از آن‌ها حمایت نمی‌کند، و حضورشان در سرزمین نوژان ها لکه‌ای بر شرافت قبایل محسوب می‌شود.

با شعله‌ور شدن آتش جنگ میان قبیله‌ها، توطئه‌ای در سایه‌ها شکل می‌گیرد؛ نقشه‌ای که می‌تواند نظم دیرینه را درهم بشکند و آینده‌ی دال فارن را به مسیری تازه پرتاب کند. در این میان، گروهی از بی‌نژادان، ناخواسته در میانه‌ی این طوفان قرار می‌گیرند.

برای برخی، این فرصتی است برای اثبات خود؛ برای دیگران، تنها راه زنده ماندن، پنهان کردن رازهایی است که آشکار شدنشان مساوی با مرگ است.

با هر قدم، مرز میان وفاداری و خیانت، عشق و نفرت، و حقیقت و افسانه کمرنگ‌تر می‌شود. در جهانی که حتی خون خانواده نمی‌تواند ضامن امنیت باشد، تنها یک چیز قطعی است:

هیچ‌کس بی‌توان از نفرین دال فارن نمی‌گریزد...

درباره نویسنده:

موریگان نویسنده ای زیر زمینی و ایرانی هستش که اثری در ژانر ، عاشقانه ، بزرگسال می نویسد. این سومین اثر اون در دست انتشار هستش. اثر های منتشر از اون شامل:

زیر سقف دایه

دال فارن 1: نفرین شدگان موراثا

موریگان چه معنی میدهد ؟ موریگان الهه جنگ ، مرگ و تغییر شکل در اساطیر ایرلند بودش که در غالب کلاغ ظاهر میشه. سبک نویسندگی موریگان یک سبک خارج از چارچوب ادبیات هستش پس ارزش ادبی نخواهد داشت. انتشار آثار اون در تمام پلتفرم ها و سایت ها مجاز هستش به شرط درج اسم اون. چگونه با موریگان ارتباط برقرار کنیم؟ کافیه به اون ایمیل بزنی چون اون خوشحال میشود نظر شما رو درباره آثارش بدونه

ادرس ایمیل :

morrigancrow2008@gmail.com

«این لینک زیر رو توی پیام های ذخیره شده بنویسید و بزنیید روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان ها همین طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008

فصل اول

همیشه یک اشتباه آغازگر فاجعه نیست. فاجعه، اغلب حاصل سال ها فساد پنهان، بی عدالتی انباشته و حقیقت هایی دفن شده است.

اشتباه تنها پرده را کنار میزند؛ پشت آن، سیاهی ای نشسته که با چشم برهنه دیده نمیشود.

چه چیزی این ویرانی را می آفریند؟ بهتر است پرسیم: چه کسی؟

آنان که در بالا نشسته اند، تنها قامت خود را میبینند و رؤیای صعود بیشتر.

آنان که در پایین اند، به بالا خیره میشوند؛ نه با تحسین، که با میل به سرنگونی.

این چرخه ی همیشگی بقای قدرت در دنیای انسان است:

بالادستی ها برای ماندن میجنگند، فرودستی ها برای شکستن.

اما چشم بد دور، روزی خواهد رسید که جهان به دست انسانی دگرگون شود؛ انسانی

بی میل، بی کینه، و بی اشتیاق به تخریب، اما با قدرتی خاموش و ویرانگر.

انسانی که احساس در او راه ندارد، و همین بی احساسی، تخریبش را اجتناب ناپذیر و توقف ناپذیر میکند.

هرچه بیشتر بخواهند او را دور نگه دارند، تنها بر نیروی او افزوده میشود.

او از تبار هیچ نژاد و آیینی نیست.

به اخلاق گونه ی وفادار نیست، اما وارث جهانیست که دیگر به هیچکس وفا نمیکند.

وارثانی بی نژاد، بی قید، بی مرز...

کسانی که ممکن است شب را در تخت بخوابند و صبح، در گور برخیزند.

ای وارثان بی نژاد!

زمان بیداریتان فرا رسیده.

زمان شکستن صندلی‌هایی که از خون و طمع ساخته شده اند.

صندلی‌هایی که اگر فرو بریزند، شاید ساکنان متکبرشان نیز با آن فرو بریزند.

فرومانده در مرگ، همان‌هایی که روزگاری همچون شما بودند... اما با فروختن وجدان، نژاد خویش را خریدند.

اگر خود را به شکستن بسپارید، اگر در سقوط آگاهانه گام بردارید، شاید پایه‌گذاران فردای روشن کسانی باشند که امروز جز غلامان خاموش و کلاغان خاکستری نیستند. آنان که عمری خدمتگذار دود بودند، و اکنون که دیگر دودی نیست، شاید پر بگشایند... و پرنده شوند.

پس برخیزید.

به بیداری سلام کنید.

و به رستگاری خوش‌آمد بگویید.

الیو اخراج شده بود. نمیدانست این حکمِ عدالت است یا میوه تلخِ نفرتی قدیمی که سال‌ها بر او و برادرش سایه انداخته است. تنها از یک چیز مطمئن بود: امشب، سقف این خانه آرام نخواهد ماند.

او نگاهی دزدکی به مارلیک انداخت؛ برادرش در انتهای میز نشسته بود، لیوان آب را آرام میچرخاند و منشور شده‌ی نور لیوان را از زوایای مختلف تماشا میکرد. اگر قانون «خط نینداختن روی میز» نبود، بیشک چوب گردوی ناهارخوری حالا پر از شیارهای عصبی او بود.

بادِ سردِ غروب از پنجره نیمه‌باز گذشت و بوی علف‌های خشک را در اتاق پراکند. ناگهان صدای قدم‌های سنگینی روی همان علف‌های خشک پیچید. ضربان قلب دو برادر بالا رفت. او می‌آمد...

در چوبی با ناله‌ای آهسته باز شد. هر دو پسر ناخودآگاه یک وجب از جا پریدند. والتر، با لباسی سفید که روی آن یک جلیقه قهوه‌ای چرمی بود و چشمان زردی که زیر نور زرد کدرِ اتاق درخششی حیوانی داشت، قدم به داخل گذاشت. نگاه سنگینش لحظه‌ای روی پسرها مکث کرد؛ سپس بی‌کلام، چشم به زنِ روبه‌رویش دوخت.

آریسا، با موهای بلند نارنجی صاف و براق مانند آبی که در لیوان میلرزد، روبروی سکو چوبی ایستاده بود. پیراهن ساده اما خوش‌دوختش به ظرافت اندام او نشسته و بندِ پیشبند سفید، گره‌های دقیق پشت کمرش زده بود. طبق عادت، برنگشت تا سلامی بگوید؛ تنها با حرکتی حساب‌شده، بشقابِ شسته شده رو بیرون می‌آورد و با پارچه‌ای خشک روی لبه‌ها کشید.

والتر آهی کشید، در را بست، و چند قدم تا پشتِ او رفت. کفِ دستهای بزرگش بر آرنج‌های زن نشست و در گوشش زمزمه کرد: «چی شده روباه من؟ به محض اینکه پیغام رو دیدم اومدم»

آریسا پوزخندی سرد زد، ظرف را آرام پایین گذاشت و زیر لب جواب داد: «باید هم میومدی به این سرعت»

سپس بی پروا به سوی پسرها چرخید، دستمال را با تندی روی میز کوبید و فریاد زد: «اینا چی‌ان، والتر؟!»

الیو و مارلیک در جا میخکوب شدند.

والتر لحظه‌ای گیج به آنها نگاه کرد؛ بعد شانه بالا انداخت: «بچه‌هامون؟»

«نه!» ضربه‌ی صدای آریسا در فضای چوبی طنین انداخت. والتر موهای بلندش که تا شانه اش بود را با انگشت هایش به بالا هدایت میکند.

«واضح‌تر حرف بزن، آریسا»

او از لای دندان‌ها غرید: «اینا نتیجه غیبت هات به عنوان پدر هستن! میدونی امروز چه گندی زدن پسرای دسته‌گلت؟»

چشمان زرد والتر تنگ شد. «نه، چی کار کردن؟»

آریسا نفس‌بلندی گرفت و مثل قاضی دادگاه گفت: «اخراج شدن! و از چه مکتبی؟ از مکتبی که در 100 سال گذشته اخراجی نداشته. میدونی چطور؟ یکی از همکلاسی‌هاشون رو مسموم کردن و بعد، در ازای پادزهر مجبورش کردن التماس کنه!»

صدای برخورد مشتِ مارلیک با روی میز، بشقاب‌ها را لرزاند: «داری مزخرف میگی!»

آریسا بی‌درنگ خم شد، انگشت اشاره را درست مقابل صورت او گرفت: «مواظب لحت باش، مرد جوان!»

مارلیک با چشمانی زرد ، همان رنگ زرد پدرش ، چشم در چشمش ایستاد، اما مصمم بودن نگاه آریسا لرزشی در مردمک او انداخت. با این همه سر بالا گرفت و رو به والتر گفت: «خب؟! زود باش پدر گرامی. حرف بزن. نکنه پدر بودن یادت رفته؟»

والتر انگشتانش را در موها فرو برد، نفس پر حرارتی بیرون داد و به دو برادر زل زد: «بد در دسری افتادید، پسرها.»

مارلیک با سماجت دست به سینه شد: «شما فقط همون چیزی رو که میخواید میشنوید»

آریسا دست روی آرنج گذاشت و جواب داد: «پس بگو چه چیزی رو باید بشنویم؟»

مارلیک کوتاه خندید، صدایش به زحمت محکم بود: «مثلاً اون حرومزاده با ما چی کار

کرده ... اگه زورم میرسید، چند بار مشت حواله صورتش میکردم!»

فریاد والتر، مثل رعد، سقف را لرزاند: «مارلیک!»

پسر با وحشت در خود جمع شد، ستون فقراتش بی اراده صاف شد.

والتر نفسش را رها کرد و صدایش پایین آمد، اما همچنان مانند صخره سخت بود: «شما به

یکی از هم نوع های خودتون صدمه زدین. هر بهونه‌ی موجهه این کار نیست.»

الیو، در آستانه فروپاشی، اشک در چشمانش حلقه زد: «من ... من نمیخواستم ...» صدایش

شکست؛ پشت دست، اشک‌ها را پاک کرد و هق هق خفه‌ای سر داد.

دل آریسا لرزید؛ عصبانی بود، اما دیدن اشک های الیو از داغ بودن خشمش کاست. هیچ

مادری طاقت دیدن اشک فرزندش را ندارد، حتی اگر کودک مرتکب خطایی بزرگ شده

باشد. او نفس بلندی کشید؛ در سکوت، دست بر شانه ی لرزان الیو گذاشت و نگاهش

نرمتر شد.

با این حال، شب هنوز آغازِ راه بود؛ خانه‌ای که بوی تنبیه میداد، قرار نبود به این زودی آرام شود...

والتر آهی کشید. از آن آه‌های سنگین که از اعماق شانه‌ها بیرون می‌آید، نه فقط از ریه. نگاهی به پسرانش انداخت و گفت: «پس... چرا این کارو کردین؟»

چهره‌ی هر دو پسر در هم رفت. مارلیک به سختی نفس کشید؛ دستانش بی‌اختیار لرزیدند. گفت‌وگو سخت بود. آنها خوب میدانستند که پدر و مادرشان درگیر هزار مشکل دیگرند و این یکی، نباید باری بر دوششان میشد.

ای کاش لحظه‌ای که آن پسر را وادار به خوردن سم کردند، میتوانستند آینده را ببینند. تاوان این بازی حالا شبیه به زخمی ابدی روی سینه‌شان سنگینی میکرد.

الیو سرش را پایین انداخته بود. گاهی نمیتوانست حتی به صورت مادرش نگاه کند. قیافه‌ی خسته اما مهربان آریسا، قلبش را می‌فشرد. همیشه حس میکرد اضافه است. ناخواسته آمده. یک بار غیر ضروری روی شانه‌هایی که پیش از آمدنش هم سنگین بوده‌اند. کابوس‌ها رهایش نمیکردند. آنهایی که نشان میداد پدر و مادرش فقط به خاطر او کنار هم مانده‌اند... نه به خاطر عشق، نه خواستن.

سکوت سنگین بود، اما مارلیک بالاخره زمزمه کرد: «...اونا ما رو با اسمای بد صدا میکنن.»

آریسا یکباره یخ زد. تمام تنش کشیده شد. چشم‌هایش، سرد و بیدرخشش، مستقیم به سمت پسرانش برگشت.

«چی گفتی؟ چی صدا میکنن؟»

والتر با دیدن آن نگاه خشک، لحظه‌ای در گذشته برگشت؛ به زنی وحشی، باهوش، که چشمانش برق آتش داشت.

نه، آن زن هنوز زنده بود. مادر شدن، مهربانی را در آریسا کاشته بود، اما ریشه‌های قدیم هنوز زنده بودند.

مارلیک نگاهی به پدرش انداخت، مکثی کرد، سپس بیرحمانه گفت: «حرومزاده. کثیف. حرامی. انگل»

الیو با حق‌هق سر بلند کرد. صدایش پاره بود: «برای همین میخواستیم تلافی بکنیم. اون پسره بیشتر از همه اینارو بهمون میگفت»

قلب آریسا مثل چینی ترک‌خورده فرو ریخت.

میدانست روزی این اتفاق میافتد؛ روزی که دنیا با چنگال‌هایش به بچه‌های او حمله کند. و حالا... این روز رسیده بود.

هیچ مادری نمیتواند از فرزندانش در برابر همه‌چیز محافظت کند. نه در برابر یک جامعه‌ای که خون دو نژاد را تاب نمی‌آورد. نه در برابر مردمانی که نه دلیل میخواهند، نه انصاف. فقط کافیت درک نکنند، آنوقت رد میکنند... یا میسوزانند. نه با شمشیر، بلکه با زخم‌هایی که از زبان شروع میشوند و تا استخوان میرسند.

والتر حس بیکفایتی بدی داشت.

چه جوابی میتواند به این سؤال بدهد؟ چطور بگوید دنیایشان اینطور ساخته شده؟ هر بار که میخواست چیزی بگوید، نگاه معصوم بچه‌هایش گلایش را میبست.

همان لحظه، صدای آرام اما محکم آریسا رشته‌ی فکرش را برید: «از این به بعد تو خونه درس میخوانید. خودم بهتون یاد میدم»

الیو، با چشمانی پر از اشک، زمزمه کرد: «یعنی... دیگه نمیتونیم بریم مدرسه؟»

آریسا آه کشید و نگاهش را از فرزندانش دزدید: «فقط یه مکتب هست، اونم توی قبیله‌ی روباه‌ها. جای دیگه‌ای نداریم»

مارلیک، ابرو در هم کشید. لحنش مشکوک و چالشگر: «خب؟ ما هم گرگیم، هم روباه. چرا نریم مکتب گرگ‌ها؟»

والتر و آریسا به یکدیگر نگاه کردند. اضطرابی مشترک در چشم‌هایشان موج میزد.

چطور بگویند امیدی نیست؟ که گرگ‌ها آنها را می‌بلعند، نه میپذیرند؟

کلمات مثل چاقو بودند. هر حقیقتی که بر زبان می‌آوردند، زخمی تازه میزد... و اینبار به فرزندشان.

والتر نفس بلندی کشید، سعی کرد آرام باشد. دست‌ها را روی زانو گذاشت و

گفت: «پسرها... شما خاص هستید. از دو نژاد قدرتمند به دنیا اومدید. این یه موهبتیه، اما...

باعث حسادت هم میشه. بعضی از بچه‌ها از همون اول دنبال بهانه‌ان. اگه برید مکتب گرگ

ها، شاید اوضاع سخت‌تر هم بشه. پس... به حرف مادرتون گوش کنید»

صندلی با صدای تیزی به زمین افتاد. مارلیک از جایش برخاست، صدایش آمیخته با

عصبانیت و درد: «اصلاً چرا وقتی هیچکس ما رو قبول نمیکنن، بچه دار شدید؟! کاش

هیچوقت به دنیا نمی‌اومدم!»

آریسا فریاد زد: «مارلیک!»

دستش را دراز کرد تا نگهش دارد، اما دیر شده بود. پسر، در آنی، به شکل توله گرگی نارنجی در آمد و از خانه بیرون دوید. در با شدت باز شد و بوی خاک نم خورده با نسیمی خنک به داخل آمد.

والتر بی حرکت مانده بود. مشت هایش روی میز گره خورده بودند. به روبرو خیره شد.

هوا رو به تاریکی میرفت. لحظهای بعد گفت: «الیو... برو دنبال برادرت.»

الیو آرام بلند شد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سُرید. بعد، بیصدا، به شکل روباهی خاکستری در آمد و از در بیرون رفت.

خانه ساکت شد.

وقتی از نبود بچه‌ها مطمئن شدند، آریسا اشک هایش را رها کرد. هرگز تصور نمیکرد محافظت از این بچه‌ها سخت‌تر از به دنیا آوردنشان باشد. والتر نگاهی به او انداخت. دیدن اشک‌های آریسا چیزی درونش را خشمگین کرد. با صدایی لرزان گفت: «گریه نکن... نمیتونم ببینم. خواهش میکنم»

آریسا، بی آنکه نگاهش کند، فقط گفت: «نگرانشونم. برو دنبالشون، التماس میکنم»

والتر لب هایش را به هم فشرد «نه. اون لجبازه. حتی یه کلمه هم ازم نمیشنوه»

آریسا روی صندلی نشست، شانه‌هایش افتاده، صدایش شکسته: «فکر میکردم اگه همه چی رو بذارم برای این بچه‌ها، عمرم تلف نشده... ولی حالا نگاه کن. اینا حرفهای یه بچه‌ی 13 ساله‌ست؟ خیلی وقته فهمیدم والتر... ما هیچوقت آب خوش از گلومون پایین نمیره»

والتر سعی میکرد آرام بماند. اما حرف‌های آریسا تلنگری بود به زخمی کهنه. آن شب... آن شب کذایی... همه‌چیز از همانجا شروع شد.

با بغضی خشمگین، زیر لب گفت: «در عوض شکمت سیر بود، سقف بالای سرت بود. نذاشتم گزندى بهت برسه. هر بلایی که به تو رسید، من صد برابر کشیدم. بین که به خاطر شما از کجا سقوط کردم...»

آریسا از روی شانه نگاهش کرد.

«منت سرم نذار. هر چی بود با هم کشیدیم. من، هر کاری کردم... سعی کردم مادر خوبی باشم. ولی تو چیکار کردی؟ خودتو توی کار و قبیله ات دفن کردی که فقط با ما نباشی»

والتر سرش را پایین انداخت. صدایش آرام بود: «یه جوری تموم میشه این ماجرا»

آریسا، با تمسخر، سرش را خم کرد تا صورت او را ببیند: «تموم میشه؟ این یه زندگيه، والتر. نه یه قصه‌ی کوتاه. از نظر من... خیلی وقت پیش تموم شده»

والتر بلند شد. قبل از رفتن، بازوهای آریسا را در دستانش گرفت، به چشمانش زل زد و با صدایی آرام گفت: «هر چی باشه... این زندگی، با وجود تو قابل تحمله. من خیلی چیزا رو فدای این خانواده کردم.»

مکثی کرد و ادامه داد: «میدونم حس گناه داری. فکر میکنی مادريت ناخواسته بود... ولی از حالا بدون، همه‌ش رو من گردن میگیرم. هر گناهی که کردی، بذار اسم من روش باشه. وقتی خاکم کردن، بذار اونقدری سنگین باشم که کرم توی خاک خفه بشه»

پیشانی آریسا را بوسید.

زمزمه کرد: «تو هیچی کم نداشتی. فقط... یه ذره دیگه صبر کن. بذار عادت کنن... از اولشم میدونستیم بچه‌هامون شبیه هیچکس نیستن.»

قبل از رفتن، صورتش را در گودی گردن آریسا پنهان کرد. زمزمه اش مثل شعری تلخ بود: «من دوستت دارم»

آریسا دستانش را دور گردن او حلقه کرد. آهی کشید و برای لحظه ای، این مرد شکست خورده را در آغوش خود حفظ کرد.

در بیرون خانه، الیو به دیوار چوبی تکیه داده بود. گوش سپرده به واژه‌هایی که برایش غریبه شده بودند. نمیدانست چرا دیگر نمیتوانست این دو نفر را "پدر" و "مادر" صدا کند. شبیه هم‌سلولی بودند...

زندانیان یک اشتباه

زندانیانی که گناهشان ناخواسته بود، اما تا همیشه با آنها باقی میماند.

الیو دوباره به شکل روباه درآمد. خز خاکستری رنگش زیر نور مهتاب درخششی سرد داشت. با قدم‌هایی نرم، از کلبه‌ی چوبی دور شد. همان کلبه‌ای که عمداً در مرز قبیله ساخته شده بود؛ نه در دل اجتماع، نه در دل طبیعت در تنهایی خالص. همه‌چیز آن‌جا دور بود... از نگاه‌ها، از حرف‌های پیچ‌پچه‌ای، از نژادهایی که حتی یک نگاه کافی بود تا انزجارشان را به وضوح نشان دهند.

الیو نگاهش را از پنجره‌ی تاریک کلبه گرفت و به دل جنگل زد. می‌دانست مارلیک کجاست. همیشه همان‌جا می‌رفت؛ بالای آن درخت کهن‌سال و بلند، با تنه‌ای پر از خزه و شاخه‌هایی گسترده، رو به آسمان.

برادرش ماه را تماشا می‌کرد، درست مانند همیشه.

تنها چیزی که می توانست قلب نا آرام مارلیک را آرام کند، همین پهنه ی بی انتها بود. آسمانی که هیچ نژادی برایش اهمیتی نداشت.

الیو آرام از شاخه ای به شاخه دیگر پرید و بالا رفت. وقتی به نقطه ی دلخواه رسید، چشمش به خز نارنجی مارلیک افتاد. نشسته بود، بی صدا، دمش را دور پنجه هایش پیچیده و به خط افق خیره شده بود.

نور ماه از میان برگ ها عبور می کرد و روی صورتش مثل خطوط زخم خورده ی روشن می افتاد. چشمان زردش، همان هایی که از پدرشان به ارث برده بود، در آن مه گرفتگی شبانگاهی می درخشیدند.

مارلیک متوجه حضور برادر شد، اما فقط دمش را اندکی جابه جا کرد. هیچ کدام حرفی نزدند. فقط صدای خش خش باد میان شاخ و برگ و هم نوایی دوردست پرندگان بود که فضا را پر می کرد.

در نهایت، الیو با صدایی خفه گفت: «داداش...»

مارلیک بدون اینکه برگردد، گفت: «چرا این کارو کردی؟ من بودم که به اون پسر سم دادم. تو می تونستی خودتو بکشی کنار. هیچ دلیلی نداشت گردن بگیری و بگی باهام هم دستی.»

الیو کنار برادرش نشست. از دور، شبیه دو توله ی بازیگوش و بامزه در دل جنگل بودند؛ شبیه افسانه های کودکانه. اما گفت و گویشان از آن جنس نبود. نه افسانه، نه خیال؛ فقط حقیقت تلخ دو موجود نیمه نژاد که در مرز واقعیت و طردشدگی زندگی می کردند.

مارلیک لب باز کرد، اما الیو پیش دستی کرد: «مهم نیست چقدر از بابا متنفر باشی، ولی... نباید اونجوری با مامان حرف بزنی. اون شاید نشون نده، اما دلش میشکне. عمیق.»

مارلیک به آرامی پلک زد. صدایش آرام و پشیمان بود: «من نمی خواستم ناراحتش کنم. هیچ وقت. ولی وقتی اون میاد و وانمود می کنه من بچه‌م ... وقتی از بالا باهام حرف می زنه ... دیوونه‌م می کنه.»

الیو لبخند محوی زد: «اون هنوز دوستش داره. همینکه که براش کافیه.»

مارلیک دندانهایش را به هم فشرد. پنجه‌هایش روی خزه‌های نرم و خیس کشیده شدند.

«دوست داشتن فایده‌ای نداره وقتی نتونه ارزش محافظت کنه. نتونه از ما دفاع کنه.»

ناگهان با حالتی تند برگشت و به چشمان الیو زل زد.

«هنوز جواب سوالمو ندادی. چرا گفتی با من همدستی؟ می دونستی اخراج می شی.»

الیو بدون تردید پاسخ داد: «چون تو، منی. من توام. ما از یه مادر به دنیا اومدیم. اگه تو از اون جهنم بیرون افتادی، منم باید دنبالت بیام. تنها نمی ذارمت»

مارلیک لحظه‌ای خیره نگاهش کرد. بعد بی اختیار لبخند زد، پرید و برادرش را از پهلو به زمین انداخت. هر دو غلتیدند میان علف‌های نم خورده. جفتشون یک صدا گفتن: «گرگ روباه تا ته راه»

الیو خندید و درحالی که با پنجه‌ی نرمش پشت مارلیک را لمس می کرد، گفت: «بس کن دیگه، بسه. بیا برگردیم پیش مامان ... تنه‌است»

مارلیک مکث کرد. نگاهی به آسمان انداخت که دیگر مرز میان آبی و نارنجی را گم کرده بود.

سپس آرام زمزمه کرد: «بریم»

و بله، برخلاف قصه‌هایی که حقیقت را در سکوت دفن می‌کنند، در این داستان، سایه‌ها سخن می‌گویند. و آن‌چه می‌شنوید، با منطق انسانی نمی‌خواند، چون در این سرگذشت... دیگر انسانی باقی نمانده.

شب اما اینجا پایان قصه نیست. درست در آن‌سوی جنگل، در عمق تاریکی، قصه در اتاقی چوبی و گرم، در دل برج دوطبقه‌ی قبیله‌ی گرگ‌ها نفس می‌کشد؛ جایی که ترگن، رهبر مقتدر گرگ‌ها، با چشمانی همچون ماه در زمستان، آرام گرفته است.

موهایش بلوند مایل به سپید، چون برف کهنه، و چشمانش به درخشش یخ در مهتاب، سال‌هاست که ایستادگی آموخته‌اند.

روی صندلی‌اش نشسته، اما آرام نیست. سیلین، دخترش، روبه‌رویش ایستاده و با صدای آرام، پارچه‌ی چرمیِ نامه‌ای را می‌خواند. ولی نگاه ترگن گاه‌به‌گاه به پنجره می‌گریزد؛ پنجره‌ای که به سوی جنگل باز می‌شود، گویی انتظار چیزی را می‌کشد.

سیلین متوجه پریشانی مادرش می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «امروز والتر نامه از اریسا گرفت و مجبور شد بره. انگار مشکل پیش اومده»

ترگن بی‌آنکه نگاهش را بازگرداند، فقط گفت: «تعجبی نداره. بزرگ کردن اون دو بچه، از پس خیلی‌ها برنمیاد»

سپس با لحنی خسته ادامه داد: «مارلیک مثل گرگ‌ها می‌غرّه، ولی خون روباه توی رگ‌هاشه. و الیو... یک روباه واقعی، اما با دل یک گرگ»

بالاخره به سیلین نگاه می‌کند.

«ولی اون‌ها به من احترام می‌گذارن. باهاشون حرف می‌زنم»

سیلین ایستاد و با لحنی گرفته گفت: «با وجود اینکه سیزده سال گذشته، هنوز با این زندگی بیگانه‌ام. انگار همیشه یه چیز اشتباهه...»

ترگن آرام دستی بر شانه‌ی او گذاشت.

«طبیعیه. وقتی جنگ سایه‌به‌سایه‌ت راه می‌ره، آرامش بیگانه‌ست. معلوم نیست زهر اولین خنجر رو از گوزن‌ها بخوریم یا گفتارها»

سیلین دندان‌هایش را بر هم فشرد.

«اما اگه ریو در خطر باشه، من عقب‌نشینی می‌کنم. برای اون بچه، حاضرم هر خطری رو پشت سر بگذارم»

ترگن فقط نگاهش کرد. آرام، اما جدی گفت: «می‌فهمم. ولی مراقب باش خودخواهی، تو رو از بقیه جدا نکنه. تو تنها مادری نیستی که توی این قبیله فرزندی داره... ما برای همه می‌جنگیم، نه فقط یک نفر»

سیلین سکوت کرد. نیرویی در چشمان مادرش بود که بحث را بی‌معنا می‌کرد. با سری پایین‌افتاده از اتاق بیرون رفت.

وقتی سکوت برگشت، ترگن دوباره به پنجره نگاه کرد. ولی هنوز خبری از آن نشانه نبود... تا لحظه‌ای بعد، که پرواز یک کبوتر سفید، با نوک بالی نارنجی، پنجره را شکست. با عجله جلو رفت، آن را باز کرد و کبوتر روی لبه نشست. به پایش کاغذی کوچک بسته شده بود.

با دستانی لرزان، کاغذ را گشود. تنها یک جمله نوشته بود: «پایین رو نگاه کن.»

قلبش فشرده شد. به آرامی سرش را خم کرد و نگاهش به پایین افتاد؛ جایی که در سایه‌ی دیوار بلند برج، مردی با چشمانی درخشان و قلبی بی‌قرار ایستاده بود: کالریس.

همان روباه دیر آشنا، همان عاشقی که سال‌ها شب را به خاطر یک نگاه از او می‌دوخت.

زمزمه کرد: «تو این‌جا چیکار می‌کنی؟ اگر کسی تو رو ببینه...»

کالریس با لبخندی شیطن‌آمیز گفت: «فقط اوادم بینمت. برای دل تنگی نمیتونم دارو بسازم.»

ترگن سعی کرد حالت جدی‌اش را حفظ کند.

«اگه کسی ببینه...»

کالریس آهسته جلوتر آمد و به دیوار تکیه داد: «انقدر تمرین کردم که حتی گرگ‌های

شب‌گرد هم بوی منو نمی‌فهمن. حالا... اجازه‌ی صعود می‌دی؟»

ترگن لبخندی بی‌صدا زد و فقط گفت: «بیا بالا، روباه بی‌خطر...» بعد پرنده رو در آسمان رها کرد.

لحظاتی بعد، کالریس خودش را از لبه‌ی پنجره بالا کشید. نشسته روی چارچوب، با نگاهی

که نور مهتاب را از چشم‌هاش قرض گرفته بود، گفت: «سلام، گرگ سرسختم»

ترگن لبخند زد.

«فکر می‌کردم دیگه برای این بازی‌ها پیر شدم»

کالریس از ردایش یک گل رز سفید بیرون کشید و در گوشش زمزمه کرد: «نه وقتی

موهات هنوز از برف روشن‌تره. این گل هم رنگشه، مثل توئه»

تر گن گل را گرفت. لحظه‌ای با تحسین به آن خیره شد، سپس به چشمان کالریس نگریست «هنوزم بلدی دل رو بلرزونی، حتی با سکوت»

کالریس به سمتش خم شد، پیشانی‌شان را به هم چسباند و آرام گفت: «هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. شب‌های مخفی، دل‌چسب‌تر از تمام روزهای فریادند»

لب‌هایشان فقط برای ثانیه‌ای همدیگر را لمس کردند. یک بوسه، بی‌ادعا و بی‌زمان.

سکوتی میان‌شان نشست، تا وقتی تر گن عقب کشید و جدی گفت: «شنیدم اوضاع خانواده والتر خوب نیست»

لبخند کالریس فرو ریخت.

«مارلیک... سرکش‌تر از اونه که پدری چون والتر رو قبول کنه. نمیدونم چه مشکلی باهاش داره ولی فکر میکنم دیگه نمیتونن بچه‌ها رو کنترل کنن. وقتش، وقت تربیته. دیگه نمی‌تونیم صبر کنیم. ما قول دادیم شر و نیک رو کنترل کنیم»

تر گن نگاهی مطمئن داشت.

«بزارش پیش من. اگه قراره گرگ بشه، بزار گرگ‌ها تربیتش کنن»

کالریس برای لحظه‌ای خندید، ولی خنده‌اش غمگین بود.

«کاش معلم تو بودی، اون وقت من الان بزرگترین جنگجو دنیا بودم»

تر گن گونه‌اش سرخ شد، اما سعی کرد اخمش را حفظ کند.

«سرتو بنداز پایین، روباه بی‌حیا»

در را بست، پرده را کشید. ولی چند ثانیه بعد، دوباره پنجره را گشود....

و در سایه‌ی بوسه‌ای عمیق، او را به درون کشید.

«این لینک زیر رو توی پیام‌های ذخیره شده بنویسید و بزنی‌د روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان‌ها همین‌طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008



فصل دوم

تارمیلا دستانش را روی شلوارش مشت کرده بود. دست هایش لرزان، پوست زیر انگشت هایش سرخ شده از فشاری که وارد میکرد. نفس هایش سنگین بود و ناپایدار. از شدت هیجان، یا شاید ترس. پاهایش میلرزید.

سایه ای پشت سرش بود. سنگین، آمرانه، و مهارناپذیر

او این موقعیت را بارها تجربه کرده بود، ولی با حس شک. از زمانی که سلان، مرد تک چشم قبیله‌ی روباه‌ها وارد زندگی اش شده بود، دنیا معنای ثابتی نداشت. همه چیز در برابر او رنگ میباخت. حتی خواهرش، کاوریا، کاملاً تسلیم نقشه‌های سلان شده بود.

تارمیلا از همان ابتدا فهمیده بود که سلان با همه فرق دارد. برای او عشق، مهربانی، یا حتی شهوت، واژه‌هایی بی معنی بودند. او فقط تسخیر میکرد. صاحب میشد. مثل یک طلسم شوم، ادم‌ها را دور خودش میپیچید.

و حالا، او را هم تسخیر کرده بود.

نه از روی اختیار، بلکه چون قدرت نداشت مقابله کند. انگار تمام اراده‌اش در دستان آن مرد یخی بود. سلان هیچگاه به او صدمه‌ی فیزیکی نزده بود، ولی هیچگاه هم به او اجازه نداده بود نفس بکشد. مثل سایه‌ای، همیشه حضور داشت.

نفس عمیقی کشید. گوشه‌ی ذهنش، نجوایی شکل گرفت: «من تحقیر شدم با لذت توسط یک روباه»

پاسخش را خودش میدانست، ولی نمیخواست بشنود.

صدای سلان در سکوت پیچید. سرد، صاف، بیرحم: «ناگهانی اومدی اینجا»

تارمیلای چشم هایش را بست و فقط گفت: «از بلا تکلیفی خسته شدم. تو هیچی بهم نمیگی و بهم اعتماد نداری»

سکوت مثل مه سردی در اتاق پیچیده بود. تنها صدایی که باقی مانده بود، نفس های عمیق و سنگین تارمیلای بود که آرام آرام خودش را جمع میکرد؛ کنار پنجرهی نیمه باز، جایی که بوی چوب خیس خورده از شب بارانی، در هوا پخش شده بود. شعله‌ی فانوس روی طاقچه با هر وزش باد، سایه‌ای لرزان از سلان را روی دیوار می انداخت. انگار خودش نبود؛ شبی بود که در ذهن تارمیلای حک شده بود.

بی صدا کنار دیوار ایستاد. برای لحظه‌ای سلان را تماشا کرد؛ همانطور که با جام شراب در دست، پشت به او ایستاده بود و به شعله‌ها خیره شده بود. انگار هیچ صدایی او را از فکر بیرون نمی آورد.

تارمیلای آرام اما با تیزی در صدا، گفت: «بازی شروع شده، ولی من هنوز قوانینش رو نمیدونم»

سلان بدون اینکه برگردد، مکثی کرد. جام را به لب برد، جرعه‌ای نوشید و با لحنی شمرده پاسخ داد: «قانون اول: کسایی که خیلی میپرسن، معمولاً خیلی زود میسوزن»

تارمیلای لبخند کجی زد. نه از روی طعنه، بلکه از تلخی آشنایی با این مرد. نزدیکتر آمد. کف اتاق سرد بود. پاهای برهنه اش روی تخته‌های چوبی صدا میداد، اما سلان حتی یک پلک نزد. او همیشه اینطور بود؛ طوری وانمود میکرد که هیچ چیز اهمیت ندارد، در حالی که حتی صدای افتادن پر را هم میشنید.

ایستاد پشت سرش، چند قدم مانده تا لمسش.

«سلان، اگه نقشه هات قرار ما رو به برد ببرن، چرا با ما بازی میکنی؟»

این بار مرد برگشت. تک چشم آبی اش زیر نور فانوس، براق و سنگین به نظر میرسید. انگار تمام آن چیزی که باید گفت، در همان نگاه پنهان بود. اما او همیشه زبان خاص خودش را داشت.

«چون اعتماد، چیزیه که اول باید شکستش بدی تا مطمئن شی واقعیه»

تارمیلا سرش را پایین انداخت. جمله‌ای که شنید دردناک بود، چون میدانست راست میگوید. سلان هنوز به هبچکس اعتماد نداشت.

«من از اونایی نیستم که بشه شکستشون و بعد دوباره جمعشون کرد، سلان»

او جلو آمد. حالا دیگر فاصله ای نبود.

«تو از اونایی هستی که فقط وقتی کامل شکسته شد، قوی تر میشه. برای همین انتخابت کردم»

نفس هایش به شانه های تارمیلا میخورد. او عقب نرفت. این بار نمیخواست فرار کند، نه از احساسات، نه از مردی که با نگاهش بیشتر از هر کلمه ای زخم میزد.

تارمیلا آرام پرسید: «و بعد از اینکه منو ساختی... چی؟ دوباره تنها میذاریم؟»

سلان برای لحظه ای ساکت شد. هوا بوی خاک خیس میداد، صدای جیرجیرک های پشت پنجره در شب مه آلود جنگل به گوش میرسید.

او آهسته گفت: «تو تنها کسی هستی که اگه از پیشم بری... ممکنه حسرت بخورم»

این جمله بیشتر از هر چیزی تارمیلا را تکان داد. برای اولین بار، صداقتی خام در صدای سلان بود. نه برای اغوا، نه برای فریب. فقط حقیقتی که در لحنش لرزید.

تارمیلا با صدایی آرام، کمی خسته و مبهم پاسخ داد: «پس بذار یه بارم که شده، بازی رو با حقیقت شروع کنیم... تو فقط به خاطر نقشه هات منو میخوای؟ یا چون بدون من... نمیتونی اون نقشه ها رو تموم کنی؟»

سلان سکوت کرد. جواب نداد. فقط جلوتر آمد، دستش را روی دیوار کنار صورت او گذاشت، طوری که حضورش سایه ای شد روی تمام وجود تارمیلا.

زمزمه کرد: «فرقی نداره. تو الان اینجایی. و این... نقطه‌ی شروع ماست»

سپس عقب رفت. جام شراب را روی میز گذاشت و به سمت در رفت. قبل از خروج، مکث کرد. سر برنگرداند، فقط گفت: «سه روز دیگه جشن پاییزی هستش. با توجه به اینکه صلح بهم خورده تنها گرگ ها و روباه ها شرکت میکنند. پس بهترین زمان برای حضور یک جاسوس زیبا مثل تو هستش. برو و هر چیزی که فهمیدی رو بهم بگو. میخوام قیافه دشمن هام رو قبل از حمله به خاطر بسپرم»

در باز شد. بادی سرد به داخل وزید. سلان ناپدید شد در تاریکی شب.

و تارمیلا، همانجا کنار پنجره ایستاد. دستانش را روی شانه هایش انداخت. حس سرمای چوب، بوی خاک، و حضور مردی که هیچوقت نفهمید با او دوست است یا دشمن... همگی در جانش ماند.

در چوبی اتاق هنوز کاملاً بسته نشده بود که صدای قدم‌هایی سبک و ناموزون در راهروی باریک طنین انداخت.

تارمیلا همان‌جا ایستاده بود، نفس‌هایش هنوز تنظیم نشده، نگاهش به نقطه‌ای خالی روی زمین دوخته. دستش بی‌اراده روی زخم کوچکی روی شانه‌اش کشیده می‌شد. در، با صدای «قیژ» آرامی باز شد.

صدایی کش‌دار، شاد و کودکانه آمد: «دینگ‌دینگ‌دینگ! سلام خانوم همیشه اروم»

تارمیلا نگاهش را بالا آورد. «گیرِیسا...» لحنش خسته بود. «چی می‌خوای؟»

گیرِیسا با خنده‌ای غیرعادی وارد شد، در را پشت سرش بست و خودش را بی‌دعوت روی تخت ولو کرد. موهای فرایش مثل خزه‌ی مرطوب به اطراف پخش شد و صدای قل‌قل چندین مهره و زنگوله‌ی بسته به کمر بندش، سکوت را شکست.

«من؟ من فقط اومدم حال خواهر بزرگ‌ترمو پیرسم. بالاخره هر بار می‌ای اینجا، بعدش صورتت مثل یک خرگوش عاشق سرخ شده.»

تارمیلا نگاهش را تیز کرد. «شوخی نکن، حوصله‌ت رو ندارم»

گیرِیسا با لبخندی کج از جا بلند شد. با حرکتی ناگهانی، نزدیک آمد. چشم‌های مشکی‌اش که با خط‌خطی‌های جوهری اطراف‌شان شبیه نقاشی دیوونه‌وار کودکانه شده بود، خیره در چشمان تارمیلا نشستند.

«می‌دونستی؟ وقتی کسی این‌قدر بی‌صدا تحمل می‌کنه، یعنی داره از تو خورده میشه»

سپس با صدای زمزمه‌واری اضافه کرد: «اون تو رو نمی‌خواد، تارمیلا. تو براش فقط یه ابزار خوش‌رنگی»

تارمیلا لبخند زد. سرد و خسته. «داری از حسودی می‌سوزی؟»

گیرِیسا قهقهه‌ای کشید. سرش را به عقب برد و بعد با صدایی آهسته گفت: «نه عزیزم. من نمی‌سوزم. مخصوصاً برای یک روباه ناقص»

مکث کرد. بعد با صدای آهسته‌تری، درست کنار گوش تارمیلا زمزمه کرد: «فقط دارم بهت می‌گم... اگه یه روز بخوای از این بازی فرار کنی، سلان اولین کسیه که می‌کشدت»

تارمیلا چشمانش را بست. ساکت ماند. گیرِیسا با انگشتش نوک دماغ او را زد. «من فقط یه دیوونم، می‌دونم... ولی حتی دیوونه‌ها هم می‌تونن پیش‌گویی کنن» بعد عقب رفت، چند دور دور خودش چرخید.

با حالتی کودکانه گفت: «باشه باشه... نمی‌خوای باور کنی؟ نکن! فقط وقتی از لبه‌ی پرتگاه پریدی و دیدی طنابی نیست که بگیرت، یادت بیاد یه بار یکی بهت گفت...»

در را باز کرد، و قبل از بیرون رفتن با لحن آواز گونه‌ای زمزمه کرد: «عروسک قشنگ... سیم‌هات رو خودت پاره نکن، چون کسی دیگه باهات بازی نمیکنه» در بسته شد.

و تارمیلا... تنها ماند. با سایه‌هایی که حالا انگار بیشتر از قبل دنبالش می‌کردند.

بوی نان تازه و خورش معطر در فضای گرم خانه پیچیده بود. آریسا با پیش‌بند کتان قهوه‌ای‌اش، آخرین ظرف را با دقت روی میز چوبی گذاشت و نفسی از سر رضایت کشید.

نور شمع‌ها روی بشقاب‌ها بازی می‌کرد و پنجره‌ی کوچک آشپزخانه صدای بادهای پاییزی را به درون راه می‌داد.

او رو به بچه‌ها کرد، لبخند آرامی زد و گفت: «خب، بیاید هفته خوبی رو شروع کنیم، بچه‌ها... چون این هفته، جشن پاییزه»

الیو با چشم‌های درخشانش به ظرف گوشت و سبزی‌ها زل زد و گفت: «والله! این خیلی خوشمزه به نظر می‌رسه! مرسی مامان!»

او زودتر از بقیه روی صندلی نشست، قاشق را برداشت ولی هنوز دست به غذا نزده بود. مارلیک که تازه از پالتوی خاکی‌رنگش خلاص شده بود، پشت میز نشست و لبخند خفیفی زد: «ممنون که زحمت کشیدی، مامان. همه‌چی عالیه»

آریسا هم نشست. نگاه محبت‌آمیزش را بین پسرانش تقسیم کرد. درست وقتی الیو می‌خواست قاشقش را فرو ببرد، آریسا دستش را بالا گرفت.

«صبر کنید... اول بذارید باباتون بیاد»

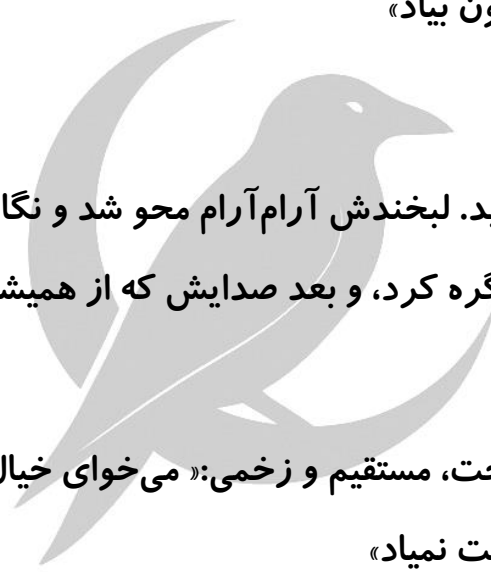
لحظه‌ای سکوت افتاد.

مارلیک دست از حرکت کشید. لبخندش آرام‌آرام محو شد و نگاهش به بخار غذا روی میز افتاد. دست‌هایش را در هم گره کرد، و بعد صدایش که از همیشه جدی‌تر بود فضا را برید: «اون نمیداد، مامان»

سپس نگاهش را به مادر دوخت، مستقیم و زخمی: «می‌خواهی خیال رو راحت کنم؟ هر بار می‌گی الان میاد... ولی هیچ‌وقت نمیداد»

آریسا پلک زد. دستش آرام پایین آمد. نگاهش به ظرف‌ها افتاد، بعد به صندلی خالی روبه‌رویش.

بوی غذا هنوز در فضا بود، اما اشتها انگار از اتاق گریخته بود.



آریسا نگاهش را از بشقاب برداشت. لبخند نصفه‌ای که روی لب‌هایش مانده بود، جایش را به چیزی میان اندوه و پشیمانی داد. صدای مارلیک در گوشش تکرار می‌شد: «هیچ وقت نمیاد»

الیو آهسته قاشق را کنار گذاشت. زیرچشمی به برادرش نگاه کرد، بعد به مادر. صدای باد پشت پنجره بیشتر شده بود. سکوت ناخوشایندی مثل دود در فضا پخش شد، سنگین و چسبنده.

اما ناگهان، صدای باز شدن در از ته راهرو به گوش رسید.

همه بی حرکت ماندند.

صدای قدم‌هایی سنگین روی چوب‌های کهنه کف خانه پیچید. قدم‌هایی که آشنا بودند... و غریبه. الیو سرش را برگرداند، مارلیک بهت‌زده به سمت ورودی خیره شد. و بعد، والتر وارد شد.

قد بلند، با جلیقه چرمی خاک گرفته، و چشمانی خسته که گویی سال‌ها خواب نرفته بودند. و دستی که پشت در را بست، زخم‌هایی کهنه بر پوست داشت. نگاهش در اتاق چرخید و برای چند ثانیه روی آریسا ثابت ماند. نگاهی که نه دلگرم‌کننده بود و نه عذرخواهانه. فقط حضور.

او آرام گفت: «سلام»

هیچ کس پاسخ نداد.

آریسا با صدای خش‌داری که می‌خواست آرام باشد گفت: «خوش اومدی»

والتر نگاهی به میز انداخت. بخار غذا هنوز در هوا بود. صندلی خالی روبه‌رویش، جایی که همیشه می‌نشست، هنوز دست‌نخورده مانده بود.

«فکر کردم شاید هنوز برام جا هست»

الیو بلند شد، ذوق‌زده: «بابا، بیا ببین مامان چی درست کرده»

والتر لبخند محوی زد، ولی به سمت او نرفت. نگاهش روی مارلیک ماند پسری که حالا مثل مردی جوان، صاف نشسته بود و چانه‌اش از خشم می‌لرزید.

مارلیک زیر لب گفت: «الان دیگه چرا برگشتی؟»

آریسا نفسش را حبس کرد. نه به‌خاطر خشم مارلیک، بلکه چون می‌دانست هیچ جوابی برای این سؤال وجود ندارد که زخم را ببندد. همیشه خطرناک‌ترین بخش ماجراست وقتی چنین سکوتی پا برجاست.

والتر صدایش را صاف کرد، صدایی گرفته، خسته، اما ملایم: «امروز گشت ما زودتر تموم شد. میدونید که من توی قبیله گرگ‌ها مسئولیت‌هایی دارم چون جانشینم»

مارلیک بی‌مقدمه گفت: «هر بار یه بهونه‌ست»

والتر مکث کرد. نگاهی گذرا به آریسا انداخت، بعد به پسرش. آرام جلیقه را کند و روی چوب‌لباسی کنار در آویخت. همان‌طور ایستاده، گفت: «من می‌دونم چی فکر می‌کنی. ولی نیومدم که دعوا کنیم»

مارلیک بلند شد. صندلی‌اش با صدایی تیز روی زمین کشیده شد. صدایش لرزش خشم داشت، اما کنترل‌شده بود؛ مثل آتشی که زیر خاکستر قل می‌زد: «نه... نیومدی دعوا کنی. فقط اومدی دوباره روز شب رو زهر مار کنی، بعد یه دور دوباره بری، نه؟»

آریسا با صدای آرام اما قاطع گفت: «مارلیک...»

اما پسر ادامه داد، انگار دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد: «اگه انقدر اون جانشینی لعنتی مهم تر از خانواده پس بر گرد و دیگه نیا!»
والتر فقط نگاه می‌کرد. با چشم‌هایی خسته، اما بدون واکنش فوری. اجازه داد کلمات فرود بیايند.

آریسا آرام نشسته بود. انگشتانش را در هم قلاب کرده بود روی پاهایش. نگاهش را به بشقاب دوخته بود، ولی گوش‌هایش، دلش، با هر واژه‌ی مارلیک تکان می‌خوردند.
الیو آرام زمزمه کرد: «بابا، تو... باز میری؟»

والتر به سمتش برگشت. لبخندی کم‌رنگ زد، زانو زد تا هم‌سطحش شود. دستش را آرام روی میز گذاشت، فاصله‌ای با دستان کوچک پسر: «نمی‌خوام برم، الیو. اما بعضی وقتا... باید جایی باشم که لازمه. واسه چیزایی که نمی‌تونم توضیح بدم»
مارلیک خندید. خنده‌ای تلخ و کوتاه.
«آره... همیشه همینو می‌گی»

والتر نگاهش را بالا آورد. چشمانش با مارلیک گره خوردند. برای لحظه‌ای، دو فرد، دو نسل، روبه‌روی هم ایستاده بودند؛ یکی در لباس‌های مردانه، دیگری در زخم‌هایی که باید زودتر از موعد به بلوغ می‌رسیدند.

آرام گفت: «من هیچ وقت نرفتم، مارلیک. فقط همیشه نمی‌تونستم پیام»

مارلیک با پوزخندی خسته عقب نشست. صندلی رو دوباره گذاشت سر جاش، صدای چوب در فضای پرتنش پیچید.

والتر آهی کشید. نگاهش از پسر به آریسا رفت. آریسا سرش را پایین انداخته بود. چشم‌هایش نمناک شده بود، اما صدایی از او در نمی‌آمد.

اما مارلیک از جایش بلند شد، لیوان آب را برداشت، نگاهی سرد به والتر انداخت و با صدای آرام اما برنده گفت: «خوش اومدی، بابا. ولی نگران نباش... ما یاد گرفتیم چطوری بدون تو زندگی کنیم»

والتر دوباره نشسته بود، بی حرکت. دستی به صورتش کشید. آرام گفت: «من متاسفم»

آریسا بالاخره به مارلیک نگاه کرد. صدایش آهسته بود، اما شکسته: «مارلیک، پدرتون نمیتونه همیشه باشه. اون نگهبانه و علاوه بر اون... قراره کدخدا بشه. ما...»

مارلیک گفت: «بار اضافی مقامش هستیم. میدونم اینو»

صدای قاشق‌ها روی ظرف‌ها دیگر هیجان نداشت. الیو با بی میلی لقمه‌ای را در دهان گذاشت و بی آن‌که بجود، قورت داد. مارلیک آرام بازوهایش را روی میز تکیه داده بود و به ته لیوانش خیره مانده بود. دیگر چیزی برای گفتن نبود. فقط صدای تق تق آتش، و بخار خنک‌شده‌ی خورشید که مثل رویاهای عقب‌مانده از بخار افتاده بود.

آریسا که متوجه شد بیش از این کش دادن این شام فایده‌ای ندارد، با صدایی آرام گفت: «بچه‌ها... برید اتاق‌هاتون. الان دیره»

الیو کمی مکث کرد، بعد به آرامی بلند شد. بدون آن‌که چیزی بگوید، به سمت راهرو رفت. مارلیک هم لحظه‌ای والتر را نگاه کرد، نگاهی خالی از عشق، پر از سؤال، و بعد بی کلام از جا برخاست و پشت سر برادرش از اتاق بیرون رفت. در خانه تنها دو اتاق بود

که به شدت به همدیگه چسبیده شده بودند. یکی از آنها برای دوقلوها و دیگری برای آریسا و والتر. بچه‌ها به اتاق اولی رفتند

آریسا نشست. انگشت‌هایش را روی میز می‌کشید. قطره‌ای از آب سبزی کنار بشقاب مانده بود و او، بی‌هدف، آن را با سر انگشت می‌چرخاند. والتر هنوز همان‌جا نشسته بود، پشت صندلی، با صورتی خسته و لب‌هایی نیمه‌باز.

آریسا، بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: «هیچ‌چیز مثل قبل نیست... حتی سکوت خونه»
والتر نفس عمیقی کشید، دستی به پیشانی‌اش کشید و با صدایی بم و خسته گفت: «از کجا باید شروع می‌کردم؟ هر بار که برگشتم، همه‌چیز انگار یه قدم ازم دورتر شده بود. فکر کنم خیلی رابطه‌ام باهاشون دور شده. نمیتونم بهشون بگم که درگیر جنگ هستیم که صدا نداره»

آریسا آرام گفت: «شاید بهتره باهاشون بیشتر وقت بگذرونیم»

چشمان والتر تار شده بود. گفت: «نمی‌خواستم بذارم این‌طوری بشه... فکر می‌کردم با فراهم کردن چیزایی که نیاز دارید... با نبودنم، داره خوب عمل می‌کنه»

آریسا لب‌خند زد. لب‌خندی خشک، بی‌حرکت، و پر از غبار سال‌ها صبوری: «اگه به فکر نیاز هام بودم مادر نمیشدم، والتر. اونا پدر میخوان. درسته ناخواسته به دنیا اومدن ولی نباید ناخواسته بزرگ بشن»

والتر چیزی نگفت. فقط به نقطه‌ای روی میز خیره شد. بعد با لحنی شکسته گفت: «من بلد نبودم چطور پدر خوبی باشم. هر بار که وارد این خونه می‌شم، حس می‌کنم یه مهمونم. یه

غریبه... داشتیم خوب پیش میرفتیم ولی نگاه و رفتار مردم روی ما تاثیر گذاشته. حتی من هم فراری داده تو خیلی با جرئتی که وایسادی»

آریسا نفسش را با صدا بیرون داد، مثل زنی که سالها بغض را انبار کرده باشد و حالا فقط نفسش را داشته باشد، نه اشکش را.

«تو هیچ وقت پدری نکردی، والتر... و من هیچ وقت نتونستم مادری کنم»

والتر خواست چیزی بگوید، اما کلمات در گلویش گیر کردند. فقط بلند شد، به سمت پنجره رفت. شیشه پنجره سرد بود. پشت آن، تاریکی جنگل مثل یک سیاهی بی انتها گسترده شده بود.

«فکر می کنی هنوز می تونیم چیزی رو از نو بسازیم؟»

آریسا سکوت کرد. بعد آرام گفت: «برای ساختن، باید دو نفر بخوان. من خسته ام، والتر»

خانه ای که زمانی پر از خنده بود، حالا فقط با خاطرات گذشته تنفس می کرد. والتر بازگشت و پشت صندلی اش نشست. نگاهش به آریسا بود، اما گویی زن روبه رویش دیگر عشق او نبود؛ فقط زنی بود که سالها در فقدان او بزرگ شده بود.

او آرام گفت: «نمی خوام دوباره دیر بر گردم»

آریسا آهسته سر تکان داد، بی آن که نگاهش را بالا بیاورد.

«فقط نرو... تا وقتی که واقعا اینجا می»

والتر آهی میکشه و گردن آریسا رو آروم میبوسه و زمزمه میکنم: «قضیه اخراج شدن بچه ها رو به ترگن گفتم. اون ها پیشنهاد دادن مارلیک و الیو شاگردشون بشن»

-اون ها؟

-کالریس و ترگن

آریسا لبخندی میزنه و زمزمه میکند: «خوبه. انگاری پسرمر قراره راه منو ادامه بده و امیدوارم ناگهانی در سرنوشتش پدر نشه ناگهانی»

والتر تلخ میخنده و سرشو میزازه روی شونه آریسا و میگه: «من هم امیدوارم ناگهانی عاشق نشه»

«این لینک زیر رو توی پیام های ذخیره شده بنویسید و بزنید روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان ها همین طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008



فصل سوم

در دشت پهناور ولگا، جایی میان درختان خمیده ای افرا و بلوط های کهنسال، شب مانند پردهای مخملی پایین آمده بود، اما تاریکی مجال ظهور نداشت. از شاخه ها تا زمین، ریشه هایی از نخ های طلایی کشیده شده بود، که درون هر کدامشان گوی های شیشه ای کوچک آویزان بود. در دل آن گوی ها، کرم های شبتاب میدرخشیدند، با نوری سبز زرد، تپنده، گرم و زنده.

این نورها مثل نفس کشیدن زمین، آرام بالا و پایین میشدند و به جشن حالتی جادویی و بی زمان میدادند.

هوا بوی دارچین، چوب نیم سوخته، و سیب پخته میداد. بساط خوراکی ها با رومیزی هایی از پارچه های قبیله ها برپا بود؛ ظرف هایی از جنس سفال رنگی که داخلشان میوه های خشک، نان تنوری، عسل تیره و گوشت دودی قرار داشت. بخار گرم غذاها در هوا میپیچید و با هوای خنک شب تضاد دلنشینی ایجاد میکرد.

مردم قبیله با لباس های رنگارنگ و ماسک های صورت دوزی شده در اطراف آتش های بزرگ حلقه زده بودند. هر آتش، با چوب هایی که از کوهستان آورده شده بودند، شعله هایی به رنگ سرخ مایل به بنفش داشت. پیرمردها قصه میگفتند، بچه ها دورشان میچرخیدند و صدای موسیقی نرمِ طبل و فلوت های استخوانی در هوا میچرخید.

در میانهی دشت، صحنه ی بزرگی با ستون های چوبی ساخته شده بود که با پارچه های زرشکی و پره های رنگی تزئین شده بود. آنجا، رقصنده هایی با لباس هایی سبک، در باد

شبانه میرقصیدند. موهایشان در هوا معلق بود، و حرکاتشان مثل انعکاس سایه ها در آب، نرم و بی وزن به نظر میرسید.

اما در دل تمام این زیبایی، چشم هایی پنهان در تاریکی بودند. نه همه آمده بودند برای جشن... بعضی آمده بودند برای شکار. و دشت ولگاث، هرچقدر هم که زیبا، همیشه رازی در سینه داشت.

در لحظه ای که نسیم بوی ادویه های دودی شده و شراب کهنه را با خود می آورد، گرگ ها سر بلند کردند. نگاهی جمعی، آرام اما هشدارآمیز. و بعد... روباه ها آمدند.

آرام، دقیق، چون اندیشه ای حساب شده. ردایشان چون شعله در باد میرقصید. رنگ مقدسشان، نارنجی، در نور شب برق میزد. در صف مقدم آنها، کالریس با ردایی ساده اما فاخر، ماسکی آبی بر چهره و چشمانی بیدار، گام برمیداشت. کنار او، آریسا ایستاده بود؛ لباسی نارنجی رنگ بر تن، با زنجیرهایی ریف که سکه های سبکی به آن آویزان بودند و با هر حرکتش صدا میدادند؛ نه بلند، نه کوتاه؛ درست مثل نوژان ها، که همیشه تعادلی میان طبیعت و نجیب زادگی داشتند.

کالریس چشم هایش را در جمعیت چرخاند، بی قرار، مثل شکارچی ای که پیش از جشن، هنوز به دنبال شکار بود. چشمانش روی ترگن، رهبر گرگ ها، مکت کرد. لبخند سردی زد. عجله ای نداشت. زمان همیشه طرف روباه هاست.

از میان جمعیت، ریو با اشتیاق خودش را به صف روباه ها رساند. نوجوانی با نیمی از خوی گرگ و نیمی از وقار انسان. هنوز سعی میکرد از میان خشونت، شکلی از احترام را بسازد. با چشمانی درخشان به آریسا نزدیک شد: «آریسا!»

زن با لبخندی گرم سر بلند کرد و گفت: «مشتاق دیدار، ریو. خیلی وقته ندیدمت. چقدر بزرگ شدی...»

ریو سرخ شد. با دست، گردن خود را خاراند و با لکنت گفت: «تو... تو هم تغییر نکردی. البته، طبیعیه... نوژانی. مثل درخت بلوط. عمر طولانی داریم»

(نکته : اینجا منظورش اینکه نوژان ها مانند درخت بلوط طولانی عمر میکنند. نوژان ها برعکس انسان ها عمر زیادی دارند و تقریباً نزدیک ۱۵۰ تا ۲۰۰ سال عمر میکنند. ولی بخاطر شرایط اقلیمی معمولاً بیشتر بخاطر حوادث زود فوت میکنند. عملکرد بچه آوردن اون ها بعد سن ۵۰ سالگی کاملاً از بین میره و دیگه نمیتونند بچه دار بشن برای همین سعی میکنند تا توانایی اون رو دارند و سالم هستند بچه دار بشن. معمولاً چهره های اون ها تا ۸۵ سالگی اثری از پیری نشون نمیده و تقریباً از ۳۰ تا ۸۰ سال شبیه یک بزرگسال ۳۰ ساله هستند)

آریسا با ملایمت خندید. لبخندش شبیه نسیمی در میان برگ های خشک بود.
«اگر دنبال مارلیک و الیو هستی، انتهای صف بودن. برو، خوشحال میشن ببیننت. ولی مثل دفعه های پیش اتیش نسوزونی»

ریو با تشکر سری تکان داد و با گونه هایی برافروخته، دوان دوان به سمتشان رفت.
کالریس نگاهش را از آنسو برداشت و با صدایی آرام اما پر معنا گفت: «تغییر کردی، آریسا»

آریسا نگاهش را نرم کرد، بی پاسخ.

کالریس قدمی نزدیکتر آمد. صدایش رنگ طعنه گرفت: «و هنوز هم با والتر سردی. امیدوارم مراقب باشی... یه بار دیگه حامله بشی. اینبار شاید شیطان رو به دنیا بیاری، نه بچه»

چشمان آریسا لحظه ای گشاد شد. زبانش آماده‌ی تلافی بود، اما پیش از آنکه لب باز کند، صدای بلند و کشیده‌ی شیپورها فضا را در هم شکست. موسیقی فلز و باد، مانند مرز صلح و خطر، در هوا پخش شد.

شیپورها توسط دو نگهبان از دو قبیله نواخته میشدند. یکی از گرگ‌ها، دیگری از روباه‌ها. نشانه ای از اتحاد سیزده ساله‌ی که نه از روی عشق، که از دل ترس و اجبار ساخته شده بود. شورش گفتارها، همدستی گوزن‌ها، و زخم‌های قدیمی، قبیله‌ها را واداشته بود کنار هم بایستند. طرح‌های جنگ کالریس و ترگن به آنها فرصتی داده بود برای زنده ماندن، و شاید چیزی شبیه به امید.

ولی زیر این زرق و برق‌ها، ته این اتحاد هنوز زخم میزد. چون ریشه اش خانواده ای بود دو رگه، خانواده ای که هم نجات دهنده خوانده میشد، هم ناپاک. مردم هنوز زمزمه میکردند.

ترگن بر سکو رفت. جام طلایی را بالا گرفت، صدایش مثل غرش کنترل شده‌ی حیوانی عظیم جثه پیچید: «از این لحظه، شعله‌ی جشن پاییزی آغاز میشود! برای صلح، برای شعله، برای جان‌هایی که هنوز میدرخشند!»

صدای جمعیت بالا رفت. سکه‌ها به هم خوردند. رقص آغاز شد. و در دل شب، فقط کسانی که خوب نگاه میکردند، میدیدند چطور برخی چشم‌ها... هرگز نمیخندند

موسیقی از آن سوی سکوها آغاز شد؛ نُت‌هایی کشیده با فلوت‌های چوبی و سازهای زهی، که شبیه صدای باد در میان برگ‌های خشک مینواختند. طبل‌ها با ریتمی آرام و سنگین همراهی میکردند؛ شبیه تپش قلب زمینی که هنوز خواب جنگ را فراموش نکرده. صدای زنگوله‌های کوچک بر لباس مهمانان، با هر حرکت، مثل خنده‌هایی کم‌جان در هوا میپیچید.

وسط میدان، شعله‌ای بلند افروخته شده بود. شعله‌ای که رنگش از طلایی به نارنجی، و سپس به سرخ میرفت، گویی خودِ فصل، خودِ پاییز، آن را زنده نگه داشته بود. اولین زوج‌ها به آرامی وارد حلقه شدند. زنان و مردانی با لباس‌های بلند و چرخان، پاهای برهنه روی چمن مرطوب، انگار هر گامشان بخشی از یک آیین باستانی بود. دستانشان در هم قفل شده و نگاهشان در سکوت به یکدیگر گره خورده بود. گاهی چرخ میخوردند، گاهی خم میشدند، و گاهی فقط... در کنار هم میماندند.

آریسا کمی عقب‌تر ایستاده بود. کنار درختی قدیمی، چشمانش به رقص خیره مانده بود. با وجود ماسکی که نیمه چهره‌اش را پوشانده بود، احساساتش از چشمانش میچکید. او همیشه جشن‌ها را دوست داشت، اما امشب چیزی در درونش سنگینی میکرد. شاید خاطرات، شاید نگاه مردم، یا شاید... جای خالی کسی.

قدم‌هایی آشنا پشت سرش شنیده شد. صدایی آرام و گرفته: «امسال هم مثل پارسال، کنار وایسادی و تماشا میکنی؟»

آریسا برگشت. والتر بود. در لباس رسمی قبیله‌ی گرگ‌ها، با شنلی نقره‌ای رنگ، و نگاه مهربان اما خسته‌ای که در تاریکی میدرخشید.

آریسا مکث کرد. نگاهی کوتاه به چهره‌اش انداخت، بعد دوباره به میدان رقص برگشت. لبخندی بیرنگ زد: «تماشا گاهی از خود رقص قشنگ تره»

والتر جلوتر آمد. برای لحظه ای بینشان سکوت افتاد. بعد، در فاصله ای که فقط دو انسان آشنا میتوانند تاب بیاورند، آرام پرسید: «اجازه میدی امشب، تماشا رو کنار بذاریم؟» آریسا، با تعجب نگاهش کرد. در نگاه والتر چیزی بود که سال ها پیش دیده بود. همان شرمی که روز اول.

«داری ازم دعوت میکنی، بعد از این همه وقت؟»

والتر لبخند زد. دستی جلو آورد، کف دستش باز، منتظر.

«فقط یک رقص، آریسا. برای امشب»

آریسا در سکوت دست والتر را گرفت. پوست دست مرد هنوز گرم بود، اما در آن لرز نامرئی خستگی و شاید دلتنگی جریان داشت. آنها بی‌کلام به میدان گام گذاشتند. شعله‌ی بزرگ در مرکز میدان، بازتابی از صورتشان را روی ماسک‌هایشان انداخته بود؛ دو چهره نیمه پنهان، با چشمانی که سال ها به دنبال هم دویده بودند.

والتر دست دیگرش را آرام پشت کمر آریسا گذاشت. بدون عجله، بدون زور. مثل کسی که یادش هست شریکش را با احترام حمل کند، نه با غرور. آنها شروع به حرکت کردند؛ گام‌هایی نرم، آرام، منظم. مثل موجی که خودش را به لب ساحل میکشد و بیصدا بازمیگردد.

لباس آریسا، نارنجی سوزان با زنجیرهای آویزان، در هر حرکت صدایی مانند زمزمه‌ی باد میداد. شنل نقره‌ای والتر با چرخش او به هوا میرفت و آرام بازمیگشت روی شانه اش.

جمعیت با فاصله ایستاده بودند، در سکوتی احترام آمیز، اما آن دو تنها کسانی بودند که انگار چیزی میشنیدند که بقیه نمیشنیدند.

در لحظه ای که آریسا آرام چرخید و دوباره به آغوش والتر بازگشت، نگاهشان برای نخستین بار در آن شب گره خورد زیر ماسک ها، از دل چشمانی خسته و وفادار.

والتر با صدایی آهسته گفت: «پس اون زنی که من عاشقشم هنوز اونجاست. پرشور و سرد»

آریسا لبخند کمرنگی زد، لب هایی که پشت ماسک پنهان بودند اما در چشم هایش لرزیدند.

«ولی تو هنوز همونی. یک گرگ شگفت انگیز با چشمای زرد که نمیتونی قبول بکنی خودتو ازش جدا کنی»

والتر خم شد، پیشانی اش لحظه ای به ماسک آریسا نزدیک شد، نفس هایش گرم و بوی شراب و شب میداد.

«پس باید بدونم که اون شب خودت نخواستی از من جدا بشی؟»

آریسا مکث کرد. دستش را کمی محکم تر در دست او قفل کرد و آرام پاسخ داد: «اره، نه اون شب بلکه شب های بعدش»

موسیقی به اوج خود نزدیک میشد. گام ها تندتر، چرخش ها بازتر. والتر آریسا را آرام چرخاند، او مثل برگگی در نسیم چرخید و دوباره به سینه ای او برگشت. صدای زنجیرهای لباسش میان ضرب آهنگ موسیقی، با صدای قلبش هماهنگ شده بود. قلبی که، شاید امشب فقط برای خودش میتپید.

قطره های اشک شاید از باد، شاید از یاد گوشه ای چشم آریسا نشست.

موسیقی به پایان رسید. آخرین نُت فلوت مانند آهی در شب گم شد. آنها ایستاده، هنوز نزدیک، هنوز در آغوش هم، بی حرکت ماندند. تنها صدای دور دست های تشویق، و شعله‌ی رقصان آتش، یادآور این بود که همه چیز واقعیست.

والتر آرام دستش را عقب برد. آریسا هم.

نگاه آخر را رد و بدل کردند. نگاهی که حرف نمیزد، اما فریاد میکشید: "کاش میشد این رقص، پایان هر چیزی بود... اما فقط یک شروع بود"

در لا به لای شعله های کوچک فانوس ها و نوای آرام سازهای سیمی، جادو در هوا معلق بود. میدان رقص از نورهای نارنجی و آبی میدرخشید و نفس جشن، میان باد پاییزی و پوست های سنگین مهمانان پیچیده بود.

رونین، با شنل گرگی اش، درست زمانی که همه به سمت رقص و آواز کشیده شده بودند، بی صدا به کنار محوطه برگشت. موهای تیره اش، بسته در پشت سر.

ترگن که از دور او را دیده بود، نگاهش تیز و برنده شد. از میان جمعیت قدم برداشت و وقتی به دخترش رسید، صدایش آرام اما شمشیرگونه بود: «کجا بودی؟ مراسم شروع شد و تو هنوز با اون گرگ شاعر ول میگردی؟ اینجا جای ناپدید شدن نیست، رونین»

رونین لبخند خسته ای زد. نگاهی به مادرش انداخت و گفت: «تو همیشه فکر میکنی وقتی پیدام نیست، دارم جادوگری میکنم یا دردرس درست میکنم»

ترگن کمی مکث کرد. صدایش نرم شد، اما بیاعتماد: «چون این رسم روباه هاست، نه گرگ ها. و تو زیادی داری شبیه روباه ها میشی»

قبل از اینکه رونین پاسخی بدهد، صدایی پُر آرامش و اغواگر پشت سرشان را شکافت: «و اگه شبیه روباه ها بشه... شاید معنیش اینه که بالاخره داره درست میبینه»

کالریس از تاریکی ظاهر شد، همچون شبتابی زیرک در دل مه. ردای نارنجی و یاقوتی اش با گلدوزی های نقره‌ای به نرمی میلرزید. ماسکش را نیمه بالا داده بود و چشمانش، همچون شعله هایی زیر خاکستر، به ترگن دوخته شده بودند.

بی اجازه جلو آمد، با نرمی دستانش را بلند کرد و پشت دست ترگن را گرفت. با لحنی به ظاهر مؤدب ولی آغشته به خاطرات تلخ، لب به پوست سردش زد: «خانم سرد و مغرور قبیله ی گرگ ها... هنوز هم به زیبایی قدیم هستین»

ترگن دستش را کشید، اما نه با خشونت، بیشتر با احتیاط.

«و تو هنوز هم از همان حرف های نیمه مسموم استفاده میکنی که قبیله ات رو ساختی»

جوری حرف میزدن انگار مدت هاست همدیگه رو ندیدن و دروغ شب های مخفیشان را لاپوشونی میکردن.

کالریس لبخند زد. آهی کشید که معلوم نبود از دل سینه اش بود یا بخشی از نمایشش: «گاهی مسموم ترین داروها شفابخش ترین... مخصوصاً وقتی با یه آهنگ قدیمی همراه شن»

صدای سازها تغییر کرد. یکی از قدیمی ترین نغمه های روباه ها در میدان پیچید. آهنگی که فقط کسانی میشناختند که سال ها در این جنگل زندگی میکردن.

کالریس دستش را به سوی ترگن دراز کرد.

«برقصیم؟ فقط برای یک دقیقه. بعدها میرم برای بقیه تعریف میکنم ملکه یخی قبیله گرگ ها با من رقصید. افتخار بزرگیه»

رونین یک قدم عقب رفت. نگاهش بین مادر و کالریس میچرخید. گفت: «مامان...»
اما ترگن چیزی نگفت. فقط نگاهی به جمعیت، به فانوس ها، و سپس به کالریس انداخت.
بعد آهسته، با غروری که فقط گرگ ها میتوانند زیر خاکستر نگه دارند، دستش را در دست مرد روباه گذاشت.
رقص آغاز شد.

او ترگن را دور خودش چرخاند، فاصله ها را رعایت کرد، اما نگاهش چیزی نمیپوشاند.
زیر ماسک، ترگن نگاهش را دزدید، اما وقتی چشم شان تلاقی کرد، خاطرهای یخ زده بین شان زنده شد.

کالریس زمزمه کرد: «امشب زیبا شدی، گرگ من. باعث میشی شب خوابم نبره»
ترگن صدایش را پایین آورد، نزدیک گوشش: «اگه شب زنده داری تو تقصیر منه مسئولیتش رو قبول میکنم»

رقص ادامه داشت، نغمه ها در هوا معلق بودند، و رونین، با فاصله، آنها را تماشا میکرد.
چشمانش برق میزدند. نه از اشک، بلکه از فهمیدن چیزی که تا امروز درک نکرده بود:
که حتی بین دو عاشق قدیمی، همیشه چیزی مبهم باقی میمونه.

در آن سوی تالار، جایی دور از نور چراغ های آویزان، رونین خشک اش زده بود.
چشمانش خیره به صحنه ای بود که تا آن لحظه هرگز در تخیلش نمی گنجید.

مادرش، ترگن همان زن سرد و قاطع قبیله گرگ ها اکنون چونان دخترکی جوان با لبخندی آرام، با کالریس میرقصید.

لبخند او گرم بود، واقعی. از آن لبخندهایی که رونین فقط در داستان های عاشقانه شنیده بود، نه در آغوش مادرش.

برقی در چشمان ترگن میدرخشید، برقی که هرگز در کنار پدر ندیده بود. نرم، مهربان، و دردناک.

صدایی آرام از پشت سرش آمد. سرد، خنثی، و دقیق.

«تا حالا اینجوری ندیدیش، نه؟»

رونین برگشت. سیلین، مثل همیشه تکیه داده به تنه درختی، بی احساس.

رونین با صدایی بغضآلود، که میان خشم و ناباوری در نوسان بود، گفت: «نه... معلومه که نه. حتی وقتی با پدر بود، هرگز اینجوری نبود فکر میکردم صمیمیتشون صرفاً یه اتحاد سیاسی بوده. ولی... این؟ این یه چیز دیگه ست. این اصلاً شبیه مادرم نیست»

سیلین نگاهی به مادرش انداخت. لبخندش ناپدید شد.

آهسته گفت: «فکر میکنی چی باعث شده که اون، اونجوری نگاهش کنه؟ با اون برق تو چشمش... مثل زنای قصه ها»

رونین دستها را روی سینه قفل کرد، ابروهایش گره خورده بود.

با تندی گفت: «اگه یکی بگه این روباه مکار، مامانمو طلسم کرده، باور میکنم. چون امکان نداره ترگن سردترین گرگ شمال با یه روباه بخنده!»

سیلین سرش را به سمت رونین برگرداند. جدی. بی لرزش.

«طلسم نیست، رونین. این عشقه»

رونین چرخید و با چشمانی گرد شده از تعجب، به خواهرش خیره شد.

«چی؟! نه... نه! ماما از روباه ها متنفره. اون همیشه از قبیله اون ها متنفر بود. اون...»

اما جمله اش نیمه کاره ماند.

در نگاه مادر دیگر "ترگن" نبود؛ زنی دیده میشد با چهرهای گشوده، پر از آرامش، که در دستان کالریس میچرخید.

میرقصید، با لطافتی غریب. طوری که انگار فردایی وجود نداشت.

چشمانش نه آبی سرد، بلکه مثل آب اقیانوس، گرم و زنده بودند.

کالریس هم... همان مرد حيله گر و فریبکار، حالا چونان مردی جوان و مغرور، با دقتی شاعرانه، او را همراهی میکرد.

انگار نه انگار که سال ها از آن روزها گذشته.

جمع ساکت بود. کسی چیزی نمیگفت، اما همه خیره بودند. و همه میدانستند؛ آن دو،

زیباترین تصویر امشب بودند.

سیلین دوباره به آرامی زمزمه کرد: «مامان هیچوقت عاشق بابا نبود... همیشه عاشق این مرد

بود. کالریس چشم روشن. مردی که بخاطر ترگن، کدخدا شد تا بتونه اون رو ببینه بازم.

دوباره و دوباره»

رونین با نابوری پرسید: «تو... اینو از کجا میدونی؟»

سیلین نگاهش را پایین انداخت. لحظه‌ای مکث کرد، سپس گفت: «یه شب... حالش خیلی بد بود. من کنارش بودم. تعریف کرد»

دست رونین را گرفت و او را به گوشه‌ای خلوت کشاند. میان سایه‌های درختان و دور از دیگران.

«اون زمان، هفده سالش بود. توی جنگل به یه خرس برخورد میکنه. دیگه امیدی به زنده موندنش نبود. ولی کالریس پیداش میکنه، تنهای تنها، زخمی. نجاتش میده. همون روز... عاشق هم میشن. ولی دایی، بزرگ قبیله اون زمان، اجازه نداد. چون روباه‌ها و گرگ‌ها نباید با هم باشن»

رونین نفاسش در سینه شکست. دستانش لرزیدند. شاید... شاید دلیل سردی مادرش همین بود.

زنی که همیشه جنگیده، هرگز خوشحال نبوده چون عشقش جایی بیرون از قبیله جا مانده. و بعد، سیلین آهسته‌تر، با چشمانی نم‌دار گفت: «رونین... من هیچوقت بچه اول مامان نبودم»

رونین چشم‌هایش گشاد شد. دهانش باز ماند.

«چی...؟»

سیلین لب بر هم فشرد و گفت: «مامان قبل از ما، یه بچه داشت. ولی بدنش... نتونست نگهش داره. اون بچه، مال کالریس بود. خون روباه تو رگش بود. بدن گرگ، نتونست تحملش کنه»

دست رونین بر دهانش نشست. به سختی نفس میکشید.

سیلین دست بر شانه اش گذاشت. آرام.

«برای همین بود که آریسا و والتر انقدر راحت کنار هم قرار گرفتن. مامان و کالریس، خودشونو تو اون دو نفر میدیدن میخواستن رؤیایی که خودشون نتونستن داشته باشن، برای یکی دیگه ممکن کنن»

رونین سرش را پایین انداخت. دستانش را به بازوی خواهرش قفل کرد.

«یعنی... حالا خوشحاله؟ واقعاً خوشحاله؟»

سیلین لبخندی محو زد. پیشانی اش را به پیشانی رونین چسباند و زمزمه کرد: «آره... بالاخره. کنار کسیه که همیشه، قلبش براش می تپیده»

دو خواهر، برای نخستین بار، نفس راحتی کشیدند. قلبشان آرام گرفت. اما نمیدانستند...

در سایه‌ی همان درخت، جفتی گوش دیگر، آرام و بی صدا، هر واژه را شنیده، و هر حقیقت را در اعماق ذهن خود ثبت کرده بود.

هوا خنک بود و شب، با آسمانی پرستاره بالای سرشان، همچون چادری بی‌انتها گسترده شده بود. نور نارنجی فانوس‌های کوچک مسیر جنگلی را روشن می‌کرد و صدای خش‌خش برگ‌ها زیر قدم‌هایشان، با خنده‌های گاه‌به‌گاهشان در می‌آمیخت.

آریسا، با پیراهن نارنجی اش که کمی خاک برگ به دامنش چسبیده بود، دست‌هایش را از دو طرف باز کرده و قدم‌زنان روی لبه سنگ‌چین راه می‌رفت. تلوتلو می‌خورد، اما نگاهش برق می‌زد. موهایش از زیر کلاه نمایشی که خریده بود لغزیده بود و با هر نسیم ملایمی، روی صورتش می‌رقصید.

«مارلیک!» با خنده‌ای کشیده صدایش کرد، «اگه یه بار دیگه اون حرکت چرخشی رو تو رقصت تکرار می‌کردی، قسم می‌خورم پدرت می‌اومد وسط و تو رو پرت می‌کرد سمت گروه نوازنده‌ها!»

مارلیک، سرخوش و بی‌خیال، دست‌ها را پشت سر انداخت و گفت: «وای ماما! همه داشتن نگاه می‌کردن! بالاخره باید یه جوری افتخار خانواده رو حفظ می‌کردم! فکر کن با ذو تا انجامش دادم میتونستم با یه پا هم انجامش بدم»

بعد چشمکی به الیو زد و با لحن نمایشی اضافه کرد: «حیف که داداش خجالتیم نیومد»

الیو، که تا آن لحظه ساکت قدم می‌زد، ناگهان پشت برادرش پرید و مثل بازی‌های بچگی‌شان، محکم چنگ زد به شانه‌هایش: «عمر اگه می‌زاشتم منم با خودت اونجوری بی آبرو کنی»

مارلیک فریاد کوتاهی کشید و هر دو با خنده افتادن توی برگ‌ها. صدای غلت خوردنشان میان درختان پیچید و آریسا، که هنوز روی سنگ‌چین بود، با صدای بلند خندید، آن قدر که اشک به گوشه چشمش نشست.

والتر با نگاهی آرام و پرمهر به آن سه نفر نگاه کرد. دستش را به پشتی کمر آریسا گرفت تا نیفتد، و آهسته گفت: «یک‌ذره آروم‌تر، ملکه شراب‌نوش من. سنگ‌ها قابل اعتماد نیستن»

آریسا با خنده‌ای بازیگوش، خودش را به سینه او چسباند و گفت: «تو ولی هستی... همیشه بودی... حتی وقتی نبودی»

والتر چشم در چشمش دوخت. برای لحظه‌ای سکوت بین‌شان افتاد، از همان سکوت‌هایی که گرم‌تر از هر جمله‌ای هستند.

باد موهای آریسا را کنار زد، و صورتش زیر نور مهتاب درخشان شد. والتر آرام گفت: «مستی بهت میاد. ولی خوشحال بودن... بیشتر»

آریسا پلک‌های نیمه‌بسته‌اش را بالا برد و آهسته گفت: «این امشب، شبیه رؤیا بود. ولی تو رؤیای من، همیشه آخرش بیدار می‌شدم... حالا... حس می‌کنم شاید، فقط شاید... بیدار نمیشم»

والتر لبخند زد، دستانش را در دستان او قفل کرد.

«نه، آریسا. این بار بیدار نمی‌شیم»

در همان لحظه، صدای فریاد مارلیک از میان برگ‌ها آمد: «بابا!»

والتر نگاهی به آریسا انداخت، سپس لبخندش پهن‌تر شد.

«و اینم موسیقی متن رؤیای ما...»

هر دو زدند زیر خنده. شب، آرام بود. ماه بالا بود.

و خانواده، با همه کاستی‌ها و زخمش، برای لحظه‌ای کامل شده بود.

در چوبی خانه با صدای «قیژ» آرامی باز شد و نسیم شب، با بوی برگ‌های خیس و شراب

گرم، به درون خزید. آریسا با تلوتلو راه رفتن، الیو را که هنوز می‌خندید، از یقه‌ی شنل

گرفت و همراه خودش به سمت اتاق کشید. «بدو کوچولوی من... بیا بریم رو تخت

جادویمون»

الیو گفت: «میشه امشب با هم بخوابیم؟»

آریسا لبخند زد، خم شد و بوسه‌ای نرم به پیشانی‌اش زد

«نه تنها میشه، بلکه باید! تو امشب شاهزاده‌ی کوچولوی منی... و من، ملکه‌ی مست و

بی‌رمق»

درحالی که صدای خنده‌هایشان در خانه پیچید، والتر آرام شنلش را درآورد و به

چوب‌لباسی کنار در آویخت. مارلیک، بی‌صدا، کنار شومینه ایستاده بود. شعله‌های زرد

کم‌رمق از زیر خاکستر روشن بودند و سایه‌ها را روی دیوار می‌رقصاندند.

والتر با نگاهی مهربان به او نزدیک شد و گفت: «همیشه ساکت می‌شی وقتی شب قشنگی

داشتیم. چرا؟»

مارلیک بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: «تو چرا همیشه وقتی نیستی، برمی‌گردی انگار

هیچ‌چیزی تغییر نکرده؟»

سکوت.

والتر لحظه‌ای مکث کرد. سپس روی صندلی چوبی مقابل شومینه نشست و دست‌هایش را

جلوی آتش گرفت.

«می‌دونم کار آسونی نیست...»

مارلیک بر گشت، نگاهش سنگین و گره‌خورده در چشمان پدرش.

«ما منتظرت بودیم، بابا. سال‌ها. من... وقتی کوچیک بودم، هر بار که مامان می‌گفت

"باباتون برمی‌گرده"، واقعاً باور می‌کردم. اما حالا، حتی وقتی هستی... باورت نمی‌کنم.

میدونم درگیر بودی. ولی بیشتر باورم میشه که ترسیدی»

والتر آهی کشید. شعله‌ها در مردمک چشمش منعکس شدند، ولی انگار هنوز هم چیزی از درونش خاموش مانده بود.

والتر ایستاد، صدایش کمی لرزید: «حق داری منو باور نکنی. اما من اینجا. نه برای فرار... برای موندن. می‌خوام از این‌جا شروع کنم، از همین لحظه. با اینکه بشنوم، تحمل کنم، و... اگه بشه... پدری کنم. نه برای گذشته، برای الان»

مارلیک لحظه‌ای چشم از او برداشت.

شعله‌ها دوباره بالا گرفتند و در سکوت، تنها صدای نفس‌های سنگینشان در خانه پیچید.

پسر با صدایی خشک گفت: «پس بمون... ولی انتظار نداشته باش همون پسری باشم که

سال‌ها پیش هنوز میشستم تا تو برگردی. اون پسر، دیگه نیست»

و بعد، بدون گفتن کلمه‌ای دیگر، از کنار پدر گذشت و به سوی اتاقش رفت.

والتر تنها ماند، در سکوتی که بیشتر از هر فریادی، سنگینی می‌کرد.

«این لینک زیر رو توی پیام‌های ذخیره شده بنویسید و بزنی روش تا وارد کانال رسمی

موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان‌ها همین‌طور در قسمت سرچ تلگرام با

جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008

فصل چهارم

شب، چون پرده‌های از سکوت و سایه، روی روستا کشیده شده بود. در دوردست، صدای پارس گاه به گاه گفتارها با صدای ملایم نسیم درهم می آمیخت.

اتاق سلان تاریک بود؛ تنها نور مهتاب، از لای در نیمه باز، خطوط نرمی روی زمین انداخته بود. سایه ها کشیده و بی حرکت بودند... تا وقتی که صدای آرام باز شدن در، مثل پیچ پیچ های زیر گوش زمان، فضا را خراش داد.

تارمیلا وارد شد؛ بی صدا، بی نفس، مثل زنی که هزاربار در سایه قدم برداشته. شل بلند خاکستری اش در تاریکی گم شده بود، و موهایش در زیر کلاه شل، سفت بسته شده بود. نگاه تیزش از تاریکی عبور کرد.

سلان، بی حرکت، پشت به در نشسته بود. انگار از همان لحظه ای که قدمش را در راهرو گذاشت، حضورش را حس کرده بود.

تارمیلا آهسته زمزمه میکند: «اطلاعات زیادی نتوانستم به دست بیارم. حتی اون کدخداهای به ظاهر قدرتمند هم امشب درگیر شادی بودن»

سلان پوزخندی میزند. بلند میشود و به سمت گوشه اتاق میرود، یک چیز مکعبی شکلی زیر پرده قهوه ای مخفی شده بود. قبل از اینکه پرده رو کنار میزند میگه: «مطمئنم چیزی هست. چیزی که به چشم نیاد»

نور سبز و کمرنگی، پرده‌ی ضخیم را از بالا میدرد. زیر آن، قفسی مکعبی آرام آرام نمایان میشود؛ قابی از میله های فلزی که زنجیرهایی به پایه هایش بسته اند.

در دل قفس، دختری نشسته. دختر؟ نه. موجودی لرزان و ظریف که میان خطوط تاریکی و نور پناه گرفته است؛ پوستش چون برف، موهایش بلوندی کمرنگ که زیر نور سبز، سبزه مینماید. چشمانش چون دانه های انار شکافته، خیس و بی پناه. دستانش را دور زانو حلقه کرده و ساکت، با نگاهی غریزی به سلان خیرهست. یک نوژان خرگوش

تارمیلا گامی به عقب میرود. لب های خشک شده اش به سختی از هم جدا میشوند. با صدایی که بیشتر از آنکه از گلو برخیزد، از استخوان ها باشد، زمزمه میکند: «اون... چیه؟» سلان بی آنکه نگاهش را از قفس بردارد، فقط شانه ای میاندازد. بعد آهسته به طرف میز برمیگردد، لبخند آرام و بی روحی روی صورتش شکفته.

«اون، نتیجه ی سیزده سال صبر منه»

تارمیلا لرزشی در ستون فقراتش حس میکند. نه از سرما. از حقیقتی که کمکم در ذهنش میدود.

با صدایی بی قرار و گنگ گفت: «چی؟ نشونم بده...»

سلان، آرام و با حرکاتی دقیق، بطری کوچکی را از میان شیشه های تیره و روشن میز داروها بیرون میکشد. مایعی زردرنگ درونش موج میزند؛ شفاف، اما غلیظ. در زیر نور، مثل مرواریدهای زنده میدرخشد.

«این... راه آینه هست»

آمپولی از کشو بیرون می آورد. صدای فلز سرد آمپول در هوا میپیچد.

درون قفس، دختر کوچک تکان میخورد. گوش هایش در یک لحظه بالا می جهند، بعد با لرز به عقب میخوانند. چشم های قرمزش گشاد میشوند. او میفهمد.

با لهجه ای ناپایدار و صدایی که بیشتر شبیه کودک ۵ ساله است، میگوید: «نه... نکن... نمیخوام...»

تارمیلا حس میکند قلبش در قفسه سینه اش جمع شده. زبانش خشک است، ولی چیزی نمیگوید. نمیداند باید جلو برود یا عقب.

سلان به آرامی آمپول را پُر میکند. بعد، بی صدا به سوی قفس میرود. سایه اش بر صورت دختر میافتد.

دختر جیغی کوتاه میکشد و از ترس، به گوشه ای میخزد. با چنگال های کوچکش به میله ها چنگ میزند.

سلان زمزمه میکند: «آروم باش خرگوش کوچولو... تو قراره نمایشی باشی از چیزی که دنیا باورش نمیکنه»

و بعد، بی مقدمه، دستش را از میان میله ها رد میکند و دختر را میکشد. بدن کوچک او به میله ها میکوبد، بازویش از میان قفس بیرون میافتد. جیغی خفه، التماس وار.

آمپول، آرام وارد پوست سفیدش میشود. دختر نفس نفس میزند. ناگهان جیغی از گلایش درمی آید، پر از درد و آشوب.

سلان، بی صدا عقب میرود. تارمیلا با دست جلوی دهانش را گرفته. چشم هایش پر از اشک نشده، ولی چیزی بدتر: پر از تردید.

دختر در قفس افتاده. دستانش را روی شقیقه اش گذاشته.

زمزمه میکند: «بسه... بسه... سرم... داره میترکه...»

و بعد، چیزی در او میشکند.

تبدیل به خرگوش میشود. چشم هایش از قرمز به زرد میزنند. رگ های کبود اطراف گونه هایش بالا میزنند. نفس هایش کوتاه تر، خش دارتر.

ناگهان بدنش شروع میکند به تغییر. استخوان هایش صدا میدهند. پوستش زبر میشود، پشم نرم جایش را به خارهای سیاه میدهد. انگشتانش کشیده، ناخن هایش چون پنجه گرگ.

دختر دیگر نیست. موجودی در قفس، مانند یک جانور زخمی، خودش را به میله ها میکوبد. دیوانه، ولی زنده.

تارمیلا با وحشت چند قدم عقب میرود. زیر لب، فقط یک چیز زمزمه میکند: «تو این همه مدت... تو اینجا... داشتی اینو میساختی؟»

سلان کنارش ایستاده. دست هایش آرام روی شانه های تارمیلا مینشیند. گرمای آزاردهنده ای دارد.

آهسته میگوید: «اون، نقطه‌ی شروع دال فارن توی اون قفسه ست. فکرشو بکن... یه خرگوش، اینطوری شد. حالا با ارتشی از گفتارهای خون خوار میخوایم چیکار کنیم؟ البته من به دختر دوز زیادی از این دارو رو دادم اگر به اندازه مصرف بشه قدرت بدنی رو بیش از حد میکنه و در کنار؟ همه این موجودات فقط از من پروی میکنن»

صدای خنده‌ی آرام سلان در اتاق میپیچد. چیزی بین پیشگویی و نفرین.

اتاق بوی فلز میدهد. بوی خون خشک شده، بوی آدرنالینی که هنوز در هواست. و در گوش های از قفس، نوژان نفس نفس زنان، مثل حیوانی نیمه هوشیار، در میان نور سبز لم داده.

تارمیلا دستش را روی دیوار گذاشته. دیوار، سرد است. نه از سنگ، که از حقیقتی که حالا او را احاطه کرده.

سلان، کنار پنجره ایستاده. انگار نه انگار دختری چند لحظه پیش میان پوست و درد، به موجودی دیگر بدل شده. پشتش به تارمیلاست، اما صدایش همچنان آرام، ویرانگر: «دیدی؟ خیلی درد داشت. اما... لازم بود. میدونی چرا؟ چون دنیا رحم نمیکنه. اگه قرار باشه قبیله‌ی روباه بمونه، باید از درنده‌ها، درنده‌تر باشه»

تارمیلا بی اختیار گفت: «اون... اون هنوز بچه‌ست... صدای نفس‌هاش... انگار داشت میسوخت...»

سلان گفت: «اسم این ماده رو گذاشتم ایلونا... ماده‌ای که روح انسانی رو به حداقل و روح حیوانی رو به قدرتمندترین حالت خودش میرسونه. درست کردن زمان زیادی بود چون باید از خون خودمم استفاده میکردم»

سلان برگشت. صورت احساسی نداشت، اما چشم‌هایش... آن تک نقطه‌ی سرد، صاف توی صورت تارمیلا خیره شدند، حتی چشمی که زیر چرم چشم‌بند پنهان بود هم انگار بهش خیره شده بود.

«و تو، باهوش‌تر از اونی که وانمود میکنی تو خودت خواستی بیای. خودت خواستی ببینی. حالا دیدی. پس یه سوال دارم، تارمیلا...»

او چند قدم نزدیک آمد. صدایش پایین آمد، مثل زمزمه‌ی در گوش: «میمونی؟ یا میری؟»

تارمیلا سکوت کرد. درونش طوفانی از تضاد بود. نوژان، آن خرگوش، به چیزی دیگر بدل شده بود؛ چیزی که نگاهش دیگر معصوم نبود. خشم، گنجی و چیزی فراتر از فهم، از درون چشم های زردش بیرون میزد.

و با این حال، تارمیلا قدمی عقب نگذاشت.

آرام زمزمه کرد: «اگه قرار باشه بهت کمک کنم... من فقط یک چیز میخوام»

سلان سرش را کج کرد. «چی؟»

«قول بده من در رأس همه اینا کنارت باشم»

لحظه ای سکوت شد. بعد سلان لبخندی زد. آرام، دستش را به نشانه ی تأیید بالا آورد.

«قول میدم...زیبای من»

پشت سرشان، نوژان حالا به آرامی در گوشه ی قفس خزیده، اما چشمانش هنوز روشن است. بی صدا، بیدار.

تارمیلا، اما بدون هیچ هشدار یا کلامی، خودش را ناگهان در آغوش او انداخت، مثل پرندهای که بی مقدمه به آشیانه اش پناه ببرد.

با صدایی که به نرمی در اتاق پخش شد، گفت: «امشب... اتفاقات جالبی افتاد»

سلان، ابتدا ساکت ماند. چشمان تنگش لحظه ای با تردید به تارمیلا دوخته شد، اما بعد انگار کنجکاویش پیروز شد. آهسته عقب رفت، روی صندلی چرمی نشست و تارمیلا را بی هیچ مقاومت، روی پاهایش جا داد. دست هایش را دور او حلقه نکرد، اما فاصله شان آنقدر کم بود که نفس هایش پشت گوش زن می نشست.

«خب، بگو. جالب؟ چقدر جالب؟»

صدایش نرم و کشدار بود؛ اما ته آن چیزی زهرآلود میجنید.

تارمیلا، با نگاهی مملو از آرامش و کمی شیطننت، سرش را به سینه‌ی سلان تکیه داد.

«عشق دیدم. نه از اون نوع ساده اش که تو افسانه ها مینویسن... عشقی که از دل خصومت

جوونه زده. بین یه روباه و یه گرگ. بین دو تا خواهر... و شاید مهم تر از همه، یه عشق

قدیمی... خیلی قدیمی»

سلان، آرام ابرویش را بالا داد. نگاهش به پایین خم شد، به تارمیلا که حالا با لبخند به او

خیره شده بود.

«عشق قدیمی؟»

لحنی بود میان تمسخر و هشدار.

تارمیلا لبخندی کج بر لب نشانده. مثل کسی که قصد دارد سم شیرینی را بچشانده.

«آره... انگار استادت، این همه سال، قلبشو جایی جا گذاشته. باورت میشه؟ اون گرگ

لعنتی... ترگن... و کالریس... همیشه توی جلسه های شورا بهش زل میزد انگار دنیا رو

میتونست به صورت خلاصه تو صورتش ببینه»

سلان ناگهان تک چشمش را گشاد کرد. حالت صورتش تغییر کرد، مثل کسی که حقیقتی

غیرقابل هضم را یکباره بلعیده باشد. سرش اندکی خم شد. نگاهش در سایه افتاد، تاریک

و پرنفرت.



تارمیلا با لحنی آرام، اما روشن ادامه داد: «دخترهای ترگن داشتن بیرون حرف میزدن. من بالای درخت بودم. حرفاشون پُر از خاطرات بود. لبریز از اسامی و لبخندهای کهنه. اسم کالریس بارها تکرار شد. انگار یه زمانی دل ترگن واسش می تپیده... شاید هنوزم میزنه» سکوتی یخ زده فضای میانشان را دربر گرفت. سلان هیچ نمیگفت. فقط یک لحظه، فقط یک لحظه، صورتش مثل سنگ شد. گویی زمان برای او ایستاده بود.

لب هایش آرام باز شدند. ابتدا پوزخند، بعد خندهای کوتاه و خشک، و در نهایت، لبخندی پهن و پر از جنون. سرش را به عقب برد و خیره به سقف، نفس عمیقی کشید؛ انگار تازه بوی خون آینده را استشمام کرده باشد.

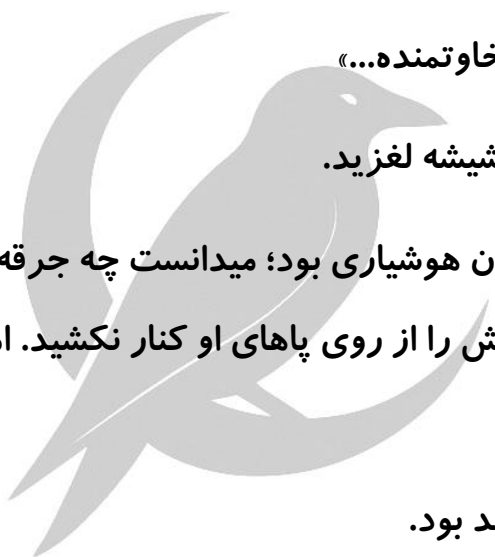
«چقدر زندگی بعضی وقتا سخاوتمنده...»

زمزمه اش چون تیغی روی شیشه لغزید.

تارمیلا لبخند محوی زد. او زن هوشیاری بود؛ میدانست چه جرقه ای در ذهن سلان روشن شده. اما با وجود خطر، خودش را از روی پاهای او کنار نکشید. امشب، هر دو میدانستند چیزی تغییر کرده.

و فردا، دیگر مثل قبل نخواهد بود.

فردای آن روز، آفتاب از پشت کوه ها تازه داشت شانه هایش را بالا میکشید که الیو با موهای ژولیده و چشم هایی که هنوز نیمه خواب بودند، برای ششمین جلسه اش با استاد جدیدش آماده شد؛ کالریسی که نامش در ذهن بیشتر بچه های روستا، همچون پادشاه نجوا میشد.



در آشپزخانه، آریسا لبخندی شیرین روی لب داشت و برای پسرهایش خوراکی های گرم و ساده های بسته بندی میکرد. وقتی بسته ها را تحویلشان داد، هر دو گونه های گرم و لطیف مادر را بوسیدند و بعد، بی هیچ حرف اضافه ای، به سوی در رفتند. در آستانه در، برای لحظه ای ایستادند، به یکدیگر نگاه کردند؛ چشم در چشم. بعد لبخندهای شیطننت آمیز روی لب هایشان نشست. دست هایشان در هم گره خورد و با صدای محکم و همزمان گفتند: «گرگ و روباه تا ته راه!»

آریسا، که از تماشای آن صحنه دلش از گرما و محبت میلرزید، با خندهای بی صدا به آنها نگاه کرد. این جمله، برای آنها تنها یک بازی نبود. پیمانی بود میان دو برادر؛ یکی که شاگرد ترگن شده بود، و دیگری زیر دست کالریس قرار گرفته بود.

پس از خداحافظی، الیو دوان دوان به سوی روستا به راه افتاد. کفش هایش به خاک نمناک صبحگاهی ضربه میزدند و گاهی نگاهی کوتاه به ویتترین مغازه ها میانداخت، اما میدانست استادش برای تأخیر حتی به اندازه چند ثانیه، رحم نمیکند.

به انتهای روستا که رسید، کلب های بزرگ، سیاه چوب و پوشیده از شاخه های سبز، همچون دهانی گشوده انتظارش را میکشید. با تردیدی کوتاه، در چوبی را هل داد و وارد شد. بوی کتاب های قدیمی، داروهای جوشان، و بخورهای تلخ فضا را پر کرده بود. در میانه سالن، لیلی با پیشبند چرک، مشغول جارو کشیدن بود.

با دیدن الیو، برق مهربانی در چشمانش نشست و با شور گفت: «سلام! الیو جان، خوش اومدی. استاد بالا منتظرته»

الیو نفس عمیقی کشید، سری تکان داد و با تشکر، از پله های تنگ و چوبی بالا رفت. این ششمین بار بود که پا به کتابخانه ی مرموز میگذاشت. با وجود اینکه در دو روز گذشته

تقریباً همه گوشه و کنار آن را دیده بود، هر بار که وارد میشد، حس میکرد چشم هایش با منظرهای تازه رو به رو میشوند.

گوی های شیشه ای که از سقف آویزان بودند، مثل سیاراتی در مدارهای جادویشان میچرخیدند. کتاب هایی با حروف پزشکی روی طاقچه ها، نقشه هایی با جوهر سرخ، و مجسمه های نیم تنه حیواناتی با چشم های براق، هر بار دلش را بیشتر از ترس و کنجکاوی پر میکرد.

همینطور که محو تماشای گوی ها بود، ناگهان ضربه ای خشک و دقیق به سرش فرود آمد. الیو با «آخ» کوتاهی سرش را گرفت و برگشت.

کالریس، مردی بلند و استخوانی با چشمانی چون خاکستر، رو به رویش ایستاده بود و خط کشی بلند در دست داشت. پوزخندی بی احساس گوشه لبش نشسته بود. با صدایی خشن و کشار گفت: «سر موقعه، ولی سر به هوا. از شاگرد من بیشتر انتظار میره»

الیو لبش را گزید، کمرش را صاف کرد و با صدایی آرام و اندکی خجالت زده گفت: «ببخشید استاد»

کالریس سرش را بالا گرفت، چانه اش را کمی جلو داد و با نگاهی سرد گفت: «خوشبختم که مثل برادرت زبون دراز نیستی. اگه اون شاگردم بود، تا حالا کبودش کرده بودم. مادرتم شاگرد من بود. اروم و باتلاش یک شاگرد نمونه»

الیو نفسش را در سینه حبس کرد. قلبش برای لحظه ای از جا کنده شد. نمیدانست این حرف را باید شوخی تلقی کند یا تهدیدی واقعی. فقط آرام سرش را پایین انداخت و منتظر دستور بعدی ماند. زیر پوستش، حس میکرد که این استاد، تنها دنبال آموزش نیست. انگار

میخواست ذهنش را بخواند، بشکند، یا چیزی را درونش زنده کند... چیزی قلبش برای لحظه ای از تپش ایستاد

کالریس بی هیچ حرف اضافه ای قدمی جلو گذاشت، دستی پشت کمرش و نگاهی نافذ به چشمان پسر انداخت و گفت: «امروز، دوباره قوانین جنگل رو مرور میکنیم. میتونی همه شون رو بگی؟»

الیو بی درنگ کیفش را روی صندلی کنار گذاشت، قامتش را راست کرد و شمرده گفت: «قوانین جنگل ششتا هستن، به تعداد قبیله ها

قانون اول: جفتگیری بین دو گونه‌ی متفاوت ممنوعه.

قانون دوم: استفاده از جادوی ارواح ممنوعه.

قانون سوم: هیچکس حق شکار نوژان ها رو نداره.

قانون چهارم: ورود به جنگل دروندگان برای همه ممنوعه.

قانون پنجم: هیچ نوژانی برتر از دیگری نیست؛ همه برابرن.

قانون ششم: اگر شورای عالی حکمی صادر کنه، هیچ قبیله ای حق پناه دادن به مجرم رو نداره»

مکشی کرد. صدایش اندکی لرزید، اما شجاعانه پرسید: «استاد... قانون اول میگه دو گونه نباید با هم ازدواج کنن. پس چرا پدر و مادر من....»

کالریس از پشت شانه اش نگاهش کرد. چشمانش مثل شعله ای خاموش اما زنده بود. با نیشخندی که معلوم نبود از شوخی است یا تلخی گفت: «از این بابت ناراحتی؟»

الیو شتاب زده گفت: «نه نه... فقط برام سواله»

استاد قدمی برداشت، به سمت میز رفت و بطری شربت کهربایی را برداشت. بی آنکه

برگردد گفت: «میدونی چی بالاتر از قانونه؟»

الیو سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

کالریس لیوان را پر کرد، برگرداند، زانو زد و در فاصله‌ی نزدیکی از صورت پسر

گفت: «سرنوشت»

الیو با ابرویی بالا رفته پرسید: «سرنوشت؟»

کالریس به آرامی نفس کشید، لیوان را روی میز گذاشت و گفت: «وقتی نوزادی به دنیا میاد

و قبل از یک سالگی میمیره، همه میگویند ناعادلانه ست. به اون نوزاد ظلم شده. به مادری که

تحمل درد زایمان رو کشیده. به پدری که برای آینده‌اش رویا داشت. ولی هیچکس از

خودش نمیپرسه: شاید این بخشی از یک بافت بزرگتر بود. شاید این سرنوشت بود»

او به آرامی برخاست، رو به پنجره رفت، و در نور محو ظهر ادامه داد: «سرنوشت، عادل

نیست. سرنوشت قانون پذیر نیست. گاهی فقط باید باهاش دوست شد... و وقتی پلی رو

خراب میکنه، با قایق از رودخونه رد شی»

سپس برگشت، لبخند ظریفی زد و گفت: «پدر و مادر تو... ماجراشون فراتر از قانونه. شاید

هم سرنوشت از اونا خواسته بود که قانونو نادیده بگیرن»

الیو لبخند محوی زد. در ذهنش تصویر دست های پدر و مادرش بود در هم تنیده، چشمان

خسته ولی عاشقشان.

پرسید: «یعنی ربطی به پیشگویی نداره؟»

کالریس ناگهان برگشت. نگاهش تیز شد.

«تعجب میکنم درباره‌ی اون چیزی شنیدی»

مکثی کرد. چیزی را سبک سنگین کرد و آهسته گفت: «راستش رو بخوام بگم، حتی ما هم چیز زیادی نمیدونیم. اون پیشگویی، مثل یه خط روی آب بود... هنوز کسی معنیش رو کامل درک نکرده»

سکوتی افتاد. شاید سنگین تر از آنچه باید.

اما استاد ناگهان حال و هوا را عوض کرد. با لبخندی گفت: «میخوای کمی به من کمک کنی؟ بریم توی حیاط پشتی، از بابونه‌هایی که ماه پیش کاشتم بچینیم؟ میخوام امروز طرز ساخت عطر گیاهی رو یادت بدم»

چشم‌های الیو برق زد. همان برق آشنا، که آریسا همیشه با دیدنش میگفت: "این پسر، یه روز دنیا رو بیدار میکنه"

الیو سریع سبدی برداشت، با شتاب از اتاق بیرون زد، پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت و صدای قدم‌هایش در سکوت خانه پیچید.

در عمق جنگل حتی فراتر از حیاط پشتی اون‌ها رفتن.

کالریس آهسته قدم می‌زد میان علف‌های خیس و بابونه‌های وحشی. جوجه‌اردک سیاه، با آن چشمان کنجکاوش، جلوتر می‌پرید و گیاه به گیاه را بو می‌کرد. صدای جیغ پرندگان بلند بود، ولی در دل کالریس فقط یک سکوت سنگین می‌پیچید. وقتی مطمئن شد شاگردش سرگرم چیدن گل‌هاست، بی‌صدا از مسیر جدا شد. درختی کهن سال افتاده بود،

تنش را مثل نیمکت طبیعت پیش کشیده بود. کالریس نشست. نفسش سنگین بود. مطمئن شد الیو خیلی دور رفته.

برگ بابونه‌ای در دست داشت. با انگشت شست و اشاره، آن را میان نور و مه بالا گرفت... اما ذهنش خیلی دورتر از این جنگل بود.

باز همان سؤال همیشگی، همان زخمی که هیچ وقت التیام نیافت:

چرا فرزندان آریسا زنده ماندند... اما فرزند من نه؟

تنها فرزندش. تنها باری که می‌توانست پدر باشد.

و آن کودک... فرزند او و ترگن بود.

زمزمه‌اش در دلش پیچید «اون بچه فرق می‌کرد... چون ترگن مادرش بود»

انگشتانش بی‌اختیار مشت شدند. پلک‌هایش سنگین بود از یادآوری.

شب آن فاجعه دوباره از میان حافظه‌اش سر برآورد. ترگن، رنگ‌پریده، در لباس نقره‌ای خون‌آلود... ضجه‌هایش میان تاریکی می‌پیچید.

کالریس مثل یک دیوانه به درگاه لوسارن زار می‌زد. هرچیزی، حتی جان خودش... فقط ترگن زنده بماند.

اما لوسارن آن شب جوابی نداد. و او، با دست خودش... تیغ جراحی را برداشت. بدنی که پرستیده بود، حالا قربانی او بود. اشک، بی‌اجازه، از گوشه‌ی چشمش چکید.

وقتی ترگن را بی‌هوش به قبیله‌اش بازگرداند، آلفرد، برادر ترگن، چون جانوری زخمی به او حمله‌ور شد. فریاد زد، تف انداخت، و دیدار دوباره با ترگن را برای همیشه ممنوع کرد.

یادش هست چگونه به زانو افتاده بود. صدای گریه‌اش از استخوان‌هایش می‌گذشت.

فقط یک بار. یک لحظه. می‌خواست با ترگن حرف بزند.

اما آلفرد رحم نداشت. فقط حفاظت از خواهرش را می‌دید، نه شکستن روح کالریس را. صدای خش‌خش آرامی در جنگل پیچید. نه خیلی بلند، اما کافی بود که خاطره از هم پیاشد.

کالریس بی‌آنکه برگردد، با لبخندی محو گفت: «زود برگشتی الیو؟ گفتم با دقت بچین... بابونه‌ها رو، زود پثرمرده می‌شن»

اما صدای بعدی، آن صدای آشنا... الیو نبود.

صدا، بم بود. زمخت، سرد. نه فقط آشنا، بلکه انگار از خاطره‌ای دفن‌شده برخاسته بود.

«من اینا رو می‌دونم... استاد چشم‌روشن»

کالریس یخ زد. گردنش خشک، ولی مجبور شد بچرخه.

و دیدش.

سلان.

ایستاده در میان مه، با چرم سیاه که چشمش را پوشیده و موهای نارنجی از تبار روباهی.

چشم‌بند چرمی، زخم‌خورده و کهنه، یک چشم را پوشانده بود، اما همان چشم بسته هم پر از نفرت بود. چشم باز اما... مثل تیغ‌هی خنجر در برق می‌زد.

نه. این، سلانِ کودک نبود.

نه آن شاگرد ترسیده‌ی کوهستان. او حالا چون سایه‌ای از یک مرگ، بازگشته بود.

کالریس آهسته گفت: «فکر می کردم... مرده باشی»

سلان شانه بالا انداخت.

صدایش حالا تلخ تر بود

از خاکستر سوخته: «ناراحتی؟ چون شاگرد سرکشت هنوز زنده ست؟»

قلب کالریس لرزید. او می دانست امروز همان روز است.

دیگر نمی شود فرار کرد. نه با عقل، نه با دعا. نه با هیچ یک از آن قایق های چوبی اش که همیشه از روی حقیقت می گذشت.

با آهی لرزان گفت: «سلان... بابت کاری که باهات کردم، متأسفم. بارها خواستم پیدات کنم.... ولی فکر می کردم تو...»

سلان، پوزخند زد «فکر کردی مردم و خلاص شدی؟»

قدم برداشت. آهسته، سنگین، مثل روباه ای زخمی که هنوز چنگال دارد.

«تو فقط فکر کردی. چون هیچ وقت نرفتی دنبالم. چون برای تو، من یه روباه بی اهمیت بودم. نه شاگردت»

کالریس قدمی عقب رفت. «اگر اومدی برای انتقام...»

«انتقام؟» سلان خندید. نه با شادی، با دردی که در گلویش رسوب کرده بود.

«من انتقامو همون روز گرفتم که دیگه خودم نبودم و تصمیم گرفتم زیر سایه تو نباشم.

روزی که بیدار شدم... و دیدم تو کی هستی که حاضر شدی بخاطر حرومزاده های نحس

منو قربانی کن.»

چشم‌هایش برق زد.

«تو گفתי خاصم. گفתי قدرتم توی ترکیبمه. گفתי یه روز دنیا رو می‌تونم تغییر بدم. ولی وقتی فهمیدی مطیع نیستم... منو انداختی دور. بدون صبر وقتی دیدی اریسا در خطر منو رها کردی و به چشم دشمن دیدی. ولی من مطمئنم اون زمان تصمیم درست رو گرفتم»
دستش لرزید.

«تو نمی‌خواستی کسی باشم. تو میخواستی من یک نمونه پیروزی برای آریسا باشم. تا به همه نشون بدی اون منو شکست داده. فقط میخواستی راه رو برای اون همواره کنی»
کالریس عقب‌تر رفت، نگاهش لرزید.

«اون لحظه که میخواستی آریسا و بچه‌هاش رو بکشی، تو داشتی از بین می‌رفتی. من چاره‌ای نداشتم جز اینکه ازشون دفاع بکنم!»
چشمان سلان شعله کشید.

«نه! من داشتم بیدار می‌شدم! و تو ازش ترسیدی! تو از قدرتی که ساختی ترسیدی، استاد!»
در یک لحظه، سلان به جلو پرید. نه برای حمله. برای اینکه فاصله را ببرد.

چهره‌اش روبه‌روی کالریس، نفسش داغ و بریده: «میدونی بدترین کار تو چی بود؟ اینکه ولم کردی؟ نه. اینکه آینده‌مو دزدیدی؟ نه. اینکه هیچ‌وقت نپرسیدی چه دردی می‌کشم؟ نه! بدترین کارت این بود که همیشه وانمود کردی من... مهم نیستم! که من... اشتباه بودم!»
صدایش شکست.

«ولی حالا ببین استاد... همون اشتباه لعنتی برگشته»

باد سردی وزید. تنه‌ی درختان صدا کردند.

و سایه‌ها در میان جنگل لرزیدند. کالریس چیزی گفت، اما صدا در گلوی خشک شد. سلان حالا ایستاده بود، درست مقابلش. نه به‌عنوان شاگرد. نه به‌عنوان دشمن. بلکه به‌عنوان آینه‌ای از خطای گذشته‌اش.

اون تونست عمق دردش رو حس بکنه. عمق دردی چندین ساله که جمع شده. یعنی میتونست فقط با حرف زدن این کینه رو رفع کنه؟

با صدایی خشک گفت: «من سعی کردم نجات بدم ولی...»

سلان فریاد زد: «تو آریسا رو نجات دادی! منو از قبیله خودم طرد کردی! چرا؟ چون صدای من از خواسته‌های احمقانه تو بلندتر بود، استاد. تو بخاطر خودت میخواستی اون بچه‌ها زنده بمونن»

کالریس غرید: «تو خطرناک بودی هنوزم هستی!»

سلان عمیق میخنده ولی چشمانش خشمگین بود و گفت: «خطرناک؟ چون ازت بهترم؟ چون میتونستم کدخدای بهتری از آریسا باشم؟ چون تصمیم درست رو گرفتم درباره اون بچه‌های حرومزاده؟!»

کالریس صدایش را بالا برد و گفت: «نه! تو راه منو نمیفهمیدی! تو همیشه به فکر قدرت بودی این تو ذات روباه‌ها نیست!»

سلان خشمش را با نفرت مجنون عوض میکند. شانه‌های سبک میشه و میگه: «فکر کنم راه یک استاد ترسو فهمیدن نخواد»

سلان آهسته نزدیک شد و گفت: «حالا میخوام بهت نشون بدم شاگرد تو هیچوقت بیخیال چیزی که میخواستی نشده! برای اینکار هم اول باید تو رو حذف کنم»

کالریس فکر کرد سلان میخواد بهش حمله کنه برای همین یک قدم به عقب رفت ولی به تنه گرمی خورد. برگشت تا نگاهی بکنه ناگهان حس کرد گردنش مچاله شده. به طرز وحشت آوری چیزی دور گردنش بود که نمیزاشت نفس بکشه و فرد پشت سرش طناب رو تنگ تر و تنگ تر میکرد.

از بین چشم هایش که اشک التماس جمع شد بود صحنه ای دید. دو نفر از بین درخت ها بیرون اومدن. دو چهره آشنا...

کاوریا با پوزخند کنار سلان ایستاد و دستشو روی شونه اون آویزون کرد و گفت: «سخته تشخیص بدم که این همون کالریس که لبخند میزد؟ الان خیلی رقت انگیز شده»

به شدت خندید. گیريسا در پهلو چپ سلان ایستاده بود و گفت: «خواهر، فکر کنم خفه کردن چنین گردن کلفتی سخت باشه. من ایده بهتری دارم»

تارمیلا که طناب به گردن کالریس انداخت به شدت تحت فشار به نظر میرسید. کالریس مقاومت میکرد ولی تارمیلا دائم طناب رو میکشید تا اونو مجبور به زانو زدن بکنه.

کالریس نتونست حرف بزنه و بزاق دهانش روی چونه اش میریخت و احساس میکرد چشمانش داره از حدقه در میاد.

گیريسا خنجرش رو در آورد و گفت: «بگیرش سلان. ایده تو بود کدخدا روباه ها رو بکشیم پس بهتره خودت ایده ات رو عملی کنی»

سلان با حالتی منزجر به گیرِیسا نگاه می‌کنه. اون‌ها میدونستن سلان نسبت به کشتن تنها استادش تردید داره و میخوان بیشتر روی این نقطه ضعف فشار بیان

کاورِیا می‌خنده و می‌گه: «فکر خوبیئه. اگه سلان اینکارو بکنه من اونو به عنوان یک عضو رسمی از خودمون قبول می‌کنم»

سلان دندان‌هاشو روی همدیگه فشار داد.

کالِریس نفسش ... سنگین. تار. خفه بود.

طناب همچنان در گوشت گردنش می‌سوخت و ریه‌هایش به زوزه‌های پاره‌پاره شبیه بودند. اما در دل این شکنجه‌ی کند، کالِریس آرام شده بود. نه آن آرامش آدم‌های تسلیم‌شده؛ نه. این آرامش، شبیه کسی بود که از همه چیز گذشته و حالا به چشم‌های مرگ زل زده، بی‌آنکه بترسد. او به سختی نگاهش را بالا آورد. سلان درست روبرویش ایستاده بود.

گیرِیسا به کمک خواهرش شتافت یک طرف طناب رو کشید و دور کالِریس حلقه زد تا طناب روی بازوهایش سفت بشود.

سلان در دستانش، خنجری که در نور نیمه‌جان غروب، می‌درخشید.

کالِریس از میان دهانی خشک‌شده، نالید، صدایش آرام و زمزمه‌وار: «خوب نگاه کن، سلان. این همون مرگیه که سال‌ها خوابش رو می‌دیدى؟»

سلان چیزی نگفت. فقط پیش آمد. آهسته. با سکوتی کش‌دار و نفس‌گیر.

کالِریس، با چشمانی نیمه‌بسته، ادامه داد: «سال‌ها گفتم آینده تویی. ولی تو... صبر نکردی. خواستی راهو خودت بسازی. خواستی دنیا بخاطر زخم‌ها عذاب بدی»

چهره‌اش قرمز بود، رگ‌ها از زیر پوست می‌زد بیرون، اما لبخندی زهر آگین گوشه‌ی لبش نشست.

«اشتباه نکردی، پسر. تو فقط... چیزی رو انتخاب کردی که دیگه بازگشتی نداره»
 سلان قدم آخر را برداشت. خنجر را بالا آورد. چشمانش بی‌احساس، ولی دستانش کمی لرزیدند.

کالریس، صدایش را محکم‌تر کرد. آخرین نیرویی که در سینه داشت را جمع کرد: «فکر نکن با کشتن من، آزاد می‌شی. این تو نیستی سلان»
 نگاهش خیره شد در نگاه سلان.

«با کشتن چیزی درست نمیشه»
 و بعد، کالریس با آخرین رمق، با صدایی شکوه‌مند و بی‌درد گفت: «یه روزی خودتو نابود میکنی. به دستای خودت همراه اون گفتارهای خیانتکار»
 سلان در چشم‌هایش نگریست. هیچ ترسی نبود.
 نه خواهش، نه زبونی. فقط یک چهره‌ی بزرگسال که از مرگ نمی‌ترسید. خنجر را کشید.
 نه با خشونت، بلکه با دقت. با دستانی که گویی نه قاتل، بلکه پزشک بودند. خون بیرون زد، گرم و آرام. مثل جوهری که پایان یک داستان را امضا کند. کالریس پلک نزد. ناله نکرد.

سرش آرام پایین آمد، و تنش، بی‌هیچ تقلایی، بر زمین افتاد.
 گویی خودش، خودش را رها کرده بود.

و در همان لحظه، سلان به پایین نگاه کرد. به خون بر دستانش. لب‌هایش لرزیدند، اما نه برای حرفی. نه برای پشیمانی. فقط... چون صدا از او رفته بود.

صدایی در درونش گفت: «تموم نشده»

و جنگل، آرام بود. بسیار آرام. گویی همه‌ی موجودات آن لحظه، احترام گذاشتند به مرگی که دیگر رهایی بود، نه شکست.

کاوری‌ا خندید و سرش به عقب رفت. با خنده‌های خش‌دار گفت: «چه داستانی! می‌گن که توله شیر بیاری بزرگ کنی اول خودت رو می‌خوره بعد کل خانواده ات رو. منظورش دقیقا همینیه. دست پرورده خود کالریس پایانش بود»

گریسا با شیطونی می‌خنده ولی تارمیلانگران به کالریس نگاه می‌کنه. طناب رو هر دو رها کرده بودند و کالریس روی زمین افتاده بود. گیاهانی که اونجا خفته بودند به محض حس مایه‌ای گرم به فکر آب می‌وفتن چون تصویری از خون ندارند. اولین جنایت در دال فارن به وقوع پیوست.

کاوری‌ا با پوزخند سرش رو بالا گرفت و گفت: «حالا با کشته شدن کالریس... ترگن هم فرو میریزه. اون وقته که در زمانی ضعیفی دو قبیله ما میتونیم پیشروی کنیم، خانما»

«این لینک زیر رو توی پیام‌های ذخیره شده بنویسید و بزنی‌د روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان‌ها همین‌طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008

فصل پنجم

در سوی دیگر جنگل، جایی دور از جنایتی که بی صدا رقم میخورد، الیو بی خبر قدم میزد. برای اولین بار بعد از مدت ها، کالریس مجبورش نکرده بود پشت کتاب ها بنشیند، و او میخواست تا جایی که میشود از این آزادی لذت ببرد.

کفش هایش را درآورده بود و شلوار را تا زانو بالا زده بود. میان درختان، جوی کوچکی میگذشت؛ باریک و زلال، آنقدر آرام که گویی خواب آلود است.

الیو پاهایش را در آن فرو برد. سرمای ناگهانی آب تا مغز استخوانش دوید، اما حسش دلچسب بود عمیق، بیدارکننده.

آب آنقدر تمیز بود که میشد ته جوی را دید؛ سنگ ریزه های گرد و ریز، برگ های پوسیده ی کوچک، و خطوط لرزان نور که بر سطح آن میرقصیدند.

الیو نفس عمیقی کشید. هوا پر از بوی خاک خیس و برگ های تازه بود.

بی خبر از آنکه، درست در همین لحظه، جهان کوچکش دارد در جایی دیگر فرو میریزد. پاهایش هنوز در آب بود، که سایه ای بی صدا بر سطح جوی افتاد.

الیو سر بلند کرد. مردی آن سوی درخت ایستاده بود. آرام، بی حرکت، مثل پیکرهای از مه.

موهایی بلند و سورمه ای داشت، چشمانی عجیب و درخشان به رنگ آبی یخ زده. لباسی بلند و تیره پوشیده بود، چیزی میان ردای روحانی ها و جامه ی سلطنتی اش، بین شان و بی نام.

نگاهشان در هم گره خورد.

مرد با صدایی آهسته گفت: «پا برهنه بودن حس خوییه... میذاره آدم دنیا رو دوباره لمس کنه. تو چه حسی داری نسبت به دنیا، الیو؟»

الیو ناخودآگاه یک قدم عقب رفت. آب جوی دور مچ پایش لرزید.

چشم هایش باریک شد.

«از کجا... اسم منو میدونی؟ تو کی هستی؟»

مرد، بی هیچ عجله ای، نگاهش را به جوی انداخت.

«اسم ها فقط برچسب نیستن. بعضی وقتا کلیدن. تو... کلیدی هستی، الیو»

الیو با صدایی که حالا کمی بلندتر و تیزتر بود، تکرار کرد: «جواب ندادی. تو کی هستی؟ چرا دنبال اومدی؟»

لب های مرد کمی بالا رفت، انگار لبخندی کمرنگ نه دوستانه، نه تهدیدآمیز.

«من دنبال نیومدم. تویی که داری خط سرنوشتی که ساختم رو دنبال میکنی»

الیو نگاهش را از چشمان سرد او برداشت. حس عجیبی داشت، مثل ایستادن لب پرتگاه، نه از ترس، بلکه از اینکه نمیدانی زمین پیشروت واقعیست یا توهم.

«اگه چیزی ازم میخوای، مستقیم بگو»

مرد آهی کشید. زمزمه اش مثل بادی خفیف میان شاخه ها پخش شد.

«تو هنوز زیادی کوچیکی، اما زیادی مهم. دنیا منتظر نیمونه که بزرگ بشی»

و بعد، به همان سکوتی که آمده بود، از میان درختان عقب رفت. قدم هایش صدا نداشتند. ردایی که میپوشید با مه ادغام میشد، گویی بخشی از خود جنگل بود.

الیو خشکش زده بود. قلبش تند می کوبید، نه از ترس خالص، بلکه از حس غریبی که نمیشد اسم رویش گذاشت.

ناگهان، ذهنش پر از سؤال شد. این مرد کی بود؟ چرا حرف هایش شبیه رؤیایی فراموش شده بود؟ و از همه مهم تر... چرا حس کرد راست میگوید؟

مرد، بی آنکه پاسخی به سؤال های الیو بدهد، آرام از میان شاخه ها گذشت و قدم زنان نزدیک آمد.

زمین کنار جوی را نگاه کرد، گویی از لطافت خزه ها و خاک نرمش مطمئن بود، بعد با وقاری خاموش نشست.

لباس بلندش بیصدا بر زمین پخش شد، شبیه ردای یک کشیش فراموش شده. بوی سردی از او می آمد نه تعفن، نه عطر؛ بویی شبیه برف تازه، شبیه چیزی که زمان از خاطرش برده بود.

الیو هنوز عقب ننشسته بود، ولی زل زده بود به او.

لبانش نیمه باز مانده بودند، انگار هنوز منتظر پاسخ آن سؤال پیشین بود: «تو کی هستی؟»

اما مرد، آرام و بینگاه به او، با صدایی نرمتر گفت: «به من بگو، الیو... تو از این دنیا چی میخوای؟»

صدای باد میان شاخه های خشکیده رد شد. الیو ابرو در هم کشید.

«چی... میخوام؟» صدایش به نرمی شک درونش بود. احساس کرد باید جوابش را بدهد حتی اگر اون مرد غریبه باشه.

«من... نمیخوام کار بزرگی بکنم. نمیخوام قهرمان باشم، نه نجات دهنده. من فقط...»
کلمات، بی آنکه بخواهد، جاری شدند.

«میخوام مادرم بخنده... از ته دل، نه اون لبخند خسته ای که فقط برای این میزنه که ما نترسیم. میخوام وقتی نگاهش میکنم، دیگه اون بغض پنهون پشت چشم هاش نباشه.
میخوام برادرم، انقدر احساس امنیت بکنه که لازم نباشه دائم از من محافظت کنه»

نفسش را با لرز بیرون داد. آب دور پاهایش میلرزید، مثل خودش.

«همین رو میخوام. فقط یه خونه که توش همه بتونن بدون ترس، بدون خجالت، بخندن.
همین برام کافیه»

مرد مدتی سکوت کرد. نگاهش هنوز روی او بود، اما حالا کمی نرمتر، کمی انسانی تر.
«برای چنین چیزی... حاضری چقدر جلو بری؟»

الیو خندید. خندهای کمرنگ، اما واقعی.

مرد پلک زد. لبخند آرامی گوشه‌ی لبش نشست، نه از رضایت، که از شناخت.

«تو، الیو... هنوز نمیدونی چقدر خواسته هات نادره»

الیو سرش را خم کرد. نه از خجالت، که از سنگینی چیزی که در دلش تلنبار شده بود.

مرد دوباره به آرامی گفت: «دنیایی که تو میخوای... شاید فقط از درد ساخته بشه. اما بدون، تو تنها کسی نیستی که همچین چیزی رو خواسته»

و سکوت.

جوی بار آرام در جریان بود، و نسیمی سبک، موهای نم‌دار الیو را نوازش می‌کرد. الیو هنوز پاهایش را در آب فرو برده بود، هنوز صدای مرد در گوشش طنین داشت.

«تو، الیو... هنوز نمی‌دونی چقدر خواسته‌هات نادرن»

نگاهش را از مرد گرفت، برای لحظه‌ای کوتاه. صدایی از میان درخت‌ها آمد شاید صدای پرنده‌ای، شاید خش‌خش یک سنجاب. الیو سرش را چرخاند، لب بر هم فشرد، به چیزی مشکوک نشد. فقط ثانیه‌ای طول کشید.

اما وقتی دوباره برگشت...

مرد رفته بود.

هیچ ردّی از او نمانده بود. نه صدای قدمی، نه رد لباسی روی خزه‌ها، نه تلاطمی در آب. گویی هیچ‌گاه نبوده.

الیو آرام از جوی بیرون آمد، پاهای خیسش را روی خاک گذاشت. ایستاد، اطراف را نگاه کرد. نه ترسی در دلش بود، نه آرامشی کامل. چیزی میان آن دو حسی مثل بیدار شدن از خوابی که هنوز مزه‌اش مانده باشد. به آسمان نگاه کرد. آفتاب از میان شاخه‌ها می‌تابید. همه‌چیز مثل قبل بود. همه‌چیز، و در عین حال، هیچ‌چیز مثل قبل نبود.

او به راه افتاد؛ سبد بابونه رو برداشت و به دنبال استادش رفت. حتما دوباره قرار با کتاب یا خط کش به سر اون بزنه که چرا انقدر دور شده بود ولی... به طرز عجیبی حس کرد ارزشش را داشت.

صدای الیو زیر برگ‌های نم‌خورده و زمزمه‌های باد گم می‌شد. سبد کوچکش را با هر دو دست گرفته بود، پر از بابونه‌های سفید و طلایی، که مثل لبخندهای کوچکی از میان سبزی درختان پیدایشان می‌کرد. با خودش می‌گفت شاید مادر امروز بخندد... شاید آریسا برای لحظه‌ای، شبیه مادرهای دیگر باشد. شاید برادرش امشب زود بخوابد، بی‌دعوا، بی‌دندان قروچه.

قدم‌هایش تندتر شد. انگار خودش هم دلیل عجله‌اش را نمی‌دانست. فقط دلش می‌خواست کالریس را پیدا کند. حتی اگر قرار بود دعوایش کند. چند بار کالریس رو صدا کرد ولی جواب نشنید تصمیم گرفت بیشتر بگردد

از پیچ باریکی میان شاخه‌ها گذشت، برگ‌های خیس به صورتش خوردند. و بعد ایستاد. نفس در گلویش ماند. دنیا منجمد شد.

جایی میان علف‌های بلند، روی خاک نرم و خیس، تن بی‌حرکت کالریس افتاده بود. گردنش... شکاف خورده، درست از کنار، چنان تمیز و عمیق که الیو اول نفهمید چه نگاه می‌کند.

چشمان کالریس هنوز باز بودند. اما به چیزی نگاه نمی‌کردند. به هیچ‌جا. دهانش نیمه‌باز بود، انگار آخرین کلمه‌اش را ناتمام بلعیده باشد. و لب‌هایش آرام، بی‌نفس، بی‌جان. موهایش که همیشه با دقت بسته بود، حالا در باد پخش شده بودند.

الیو یک قدم عقب رفت. سبد از دستش لیز خورد. صدای برخورد بابونه‌ها با زمین، ساکت و غم‌انگیز بود انگار چیزی در آن لحظه شکست.

پاهایش سست شدند. زانو زد. نفس نمی‌کشید. فقط به کالریس خیره ماند.

یک قطره اشک افتاد روی خاک. بعد یکی دیگر. و ناگهان بغضی، چنان ویرانگر، از سینه‌اش بیرون جهید که صدایش در دل درخت‌ها پیچید.

«نه... نه... نه... نه...»

دستش را جلو برد، لرزان، تردیدآمیز... و بعد پس کشید. نمی‌توانست لمسش کند. نمی‌توانست باور کند.

«استاد... استاد... بیدار شو...»

هیچ پاسخی نیامد.

او نفس بُر، گریه‌کنان از زمین بلند شد، پاهای خیس و لرزانش روی خاک سُر خوردند. افتاد. باز بلند شد. دوید.

«لیلی! لیلی! کمک... یکی کمک کنه... لیلی!»

صداهایش مثل پارچه‌ای پاره‌شده در باد بود. صدایش خراشیده، بریده‌بریده، و مملو از چیزی که کودکانه بود، اما ویرانگر درهم‌ریختگی تمام امید یک روز ساده. و وقتی می‌دوید، انگار کل جهان پشت سرش ترک برمی‌داشت. گل‌های بابونه له می‌شدند زیر قدم‌هایش، نماد آن چیزی که دیگر باز نمی‌گردد.

الیو دوید.

دستانش در هوا می‌چرخیدند، مثل پرهای یک پرنده‌ی زخمی که راه آسمان را گم کرده. پاهایش، خیس و گل‌آلود، بر بستر نم‌دار خاک می‌کوبیدند و ردّی لرزان و بی‌قرار پشت سر می‌گذاشتند. هوا سنگین بود. گویی نفس‌هایش از میان آب عبور می‌کردند، هر دم با

سوزی در گلو همراه. صدای نفسش بلند و بریده بریده، گاهی شبیه هق هق، گاهی شبیه خفگی.

چشم‌هایش، سرخ و پر از اشک، چیزی نمی‌دیدند جز لکه‌های تیره‌ی مرگ در ذهنش. کسی به او گفته بود مرگ صدا ندارد، ولی الیو حالا صدایش را می‌شنید؛ صدایی که در استخوان‌هایش می‌پیچید، در زانوانش فرو می‌ریخت، و در گلویش خفه می‌ماند. چند بار زمین خورد. دستانش خراش برداشت. گل به موهایش نشست. خزه به زانوانش چسبید. اما برخاست. دوباره. و دوباره.

سایه‌های جنگل در اطرافش می‌دویدند، به هم می‌پیچیدند، و هر درخت، هر ریشه، هر شاخه، انگار دهانی باز بودند برای گفتن جمله‌ای که خودش جرأت گفتنش را نداشت. وقتی سقف کلبه را دید، اشک از چانه‌اش چکید. بغضش شکست، زانوهایش خم شدند، ولی از جایی که حتی خودش نمی‌دانست، نیرویی برخاست.

«لیلی!»

صدایش خراشیده، ولی پر از درد.

«لیلی... بیا...»

او دوید، بی‌نظم، بی‌مرز، با پاهایی که هر لحظه ممکن بود از کار بیفتند.

اما قلبش هنوز می‌دوید؛ با التماسی خفه و کوبنده، با تصویری که هر لحظه شفاف‌تر در ذهنش می‌شکفت:

کالریس. چشم‌های باز. گلوی بریده. دست‌هایی که دیگر هیچ‌گاه گرم نخواهند شد.

و سبد بابونه، که دیگر بوی آرامش نمی‌داد...

ترگن، در آغوش سکوتِ شب، بی حرکت کنار پنجره نشسته بود. مهتاب، با نرمی تلخی آلودش روی صورت او می‌ریخت و گیسوان بازش را چون نقره‌ای خسته‌ای برق می‌داد. نگاهش به آسمان دوخته شده بود، اما چیزی در آن بالا نمی‌جست. تنها حلقه‌ی سرد دلشوره، بی دلیل، دور قلبش می‌پیچید؛ آرام و سمج، مثل بندی که گره‌اش هیچ وقت باز نمی‌شود.

دست‌هایش را روی دامنش قفل کرده بود. انگار که اگر رهاشان کند، دلش فرو می‌ریزد.

سکوت شب با صدایی ترک برداشت.

ضرب آهنگِ آشنا، محکم، و هشداردهنده‌ی سم اسبی در دل جنگل.

ترگن بی‌درنگ ایستاد. ماه در چشمانش شکست.

نوژان‌ها؟ سواره؟

مگه در مواقع اضطرار از اسب استفاده نمی‌کردن؟

دلش لرزید. مثل کنده‌ای پوسیده که در طوفان بشکند. بی آنکه دو بار فکر کند، پابره‌نه از اتاق بیرون زد. نفس‌هایش کوتاه بودند و گلوگیر، گویی روحش پیش از تنش در حال فرار بود.

در کلبه با صدای قیژ خشکی باز شد. اما نه با دستان او، بلکه با سیلین. دختر بزرگش.

چشمان سیلین خواب آلود، اما ناگهان درخششی آشنا در تاریکی را گرفت: پرچمی سیاه... در هوا لرزان... بر دوش پیکی سواره. نمادی از وفات.

اسب ایستاد. پیک، آرام، بی کلام، پایین پرید. احترام گذاشت. و نامه‌ای بیرون کشید. سیاهی پرچم با مهتاب بازی می‌کرد. باد، نوک آن را تکان داد، مثل دستی که می‌خواهد آرام کند، اما فقط عمق فاجعه را پیش‌گویی می‌کرد.

ترگن جلو رفت. صدایی از حنجره‌اش بیرون نیامد. فقط لرز دست‌هایش، فقط تپش پنهان گونه‌هایش. سیلین یک قدم جلو گذاشت، اما ترگن دست او را گرفت.

نامه را گرفت. دستش لرزید. لب‌هایش خشک شد. نگاهش بر مهر سیاه ماند. آن مهر را می‌شناخت. انگار پیش از خواندن، تمام واژه‌های درون نامه را می‌دانست. می‌دانست... اما باور نمی‌کرد. نفسش برید.

گویی استخوان‌های سینه‌اش خرد شد.

ترگن نامه را با دستانی لرزان گشود. مهر رسمی قبیله روباه، با آن نشان دندان‌دار سرد، روی کاغذ فشرده شده بود. بوی خاک، خون خشک‌شده، و دود سوخته‌ای خیالی از آن بیرون زد؛ هرچند هنوز فقط سکوت درونش موج می‌زد.

و آن‌گاه، چشمانش واژه‌هایی دیدند که برای همیشه گوشه‌ای از جان‌ش را خواهد گشت:

به نام شورای عالی جنگل دال فارن

اعلام فقدان

با کمال تأسف، شورای عالی قبیله روباه‌ها، مرگ دلیرانه‌ی کدخدای قبیله روباه، کالریس چشم روشن، فرزند ژارن، را در تاریخ سوم از ماه خاک، در قلمرو دال فارن، اعلام می‌نماید.

وی حین انجام وظیفه، در قتل ناجوان مردانه، جان خود را از دست داده و پیکر ایشان فردا صبح در معبد بزرگ به خاک سپرده میشود.

چشمان ترگن روی آخرین جمله یخ زدند. قلبش فشرده شد. نامه از دستانش رها شد. او یک لحظه در جای خود ایستاد، انگار زمین زیر پایش شکافته شده. بعد، بی صدا، زانوهایش خم شدند.

صدای برخورد زانوهایش با زمین، مثل شکستن شاخه‌ای خشک در جنگل سکوت بود. و سپس، فریاد.

نه صدای یک زن، نه ناله‌ای انسانی، که آوایی خام، پاره، جان‌خراش.

فریادی که دل شب را درید. که پرندگان خاموش شب را به پرواز درآورد. که سیلین را واداشت به عقب قدم بردارد، و حتی پیک، بی‌اختیار، سر خم کند. ترگن، صورت به آسمان، فریاد زد: «کالریس!»

و زمین، برای لحظه‌ای، زنده شد از اندوه او.

صدای فریاد ترگن هنوز در هوا می‌لرزید، هنوز به شیشه‌ها نچسبیده بود که در اتاق میانی با شتابی دیوانه‌وار باز شد.

رونین، با پیراهن خواب چین‌خورده و موهای نیمه‌بسته، آشفته و هراسان پا به حیاط گذاشت. صورتش رنگ باخته بود. نگاهش میان مادر زانوزده و پیک ساکت، معلق ماند. لب‌هایش تکان خوردند، اما صدایی از آن‌ها بیرون نیامد.

هم‌زمان با او، دریک، با سینه‌ای بالا و پایین‌شونده از دویدن، در چارچوب در ایستاد. هنوز چیزی نمی‌دانست، اما قلبش تندتر از پاهایش می‌دوید. چشمانش، میان تاریکی شب، سبد نامه‌ی افتاده و چهره‌ی مچاله مادر را دنبال کرد.

سیلین، جلو پرید. گیسوان بافته‌اش در هوا لرزیدند، و با دستانی لرزان نامه را از روی زمین برداشت. نگاهش هنوز به مادر بود، اما انگشتانش روی مهر سیاه لرزیدند.

دریغ، که چشم‌هایش حقیقت را پیش از واژه‌ها خوانده بودند.

با صدایی که انگار از ته چاهی دور می‌آمد، کلمات را خواند: "با کمال تأسف... مرگ دلیرانه‌ی کالریس..."

صدایش شکست. کلمات گم شدند. دست‌هایش لرزیدند و لب‌هایش باز ماندند. انگار دهانش با خودِ مرگ مواجه شده باشد.

سیلین خودش را به ترگن رساند، زانو زد، بازوانش را دور شانه‌های لرزان زن حلقه کرد و با صدایی آرام و زمزمه‌وار گفت: «مامان... نگاه کن... من اینجا... بیا نفس بکش، فقط نفس بکش...»

رونین سریع جلو اومد و نامه رو از انگشتای سیلین بیرون کشید.

بدون حرف، آن را برداشت. مهر سیاه را دید. قلبش پیشاپیش فهمیده بود، اما لب‌هایش خواسته بودند بخوانند، شاید که باور نکنند.

چشمانش لغزید روی واژه‌ها. کلمات، مثل تیغه‌های یخ بر گلویش نشستند. آخرین جمله را که خواند، نفسش بریده بود.

چشمانش به مادرش دوخته شد؛ زن شکسته‌ای که با ناله‌های خفه، گل‌های له‌شده را در آغوش می‌کشید.

چشمان رونین پر از اشک شد. گونه‌اش لرزید، اما صدایی از او درنیامد.

دریک، با چشمان درشت و نگران به صحنه خیره شد و صدایش فضا را خراش داد: «چی شده؟ مامان چی شده؟»

رونین، نفس عمیقی کشید. صدایش گرفت، اما محکم بود: «فعلاً چیزی نگو، دریک»

دریک مردد ماند. چیزی در نگاه رونین بود که او را وادار کرد اطاعت کند، بی‌این که جواب سوالش را بگیرد.

بالای پله‌های چوبی، ریو، پسر سیلین، با پیژامه‌ای ساده، به نرده‌ها تکیه داده بود. موهایش آشفته بود، و چشمانش در تاریکی می‌درخشیدند. با گیجی به صحنه نگاه می‌کرد، بدون آن که معنایش را بفهمد.

در قلب تپنده‌ی درختان هزارساله، جایی که نور آفتاب نیز به سختی جرئت عبور داشت، معبد نوژان‌ها چون سایه‌ای آسمانی از دل زمین سر برآورده بود. ستون‌هایی بلند از سنگ سیاه و ریشه‌های درهم تنیده، سازه‌های را شکل میدادند که نه ساخته‌ی بشر، که زاده‌ی خود جنگل بود. دیوارها با خزهی سبز درخشانی پوشیده شده بودند.

کف معبد با سنگ‌های صاف و یشمی فرش شده بود، و ردایی از گل‌های کبود و نقره‌ای، راهرو را تا قربانگاه میپوشاند. هوا، بوی خاک مرطوب و پوست باران خورده‌ی درختان را

میداد، آمیخته با عطر تند گیاهانی که فقط در آیین های نوژان سوزانده میشدند گیاهانی برای تسکین روح و پیوند با ریشه های نخستین.

در آن سوی معبد، ورای پردهای از شاخه های آویزان، قبرستان مقدس قرار داشت؛ جایی که تنها روح های بزرگ میتوانند در آن آرام گیرند. خاک آنجا خاک معمولی نبود ترکیبی بود از خاکستر اجداد، گرد برگ های ابدی، و خون نخستین نوژان ها. قبور، ساده و بی نقش بودند، بی سنگ نوشته ای، اما هر قبر با بوی خاص، رنگ خاص و پرنده یا حیوان نگهبانی مشخص میشد که بر بالای سنگ قبر آنها لانه میکرد.

در میانهی قبرستان، جایی برای کدخدایان بود. مقام والای نوژان ها، نگهبانان عهد و حافظان جنگل. حالا، در آن مرکز خاموش و مقدس، گودالی تازه حفر شده بود. گودالی که نامش را هنوز هیچکس به زبان نیاورده بود، اما همه میدانستند برای چه کسی ست. برای کالریس..

نوژان ها، بعضی با چشمان درخشان گرگ، برخی با موهای نارنجی روباه، یا با پوست مرمری خرگوش، قدم بر فرش گل ها میگذاشتند. صدایی در کار نبود؛ نه حرف، نه شیون، نه ناله. فقط موسیقی نرم باد در میان زنگوله هایی که از شاخ های درخت آویزان بودند، و صدای آرام طبل های سنگین که از ژرفای معبد می آمد.

سیلین، با ردا و نشان نقره ای اش، پیشاپیش مادرش قدم برداشت. رونین، در کنار او، نگاهش را به خاک دوخته بود. ترگن اما، هنوز داغدار، با چشم هایی که جز به تاریکی نمی نگریست، با گام هایی لرزان اما مغرور در میان جمع ظاهر شد. برعکس دیشب که به عنوان ترگن اشک میریخت حالا به عنوان رئیس قبیله گرگ ها ظاهر شده.

دریک، دست در دست ریو، بی خبر از عمق فاجعه، تنها سکوت را در چهره ها میخواند.

کسی نام کالریس را صدا نزد. اما سنگ ها، برگ ها، پرندگان، و حتی سکوت معبد، او را میشناختند. پیچ روحش در میان درختان جاری بود.

همه میدونستن تا زمانی که خود راهب بزرگ که از قبیله روباه بود در معبد رو باز نکنه کسی حق ورود ندارد.

آریسا، لباس سیاه ساده‌ای تنش بود، موهاشو با سنجاق بالا بسته بود ولی چند شاخه مو از استرس خیس عرق شده بودن و به شقیقه هاش چسبیده بودن. دستش رو انداخته بود زیر بازوی والتر، ولی از شدت لرز، سنگینی تنش رو انداخته بود روی اون.

والتر فقط ساکت نگاهش میکرد. نگاهش پر از ترحم بود، اما از اون مدل ترحم هایی که نمیدونی به درد طرف میخوره یا خشمشو بیشتر میکنه.

الیو، چند قدم اون طرفتر، کنار سنگ قبر خالی که اسم کالریس هنوز روش حک نشده بود، نشسته بود. شونه هاش افتاده بودن. نه صدایی ازش در میومد، نه حرکتی. چشم هاش به جایی بین زمین و آسمون دوخته شده بود. حتی پلک نمیزد. مارلیک با حالتی محافظی و غمگین از برادرش مراقبت میکرد.

صدای پا اومد.

سایه ای نزدیک شد. ترگن.

آریسا که اول دیدش. یه جوری راه میرفت، انگار هزار سال خشم و داغ رو رو دوشاش حمل میکند. صورتش رنگ نداشت. لب هاش خشک شده بودن. چشم هاش قرمز بودن، اما نه از گریه، از بیخوابی، از بغضی که هنوز رها نشده بود.

ترگن ایستاد. فقط به آریسا نگاه کرد.

یه نگاه خیره، سنگین، که نه التماس بود، نه تهدید. فقط پر از سوال.

بعد، ناگاه، بی مقدمه، خیز برداشت و جلو اومد.

دستش رفت سمت بازوی آریسا. محکم گرفت.

ترگن کشیدش عقب. سیلین دوید جلو: «مامان وایسا... مامان... داری چیکار میکنی جلو این همه آدم؟!»

والتر رفت جلو که جداشون کنه: «عمه! صبر کن، بذار حرف بزنی»

ولی ترگن هُلش داد کنار. کشوند آریسا رو تا پشت ستون معبد. باد پیچید لای ردای مشکیشون. صدای پرنده ها قطع شد.

اونجا، بین دیوار سنگی و درخت پیر کنار معبد، نگاه ها قفل شد توی هم.

ترگن با صدایی که از بغض میلرزید، گفت: «اومدی بیینی چطور دفنش میکنن؟»

- من... من نمیدونستم اینجا...

- نه، تو هیچوقت نمیدونی! اون مرد برای شما جونشو داد. واسه تو. واسه اون بچه‌ها.

حتی یه بار نگفت. نگفت که به خاطر تو خودش رو پرت کرده وسط این ماجرا! اگه تو اون

بچه های نحست توی این دنیا نبودین اون الان زنده بود!

آریسا نفسش برید. دهنش باز موند. صداش در نمی اومد.

ترگن نزدیکتر شد.

- میفهمی چی میگم؟ کالریس مرده! بخاطر اشتباه شماها مرده! حالا اومدی وایسی کنار

قبرش؟! دلت خنک شده؟ کشتیش!

سیلین رسید، جلوشون ایستاد.

-مامان! مردم دارن نگاه میکنن، بس کن

-بذار نگاه کنن! من دارم اینجا میسوزم!

رونین، بی صدا، با پاهای لرزون رسید. دست انداخت دور شونه ی ترگن: «مامان... تمومش کن. بسه. تو خسته ای...»

آریسا عقب رفت. تکیه داد به دیوار. دستشو آورد بالا، جلوی دهنش. نفس کشیدن براش سخت شده بود.

والتر، هنوز گیج، برگشت سمت رونین.

«چی شده؟ چرا...»

رونین با صدای خفه: «بعداً حرف میزنیم. الان فقط ببرش تو. نمیخوام جلوی جمع بشنوی چی شده»

آریسا سرش را بالا گرفت. چانه اش لرزید، ولی نگاهش هنوز محکم بود.

با صدایی که سعی داشت محکم بماند، اما در تهش شکسته بود، گفت: «من تقصیری تو مرگش نداشتم! منم نخواستم بمیره! اصلاً تو چرا داری انقد براش میسوزی؟ مگه تو چی کالریس بودی؟»

ترگن نفسش را ناگهان بیرون داد. انگشت لرزانش را روی سینه اش گذاشت. درست همونجا که قلبش بود.

صدایش از اون حالت خشک و خسته خارج شد؛ انگار هر کلمه از توی زخم قدیمی بیرون میاومد: «من دلیلی هستم بچه هات زندست! من دلیلی هستم که قلب کالریس به درد اومد وقتی فهمید حامله ای! من همه چیزش بودم و اون همه چیز من بود!»

آریسا ساکت شد.

چشم هاش توی صورت ترگن گیر کرده بودن، ولی دیگه چیزی نمیدید.

لب هاش باز موندن، بعد بسته شدن، بعد دوباره باز شدن. مثل کسی که میخواست یه فریاد بکشه، ولی هوا کم آورده بود.

دست هاش لرزید. یه قدم عقب رفت. نگاهش رو با زور از چشمان ترگن جدا کرد، چرخید، ولی پاش بند نمیشد.

همون لحظه، در بزرگ معبد با صدای سنگینی باز شد. صدای در، مثل پتک خورد روی سر همه. از دل تاریکی معبد، راهبی بیرون اومد. قدم هاش سنگین، خمیده، و آهسته بودن؛ مثل کسی که سال ها فقط به مرده ها سلام کرده.

مردی به وضوح نود ساله، با موهایی که نارنجی میزد اما لا به لا شان سفیدی پوسیدهای جریان داشت.

به عصایی که با استخوان های خرس تزئین شده بود تکیه داده بود و صدایش، خشدار و خالی از زندگی، در فضای معبد پیچید: «زمان دفن رسیده. مرحوم... خانواده ای نداشت که براش دعا کنه. پس یکی باید بار این خاکسپاری رو به دوش بکشه. کسی هست که حاضر شه براش دعا بخونه؟»

ترگن که تا آن لحظه کنار رونین ایستاده بود و هنوز نفسش نامنظم بود، ناگهان سرش را بلند کرد.

دستش را، نه آرام، بلکه با خشمی فروخورده بالا گرفت. صدایش لرز داشت، ولی پر از عزم بود: «من. من این کار رو میکنم»

رونین سریع برگشت سمتش. دستش رفت جلو، انگار میخواست مانع بشه.

صدایش خفه بود، ولی لرزان: «مامان... نکن. خواهش میکنم»

ترگن حتی نگاهش نکرد. چشم هاش دوخته شده بود به راهب، انگار دیگه چیزی براش مهم نبود. راهب با سر اشاره کرد و ترگن به سمت در معبد قدم برداشت.

در معبد پشت سرش بسته شد. فضا تاریک شد. فقط صدای نفس راهب، عصاش که روی سنگ میخورد، و صدای قدم های آهسته شان شنیده میشد.

سالن اصلی معبد هنوز سقف داشت، ولی دیگه مال معبد نبود. مال طبیعت شده بود.

پیچک ها از درز دیوارها بالا رفته بودن و سقف را بلعیده بودند، مثل دستی که گلو را فشار میده.

روی دیوارها، نقاشی هایی از نوژان های قدیم حک شده بود؛ چهره هایی نیمه انسان، نیمه حیوان، با چشمانی که انگار چیزی از آینده میدونستن.

در انتهای سالن، محرابی سنگی قرار داشت. مجسم های از لوسارن، خدای زندگی، مثل کوه ایستاده بود.

در قلب تپندهی درختان هزارساله، جایی که نور آفتاب نیز به سختی جرئت عبور داشت، معبد نوژان ها چون سایه ای آسمانی از دل زمین سر برآورده بود. ستون هایی بلند از

سنگ سیاه و ریشه های درهم تنیده، سازهای را شکل میدادند که نه ساخته‌ی بشر، که زاده‌ی خود جنگل بود. دیوارها با خزهی سبز درخشانی پوشیده شده بودند که زیر نور شمع های آبی رنگ میلرزیدند؛ شعله هایی که فقط در معابد نوژان میسوختند، بی آنکه گرمایی بدهند.

کف معبد با سنگ های صاف و یشمی فرش شده بود، و ردایی از گل های کبود و نقره‌ای، راهرو را تا قربانگاه میپوشاند. هوا، بوی خاک مرطوب و پوست باران خورده‌ی درختان را میداد، آمیخته با عطر تند گیاهانی که فقط در آیین های نوژان سوزانده میشدند گیاهانی برای تسکین روح و پیوند با ریشه های نخستین.

اما راهب راهی دیگر را برگزید. بی‌هیچ کلامی، به سوی دیواری سنگی رفت و حلقه‌ی برنزی کهنه‌ای را چرخاند. در چوبی قدیمی، با صدایی زنگ خورده باز شد. بوی نم و خاک خیس بیرون زد. فانوسی را که به دیوار آویخته بود برداشت و بی آنکه نگاهی به عقب بیندازد، وارد تاریکی شد. شعله‌ی ضعیف فانوس سایه‌های کش آمده‌ای بر پله‌های سنگی انداخت. پله‌هایی که گویی هر کدام به سالی از عمر راهب پیوند خورده بود.

ترگن با گام‌هایی آهسته و مردد، پشت سر او پایین رفت. هوا در زیرزمین سنگین و مرطوب بود. بادی آهسته در خم راهروها می‌پیچید، مثل نجوای ارواحی که این مکان را خانه‌ی ابدی خود کرده بودند. سرانجام به راهرویی رسیدند که پله نداشت، فقط یک دیوار، و دری که در انتهای آن بود. راهب با نوک عصا به در اشاره کرد و زمزمه کرد: «اونجاست... بالای سرش دعا بخون. سعی کن تمومش کنی، حتی اگه نفست گرفت، حتی اگه دلت لرزید. مرده بی‌احترامی نمی‌فهمه، اما مناسب نیست بهش بی حرمتی بشه»

ترگن چشمانش را بست، سرش را به نشانه‌ی تأیید پایین آورد و در را گشود. نور فانوس کم‌جان بر کف حمامی پاشیده شد که در سکوتی وهم‌انگیز آرمیده بود. اتاقی گرد، با سنگ‌های سبز کمرنگ که رگه‌های سفید در دلشان بود. سقف بلند حمام را شاخه‌های خشک‌شده‌ای از پیچک پوشانده بود. رطوبت روی دیوارها عرق کرده بود و بوی سنگ خیس و گل‌سنگ در هوا پیچیده بود.

در مرکز آن، سکوئی از مرمر خالص و سرد چون زمستان، قرار داشت. پله‌هایی باریک و قدیمی گرداگرد حمام را گرفته بودند. در سکوتی مطلق، صدای قطره‌هایی که از جایی در سقف می‌چکیدند، انگار ثانیه‌های عمرِ ترگن را می‌شمردند.

روی سکو، پیکری دراز کشیده بود. کفن سفیدش مثل آرامش مرگ، نرم و بی‌صدا، روی بدنش نشسته بود. موهای بلند و آتشینش رنگی میان نارنجی شعله و غروب تابستان از کناره‌های سکو جاری شده بودند، مانند رودهایی از خاطره.

ترگن لرزان دو پله را پایین آمد. صدای پایش بر سنگ‌ها، نفشش را از سینه‌اش می‌دزدید. پلک‌هایش سنگین بود و اشک، بی‌اجازه، از زیر مژه‌هایش لغزید. جلوی سکو ایستاد. با دو انگشت لرزان، پارچه‌ی کفن را کنار زد. صورت کالریس نمایان شد.

ساکت، بی‌جان، اما آشنا... آن قدر آشنا که حس کرد زمان از حرکت ایستاد. زانوهایش سست شد. بر زمین افتاد. دستانش را به سکو چسبانده. صدایش از گلو بیرون آمد؛ ترک‌خورده، شکسته، و خفه: «از دیشب منتظر بودم... پیام اینجا... مطمئن شم... خودتی. اگر اشتباه کردم... امشب هم منتظرت می‌مونم، لب پنجره. دیگه کسی جلومو نمی‌گیره... فقط به بار دیگه... فقط به بار دیگه بیدار شو...»

با هق هق نفس گیر، دست سرد کالریس را در میان انگشتانش گرفت. بوسه‌ای آرام، با تمام فروپاشی روحش، بر آن نشاند. چشمانش روی چهره‌ی خاموش لغزید. این صورت، حالا بیشتر از هر کسی با ترگن خاطره داشت. بیشتر از هر زنده‌ای.

در گوشش صدای کالریس زنده شد؛ آرام، شفاف، دور: «زجر آورتر از خداحافظی... فرصت نداشتن برای خداحافظیه، گرگ من...»

ترگن نفسش را حبس کرد. به آرامی خم شد و پیشانی‌اش را بر لب‌های سرد گذاشت. لب‌هایی که دیگر چیزی نمی‌گفتند. بوسه‌ای آخر، مثل مهر سکوتی همیشگی.

آرام ایستاد. دستانش را برهم قفل کرد. اشک‌هایش آرام چکید، بی‌صدا، همان‌طور که لب‌هایش دعایی نجوا کرد. دعایی که کلماتش فقط برای گوش مرده‌ای گفته می‌شد، ولی دل زنده‌ای را می‌سوزاند: «ای لوسارن، پروردگار مرگ و زندگی، ای آن‌که روح را می‌گیرد و باز پس نمی‌دهد،

من اینجا ایستاده‌ام، در برابر پیکری که دیگر صدایی ندارد. و نمی‌دانم این لب‌هایی که خاموش شده‌اند، آیا تو را زمزمه کرده‌اند یا نه. ای خالق مرگ،

این نوژان، با همه گناهان و رازهایش، اکنون در برابر توست، نه در برابر من. و من، با همه ضعفم، باید بایستم و بدرقه‌اش کنم، بی‌آن‌که بدانم تو با او چه خواهی کرد. لوسارن، از تو نمی‌خواهم که او را بازگردانی؛ فقط می‌خواهم که او را فراموش نکرده باشی. جایی در این بی‌کرانه تاریک، صدایی بگذار برای آن‌ها که دیگر صدا ندارند.

من آمده‌ام تا وداع کنم.

نه برای دل خودم، نه برای تسلی.

آمده‌ام که به جسم خاموشی که زمانی زندگی را به من شناساند، احترام بگذارم.

آمده‌ام که به رفتن، تمکین کنم؛ هرچند قلبم آن را پس می‌زند.

لوسارن،

اگر رفتن، تقدیر ماست، پس رفتن را تحمل‌پذیر کن.

اگر بازگشتی نیست، پس دل را با صبر پر کن، نه با تکرارِ درد.

و اگر این وداع، آخرین دیدار ماست، پس این اشک‌ها را نشانه بگیر، نه گناه.

تو شاهدی.

من اینجا تنها ایستاده‌ام، با دستی بر پیشانی،

و دلی که دیگر طاقت حملِ خاطرات را ندارد.

او دیگر چیزی نمی‌گوید، و من باید همه چیز را در خود نگه دارم.

تو شاهد باش»

ترگن دعا رو تمام کرد و با نگاه آخر از اون حمام بیرون رفت.

«این لینک زیر رو توی پیام‌های ذخیره شده بنویسید و بنزید روش تا وارد کانال رسمی

موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان‌ها همین‌طور در قسمت سرچ تلگرام با

@morrigancrow2008 جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

فصل ششم

درخت ایلورن، ستون کهن قبیله، در دلش تالار ششگانه را چون حافظه‌ای زنده پنهان کرده بود. تنه‌اش ستبر و تاب خورده، همچون استخوان‌های هزارسالگان، رو به آسمان قد کشیده بود. برگ‌هایش به رنگ سبز زلالی بودند که انگار از نور خورشید خورده بودند، بی آنکه سوزش تابستان یا سرماخوردگی زمستانی بر آنها نشسته باشد. هیچ فصلی، حتی عبوس ترینشان، نتوانسته بود ایلورن را خمیده یا پژمرده کند. درخت، زنده تر از همیشه، آماده بود تا راز تازهای را در سینه‌اش ورق بزند.

چهار روز از خواب رفتن کالریس گذشته بود. حالا، مقابل ریشه‌های پیچ خورده‌ی ایلورن، شورای روباه‌ها ایستاده بودند؛ سه مرد کهن سال با چشم‌هایی که بیشتر از هر نقش، راه‌های جنگ و مصالحه را به یاد داشتند. لباس‌هایشان خاک خورده اما باشکوه بود و عصاهایی که در دست داشتند، تنها برای تکیه نبود، بلکه نشان قدرت و تصمیم بودند. در کنار آنان، خانواده‌ی گرگ‌ها ایستاده بودند. والتر، با شانه‌های افتاده و نگاهی که انگار هنوز دنبال سایه‌ای می‌گشت، ساکت بود. نگاهش نه به زمین بود، نه به آسمان؛ به تنه‌ی درخت خیره مانده بود، بی آنکه پلک بزند. آریسا اما کمی عقب تر ایستاده بود. چهره‌اش سخت بود، بی احساس، ولی دستی که آرام به بازوی والتر خورده بود، از لرز خفیف انگشتانش خبر میداد. حتی او، با تمام سردی‌هایش، نمیتوانست بی حس وارد این خاک مقدس شود.

برخلاف دیگران، الیو با چشمانی کودکانه و پرنور، به ایلورن خیره شده بود. برق تازهای که در نگاهش میدوید، در روزهایی که جز سکوت و اندوه چیزی ندیده بود، تازه و کمیاب بود. او درخت را همچون چیزی از افسانه‌ها میدید؛ جادویی و بی زمان.

مارلیک، که با آن قامت ناآرام همیشه دنبال شکستن سکوت بود، بی صبرانه دستش را دور گردن الیو انداخت و با لحنی که گرمی در آن موج میزد، گفت: «خب داداش... نظرت چیه؟»

الیو هنوز با حیرت نگاه میکرد، لب هایش نیمه باز، انگار کلمه ای در گلویش گیر کرده بود. چند لحظه بعد پرسید: «تو قبلاً اینو دیدی؟»

مارلیک با لبخندی که بیشتر از لحنش حرف میزد، پاسخ داد: «آره. عمه ترگن... قبل از اینکه این اتفاقا بیفته، یه روز منو آورد اینجا. گفت باید بینیش. گفت ایلورن قلب دال فارن. مرکزی که تمام آینده گذشته و حال رو درون خودش داره. میگه درخت از اشک مورانثا رشد کرده»

آریسا خم شد، دست روی شانه‌ی الیو گذاشت و با صدایی آرام اما محکم گفت: «میتونید برید اطراف رو نگاه کنید، اما دور نشید. برگردید همینجا وقتی صداتون کردم»

الیو با وقار سر تکان داد، و مارلیک، با چشمانی پر از اشتیاق، دست برادرش را گرفت و به طرف پله های عقبی دوید.

والتر که با دقت تعامل آریسا با بچه ها را میدید، لبخندی کوتاه زد؛ اما در عمق نگاهش چیزی بود از جنس اندوه.

«خوشحالم که حواست بهشونه. این مراسم دفن... چیز کمی نبود، مخصوصاً برای اونها»

آریسا فقط سری تکان داد، بی کلام. چشم هایش به مسیر پله ها دوخته شد. گویی حرف زدن، برایش در آن لحظه زیادی بود.

بالا رفتند. در بلند تالار با صدایی خشک باز شد. نسیمی سرد بوی خاک و بخور سوخته را به صورتشان زد. نور نارنجی کمرنگ از پنجره های رنگی بدون شیشه به کف تالار میریخت و ردای تیره ی حاضران را روشن میکرد.

میز شورای نوژان ها که زمانی میز گفت و گو و هم پیمانی بود، حالا بوی خاک گرفته و انتظار میداد. اطراف آن، چهره های آشنا و غریبه به صف ایستاده بودند: ماروینک.

خواهر دیوانه کاوریا، گیريسا، با لباسی که بیشتر شبیه زره بود تا جام های معمولی، دست به سینه ایستاده بود.

الداریس، پیشگوی خشک مغز، عصایش را به زمین میکوبید و چشم از آریسا برنمیداشت. و پشت سر همه، ولوهای خاموش، همانطور که از نامش پیداست، در سکوت نشسته بودند.

کاوریا، با ردای مشکی اش، مثل سایه ای در نور نشسته بود. با دیدن گرگ ها، خنده ی کوتاه و خشکی بر لبش نشست.

ترگن بی هیچ واژه ای جلو رفت و بر صندلی سنگی و بلند گرگ ها نشست. چشم هایش بی احساس، صدایش سردتر از همیشه: «انگار دشمنی هاتون کافی نبوده که باز هم پاتون رو داخل تالار مقدس گذاشتین»

کاوریا، ابرو بالا انداخت، لبخندی که بیش از احترام، زهر داشت روی لبش نشست: «کی درباره شرم حرف میزنه؟ کدخدای قانون شکن؟ در ضمن بیخیال دشمنی باید تکلیف جانشینی کالریس هم مشخص بشه. کنجکاوم بدونم با وجود سایه جنگ کی جرئت داره روی اون صندلی بشینه.»

والتر لبش را گزید، سیلین با اخمی عمیق جلوتر آمد. صدای غرش خفیفش در سینه اش پیچید.

ترگن چیزی نگفت. فقط نگاهی به صندلی کنار دستش انداخت. صندلی خالی کدخدای روباه ها. ولی تنها نبود. پشت صندلی، سه پیرمرد نشسته بودند، نمادهای فراموش شده‌ی حکم و تجربه.

اُروس دم کج، با صورتی که چین های عمیقش چشم هایش را پوشانده بود. موی خاکستری و بافته شده‌اش تا سینه اش پایین می آمد.

سارون سرما دل، بلندقدتر از بقیه، با موهایی برفی و رگ های نارنجی که زیر پوست گردنش به وضوح دیده میشدند. صدای نفس هایش، آرام اما سنگین بود.

هامور شال قرمز، با چهرهای لرزان، دستی روی عصا و شالی سرخ رنگ دور گردنش. لرزش صدایش، چیزی از احترامش کم نمیکرد.

آریسا با احتیاط در گوشه ای ایستاده بود. نه با ترس، نه با تردید، بلکه با آمادگی. مثل کسی که میداند دآوری اش آغاز خواهد شد.

ترگن، نفس عمیقی کشید و به جمع نگاه کرد: «دو موضوع هست که باید با شورا در میون گذاشته بشه. اولیش مرگ کدخدا کالریس. بیاید خودمون رو گول نزیم. یکی از قبیله های توی همین اتاق، یا شاید هم دو قبیله، مسئول این جنایتن. وقتی پرده از این راز کنار بره، شک نکنید که جنگ راه میفته. اولین قبیله هم متعلق به ماست که در صف اول اون می ایستیم»

کاوریا چشم هایش را تنگ کرد. با خشمی که به زحمت کنترل میشد، گفت: «داری مارو متهم میکنی؟ جلوی شورا؟ بدون مدرک؟»

ترگن نگاهش را برنگرداند، صدایش آرام اما قاطع: «من که آب از سرم گذشته، پس... آره. دارم تهدیدت میکنم»

ماروینک پوزخند زد: «اگه عقلشو داشتی، میفهمیدی که این اتهام فقط قفل رو محکم تر میکنه، نه در رو باز. البته با احترام زیاد کدخدا های گرامی من دخالتی در جنگ بی اساس شما ندارم»

ترگن بی تفاوت سرش را چرخاند سمت الداریس: «بعضیا میتونستن جلوی این اتفاق رو بگیرن. اما تصمیم گرفتن سگ یکی دیگه باشن»

الداریس، نفسش را میان دندان هایش بیرون داد، دستش به عصا فشار آورد اما سکوت کرد.

ترگن ادامه داد: «موضوع دوم: جانشینی جایگاه کدخدای روباه ها. طبق وصیت کالریس، شورا تصمیم گرفته...»

ماروینک میان حرفش پرید: «جانشین کیه؟»

سارون بی آنکه به ماروینک نگاه کند، گفت: «کالریس دو شاگرد داشت. یکی تبعید شد. و دیگری... این زنه، آریساست»

چند زمزمه در تالار پیچید.

ماروینک قدمی جلو گذاشت، صدایش پر از تمسخر: «آریسا؟ همون زنی که مادر اون دو بچه‌ی... نفرین شده ست؟»

ترگن به تندی گفت: «نفرین گردن کسی رو نگرفته که داری چنین چیزی میگی»

ماروینک: «تو میخوای قبیله ی روباه رو بدی دست مادر یه تهدید؟»

والتر چشمانش از خشم برقی زد و خواست به جلو خیز برداره.

سارون کمی خم شد، لحنش سرد بود: «نه، میخوایم قبیله رو بدیم دست کسی که استادش رو درک کرد. کسی که وفادار موند. آریسا قبل از اینکه مادر اون دو فرزند بوده شاگرد کالریس و یکی از افراد محترم قبیله ما بوده. اون تمام آموزه های کالریس رو با دقت یاد گرفته و کاملاً برای جانشینی آماده و آموزش دیدس. ما هرگز بر اساس پدر یا خانواده کسی رو قضاوت نکردیم بلکه همه چیز بستگی به توانایی داره.»

ترگن به آرامی بلند شد. پشت صندلی کالریس ایستاد.

«آریسا، بیا بشین»

آریسا لحظه ای مردد ماند. اما بعد با قامتی راست و قدم هایی شمرده، جلو رفت و بر صندلی کدخدا نشست.

الداریس جلو آمد، صدایش لرزان اما خشمگین: «با چه حقی اینقدر گستاخانه برای شورا تصمیم گرفتی؟»

ترگن پوزخند زد: «با حقی که بهم دادن، وقتی هیچکدومتون جرأت تصمیم گیری نداشتین. و تو؟ برده ی لاشخورها، حرف از حق میزنی؟»

گیرسا غرید. اما کاوریا، آرام، دستش را روی شانه اش گذاشت و سرش را تکان داد.

کاوریا با نفس عمیق بلند شد، اما آتش در چشم هایش میسوخت.

ترگن، با لحنی آرام، اما آغشته به تردید، رو به جمع گفت: «یه موضوع دیگه هم هست» سپس رو به والتر کرد.

«از این لحظه من از جایگاه کدخدای گرگ ها کنار میرم و جانشینی رو میسپرم به برادرزاده‌م... والتر، پسر آلفرد»

صدای آهی بلند شد. سیلین یک قدم جلو آمد: «مامان، چی داری میگی؟ الان؟» ترگن دستش را بالا آورد.

«زمان من... و شریکم... تموم شده، سیلین. این دو نفر با همدیگه بهتر میتونن این وضعیت رو مدیریت کنن»

او با نگاهی به کاوریا گفت: «درسته، من قانون شکن بودم. ولی زندگی رو، بدون پشیمونی گذروندم به قدری که بدونم خون ریختن تاوانی ناشیانه ای داره»

والتر سرش را پایین انداخت. بغض گلویش را فشار میداد. آریسا با صدایی خشک اما جدی گفت: «حالا که والتر کدخداست، باید روی جایگاهش بشینه»

والتر سر بلند کرد، به چشم های ترگن نگاه کرد، سپس قدم برداشت و بر صندلی نشست.

ترگن، انگشتر گرگ ها را از دستش بیرون آورد و در دست والتر گذاشت. سارون، گردنبند نشان روباه را از جعبه ای برداشت و به آریسا داد. آریسا آن را بر گردن انداخت.

شورای روباه سر فرود آوردند. ولی تالار در سکوت سنگینی فرو رفت، تا اینکه آریسا با صدایی قاطع گفت: «حمله ی بعدی دشمن، آخرینش خواهد بود. اگر یکبار دیگه قبیله ی من هدف قرار بگیره... سکوت نمیکنم. و مسئولش رو از بین میبرم»

الداریس با تردید به جلو خم شد: «چی پشتته که اینقدر بی پروا حرف میزنی؟»

آریسا، بی آنکه لحظه ای چشم بردارد، پاسخ داد: «انتقام و بقا»

حیات بزرگ، پوشیده از سبزه‌های خیس و نفس‌کشِ تابستانی بود. درختان بلند و کهن‌سال سایه‌ای لطیف بر سطح زمین انداخته بودند، و صدای پرندگان از لا به لای شاخه‌ها با صدای شرشر آب مخلوط می‌شد. درست در میانه‌ی این آرامش سبز، حوضی بزرگ و بی‌نقش گسترده شده بود. آب حوض مثل آینه‌ای بکر می‌درخشید، اما چیزی درونش موجی پنهان را می‌جنباند. جزیره‌ای کوچک با خاک مرطوب و علف‌های بلند وسط آن آرام گرفته بود؛ درست مثل نقطه‌ی سکوتی در میان جهانی پر از همه.

مارلیک با خنده‌ای کودکانه روی لبه‌ی سنگی حوض می‌دوید، و الیو همان‌جا روی تخته‌سنگی نشسته بود و پاهایش را در آب فرو برده بود. چشم‌هایش آرام نبودند. سایه‌ی اندوه استاد، سایه‌ای تار که با همه‌ی بزرگی‌اش بی‌صدا رفته بود، هنوز روی نگاه پسرک سنگینی می‌کرد.

مارلیک فریاد زد: «الیو! نگاه کن! اون اردک هنوز دنبالمه!»

ریو از پشت درختی بیرون آمد و با ذوق گفت: «مارلیک، بیا بریم اون طرف! پشت دیوارو و ندیدی! آبشار داره!»

مارلیک لحظه‌ای مردد شد، بعد دست ریو را گرفت و با خنده از سنگ‌ها گذشت. الیو همان‌طور نشست. نگاهش روی سطح آب خیره مانده بود. موج کوچکی از دل آب برخاست؛ شاید ناشی از وزش نسیم بود، اما حس غریبی در دل پسرک انداخت.

صدایی آرام، مثل نسیمی که با برگ‌ها زمزمه می‌کند، از پشت سر آمد: «تو تنها موندی»
 الیو وحشت‌زده برگشت. مردی همان‌جا ایستاده بود. همانی که قبل از مرگ استاد، در آن
 کناره جوی آب با اون حرف زده بود. چهره‌اش زیبا بود، مثل یک خدا. چشم‌هایش اما
 می‌درخشیدند، آرام و خیره.

مرد ادامه داد: «این آب، تو رو بازتاب می‌ده... ولی چیزی رو نشون نمی‌ده. چون تو هنوز
 خودتو پیدا نکردی»

الیو دهان باز کرد اما کلامی نیامد.

مرد جلوتر آمد، کنارش نشست، آب را با نوک انگشت لمس کرد و گفت: «غم، مثل همین
 آب می‌مونه. اگه بذاری، تو رو در خودش غرق می‌کنه. ولی اگه راهی براش باز کنی...
 جاری می‌شه، می‌ره»

الیو با صدایی لرزان پرسید: «تو کی هستی؟ چرا با من حرف می‌زنی؟ اهل کدام قبیله‌یی
 ؟ چرا به سوالات جواب نمیدی؟»

مرد لبخند زد، اما لبخندش تلخ نبود، آرام بود، شبیه پذیرش.

«من کسی‌ام که دنبال یکی شدن می‌گرده. مثل تو. دنبال تکه‌ای که گم شده... یا شاید
 هنوز ساخته نشده»

الیو سرش را پایین انداخت.

مرد نگاهی به جزیره‌ی وسط حوض انداخت.

«آدم‌ها فکر می‌کنن خوشبختی یعنی نبودن درد. ولی خوشبختی، گاهی یعنی پیدا کردن
 معنا توی همون درد. تو می‌تونی به مادرت کمک کنی، فقط اگه اول یاد بگیری خودت رو

بفهمی. وقتی قوی بشی... نه با مشت، نه با خشم، بلکه با درک... اون موقع می‌تونی غم کسی رو برداری، بی‌اینکه غرق بشی»

الیو نجوا کرد: «یعنی می‌تونم اون رو نجات بدم؟»

مرد به چشمان او خیره شد.

«اگه بتونی اول خودت رو نجات بدی، آره»

الیو هنوز همان‌جا نشسته بود. سطح آب حوض مثل پوست تن آرام طبیعت بود، بی‌هیچ تنشی. اما در دل او چیزی می‌لرزید. غم استادش، صدای خفگی مادر، چشمان خسته‌ی والتر... همه در یک گره فرو رفته بود.

و دوباره همان صدا. نه بلند، نه زمخت، بلکه آرام و ناگهانی، شبیه کلامی که به جای گوش، مستقیماً در قلب طنین می‌انداخت: «تو باید بیاموزی چطور بمیری... پیش از آن‌که بتونی زندگی ببخشی»

الیو نفسش را حبس کرد و برگشت. مرد آنجا بود. همان مرد غریبه. ایستاده بود درست لب حوض، با قامتی کهنه، چهره‌ای پوشیده از سایه، اما چشمانی بی‌سن.

مرد به او نزدیک‌تر شد. صدایش مثل زمزمه‌ی بارانی در مغز الیو پیچید: «در تو آتشی هستی، اما فعلاً فقط گرمه... هنوز نسوزونده. اما زمانی می‌رسه که شعله می‌شی. و وقتی که شعله شدی، باید بدونی کجا رو روشن کنی... و کجا رو نسوزونی»

الیو گیج شد، چشم‌هایش را به مرد دوخت.

«من نمی‌فهمم... چرا اینو می‌گین؟»

مرد آرام نشست. دستش را روی سنگی کنار آب گذاشت.

«چون وقتی جهان سکوت می‌کنه، فقط دو چیز باقی می‌مونه: حقیقت و تو. اگه دروغ بگی، اگه بشکنت باز هم در حسرت حقیقت ناگفته میپوسی. ولی اگه حقیقت رو باور کنی حتی می‌تونی پادشاهی رو بسازی که هیچ شمشیری نتونه بشکنه»

الیو بی‌اختیار گفت: «پادشاهی؟ من که...»

مرد به او خیره ماند.

«تو هنوز فکر می‌کنی بچه‌ای. اما جهان برای تو، هنوز خوابیده. تو روزی بیدارش می‌کنی. اما تا اون موقع، باید یاد بگیری با درد حرف بزنی. باید بفهمی دل کی برای چی می‌سوزه. پادشاه، اول باید صدای زخم رو یاد بگیره»

ناگهان صدای خنده‌ی مارلیک از سمت دیگر حیاط بلند شد.

«الیو! بیا این طرف، یه چیز خنده‌دار دیدیم!»

الیو سرش را برگرداند. برادرش با شتاب به سمتش می‌دوید. لحظه‌ای فقط یک لحظه، برگشت تا مرد را دوباره نگاه کند...

اما هیچ‌کس آنجا نبود.

فقط سنگ‌ها بودند و انعکاس آسمان در آب، و نسیمی که در برگ‌های بالای سرش پیچید.

مارلیک رسید و نفس‌نفس‌زنان گفت: «با کی حرف می‌زدی؟»

الیو با تعجب اطراف را نگاه کرد. صدایش کم و گرفته بود: «تو اون مردو ندیدی؟ همین‌جا بود... داشت باهام حرف می‌زد»

مارلیک با چهره‌ای خالی از شک گفت: «کسی اینجا نبود. من از دور دیدمت، داشتی با خودت حرف می‌زدی»

الیو به نقطه‌ای که مرد نشسته بود خیره شد. آن‌جا رد پای نبود. هیچ اثری، هیچ صدایی. فقط سوالی که در دلش موج می‌زد: آیا واقعاً دیده بودش؟ یا فقط ذهنش بود که از اندوه استاد، خیال ساخته بود؟

اما چیزی در دلش می‌گفت نه. آن مرد واقعی بود. حتی اگر هیچ‌کس ندیده بودش. «این لینک زیر رو توی پیام‌های ذخیره شده بنویسید و بزنید روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان‌ها همین‌طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008



فصل هفتم

سلان تنها بود. همان گونه که همیشه در زمان هرج و مرج، تنها می ماند. کاوریا و الداریس خوب می دانستند که مغز متفکر، باید دور از آتش نگه داشته شود. جایی در دل سایه ها، پشت درهای بسته، دور از تماشاگران خشمگین.

او نشسته بود؛ قامتش در قاب تاریک اتاق مثل شبی ساکن، اما ذهنش در طوفان. چشم دوخته بود به استوانه ای شیشه ای در میانه ای اتاق استوانه ای سرشار از مایعی زرد و غلیظ، با ته نشینی وهم آلود که گویی در اعماقش چیزی زنده و منتظر تکان می خورد.

آن مایع، چیزی بیش از دارو بود. تصویری کهنه از چشمان غار را به یادش می آورد چشمانی با درخشش زرد بیمارگونه، آمیخته با نفرتی اصیل. حس می کرد نگاه آن چشمان هنوز از دل شیشه او را می نگرند، هنوز در پوست و استخوانش می لولند.

دست هایش می لرزید. داغ بودند، آتش زده با چیزی که نمی فهمید، اما در میان حرارت، سرمایی خزننده می زیست. سرمایی که از مغز استخوان می جوشید و آرام آرام بالا می آمد، تا نفسش را خاموش کند.

ناگهان پنجره با فریادی از باد گشوده شد. طوفانی از هوا به درون خزید. برگه های دست نویس از میز کنده شدند و در هوا رقصیدند. پرده ی ضخیم نقاشی با ضربه ای وحشیانه کنار رفت.

و آن جا بود.

چهره‌ای که از قاب بیرون پرید؛ با موهایی بلند و سپید، چون برف افتاده بر خاکستر. چشم‌هایش همان زردی مرموز را داشت همان الهه غار، همان رؤیای تب‌آلود، همان فاجعه‌ای که هنوز اتفاق نیفتاده بود.

ایلونا...

سلان به تابلوی زنده‌شده خیره ماند. سرمای اتاق چون پوست مار از دیوارها چکید، اما گرمایی عجیب، نرم و آهسته، از بطن آن چهره به درون جانش خزید. حس کرد اتاق دیگر به او تعلق ندارد. تمام دما، تمام نور، تمام معنا از وجود او بود که می‌جوشید.

حضور کسی که سال‌ها منتظرش بود، حتی اگر نقشش فقط روی بوم باشد.

با صدایی خش‌دار، خفه و سوخته از درون، رو به تابلو گفت: «خیلی وقت بود منتظرت بودم... الهه‌ی من»

قدم برداشت و با دو دست، انگار تمام جهان را درون اتاق قاب گرفته باشد، فضای مقابلش را نشان داد: «من با قدرتی که بهم دادی کاری کردم همه به زانوی من در بیان»

با فریادش، صدای سلان در دیوارهای کاه‌گلی و چوبی پیچید؛ لرزش صدا مثل چنگی افتاد به شعله‌های شمع که رقص‌شان از نظم افتاد. حتی سکوت هم جرئت نکرد پاسخش را بدهد. فقط خلأ بود و نفس‌های خالی اوم

تا آنکه، باد دومی از پنجره جهیدم

شمع‌ها خاموش شدند. و در خاموشی، صدای باد بدل به خنده‌ای زنانه شد خنده‌ای دور، کشیده، و مثل شرابی تلخ که از لبه‌ی جامی ترک‌خورده می‌چکد

ندا در اتاق پیچید: «فرزندم ... هنوز به آنچه میخوام برآورده نکردی. من از تو خواسته ای داشتم در برابر وعده پادشاهی»

دنیا از زیر پای سلان لرزید. روی زانو افتاد، سرش را بالا گرفت، و دستهای لرزانش را به سقف دراز کرد: «باید چیکار کنم؟»

صدایی آرام اما کوبنده، همچون موجی که به صخره می خورد، از تاریکی برخاست: «گوش کن»

سپس نرم تر شد، نرم تر از خواب، و سوسه انگیز تر از خواهش: «می خواهی فرمانروا باشی؟ من تاج را به تو می دهم ... تخت را، دال فارن را ... فقط یک چیز می خواهم»

مکث.

«قربانی»

سلان گیج و مشتاق، به اطراف نگریست؛ به پرده ها، به سایه ها، به ته مانده نورها: «قربانی؟ ... کی؟، ایلونا؟»

صدا از اعماق پیچید، مثل بخاری که از ته فنجانی سرد برخیزد: «فرزندان موراثا. دوقلو های نحس و نیک»

آنگاه نجوایی به لطافت نفس، چنان نزدیک که انگار از پوستش می گذشت: «دوقلوها باید خاموش شوند ...»

سلان مکث کرد. پلک زد: «دوقلوهای موراثا؟ ... یعنی بچه های آریسا؟»

پاسخی نیامد. اما سکوت، رضایتی تلخ و خطرناک داشت. سلان سرش را پایین انداخت، لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد: «قربانی ... الهه ی من، من به تو قربانی می دهم»

نفس‌هایی گرم، بی‌صدا، کنارش جان گرفت. دستانی سرد، نامرئی، صورتش را در آغوش گرفتند. او چهره‌ای نمی‌دید، اما لمسش حقیقتی انکارناپذیر بود.

ندا گفت: «من هر آنچه داری به تو دادم؛ مجذوب‌سازی، دارو کنترل، تضمینی برای تصاحب. حالا برای من باش. فقط برای من»

خنده‌هایی محو، همان‌قدر شیرین که تلخ، در دیوارها پیچید. و سلان، چشم دوخت به زمین، به سایه‌ی خودش و آهسته لب زد: «اینکارو انجام میدم»

همان‌طور که سلان هنوز روی زانو بود و نگاهش به نقش ایلونا دوخته شده بود، صدای ضربه‌ای آرام، اما مصرانه به در خورد.

سرش را بالا آورد. اخمی کمرنگ میان ابروهایش نشست. لحظه‌ای درنگ کرد، بعد ایستاد و گردنش را آرام چرخاند، بدون اینکه نگاه از تابلو بردارد، با صدایی سرد گفت: «بیا تو»
در با صدای ملایمی باز شد. قامت کشیده و کمی خمیده‌ی الداریس از لای در ظاهر شد. ردا بر دوشش سنگینی می‌کرد، و نور لرزان شمع‌ها خطوط صورتش را تیز و خسته نشان می‌داد؛ مردی با شانه‌های پهن، ولی چشمانی که از شک پر بودند. گوزنی که ادای شیر درمی‌آورد.

او وارد اتاق شد، در را پشت سرش بست، و نگاهش بی‌درنگ به اجزای عجیب اتاق افتاد: استوانه‌ای شیشه‌ای در میانه، بطری‌هایی با مایعاتی با رنگ‌های غیرعادی، و پشته‌ای از برگه‌های پراکنده روی زمین و میز، بوی تند گیاه سوخته، و نوری که انگار بیش از حد کهربایی بود. صورتش در هم رفت: «تا حالا این‌جا نیومده بودم. کاوریا می‌گفت روی چیز مهمی کار می‌کنی. چیزی که برتری ما رو تو جنگ تضمین می‌کنه. درست شنیدم؟»

سلان پوزخند زد. بی‌هیچ عجله‌ای روی صندلی نشست و با انگشت حلقه‌اش سطح چوب را نوازش کرد. چشم تک‌مانده‌اش را دوخت به مرد گوزن: «شنیدی. ولی اینکه به تو چه ربطی داره... هنوز نفهمیدم»

الداریس چرخید. قدمی به جلو برداشت. لحنش آرام، ولی خونسردی‌اش مصنوعی بود: «فراموش نکن شریک نقشه‌هاتونم. این فقط کاوریا نیست که بهت پشتوانه داده»
سلان، دستش را روی دسته صندلی فشرد. خراش نرمی روی چوب افتاد. کلمات را مزه‌مزه کرد: «فراموش نکردم. ولی یه چیز دیگه رو هم یادت بندازم... من و کاوریا، هدفمون یکیه. تو چی؟ هنوزم دنبال پیشگویی‌هات تو ستاره‌های دروغینی؟ اون چرندیات باعث شد بیشتر ساهلورا الویت ما برای شراکت باشه»

الداریس با بی‌قراری انگشتش نقره‌اش را دور شستش چرخاند: «دقیقاً داری به چی اشاره می‌کنی؟»

سلان به آرامی لبخند زد، لبخندی بی‌نور، و گفت: «اون دوقلوها... بچه‌های نحس و نیک»
چشمان الداریس برق زد. یک لحظه پلک نزد. ولی خیلی زود حالت چهره‌اش را کنترل کرد؛ گویی چیزی نشنیده: «خب که چی؟ سعی داری چی بگی؟»

سلان آهسته از جا بلند شد. سایه‌اش روی زمین افتاد و در نورِ رو به افول شمع‌ها می‌لرزید. قدم‌زنان جلو رفت، صدای پوتین‌هایش روی کف‌پوش چوبی، مثل کوبش ساعت شنیده می‌شد. ایستاد مقابل الداریس؛ نزدیک‌تر از حد مجاز: «مرگشون، مسیرمون رو صاف می‌کنه. ما کالریس رو حذف کردیم، ترگن هم خودش رو کنار کشید. حالا دوتا نوژان بی‌تجربه تاج به سر دارن. فقط کافیه بچه‌هاشون بمیرن. غم، مثل مه، فکرشونو کور می‌کنه. تا بخوان به خودشون بیان، ما دال فارن رو تصاحب کردیم»

الداریس نگاهش را پایین انداخت. این حرف‌ها برایش تازگی نداشت. فقط حالا، با صدای سلان، خطرناک‌تر به گوش می‌رسید. او از همان لحظه‌ای که ترگن جانشینی را به والتر داد، فهمیده بود که این اتحاد دیگر آینده‌ای ندارد. ولی چیزی در وجودش هنوز مقاومت می‌کرد، یا شاید فقط به دنبال مجوزی بود.

چشمانش را بالا آورد: «باید چیکار کنم؟»

سلان ابرو بالا انداخت و پوزخند زدندش بار دیگر بر لب نشست: «شنیدم زنت چند تیرانداز تربیت کرده. دقیقا مهارتیه که لازم داریم. بفرستشون. و نیازی نیست خبر موفقیتشون رو بهم بدی... من، صدای فریاد اون زن رو خودم میشنوم»

الداریس چیزی نگفت. فقط لحظه‌ای سرش را پایین انداخت، پلک زد، و بعد به نشان تأیید، آهسته سری تکان داد.

پیش از آنکه برگردد، چشمش به تابلو افتاد؛ چهره‌ی زن سپیدمو، با چشم‌های زرد. نور شمعی لرزان روی آن افتاده بود، مثل زنی که از درون قاب نفس می‌کشید. چیزی درونش لرزید. نه از ترس، بلکه از احساس نامعلومی که نمی‌خواست نام ببرد. پلک‌هایش بسته شد. شاید برای پنهان کردن خودش.

صدای بسته شدن در، مثل نقطه‌ی پایان یک عهد پنهانی در اتاق طنین انداخت.

سلان، تنها مانده، آرام قدم برداشت و روبه‌روی تابلو ایستاد. همان‌طور که نور کم‌رَمَق شمع‌ها روی چهره‌ی ایلونا می‌رقصید، نگاهش را در چشمان زرد و بی‌احساس نقاشی گره زد.

لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست لبخندی که بیشتر از جنس خلسه بود تا پیروزی. آرام، کف دستش را روی سینه‌اش گذاشت؛ جایی که قلبش می‌تپید، با ضرب آهنگی که خودش هم نمی‌فهمید از ترس است یا شوق.

یک فکر، نرم و خزنده، در ذهنش چرخید:

آیا واقعاً او بود؟ ایلونا؟

آیا واقعاً لیاقت این همه عبادت را داشت؟

یا فقط نوری فریبنده بود، مثل شعله‌ای در غار، که هرچه نزدیک‌تر می‌شدی، بیشتر می‌سوختی؟

و اگر همه‌اش دروغ بود چه؟ اگر زنی دیگر، جایی دیگر، سزاوار این ایمان بی‌چون‌وچرا بود... چه؟

در همان لحظه، صدایی از بیرون اتاق او را از افکارش بیرون کشید آرام، ملایم، اما کافی برای شکافتن حباب ذهنی‌اش. از سمت پنجره بود؛ صدای حرکت، صدای باد که چیزی را با خود تکان داد.

با احتیاط چند قدم برداشت. نفسش را حبس کرد و لبه‌ی پنجره را کنار زد.

او را دید.

تارمیل آن‌جا ایستاده بود؛ همیشه همان‌جا، همیشه در همان موضع. نگهبان شب‌های خاموشی. شب‌هایی که برای "امنیت"، سلان را در این خانه‌ی کاه‌گلی، میان دیوارهایی از سکوت، پنهان می‌کردند.

موهای مشکی و بلندش با هر ورزش، نرم بر شانه‌هایش می‌لغزیدند و به اطراف می‌پراکندند. او اما بی‌حرکت ایستاده بود؛ قامتش صاف، دست‌هایش در دو سوی بدن، و نگاهش... نگاهی آبی، شفاف‌تر از آسمان بی‌ابر شب. نوری سرد در چشمانش می‌درخشید؛ نوری که نه از مهربانی، که از حضور بود. حضوری صبور، بی‌ادعا، بی‌کلام. سلان دستش را آرام از روی سینه برداشت. ناخودآگاه پنجه‌اش را روی قاب چوبی پنجره فشرد.

همه‌چیز در این زن فرق داشت. تارمیلا هیچ‌وقت سعی نکرد سلان را با وعده‌ی سلطنت فریب بدهد. هیچ‌وقت زمزمه نکرد که او را پادشاه خواهد کرد.

او فقط... آن‌جا بود. همیشه. در سایه، بی‌چشم داشت.

سلان نفس عمیقی کشید. هوای شب سرد بود، ولی تلخ نبود. انگار حضور او، حضور تارمیلا، چیزی را آرام‌تر می‌کرد. چیزی شبیه پشیمانی، چیزی شبیه تردید. شاید، فقط شاید...

پرستش، شکل دیگری هم داشت.

سلان برای چند ثانیه فقط به تارمیلا خیره ماند. حضورش آن‌قدر آرام و ساکن بود که گویی جزئی از شب شده. بعد، بی‌کلام، از پنجره فاصله گرفت. شل خاکستری‌اش را از پشت صندلی برداشت و روی دوشش انداخت. صدای نرم ردایش که روی زمین کشیده می‌شد، با صدای قدم‌های سنگینش در راه‌پله‌ی چوبی همراه شد.

با هر پله که پایین می‌رفت، شمع‌ها پشت سرش خاموش می‌شدند.

درب چوبی خانه را باز کرد. بادی سرد از لای در گذشت و هوای بسته‌ی اتاق را با شب بیرون عوض کرد.

تارمیلا با شنیدن صدا، سرش را کمی چرخاند نه زیاد، فقط به اندازه‌ای که سلان را ببیند. او هنوز دست به شمشیرش نداشت، ولی نگاهش هوشیار باقی مانده بود.

سلان چند قدم جلو رفت. فاصله‌شان هنوز دو گام بود. ایستاد. سکوتی میانشان افتاد که از هزار جمله سنگین‌تر بود.

باد، لابه‌لای شاخه‌های نازک درختان می‌پیچید و صدایی شبیه نجواهای دور را با خود می‌آورد. آسمان تاریک بود و ماه پشت ابر پنهان.

سلان بالاخره، بدون نگاه کردن، گفت: «تو هنوز اینجایی»

تارمیلا مکث کرد. چشمان آبی‌اش لحظه‌ای نرم شدند، ولی صدایش، وقتی بالا آمد، محکم بود: «زیاد نمی‌مونم»

سلان برای لحظه‌ای پلک زد. نه از تعجب، بلکه از چیزی مثل تردید. بعد سرش را کمی به سمت او چرخاند: «خسته‌ای؟»

تارمیلا لبخند زد لبخندی بی‌نشان، از آن‌هایی که بیشتر در چشم‌ها اتفاق می‌افتد تا لب‌ها: «چیزی می‌خوای؟»

سکوت. سلان نگاهش را به زمین دوخت، ولی با قدمی آرام نزدیک‌تر شد. حالا فقط یک گام میانشان فاصله بود. بوی پوست نیم‌گرم و عطر تلخ چوب باران‌خورده از ردهایشان بلند بود.

او دستش را آرام بالا آورد. نه برای لمس، بلکه فقط تا نزدیکی صورت تارمیلای. مثل کسی که شعله‌ای را حس می‌کند و مطمئن نیست لمسش کند یا نه: «تو زیادی ساکتی... گاهی وقتاً فکر می‌کنم صدا نداشتی، شاید فراموش می‌کردم وجود داری»

تارمیلای آهسته گفت: «اما هنوز فراموش نکردی»

سلان لحظه‌ای لبخند زد. نازک، بی‌حس، ولی واقعی. نگاهش روی چشمان او لغزید، بعد روی لب‌های بسته‌اش ماند. دستی که بالا رفته بود، عقب کشید نه با بی‌میلی، بلکه انگار لمس نکردن برایش ارزشمندتر از تماس بود: «تو از اونایی نیستی که بشه داشتشون، تارمیلای»

او برگشت. پشتش را کرد به زن، ولی صدایش هنوز نرم بود: «و شاید... برای همیشه... فراموشش کن»

سلان با گام‌هایی آهسته از آستانه خانه رد شد. هوای شب خنک بود، آن قدر که بخار نفسش کوتاه مدت روی هوا می‌ماند. کنار تارمیلای ایستاد و برای لحظه‌ای فقط صدای شب شنیده می‌شد؛ صدای حشره‌هایی دور، خش خش علف‌های مرطوب زیر پا، و باد خفیفی که مثل زمزمه‌ای دور در برگ‌ها می‌پیچید.

تارمیلای نگاهش را از افق گرفت. بدون هیچ کلامی، گامی به جلو برداشت. همزمان با سلان راه افتاد.

بین‌شان سکوت بود. نه از جنس بی‌کلامی، بلکه سکوتی که جایی برای تأمل، یا شاید جنگ درونی، باز گذاشته بود.

پس از مدتی، سلان گفت: «همیشه می‌ای اینجا نگهبانی؟»

تارمیلا نگاهی به او انداخت. لحظه‌ای مکث، بعد آرام گفت: «همیشه نه. فقط شب‌هایی که یه نفر ارزش مراقبت داره»

لب سلان کمی جمع شد. نه از تعجب، بلکه انگار جمله را در ذهن مزه مزه می‌کرد. بعد زمزمه کرد: «پس من خوش‌شانسم؟»

–نه، فقط دردسر سازی

سلان خندید، خنده‌ای کوتاه، خشک، از ته گلو. صدایش مثل صدای تیغی بود که لب‌اش کند شده باشد: «دست کم صداقتی توی حرفات هست. این روزا کمیابه»

تارمیلا با طعنه گفت: «صداقت؟ فکر نمی‌کردم کسی که نقشه قتل کدخدا دهکده روباه رو می‌کشه دنبال صداقت باشه»

سلان ایستاد. لحظه‌ای طول کشید تا دوباره راه بیفتد. با حالت جدی گفت: «کسی که می‌خواد دنیا رو بسازه، اول باید خودشو خراب کنه»

تارمیلا سرش را به آرامی تکان داد. موهایش زیر نور لرزان ماه، سایه‌ای نقره‌ای روی شانه‌اش انداخته بود: «این جمله‌ها بیشتر شبیه توجیهه، نه اعتقاد»

سلان مکثی کرد. صدایش پایین‌تر آمد، مثل کسی که نمی‌خواست شنیده شود: «شاید... اما وقتی با چیزی بزرگ‌تر از خودت روبه‌روی، یا باید خم شی، یا فروبری»

تارمیلا پرسید: «و تو خم شدی؟»

سلان نگاهی به او انداخت. نه تند، نه نرم؛ فقط یک نگاه: «هنوز نه. ولی دارم می‌فهمم... شاید خم شدن نشونه ضعف نباشه»

چند قدم در سکوت رفتند. بعد از دقایقی، تارمیلا گفت: «می‌دونی، من شب‌ها نمی‌ترسم. نه از تاریکی، نه از دشمن. فقط یه چیز هست که آروم نمیکنه»

—چی؟

—مردایی که فکر می‌کنن قراره دنیا رو نجات بدن... ولی نمی‌فهمن چطور خودشون رو نجات بدن.

سلان خندید. این بار خنده‌اش نرم‌تر بود. آرام گفت: «و تو ازم می‌ترسی، تارمیلا؟»

تارمیلا ایستاد. روبه‌رویش را نگاه کرد. انگار همه‌ی شب را از پشت نگاه می‌کرد: «نه. من فقط تو رو نگاه می‌کنم. چون گاهی دیدن کسی که در حال غرق شدن، از خود سقوط ترسناک‌تره»

سلان چیزی نگفت. فقط کنار او ایستاد. دو سایه در شب، بی‌کلام، با فاصله‌ای که نه دور بود، نه نزدیک. فاصله‌ای که اگر کسی از دور نگاه می‌کرد، شاید فکر می‌کرد هیچ چیز بین‌شان نیست. اما حقیقت این بود که همه‌چیز آن‌جا بود.

باد سرد، خفیف و بی‌رحم از شاخه‌های لخت درختان رد می‌شد و تارهای موهای تارمیلا را بی‌قرار روی صورتش می‌رقصاند. چشمان آبی‌اش به دوردست خیره مانده بود، اما سلان دیگر نگاه نمی‌کرد به افق، به هدف، به نقشه‌ها.

چشم از او برنداشت.

سکوتی طولانی میان‌شان افتاد. صدای گام‌های‌شان در خاک نرم گم شده بود، و دیگر نه کسی راه می‌رفت، نه چیزی گفته می‌شد.

سلان، بی آن که تصمیم واضحی بگیرد، قدمی به سویش برداشت. دستش را بالا آورد. نه با تعجیل، نه با شک. فقط آرام، مثل کسی که دارد چیزی ممنوع را می‌پذیرد.

موهای روی صورت تارمیلا را کنار زد.

سرانگشت‌هایش سرد بودند، ولی پوست گونه‌ی او گرم. برای لحظه‌ای نفس هر دو در هوا گره خورد. نه کلمه‌ای رد شد، نه وعده‌ای. فقط مکث.

سلان نگاهش را در چشم‌های او دوخت. صدایش آرام بود، مثل زمزمه‌ای خسته، انگار فقط برای خودش می‌گفت: «شاید... شاید دنیا اون قدری که فکر می‌کردم، با من دشمن نیست.»

تارمیلا سرش را کمی خم کرد، ابرویش بالا نرفت، لبخندی هم نزد. فقط آرام جواب داد: «شاید همیشه دنبال دشمن اشتباهی می‌گشتی»

و بعد، اتفاقی ساده افتاد ولی برای کسی مثل سلان، تقریباً غیرممکن.

او پیشانی‌اش را آهسته به پیشانی تارمیلا تکیه داد.

نه بوسه‌ای، نه لمس عاشقانه‌ای. فقط نقطه‌ای بین‌شان، یک تماس بی‌کلام، که انگار همه‌ی نبردهای سلان برای لحظه‌ای خاموش شد.

باد وزید. برگ‌های خشک دورشان چرخیدند. و در آن لحظه‌ی کوتاه، جهان برای هر دوی‌شان بدون کلمه‌ای آرام شد.

در شب، میان تاریکی، روباهی سرسخت و نگهبانی خاموش... برای یک لحظه، نه درگیر نقشه‌ای بودند، نه جنگی.

فقط دو نفر بودند که فهمیده بودند اگر چیزی ارزش نجات دادن دارد، شاید همین لمس بی‌کلام است.

و بعد، سلان آهسته عقب رفت. نه با پشیمانی، بلکه با دلی که سنگینی‌اش کمی کمتر شده بود.

بدون نگاه آخر، فقط گفت: «من باید برگردم»

و رفت، تارمیلا پشت سرش ایستاده، بی حرکت، اما لب‌هایش کمی لرزیدند. نه از سرما... از چیزی نزدیک به امید.

مارلیک با حالت یورتمه تاخت به سمت ترگن در حالی که در غالب یک گرگ نارنجی بود و گفت: «کجا داریم میریم؟»

ترگن با آرامش خاصی راه میرفت و با صدایی خسته و بی احساس که غالب گرگ سفیدش را حفظ میکرد گفت: «فرصت نشد کامل آموزش بدم. حداقل میخوام آخرین چیزی که بهت یاد میدم به دردت بخوره»

مارلیک نفس نفس زنان قدم‌هاشو با ترگن هماهنگ کرد. پوست پیشونی‌اش عرق کرده بود، اما چشم‌هاش برق می‌زد. مثل توله‌ای که بالاخره قراره راز شکار رو یاد بگیره. گفت: «یعنی قراره یه جور جادو یادم بدی؟»

ترگن مکثی کرد، ایستاد و سرش رو به آرومی چرخوند. باد شب از لابه‌لای خزهای سفید و بلندش گذشت. چشم‌هاش به رنگ آبی، اما عمیق‌تر از مه صبحگاهی: «نه جادو، نه ورد. فقط یادآوری چیزیه که توی خونت. همون‌طور که حس بوییدن بارون قبل از اومدنش توی مشام ماست»

مارلیک با کنجکاوی گفت: «ولی من... من خالص نیستم. نمی‌دونم واقعاً می‌تونم یا نه»

ترگن نیم‌لبخندی زد. از اون لبخندهایی که بیشتر شبیه زخمه تا تسلی: «خون تو، حتی اگر رقیق شده باشه، هنوز گرگه. رگ‌هات هنوز با زوزه‌ی شب می‌لرزه. فقط یادت رفت گوش بدی... نه با گوشت. با استخون‌هات»

ترگن آرام به سمت درختی کهنسال رفت. زیر شاخه‌هایش ایستاد. مارلیک هم ساکت دنبال کرد: «بشین»

مارلیک نشست.

ترگن هم چهارزانو روی زمین خاکی نشست. چشم‌هاشو بست و گفت: «گوش بده. اما نه به چیزی که نزدیکته. نه صدای پای خودمون، نه نفس‌هامون»

لحظه‌ای گذشت. نسیمی نرم از سمت شمال غرب وزید. شاخه‌ها تکون خوردند: «حالا چشمتو ببند»

مارلیک مطیع، چشم‌هاشو بست: «نفس بکش... از بینی. آهسته.»

ترگن صدایش آرام‌تر شد؛ انگار خودش هم بخشی از شب شده بود: «تصور کن صدای دور رو مثل ریسمان‌هایی از جنس باد توی هوا. هر صدا، یه ریسمان. یه لحن خاص. صدای پایی که توی خاک می‌لرزه... صدای بال پرنده‌ای که از خواب پرید... صدای قطره‌ی شبنم از برگ افتاده... دنبال یکی شون برو»

مارلیک ابروهاشو جمع کرده بود. سخت بود. همه‌چی درهم بود. ولی بعد... صدایی... ضعیف... خیلی دور

-یه جغد...

ترگن آهسته لب زد: «عالیه. حالا عمیق تر. هر صدایی که دورتره، انگار صدای خاطره ست. باید بشنویش مثل شنیدن تکون خوردن برگ. تمرکز کن. خودت رو سبک کن. مثل اینکه گوش شدی و تنها کار تو شنیدن.»

مارلیک سرش رو کمی خم کرد. ناگهان لب هاش باز شد: «صدای... صدای رودخونه! خیلی دورتره ولی... انگار هست!»

ترگن لبخندی واقعی زد. گرم و غافلگیرکننده: «همین بود. اون صدا اون جاست، همیشه بود. فقط کسی باید یادت می داد که چطوری بهش گوش بدی»

مارلیک با هیجان چشم باز کرد. گفت: «من تونستم؟ یعنی واقعاً... مثل یه گرگ واقعی؟»

ترگن بلند شد. شنل بلندش در باد تکان خورد. دستش را روی شونه‌ی مارلیک گذاشت: «گرگ بودن، خونی نیست که تو رو قوی می کنه... باید یاد بگیری چطور ازش استفاده کنی. حالا دیگه تو صدای دور رو می شنوی. شاید یه روز بتونی قبل از اینکه دشمن فکر حمله به سرش بزنه، صدای قدم هاش رو از لابه لای درخت ها تشخیص بدی»

مارلیک از جا پرید. به ترگن نگاه کرد و گفت: «فکر نمی کردم بتونم»

ترگن زمزمه کرد: «ما همیشه خیلی بیشتر از اون چیزی هستیم که بقیه ازمون می سازن، مارلیک»

و دوباره راه افتاد، آرام، بی شتاب. مارلیک هم این بار در سکوت، با گوش هایی که تازه بیدار شده بودند، به دنبالش رفت.

مارلیک با چشمانی که حالا دنیا را جور دیگری می دید، چند قدم آرام برداشت. سکوتی میان شان بود که دیگر سنگین نبود، فقط آماده بود برای چیزی که باید گفته می شد.

با صدایی که میان تردید و جسارت بود، پرسید: «یه چیزی می‌پرسم... امیدوارم دعوا نکنی»
 ترگن نیم‌نگاهی به او انداخت. چیزی نگفت. یعنی اجازه داد.

مارلیک مکثی کرد، بعد گفت: «چرا از وقتی کالریس مرد، تو هم عوض شدی؟ اون فقط یه رهبر نبود، مگه نه؟ برای تو بیشتر...»

ترگن لحظه‌ای ایستاد. چهره‌اش تغییری نکرد، اما مارلیک حس کرد در نگاهش موجی تاریک از خاطره عبور کرد. آرام سرش را پایین انداخت و گفت: «بعضی مرگ‌ها، فقط یک نفر رو نمی‌کشن. اون مرگ، قسمت‌هایی از من رو هم برد... قسمت‌هایی که دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گردن»

مارلیک چیزی نگفت. منتظر بود. ترگن ادامه داد، بی آن‌که به او نگاه کند: «من و کالریس، سال‌ها کنار هم بودیم. نه فقط برای قبیله... ما مثل دو جناح یک جانور بودیم. یکی خشم، یکی صبر. یکی آتش، یکی سنگ. وقتی افتاد... تعادل رفت باید انتخاب می‌کردم: بسوزم یا سنگ بشم.»

مارلیک گفت: «و تو سنگ شدی؟»

ترگن نیش‌خندی تلخ زد: «نه مارلیک. سنگ شدن آسونه. من تبدیل شدم به خاکستر... چیزی که قبلاً سوخته»

مارلیک نفسش رو حبس کرد. چند لحظه فکر کرد. بعد آهسته گفت: «اگه اون هنوز زنده بود... فکر می‌کنی اوضاع فرق می‌کرد؟»

ترگن آهی کشید. صدایش خش دارتر شد: «کالریس فقط یه رهبر نبود. اون... راه بود. و وقتی راهت می میره، تنها چیزی که می مونه، بی راهیه من فقط دارم سعی می کنم یاد بگیرم تو بی راهی چطور راه رفتن یاد بدم»

مارلیک با صدایی آرام گفت: «ومن یکی از اونایی ام که داری بهش یاد می دی؟»

ترگن نگاهش کرد. این بار مستقیم، بدون هیچ لایه ای: «تو... شاید تنها کسی باشی که هنوز بتونه به چیزی فراتر از راه، تبدیل بشه. چون تو هنوز انتخاب نکردی کی می خوای باشی» سکوت.

مارلیک، انگار برای اولین بار، نه به خاطر دو رگه بودنش، بلکه به خاطر احتمالی که در خودش دید، سرش را بالا گرفت. آسمان پرستاره بود.

ترگن دوباره به راه افتاد، صدایش از پشت سر شنیده شد: «پیرس مارلیک... تا وقت داریم، هرچی هست پیرس»

مارلیک لحظه ای کنار ترگن راه رفت. بعد از سکوتی طولانی، بالاخره صدایش را آهسته رها کرد، انگار می ترسید پاسخ چیزی باشد که دلش نمی خواست بشنود: «حالا که کالریس نیست... می خوای چیکار کنی، ترگن؟»

ترگن بی درنگ پاسخ نداد. فقط راه رفت. صدای قدم هاش روی برگ های خشک شده، موزون و سنگین بود. بعد از چند قدم، ایستاد. دستش را به تنه ی درختی قدیمی گذاشت؛ پوست زبرش را لمس کرد، انگار چیزی را به یاد می آورد: «هیچی»

مارلیک ابرو بالا برد. سکوت کرد.

ترگن ادامه داد: «فقط می‌خوام برم... معبد. اون بالا. جایی که حتی صداهای جنگل هم دیگه شنیده نمی‌شن. می‌خوام باقی عمرم رو... توی فکر اون بگذرونم»

مارلیک، جا خورد. به او خیره شد: «تو؟ تو که این همه سال رهبر بودی؟ معبد؟ مگه اونجا برای پیشگوها و پیرها نیست؟»

ترگن لبخندی زد. لبخندی محو، ولی عمیق: «آره. برای اوناییه که دیگه دنبال شنیده شدن نیستن، فقط می‌خوان دیگه چیزی نگن»

مارلیک با صدای پایین گفت: «ولی ما هنوز بهت نیاز داریم...»

ترگن این بار به چشمانش نگاه کرد. گرم، اما مصمم: «نه مارلیک. شما دیگه به من نیاز ندارین. من سهممو از دنیا گرفتم. حالا نوبت شماست. نوبت توه... و اگه درست گوش کنی، شاید صدای خودتو تو باد بشنوی، سکوتی هست که جواب خیلی از سؤال‌ها رو توش داره»

مارلیک آرام سرش را پایین انداخت.

نه به خاطر نپذیرفتن، به خاطر سنگینی وداع.

ترگن شانه‌اش را لمس کرد. گرم، محکم، مثل مادر: «معبد برای من آخره»

و دوباره راه افتاد. این بار، قدم‌هایش کندتر بود، انگار خودش هم می‌خواست این لحظه‌ی رفتن کمی طولانی‌تر شود.

مارلیک ایستاد، نگاهش کرد، و برای نخستین بار حس کرد کسی دارد از او عبور می‌کند، نه برای ترک، بلکه برای واگذاری آینده.

فصل هشتم

در، بی صدا باز شد. نسیمِ خنکی که از پشت والتر به داخل خزید، بوی دود، خاک و باران را با خود آورد.

خانه در سکوت فرو رفته بود. جز صدای شعله‌ی کمرنگ آتشدان، همه چیز خاموش بود. حتی سکوت هم خسته به نظر می‌رسید.

قدم‌های والتر آرام و سنگین بود. مثل کسی که نمی‌خواست صدای پاهایش رؤیای کسی را خراب کند.

او را دید.

آریسا، روی صندلی چوبی خم شده بود. سرش را به کنج میز تکیه داده بود، موهای نارنجی‌اش پخش شده روی بازویش، نفسی آرام، سنگین، خسته. تنفسی که بوی جنگ می‌داد، بوی تصمیم‌های بی‌پاسخ.

والتر ایستاد. فقط نگاهش کرد. آن قدر که نورِ لرزانِ شمع‌ها صورت رنگ‌پریده‌اش را نرم‌نرم روشن کرد.

لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست. در دلش گفت: اینا شونه‌هایی‌ان که تازه زیر بار یک قبیله خم شدن... و هنوز انقدر قوی هستن که همه‌چی رو تحمل کنن.

آهسته نزدیک رفت. کنارش خم شد. دستش را، بی‌آنکه صدا بدهد، روی موهای آریسا گذاشت.

گرمای دستش انگار لرزش خفیفی به تن خوابیده‌ی او داد. و بعد... پیشانی‌اش را بوسید.
آرام.

زمزمه‌ای در دلش نشست: «تو هم خسته‌ای، آریسا... شاید بیشتر از من»
او را آرام در آغوش گرفت. بدن آریسا سبک بود، ولی خستگی‌اش مثل باری نامرئی روی
دوش والتر نشست.

در سکوت شب، فقط صدای چوب‌هایی بود که زیر پاهایش می‌نالیدند و نفس‌هایی که با
هم یکی شده بودند.

در اتاق کوچک، پنجره نیمه‌باز بود. نسیمی سرد با بوی شب، پرده را تکان داد. والتر با
احتیاط، آریسا را روی رختخواب گذاشت. پتو را تا روی شانه‌اش بالا کشید.
چند لحظه به چهرش نگاه کرد.

آن شب، دو رهبر خسته، بی‌آنکه یک کلمه بگویند، در سکوت سنگین خانه‌ی کوچک،
همدیگر را درک کردند و جهان، برای چند ساعتی، صدایش را پایین آورد.
در با صدای محکمی بسته شد. والتر چکمه‌هایش رو کنار در رها کرد و بی‌صدا وارد سالن
شد. هنوز رطوبت باران از روی شانه‌هایش چکه می‌کرد که...

جیرررر

دوباره صدای در.

به تندی برگشت. چشم‌هایش تیز شدن، بدنش ناخودآگاه گارد گرفت، انگار چیزی
خطرناک وارد حریمش شده.

اما... مارلیک بود.

با شانه‌هایی خیس، نفس‌های تند، و صورتی که بی تفاوت وانمود می‌کرد، اما بوی لجبازی ازش بلند می‌شد.

والتر لب‌هاش رو به هم فشرد: «زمان از نیمه شب گذشته. کجا بودی؟»

مارلیک بدون اینکه بهش نگاه کنه، شنلش رو از تن درآورد: «بیرون»

والتر غرید: «این جواب نیست، پسر»

مارلیک با طعنه گفت: «ولی سوالت هم یه کم زیادی پدرا نه‌ست، نه فکر نمی‌کنی؟»

والتر ابرو بالا انداخت. یک قدم نزدیک شد: «تو تنها بچه‌ای هستی که شب‌ها اینطور بی‌خبر برمی‌گرده خونه و هنوز انتظار داره کسی بهش چیزی نگه»

مارلیک اخم کرد. برگشت و با صدایی که لرزش کوچکی داشت، گفت: «تو تنها پدری هستی که الان به مقامش رسیده ولی هنوز مثل یه زالو چسبیده به این خونه»

والتر چند لحظه ساکت شد. بعد، آهسته گفت: «این یه جور محافظته، مارلیک»

مارلیک با شدت می‌گه: «محافظت؟! لازم نکرده برای منو مادرم چنین کاری بکنی. لازم

نکرده برای بچه‌هایی که ناخواسته پدرت کردن سرو گردن بشکنی»

والتر قیافه اش در هم میره و می‌گه: «نگو این حرفو...»

مارلیک با شدت می‌گه: «چرا نگم؟ چند بار شده برای من کاری کرده باشی؟ اصلاً یادت میاد

آخرین بار کی پرسیدی حالت چطوره؟! کی گفتمی بیا بشین کنارم، نه چون مامان ناراحت

نش، فقط چون... چون بابام هستی؟!»

والتر نفسش رو به شدت بیرون داد. صورتش قرمز شده بود، اما نه از خشم. از دردی که نمی‌تونست توجیه کنه: «من همه‌ی این کارهارو برای ما میکنم ضروری بوده»

مارلیک فریاد زد: «ولی من دارم بزرگ می‌شم! بدون تو! بدون نیاز به پدر داشتن!»

خانه برای لحظه‌ای ساکت شد. نفس‌های سنگین‌شان در فضا چرخید.

مارلیک سرش را پایین انداخت. این بار نه با لجبازی، با خستگی: «دیگه خونه‌مون اون خونه‌ی قدیم نیست... سرده، خاموشه. انگار فقط یه میدون برای دعواهای من و توه. من دلم یه خانواده می‌خواد، بابا. نه یه اجبار»

و همین لحظه بود که والتر عقب رفت. چند قدم. و بعد... جلوی مارلیک زانو زد. بی‌صدا، بی‌غرور.

صدای شگفت‌زده‌ی مارلیک بالا رفت: «چی کار می‌کنی؟»

والتر دستش را به شونه پسرش گذاشت. نگاهی پر از پشیمانی در چشم‌هایش نشست: «دارم سعی می‌کنم دوباره پدر باشم. بهم یک فرصت بده، مارلیک. قول میدم دیگه نزارم درد بکشی. میدونی که قول گرگ تا ابد سرجاش می‌مونه»

چشمان مارلیک لرزیدند. هیچ‌کدام‌شان حرفی نزدن. فقط صدای آتش‌دان که آرام زبانه می‌کشید، فضا را گرم نگه‌داشت.

والتر ادامه داد: «فردا... می‌ریم بیرون. من و تو و الیو. مادرتون هم راضی میکنم باهامون بیاد. میریم اون دشت قدیمی»

مارلیک چیزی نگفت. فقط برای اولین بار، نگاهش اندکی نرم شد.

شاید هنوز بچه‌ای بود، در دل تمام این دردها، که فقط می‌خواست برای یک روز، کنار پدرش بودن رو تجربه کنه... نه فقط تابع بودن.

مارلیک مدتی ایستاده بود. صدایی از او نمی‌آمد، فقط به چشمان پدرش خیره بود، به زانوی خم شده‌اش، به دستی که روی زانوی خودش قرار گرفته بود.

انگار برای اولین بار بعد از مدت‌ها، چیزی در قلبش آرام گرفت.

شاید خشمش هنوز خاموش نشده بود، اما شعله‌اش حالا داشت می‌لرزید، نه زبانه می‌کشید: «فردا...»

والتر لبخندی کم‌رنگ زد. سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

مارلیک بی‌هیچ حرف دیگری، شنلش را برداشت، نگاه کوتاهی به شانه‌ی پدرش انداخت، و راهی اتاق شد. درِ اتاقش را آهسته بست. آن قدر آهسته که انگار نمی‌خواست هیچ صدایی، شب را از خواب بیدار کند.

والتر لحظه‌ای همان‌جا ماند. نفشش را بیرون داد.

آرام برگشت، از میان راهرو چوبی عبور کرد و وارد اتاق شد. نور کم‌جان شمع هنوز روی دیوار می‌رقصید.

و آریسا... بیدار بود.

روی تخت نیم‌خیز نشسته بود، موهایش پخش شده روی شانه، چشم‌هایش نه خواب‌آلود، بلکه بیدار و تیز.

در سکوت نگاهش کرد.

والتر ایستاد. حرفی نزد. فقط چشم در چشمش شد.

آریسا، با صدایی آهسته و گرفته، پرسید: «از کی این قدر بین تون دیوار کشیده شده؟»

والتر به سمت تخت آمد. کنار لبه‌ی آن نشست. دستانش را به زانوهایش آویزان

کرد: «نمی‌دونم. شاید... از وقتی من شدم کسی برای دیگران، و نه پدر برای اون»

چند لحظه فقط نفس‌های خسته‌ی میان‌شب پر بود. بعد آریسا آرام گفت: «حتی اگه همه چیز از دست بره. نمیتونم بچه هام رو از دست بدم. شاید برای من و تو ناخواسته بودن ولی الان همه خواسته هام برای اون هاست»

والتر نگاهش کرد. نگاهش از آن‌هایی بود که خستگی نمی‌کشید، فقط درکش

می‌کرد: «می‌دونم. من... همه کاری که میکنم برای شما هاست»

آریسا مکثی کرد. بعد پتو را کمی بالا کشید و آرام گفت: «میدونم، گرگ سیاه»

والتر آه کشید. به موهای آریسا که روی بالش افتاده بودند، نگاهی انداخت: «کاش می‌شد

فقط برای یک روز، همه چی رو بیرون این خونه جا بذاریم»

آریسا لبخند اندکی زد: «فردا... میتونم باهاتون پیام»

والتر هم لبخندی زد، خسته اما صادق.

او خودش را کمی روی تخت کشید، دستش را به آرامی روی دست آریسا گذاشت... فقط

برای یادآوری.

یادآوری اینکه هنوز، وسط این همه تاریکی، این اتاق و این آدم‌ها، چیزی شبیه خانه

هستند.

و شب، برای مدتی کوتاه، سنگین نبود.

فقط ساکت بود... و زنده.

فردای اون روز...

خورشید، تازه از پشت شاخه‌های بلند بالا می‌اومد و مه نازکی که شب پیش بر زمین نشسته بود، حالا آرام آرام عقب می‌نشست. نسیم صبحگاهی، بوی خاک خیس و گل‌های خشک‌شده‌ی تابستان را در هوا پخش کرده بود. پرنده‌ها بی‌پروا آواز می‌خواندند، مثل اینکه هیچ جنگی در کار نبوده. مثل اینکه دنیا، هنوز امن است.

دشت قدیمی... همان جایی که سال‌ها پیش، صدای خنده‌های کودکی، میان چمن‌های بلند و درختان پراکنده می‌پیچید. همان جایی که والتر و آریسا، دست در دست، بچه‌ها را برای بازی می‌آوردند.

حالا، سال‌ها گذشته بود. اما پاهای هر چهار نفر، دوباره روی همان خاک ایستاده بود. مارلیک، دست‌هایش را در جیبش فرو برده بود و با نگاهی آرام اما درونی متفکر، اطراف را می‌کاوید.

الیو، کنجکاوانه به هر گوشه می‌دوید، هر چیز کوچکی برایش شگفت‌انگیز بوی مثل همیشه.

آریسا، ساکت نشسته بود روی پارچه‌ای، زیر سایه‌ی درخت نیمه‌پیری که هنوز زنده مانده بود. موهایش را باد تکان می‌داد، اما صورتش نرم و ملایم بود.

و والتر... با نگاهی پر از یاد، ایستاده بود. نگاهش هم‌زمان گذشته را می‌دید و آینده را شکل می‌داد.

آریسا نیمه زمزمه، طوری که فقط والتر بشنوه گفت: «اینجا... همیشه بوی زندگی می داد»

والتر سرش را به نشانه تأیید تکان داد. بعد با صدایی بلندتر، رو به الیو گفت: «بیا اینجا

پسر. امروز وقتشه یه چیز مهم یاد بگیری»

الیو با اشتیاق به سمتش دوید. کنار والتر ایستاد، گوش هایش تیز و چشم هایش

باز: «شکار؟»

والتر گفت: «نه فقط شکار»

والتر نشست، دو تکه چوب بلند از کنار برداشت، یکی را به الیو داد: «این... یعنی صبر. یعنی

سکوت. یعنی دیدن چیزی که بقیه نمی بینن.»

الیو چوب را گرفت، به حالت پدرش نگاه کرد، انگار می خواست تقلیدش کند: «باید یاد

بگیری چطور قبل از حمله، همه چی رو حس کنی. صداها، بوها، حتی تغییر نور خورشید رو

روی پوست»

الیو با کمی تردید پرسید. صدایش پر از شک بود: «حتی اگه گرگ نباشم؟»

والتر لبخندی زد. دستش را روی شانه ی او گذاشت: «خون گرگ، فقط توی رگ ها نیست.

توی نگاهه، توی نحوه ی ایستادنه، توی نفس کشیدنه. تو شاید دو رگه باشی، ولی قلبت...

راهش رو خودش پیدا می کنه»

الیو لبخند زد. آرام، اما واقعی.

در آن سو ناهار ساده اما خوشمزه ای روی پارچه پهن شده، گرم، گوشت خشک، میوه های

تابستانی و کمی پنیر.

آفتاب گرم تر شد، و گویی زمان، برای ساعاتی کوتاه، تصمیم گرفت آهسته تر بگذرد.

نسیم ظهر گاهی، چمن‌های طلایی دشت را تکان می‌داد. انگار زمین زیر آفتاب ملایم تابستانی، نفس می‌کشید. صدای پرنده‌ای در دوردست شنیده می‌شد، کوتاه و تیز، شبیه یادآوری. خانواده چهارنفره، حالا در سکوتی گرم و پر از نشانه نشسته بودند.

آریسا دست‌ها را روی زانو گذاشته بود، به روبه‌رو خیره بود. روبه‌رو، چیزی نبود جز موجی از چمن‌های بلند، تک‌درختی در فاصله، و آسمانی که هرچه بالاتر می‌رفت، آبی‌تر می‌شد. اما ذهنش در جای دیگری بود.

مارلیک چند قدم آن‌طرف‌تر نشسته بود. سنگی صاف را با انگشت شست روی زمین می‌چرخاند. آن‌قدر آرام، آن‌قدر بی‌صدا که انگار با خودش حرف می‌زد.

آریسا لحظه‌ای نگاهی به والتر و الیو انداخت که مشغول تمرین و گفت‌وگو بودند، بعد نفس آرامی کشید و به‌طرف مارلیک برگشت: «می‌تونم کنارت بشینم؟»

مارلیک بدون نگاه کردن، سرش را تکان داد. آریسا کنارش روی زمین نشست. فاصله‌شان کم بود، اما حس‌شان هنوز دور بود.

لحظه‌ای گذشت. فقط صدای باد بود که لابه‌لای موهایشان عبور می‌کرد و صدای دورادور قدم‌های الیو روی برگ‌های خشک: «بعضی وقتا فکر می‌کنم... اگه زندگی یه کتاب بود، کاش می‌تونستم چند صفحه‌اشو دوباره بخونم»

مارلیک ابرو بالا انداخت: «مثل چی؟ مثل کی؟»

آریسا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «مثل وقتی که تو اولین بار گفتی "مامان". یا وقتی که تب کردی و نمی‌داشتی هیچ‌کس جز من نزدیکت بشه. یا اون بار که از درخت افتادی

ولی پنهان کردی چون نمی خواستی قوی نبودنتو بینم بعد بخاطر درد شب اومدی تو بغل من خوابیدی.»

مارلیک لبخند کمرنگی زد: «فکر نمی کردم یادت باشه»

آریسا با احساس گفت: «همه چیز یادمه، مارلیک»

نفسش لرزید، ولی ادامه داد: «ولی بعضی چیزا رو نگفتم. یا دیر گفتم. چون فکر می کردم زمان هست»

مارلیک بالاخره نگاهش کرد. چشم در چشم.

آریسا ادامه داد، با صدایی بی تکلف: «تو اولین فرزند من بودی. اولین درد، اولین امید، اولین ترس. بهتون نگفتم اولین نفر کی به دنیا اومده که دعواتون نشه ولی الان میگم. وقتی صداتو شنیدم، فهمیدم قلبم دیگه فقط مال خودم نیست»

مارلیک مکث کرد. صدای باد، شاخه‌ای خشک را این سو و آن سو می برد: «تو بهترین مامانی بودی که میتونستم داشته باشم»

آریسا پلک زد. لب پایش لرزید. چشمانش پر از اشک شد و گفت: «من دوستون دارم مارلیک. همتونو»

مارلیک نگاهش را دزدید. سنگ در دستش متوقف شد: «من دوست دارم مامان. قول میدم از الیو و تو محافظت کنم»

آریسا نفسش را نگه داشت. بعد آرام گفت: «همین که هستی کافیه پسر کوچولوی من»

سکوت دوباره برگشت. اما این بار، سبک تر بود.

مارلیک زیر لب گفت: «گاهی فکر می‌کنم من فقط یه سایه‌ام. کنار الیو همیشه... روشن تره. نمیتونم ارزش محافظت کنم»

آریسا فوراً جواب نداد. فقط نگاهش کرد.

بعد، انگشت اشاره‌اش را روی زمین کشید، انگار داشت مرزی را پاک می‌کرد: «تو سایه نیستی، مارلیک. تو تنه‌ی درختی. اگه سایه‌ای هست، از توئه. الیو از اینکه سایه برادرش همیشه همراهش خوشحاله. همیشه بهم میگفت من به هیچکس از به اندازه داداشی اعتماد ندارم»

مارلیک نفشش را بیرون داد. آرام. بدون فشار.

برای اولین بار، گفت و گویی بین‌شان شکل گرفته بود که نیازی به فریاد نداشت.

آریسا آرام ادامه داد: «من هردوی شما رو دوست دارم. نه به خاطر کاری که می‌کنین. نه چون قرار کسی بشین. فقط چون... مال منین. و اگر قرار باشه همه‌چی رو ازم بگیرن، فقط یه چیز هست که نذارم بره خانواده امه»

مارلیک لحظه‌ای خیره ماند. دستش را از روی خاک برداشت. بعد آرام، بی‌هیچ کلامی، سرش را تکیه داد به شانه‌ی مادرش.

آریسا پلک‌هایش را بست. انگار برای چند ثانیه، آنچه سال‌ها نداشت، بالاخره برایش اتفاق افتاده بود آرامش در آغوش فرزند.

پشت سرشان، والتر و الیو هنوز مشغول آموزش بودند. اما در این سو، مادر و پسر، بی‌نیاز از واژه، فقط با هم بودن را تجربه می‌کردند.

باد، با نرمی سرانگشت‌هایش را از میان موهای آریسا گذراند؛ بویی از گل‌های کهنه و آفتاب‌سوخته با خود آورد. اما درست همان لحظه، سایه‌ای از گوشه‌ی ذهنش عبور کرد. صدایی آرام، کشیده، شبیه زوزه‌ی باد، در جانش پیچید.

در ابتدا مبهم بود، مثل زمزمه‌ی کسی پشت دیوار. اما به سرعت شدت گرفت.

جیغی، درخشان، خراشنده؛ جیغی از اعماق گذشته. انگار صخره‌ای قدیمی در دلش ترک خورد.

ناگهان، دو دستش به‌سوی سرش پرید. انگشت‌ها چنگ زدند، فشار آوردند. لب‌هایش لرزیدند. نفسش برید.

مارلیک که هنوز در کنار او نشسته بود، بلافاصله صورت مادرش را گرفت: «مامان؟! چی شده؟ خوبی؟»

چشمانش پر از نگرانی شد، مثل موجی که ساحل را در خود می‌کشد. آغوش گرم مادرش حالا تبدیل به لرزشی سرد شده بود.

در همان لحظه، در فاصله‌ی کمی دورتر، والتر که به‌صورت گرگ در حال تمرین با الیو بود، سرش را بالا گرفت.. صدای جیغ را نشنیده بود، اما تغییر هوا را، سنگینی فضا را حس کرده بود.

به‌سرعت گفت: «خرگوشو نگه دار... فعلاً! من برمی‌گردم»

صدای پسرش اما از پشت سر آمد، با حالتی پُر اضطراب: «بابا! خرگوش داره می‌پره!»

اما والتر نشنید. به شکل انسان درآمد و با چند قدم بلند خود را به آریسا رساند: «آریسا؟! حالت خوبه؟»

آریسا، با دستانی که هنوز بر شقیقه‌هایش فشرده بود، سرش را آرام بلند کرد. لب‌هایش بی‌رنگ شده بودند و چشمانش نیمه‌باز، خیره به نقطه‌ای نامرئی.

صدای موراثا، انگار از میان خاکستر خاطره، هنوز در گوشش جیغ می‌زد. زار می‌زد. گویی از میان مرگ بازگشته بود.

با صدایی بریده گفت: «من... من خوبم. نگران نباشید»

مارلیک که کنارش زانو زده بود، نگاهش از ترس می‌لرزید. والتر دستانش را دور صورت او گرفت، آرامش را به چشمانش کشید: «مطمئنی؟ رنگت رفته... اگه بخوای برگردیم...»

اما آریسا با تندی سرش را تکان داد.

نه. امروز، روز با هم بودن بود. روزی که نخواست با کابوس خودش خرابش کند.

الیو با اضطراب گفت: «بابا! خرگوش داره فرار می‌کنه!»

مارلیک لحظه‌ای نگاه به مادر انداخت. بعد برخاست، سعی کرد با لحن خودش فضا را سبک کند: «ای برادر احمق... یه خرگوش رو نمی‌تونی نگه داری؟ تبدیل شو، با دستات بگیرش!»

الیو پوزخندی زد، با تردید به شکل انسانی برگشت. تا خواست دستش را جلو ببرد، خرگوش از لای انگشتانش جست. مارلیک خندید، دوید و با یک جهش خرگوش را گرفت، خودش هم به زمین افتاد.

الیو از ته دل خندید. آریسا با لبخندی محو تماشایشان کرد، اما در درونش هنوز چیزی می‌لرزید.

سپس...

بادی سرد وزید. از سمت غرب. غیرمنتظره.

هوا درجا عوض شد، انگار دشت، نفسی فروبرده را بیرون داد. پرنده‌ای از شاخه‌ای بلند با جیغی پرید.

مارلیک ناگهان سرش را بالا گرفت. چشم‌هایش تنگ شد.

آریسا، والتر و مارلیک هر سه همزمان حسش کردند.

آریسا بلند شد. موهایش با باد چرخید. اما صدای جیغ‌های موراثا دوباره در گوشش پیچید.

این بار ضعیف‌تر، اما همراه با زاری. زمزمه‌ای که در گوشش می‌گفت: «بچه‌هام... بچه‌هام...»

مارلیک آهسته خرگوش را روی زمین گذاشت: «داداش؟ چرا ولش کردی؟»

هیچ جوابی نداد. فقط به اطراف چشم دوخت. بوی تهدید، بوی عرق و زنگار فلز را در باد حس می‌کرد.

بعد صدایی... صدای کشیده شدن طناب، آماده‌سازی چیزی: «الیو!»

همه‌چیز به ثانیه‌ای انجام شد. مارلیک به‌سوی برادرش پرید. الیو هنوز در حالت انسانی، مات و مبهوت نگاه می‌کرد. صدایی در گوشش پیچید؛ صدای برخوردی سنگین، مرطوب، خفه...

قطره‌ای خون روی گونه‌اش نشست.

زمین لرزید. هر دو افتادند. والتر با غرشی وحشیانه به شکل گرگ در آمد و به سمت فرزندانش دوید. مانند باد سریع سپرشان شد.

از میان سبزه‌ها، سایه‌یی در حال عقب‌نشینی بود. ترسیده، ناشناخته، سریع.

والتر در شکل انسانی‌اش، هر دو پسر را در آغوش گرفت. حس کرد چیزی گرم و چسبناک دارد از بازویش عبور می‌کند. نگاهی انداخت.

مارلیک... تقلا می‌کرد. تیری کوتاه، دقیق، در سمت چپ گردنش فرورفته بود. خون، با هر نبض از پوستش بالا می‌زد.

الیو هنوز مات بود. نگاه خیره، لب‌های نیمه‌باز، سکوتی که همه‌چیز را در خودش می‌مکید.

مارلیک چیزی گفت... شاید اسم برادرش... یا شاید اسم مادر...

اما صدا، در جیغ‌های فروخورده‌ی آریسا و فریاد خاموش الیو، گم شد.

آریسا با وحشت به سمت والتر دوید و اون رو کنار زد و به شدت اشک میریخت که در سرش نمیدانست صدای خودش بود یا موراثا. با صدایی خش دار گفت: «مارلیک!... اوه عزیز دلم... منو نگاه کن. مامانو نگاه کن... باید بیدار باشی باشه؟ این چیزی نیست.

نه... نه... والتر!»

والتر که هنوز ماتش برده بود با نفس‌های بریده گفت: «تیر رو باید در بیارم» آریسا رو کنار زد و روبروی جنازه نیمه جان مارلیک زانو زد در حالی که پسر کوچک داشت خون سرفه میکرد و خس خس از ته اعماق وجودش بیرون میومد. والتر وحشت زده بود درحالی که دستش به خون آلوده شده بود با احتیاط گردن مارلیک رو لمس کرد و چشماش رو بست تا تیر رو بیرون بکشه. تیر با صدایی که گوشت بی آسیب رو هم مضطرب میکرد بیرون کشیده شد. تیری کوچک ولی مطمئنا مرگ بار.

صدای خفه فریاد از گلو مارلیک برخواست و خون مثل فواره ای روی زمین میریخت و رنگ از صورتش بیشتر میرفت مثل جان از بدن...

آریسا شال اش که روی شونه اش بود رو سریع پاره کرد و گردن مارلیک رو بست. دستانش میلرزید و درحالی که خون دست هاش رو کثیف کرده بود، صورتش سرد پسرش رو نوازش کرد و گفت: «مامان اینجاست... نترس. تو خوب میشی. فقط بیدار بمون باشه؟»

اشک ریخت و مارلیک رو آرام در بغل گرفت و بلند شد انگار شی شکننده ای رو توی دست نگه میداشت. والتر تبدیل به گرگ شد و گفت: «سوار من شو! باید سریع بریم به روستا. الیو! تو هم سوار شو»

الیو خواست چیزی بگوید که والتر فریاد زد: «وقت نداریم!»

آریسا با گریه و لرزان سوار خز نرم و سیاه والتر و الیو هم با حالتی شوک پشت اون میشینه در حالی که زانو هایش انگار وجودش رو تایید نمیکردن. والتر مانند دیوانه ها به روستا تاخت تا شاید... امیدی برای زنده موندن پسرش باشه. به قدری تند میدوید تا باد هم اشک هاش رو ببیند.

آریسا با گریه مارلیک رو چک میکرد که خمار با دهانی که ازش خون جاری میشد به روبرو خیره میشد. الیو از شانه مادرش برادرش رو میدید و گریه میکرد.

آریسا سرش را بی هدف نوازش میکرد و موهای نارنجی اش رو بو میکرد.

الیو به خودش آمد و فهمید برادرش داره از دست میده. اون برادری که اول از همه کتک میخورد از بچه های بدجنس تا الیو سالم بمونه اون بچه ای که قبل هر کسی سعی کرد مرد

خونه باشه اون کسی که فقط توی بغل مامان گریه میکرد. مارلیک...بیشتر از هر کسی لایق زندگی بود. الیو با حق هق ناله کرد: «داداش...نرو التماست میکنم نرو»

مارلیک چیزی نمیدید. همه چیز تار بود. احساس میکرد بدنش داره از درد بی حس میشه ولی باز هم گلو اش که نمیتونست نفس بکشه برای درد و عذاب می آورد و سرما...ولی فقط یک چیزی رو فهمید چقدر بغل مامان گرم بود.

«این لینک زیر رو توی پیام های ذخیره شده بنویسید و بزنیید روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان ها همین طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008



فصل نهم

صدای فریاد پرنده‌ای زخمی در دوردست شکست. خانه‌ی کوچکی که در لبه‌ی روستا در آغوش درختان خسته پناه گرفته بود، با سکوتی مرگبار، نفس را در سینه‌ی همه حبس کرده بود. ناگهان در چوبی با صدایی تیز و نگران‌کننده باز شد.

طیب، پیرمردی خمیده با دستانی خون‌آلود و چشم‌هایی سنگ‌شده، از اتاق بیرون آمد. نگاهش دودآلود و خاموش بود. صدای نفس هاش هنوز در گلو می‌لرزید. دستانش را بر پیشانی‌اش کشید، نگاهی به زمین انداخت، بعد به آریسا.

آریسا فوراً از جایش پرید. چهره‌اش، آشفته و مرز بین گریه و خشم، به‌سوی او چرخید. صدایش ترک خورده بود، اما آتش در گلو داشت: «چی شد؟ بگو! بگو دیگه! چرا چیزی نمی‌گی؟!»

طیب به سختی نفس کشید. کلمات را جویید: «...تیر... از گردن رد شده... نزدیک نخاع» سکوتی یخ‌زده افتاد. تنها صدای وزش باد از لای پنجره‌ی شکسته، پرده‌ی خاک‌آلود را تکان می‌داد.

آریسا جلو پرید، چنگ انداخت به یقه‌ی ردای طیب و او را به دیوار کوبید.

«نمی‌تونی همین‌جوری بگی نزدیک نخاع! یعنی چی؟ یعنی مرده؟ یعنی دیگه کاری نمی‌تونی بکنی؟ اون بچه‌ی منه! می‌فهمی؟! نفس می‌کشه هنوز! گرم هنوز! من کدخدای تو هم بهت می‌گم پسرمو نجات بدی!»

چشمانش پر از خون و التماس بود.

«تو باید نجاتش بدی... باید! نمی‌فهمی؟ من هرچی دارم اونه... تو حق نداری فقط بگی...»

پیرمرد صدایش پایین بود، ولی محکم.

«کدخدا... من تمام کارهایی که در توانم بود انجام دادم. من طیبم، نه لوسارن»

آریسا از شدت گریه به لرزه افتاده بود. پشتش را به دیوار تکیه داد، دست‌هایش را روی صورتش فشرد و میان گریه با خودش زمزمه کرد: «نمی‌ذارم بمیره... نمی‌ذارم... به لورسان قسم نمی‌ذارم...»

والتر بی‌صدا کنار در ایستاده بود. شانه‌هایش پایین افتاده، صورتش گل‌آلود و خاکی، چشمانش خشک از شوک. طیب با نگاهی کوتاه به آریسا، به سمت او رفت. اون رو به بیرون همراهی کرد و در رو بست.

با درک و نگرانی گفت: «گوش کن. اون بچه داره زجر می‌کشه. نفس‌هاش دیگه به زور میان. ریه‌هاش دارن پُر می‌شن از خون. گردنش... اگه هم زنده بمونه، دیگه هیچ‌وقت حرف نمی‌زنه، نمی‌تونه راه بره... فقط یه بدن خالیه. یه کالبدی در حال نفس کشیدن. این فقط باعث میشه از درد عذاب بشه.»

والتر پلک نزد. فقط گوش کرد.

طیب ادامه داد: «تو باید بفهمی. شاید مادرش نتونه، چون هنوز امید توی چشماش هست. ولی تو باید ببینی. اگه دوستش داری... نذار بیشتر درد بکشه. تمومش کن. تمیز. با آرامش»

والتر آرام زمزمه کرد: «داری ازم می‌خوای بکشمش؟»

«دارم ازت می‌خوام پدرش باشی... نه یه بزدل»

چشمان والتر در آن لحظه، مثل آسمانی بودند که خودش هم نمی‌داند طوفان دارد یا نه. فقط یک چیز معلوم بود: دلش هنوز بچه‌اش را می‌خواست. اما منطقِ زمینی، بوی مرگ می‌داد.

والتر کنار در ایستاده بود، بی حرکت، با چشمانی که انگار دیگر نه حال را می‌دیدند و نه امیدی به آینده داشتند. در ذهنش، تصویری لرزان از مارلیک نقش می‌بست؛ پسرک سرکشی که همیشه با فریاد و نافرمانی دنیای خودش را می‌ساخت، اما در عمق آن طغیان، چیزی جز نیاز به آغوش پدرانه نبود. والتر هرگز نتوانسته بود آن نزدیکی را بسازد که دلش برایش پر می‌کشید. همیشه دور بود، در سایه وظایف، در سکوت سنگین قبیله، در نقش فرمانده‌ای که باید سخت می‌بود. اما حالا که تن لرزان و خونین پسرش روی آن تخت افتاده بود، چنگ پشیمانی گلویش را می‌فشرد. چرا بیشتر کنارش نمانده بود؟ چرا هیچ وقت نگفته بود که دوستش دارد؟ در دلش زمزمه‌ای شکل گرفت، خفه و دردناک: «ما همیشه از هم دور موندیم، پسر... ولی من، لعنتی، همیشه دلم می‌خواست کنارت باشم»

طیب آرام از خونه دور شد و بی آن که چیزی بگوید، در تاریکی شب ناپدید شد. سکوتی سنگین تنها برای لحظه‌ای کوتاه در فضا معلق ماند، و بعد ناگهان با فریادی جان‌خراش، چون آوای حیوانی زخمی، شکست. صدای آریسا بود. گریه‌اش نه شبیه اشک‌های معمولی که خروش خاموش شده زنی بود که تمام قلبش را در آغوش پسری مردد جا گذاشته بود. صدایش دیوارها را می‌لرزاند، می‌دوید در استخوان‌های شب، در جان والتر، در خاطرات مارلیک.

از پنجره باز، صدای هق‌هق‌های بریده‌بریده‌اش چون شمشیری زنگ‌خورده بیرون خزید و خود را رساند به الیو، که دورتر از خانه، بر تنه‌ی بزرگ و کهنه‌ی درختی نشسته بود.

همان جایی که مارلیک همیشه با لبخندی تمسخرآمیز به ماه نگاه می کرد و حرف هایی می زد که تنها خودش می فهمید. الیو پاهایش را آویزان کرده بود و دست هایش را دور زانوها حلقه زده بود. نفسش می آمد اما سبک نبود. چشم دوخته بود به ماه، همان ماهی که حالا خون آلود به نظر می رسید، و در سکوتی سرد و عمیق، انگار به دنبال جواب هایی می گشت که از پدرش نگرفته بود، از مادرش نگرفته بود، و شاید از سرنوشتش هم نخواهد گرفت. او هم حالا با غریزه ای خاموش، راه برادر را پیش گرفته بود؛ با چشمانی خیره به آسمانی که هیچ چیز از درد زمین نمی فهمید.

نسیمی سرد از لای درختان گذشت و شاخ و برگ های خشک را به نجوا درآورد. الیو پلک نزد. فقط خیره بود. اما انگار خاطره ای، آرام، از درون تاریکی ذهنش سر برآورد. صدای مارلیک بود... همان روزی که کنار همین تنه درخت نشسته بودند. مارلیک، با چوبی در دست، خاک را می کاوید و نگاهش جایی میان تمسخر و اندوه در نوسان بود: «می دونی فرق مامان و بابا چیه، الیو؟»

الیو آن موقع جواب نداد. بچه تر بود، خام تر. فقط با نگاهی متعجب به برادرش چشم دوخته بود.

مارلیک ادامه داد، صدایش گرفته اما زهر آلود بود: «مامان ما رو بخاطر حسرت هاش مارو دوست داره و بابا بخاطر ترس هاش»

مارلیک آن روز زیر لب خندیده بود، اما آن خنده بیشتر شبیه بریدن بند دل بود تا شادی. بعد، بی هیچ توضیحی، از جا بلند شده بود و رفته بود سمت جنگل.

و حالا... حالا الیو می‌فهمید آن حرف چه قدر سنگین بود. چه قدر راست. چه قدر تلخ. مارلیک، با آن دهان بی‌پروا و قلبی پُر از خار، همیشه زودتر از بقیه حقیقت‌ها را بو می‌کشید... حتی اگر خودش را با آن زخمی کند.

والتر آهسته در کلبه را باز کرد. صدای ناله‌های خفیه‌ی آریسا هنوز در هوا موج می‌زد، مثل بادی که از شکاف استخوان‌ها عبور کرده باشد. او گوشه‌ی اتاق، کنار رختخوابی که مارلیک بی‌هوش در آن افتاده بود، فرو ریخته بود. موهایش پریشان، شانه‌هایش لرزان، و نگاهش دوخته به صورتی که دیگر جز سایه‌ای از جان نبود.

والتر لحظه‌ای ایستاد، تکیه داد به چارچوب در، گلو صاف کرد، اما صدا از حلقش در نمی‌آمد. آریسا با شنیدن خش‌خش لباسش، سر بلند کرد. چشمانش سرخ و بی‌قرار بود، مثل آهوئی مجروح که مادرش را گم کرده.

او جلو رفت، زانو زد، و بی‌هیچ حرفی، آریسا را در آغوش گرفت. بدنش اول سفت شد، انگار نمی‌خواست آرام بگیرد، اما بعد، انگار چیزی درونش شکست؛ گریه‌اش بی‌صدا شد و صورتش را در سینه‌ی والتر پنهان کرد.

والتر با صدایی آرام، اما پر از بغض گفت: «بسه دیگه، آریسا... باید کمی بخوابی. تو باید سرپا باشی، ما هنوز وظایفی داریم»

آریسا سر تکان داد، اما تکان خوردن‌اش بیشتر به لرز شباهت داشت: «اگه چشم ببندم، می‌ترسم نباشه... می‌ترسم دیگه هیچ کدوم تون نباشین. من... خستم، والتر. خیلی خسته‌م...»
والتر موهایش را نوازش کرد، گونه‌اش را بوسید و گفت: «من هستم. تا وقتی که تو هستی، من کنارتم. مارلیک هنوز نفس می‌کشه... هنوز امیدی هست. بیا... فقط چند ساعت بخواب. فقط یه ذره استراحت کن»

والتر نفس عمیقی کشید. بوی عطر کهنه‌ی آریسا، آمیخته به بوی خون و دود و خاک، در دماغش پیچید. لحظه‌ای چشم بست، انگار می‌خواست تمام دردش را ببلعد. بعد، بی‌آنکه چیزی بگوید، آرام بازوانش را زیر زانو و شانه‌های آریسا برد و او را از زمین بلند کرد. زن، بی‌هیچ واکنشی، خود را به آغوش او سپرد. گویی وزنش دیگر تنها جسم نبود، بلکه انباشته‌ای از سال‌ها فریاد سرکوب‌شده، زخم‌های نگفته، و ترس‌هایی بود که با مرگ فرزند از مرز جنون عبور کرده‌اند.

با گام‌هایی آهسته، از کنار مارلیک گذشت. صدای نفس‌های پسر، بریده و کم‌رمق، فضا را سنگین‌تر می‌کرد. شمع روی طاقچه، نور زرد کم‌جانی روی دیوارها می‌ریخت، و هر سایه، مثل شبی از گذشته، از برابر چشمان والتر می‌گذشت.

او به اتاقی دیگر رفت. اتاق کوچک و ساکتی که تنها یک تخت ساده چوبی داشت، با لحافی از جنس کتان نخ‌نما و پنجره‌ای که به سیاهی جنگل باز می‌شد. آریسا را آرام روی تخت گذاشت، پتو را رویش کشید، و چند لحظه بالای سرش ایستاد.

زن با چشمان نیمه‌باز به او خیره شده بود؛ نگاهی که نه سؤال داشت و نه امید، فقط سکوت. والتر خم شد، پیشانی‌اش را بوسید و آهسته زمزمه کرد: «بخواب... فقط همین امشب بخواب... همه‌چی هنوز تموم نشده»

او از اتاق بیرون رفت، نگاهی آخر به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی زن انداخت، و سپس در را آهسته بست. مثل آخرین پناه‌گاه شب، که سنگینی‌اش را فقط دلِ مردی می‌فهمید که باید همه‌چیز را نگه دارد، بی‌آنکه خودش خرد شود.

والتر ساعت‌ها بعد، زمانی که از خواب سنگین و بی‌تحرك آریسا مطمئن شد، با قلبی پر از ترس و تهی، به آرامی به سمت اتاق مارلیک رفت. دستش ناخودآگاه روی کمر بندش

گشت و خنجر سرد و براقش را برداشت؛ وزن سنگین آن انگار بازتاب اضطراب و سردرگمی درونش بود.

با گام‌هایی آهسته و لرزان در را باز کرد و داخل شد. نگاهش مستقیم به صورت کبود و زخمی پسر افتاد؛ مارلیکی که از گوشت و خون خودش بود، اما این بار بی کلام و ناتوان از سخن گفتن.

مارلیک چشمان نیمه‌بازش را به سختی به سمت والتر چرخاند و با صدایی خش‌دار، زمزمه‌وار اما پر از عمق و درد، چیزی گفت که واژه‌هایش واضح نبود، اما معنا و بار سنگین آن را والتر درک کرد؛ آن‌چنان که نفسش گرفت و گلویش فشرده شد.

والتر در سکوت اتاق ایستاد، نگاهش به چهره نیمه‌جان مارلیک دوخته شده بود. ذهنش ناخواسته به گذشته پرتاب شد؛ روزی که مارلیک، هنوز پرانرژی و سرزنده، در کنار پدرش در جنگل بازی می‌کرد. پسر سرکش و مقاوم، همیشه با نگاهی پر غرور و پر از شور زندگی، به والتر می‌گفت: «بابا، من قرار تاابد کنار مامان و تو بمونم»
 حال اما، در این لحظه‌ی شکننده، همان پسر قوی فقط با یک جمله خشک و به زور گفته، با صدایی لبریز از درد و بغض که فقط والتر فهمید: «به قولت وفا کردی»
 خنجر را روی پوستش ظریف کشید.

والتر با دست‌های لرزان، بدن بی‌جان مارلیک را آرام از تخت بلند کرد. وزن سنگین پسرش را حس می‌کرد؛ هر نفسش مثل خنجری بود که از اعماق قلبش رد می‌شد. قدم به قدم، با گامی آهسته و دل‌نگران، به سمت در اتاق حرکت کرد. نفس‌های کوتاه و بریده‌اش در سکوت اتاق طنین می‌انداخت.

به داخل سالن اومد، خواست به سمت در خروج بره.

وقتی دستش را روی دستگیره در گذاشت و قصد داشت از خونه خارج شود، ناگهان لحظه‌ای یخ زد. صدایی از پشت در به گوشش رسید، صدایی که پر از درد و التماس بود: «بچمو کجا می‌بری؟»

صدای آریسا، آمیخته با اشک و وحشت، مانند پتکی بر قلب والتر فرود آمد و دستش را روی دستگیره فشرد. قلبش به تندی می‌تپید و در آن لحظه، بین تصمیم و احساساتش گرفتار شده بود. آریسا از چارچوب در اتاق خودش تماشا کرد.

والتر، درحالی که هنوز جسد بی‌جان پسرش را در آغوش داشت، ایستاد و به آریسا خیره شد. نگاهش پر از اندوه بود، اما آن اندوه زیر لایه‌ای از عزم تلخ و گریزناپذیر دفن شده بود. چشم‌هایش لرزید. لب‌هایش تکان خوردند اما کلامی نیامد. فقط نگاه... نگاهی که می‌خواست بگوید: «بخش»

سپس ناگهان چهره‌اش از احساس به تصمیم سخت تغییر کرد. بدون گفتن حرفی دیگر، ناگهانی در را گشود و بیرون رفت. با یک حرکت چوب ضخیم پشت در را انداخت تا آن را قفل کند.

همان لحظه، صدای فریاد کشیده‌ی آریسا در خانه پیچید: «نه! نه! والتر!»

و با تمام قدرت به سمت در دوید... اما پای لرزانش به پایه‌ی صندلی کنار تخت گرفت. تنش با شدت به زمین خورد. صدای تق‌تق استخوان و چوب با هم درهم آمیخت. نفسش برید. چشمانش باز بود و نگاهش خیره به در بسته‌ای که دیگر نمی‌توانست به آن برسد. با صدایی بریده و گم‌شده در هق‌هق گفت: «بچمو... برش گردون... والتر...»

والتر تا از در بیرون رفت، انگار سنگینی جهان روی شانه‌هایش ریخته باشد، قدمی برنداشت. پایش روی زمین نمناکِ خاک کوب‌شده‌ی جلوی در لیز خورد، زانوانش شکستند و نشست؛ نشستی بی‌رمق، در سکوت. هنوز مارلیک را در بغل داشت. تن نحیف و بی‌جان پسر، در آغوشش سنگین‌تر از هر باری بود که عمرش حمل کرده بود. با نفسی تکه‌تکه، پشتش را به در چوبی کهنه تکیه داد. سرش را به چوب فشار داد، انگار بخواهد از میان آن، خودش را به آریسا برساند... یا از خودش فرار کند.

چند لحظه سکوتی پر از بوی خون و شب، بین آن دو جریان داشت... تا این که صدای آریسا از آن سوی در آمد. نفس نفس زنان. بریده. شکسته

«والتر...»

صدایش اول آرام بود. بعد لرزید. بعد شکست. «خواهش می‌کنم... بازش کن... بزار بچمو ببینم. اون فقط تو بغل من گریه میکنه بزار بغلش کنم... نبرش خواهش میکنم» چیزی در گلویش گیر کرده بود. با دست، به در کوبید. نه از خشم. از اندوه. از التماس. «برش گردون... تو اونو کشتی، می‌شنوی؟ بچم میتونست زنده بمونه» صدایش ترک خورد. ناله شد.

والتر فقط پلک زد. هیچ نگفت. فقط بازویش را دور پسرش سفت‌تر حلقه کرد.

«می‌فهمی چی کار کردی؟! اون... اون پسر مون بود... تو چطور تونستی؟! چطور نگاه کردی به چشم‌هاش نگاه کنی و بازم... بازم...»

صدای آریسا برید. چند ثانیه بعد، صدای افتادن پیشانی‌اش روی در شنیده شد.

«تو مارلیک رو کشتی...! اون بچه ما بود»

والتر چشم‌هایش را بست. انگار اگر به قدر کافی محکم ببندد، صداها را نمی‌شنود. ولی صدا آمد. آرام، لرزان، درهم‌شکسته: «تو تنها کسی بودی که فکر می‌کردم نمی‌ذاره همچین روزی رو بینم...»

بغضش شکست. دیگر فقط گریه بود و کلمات بی‌نظم: «منو از خودم گرفتی... منو از مادری انداختی... من دیگه کی‌ام وقتی بچم... دیگه نیست»

ناگهان انگار چیزی در صدایش خاموش شد. دیگر کوبشی نبود. فقط هق‌هق، ضعیف و دور، انگار از ته چاه.

والتر قطره‌ای اشک از کنج چشمش رها شد. آرام چکید روی پیشانی بی‌جان پسرش. سرش را خم کرد، پیشانی‌اش را آرام گذاشت روی پیشانی مارلیک...

صدای پای ناآشنایی روی چوب‌های نم‌خورده‌ی ایوان طنین انداخت. والتر هنوز هم بی‌حرکت، پشت در کلبه، نشسته بود. کمرش به چوب‌های زبر تکیه داده بود و جسد بی‌رمق مارلیک را با آن صورت بی‌فروغ و گلو بسته‌شده، میان بازوانش گرفته بود. نفسش آرام بود، ولی بی‌جان. نه از خستگی، که از آن خلأ بی‌صدا که فقط بعد از شکستن یک قلب پدری در وجود آدم جا خوش می‌کرد.

در همین لحظه، سایه‌ای بلند بر دیوار افتاد. و صدایی آرام، آن قدر آرام که گویی ترسیده بود خاطره‌ای را خدشه‌دار کند، در فضای گرفته‌ی غروب پیچید: «میشه بینمش...؟ فقط... یه لحظه... می‌خوام باهاش خداحافظی کنم»

والتر سرش را کمی بلند کرد. نور آبی‌رنگِ دم‌غروب از شیشه‌ی کدر کلبه افتاده بود روی صورت پسر، پسر دیگرش. الیو آنجا ایستاده بود؛ بازوهاشو بغل کرده بود، اما نه از

سردی، بلکه از ترسی پنهان. چشم‌هایش سرخ شده بودند، نه از گریه، که از بغضی که راه نفش را بسته بود.

قطره‌ای اشک، آهسته از چشم والتر سر خورد و لابه‌لای چین‌های صورتش گم شد. نگاهی به مارلیک کرد. به پسرش. به آن صورت که دیگر هیچ شباهتی به روزهای شیطنت نداشت. به آن دست‌هایی که دیگر مشت نمی‌شدند، فریاد نمی‌زدند، نمی‌لرزیدند. با صدایی خش‌دار، بدون اینکه به الیو نگاه کند، گفت: «آره...»

الیو آهسته نزدیک شد. زانو زد. دست لرزانش را به صورت سرد برادر کشید. لبخند کم‌رنگی بر گوشه‌ی لبش نشست.

گونه‌اش را به گونه‌ی برادر چسباند. چشم‌هایش را بست. صدایی در هوا معلق شد. صدایی که نه از گلوی یک پسر، که از عمق تمام روزهای نداشته‌شان برخاسته بود: «دوستت دارم، داداش... حتی وقتی دیوونه شدی... حتی وقتی منو هل دادی... تو همیشه داداشم بودی. گرگ و روباه تا ته راه»

والتر آرام، سر مارلیک را بیشتر در آغوش گرفت. نگاهی برای لحظه‌ای با الیو تلاقی کرد. نه نیازی به توضیح بود، نه به بخشش. فقط دو جفت چشم، که در سکوت، باری را از یکدیگر گرفتند.

در آن شب ساکت، که حتی باد هم نای وزیدن نداشت، دو نسل از پدر و پسر، با مرگ یکی از خودشان، به هم رسیدند. نه با حرف. با حضور.

والتر، بی صدا، همان طور که الیو با نگاه پایین افتاده و چشمان خیس به مارلیک خیره بود، با سری آرام به نشانه تأیید خم شد. صدای خش دارش به سختی از گلو بیرون آمد:

«خدا حافظ، الیو...»

سپس با گام‌هایی سنگین و بی‌رمق، به دل جنگل زد. صدای خش خش برگ‌های خشکیده و شکسته زیر پاهایش در سکوت تلخ شب پخش می‌شد. تنش را، مثل باری که تمام عمر از آن فرار کرده بود، به سختی جلو می‌کشید. مارلیک در آغوشش بی‌جان، بی‌وزن، بی‌فریاد. نه ناله‌ای، نه حرارتی. فقط صورت سفید و لب‌های آبی‌رنگی که انگار تا ابد در آرامش منجمد شده بودند.

والتر نمی‌توانست مستقیم به صورتش نگاه کند. هر بار که نگاهش می‌لغزید روی صورت پسر، چیزی درون قلبش می‌ریخت و می‌لرزید.

آسمان آرام آرام روشن می‌شد. نور خاکستری سحر در لابه‌لای شاخه‌ها می‌دوید. بوی نم‌بار زمین، پوستش را می‌سوزاند.

به لب یک تپه رسید. دشت پیش‌رو خاموش و آرام بود. مثل رحم زمین برای یک خواب ابدی.

وقتی کار کردن تمام شد، برای لحظه‌ای طولانی ایستاد. فقط ایستاد. دستش به لرزش افتاد. نفسش کوتاه و بریده بالا می‌آمد. به زمین زانو زد و مارلیک را دوباره به آغوش کشید. گونه‌اش را روی پیشانی سرد پسر گذاشت.

صدایش شکست. قلبش شکست. نفسش برید: «من... من نتونستم نجات بدم، مارلیک... نتونستم حتی بفهمم کی شدی، چرا شدی، چطور شدی... نتونستم بابای خوبی

باشم. ولی الان... الان التماس می‌کنم... منو ببخش، مارلیک... ببخش اگه دیر فهمیدم دوستت دارم. اگه فقط موقع مردنت جرات کردم بغلت کنم...»

گریه‌اش مثل زخمی که پنهان بوده، ناگهان فوران کرد. هق‌هق مردی که سال‌ها درد را بلعیده بود. بدنش می‌لرزید. پسرش را سخت‌تر به سینه چسباند.

«ببخش... ببخش، فقط... فقط یک‌بار بگو بخشیدی منو...»

هیچ صدایی نیامد. جز صدای پرنده‌ای که در دوردست نغمه سحر را آغاز کرده بود. آفتاب کم‌رنگ سحرگاهی، مثل انگشتی لرزان، آرام بر خاک افتاد. والتر چشم بست. بوسه‌ای بر پیشانی پسر زد، و بعد آرام، انگار که خوابیده باشد، او را در چاله گذاشت... والتر، با دستی لرزان، آخرین مشت خاک را بر تن بی‌جان پسرش ریخت. صدای افتادن دانه‌های خاک روی بدن مارلیک، مثل پتک به قلبش کوبیده می‌شد. گویی هر ذره‌اش، تکه‌ای از روح او را با خود می‌برد. قبر دیگر تقریباً پر شده بود. سنگی برای علامت روی خاک گذاشت.

او، بی‌حرکت، زانو زد. چشمانش بی‌فروغ، صورتش خط‌خورده از اشک‌هایی که مدت‌ها پیش تمام شده بودند. باد آرامی از سمت دشت می‌وزید، و نور کم‌رنگ خورشید در افق، زمین را به رنگ‌های غمگین غروب درآورده بود. هوا روشن شده بود، اما هیچ چیز در دل والتر، به روشنی نمی‌ماند.

دستش را روی خاک گذاشت، انگار می‌خواست هنوز مارلیک را لمس کند، هنوز باور نمی‌کرد که این‌جا، زیر این لایه‌ی خاک، قلبی خاموش شده که روزی زیر دست خودش تپیده بود.

با صدایی خش‌دار، که از ته وجودش برمی‌خاست و شبیه ناله‌ی گرگی تنها بود، زیر لب زمزمه کرد: «منو ببخش... پسر... بخاطر هر کاری که کردم... و هر کاری که نکردم» سکوت، پاسخ سرد زمین بود. نه نشانی از بخشش، نه ردی از آرامش. فقط خاک. فقط غروب. فقط زخم.

والتر ایستاد. قامتش کمی خمیده بود، گویی سال‌ها ناگهان بر شانه‌هایش افتاده بودند. به افق نگاه کرد، به آن تکه نور که داشت آرام آرام پشت کوه‌ها پنهان می‌شد. پلک زد. و همان لحظه، آخرین قطره اشکش از گوشه‌ی چشم چپش سر خورد و روی گونه‌اش نشست. این بار نه از درد، نه از پشیمانی. بلکه به‌خاطر وداع. وداعی که هیچ‌گاه انتظارش را نداشت. هیچ‌گاه.

و بعد، بی‌هیچ کلمه‌ای، بی‌هیچ نگاهی دیگر، به سمت جنگل برگشت. تنها. خالی. سنگین‌تر از همیشه.

«این لینک زیر رو توی پیام‌های ذخیره شده بنویسید و بزنی‌د روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان‌ها همین‌طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008

فصل دهم

طلوع، مثل پرده‌ای روشن و بی‌رحم، خانه‌ی خاک‌خورده‌ی کاهگلی را در آغوش گرفته بود. سقف چوبی، ناله می‌کرد از بادی که از شکاف‌های خاموش پنجره‌ها می‌گذشت. در گوشه‌ای از اتاق، سایه‌ای افتاده بود؛ سایه‌ی زنی که دیگر مادر نبود، بلکه گورستانی متحرک بود از گریه‌های بی‌پایان.

آریسا، بی‌رمق، با چشمانی سرخ و پف‌کرده، کنار همان پتویی نشسته بود که مارلیک زمانی زیر آن خوابیده بود. دست‌هایش از بس زانوهایش را چنگ زده بود، کبود شده بودند. لب‌هایش ترک‌خورده، گلوش خشک، اما هنوز هم صدای ضعیفی از میان‌شان بیرون می‌آمد، صدای لالایی‌هایی که دیگر معنایی نداشتند

ساعت‌ها گریسته بود. بی‌وقفه. بی‌رحم. آنقدر که اشک‌ها دیگر بیرون نمی‌آمدند و فقط سوزشان باقی مانده بود در چشم‌هایی که حالا فقط سیاهی می‌دیدند

ناگهان، نفشش شکست. بغضی آنقدر عمیق از سینه‌اش بیرون زد که دیوارها لرزیدند. او با حرکتی خشن از جای برخاست، انگار زخمی بر دل زمین افتاده باشد. خودش را تا درِ کلبه کشاند، در را به‌زور باز کرد و با قدم‌هایی بی‌ثبات به بیرون رفت. آسمان، ابرناک و سنگین، آماده‌ی ریزش بود. مه نازکی روی زمین چرخ می‌خورد. ماه پیدا نبود. ستاره‌ای نبود. فقط تاریکی

آریسا زانو زد. دستانش را بالا گرفت و صورتش را رو به آسمان چرخاند. موهای ژولیده‌اش بر صورتش افتاده بودند، و نفش‌های بریده‌اش مثل هیولایی زخمی در تاریکی

طنین می‌انداختند. و بعد، فریاد زد. نه یک فریاد انسانی، بلکه نعره‌ای از جنس روح شکسته، از اعماق مادری که فرزندش را از چنگ هستی کشیده‌اند.

«لوسارن!»

صدایش در جنگل پیچید. برگ‌ها لرزیدند. پرنده‌ای پریشان، از خواب پرید. «چطور اجازه دادی پسر من! اینجوری تو بغلم بمیره!»

با مشت بر سینه‌اش کوبید. فریاد زد: «من دیگه مادری ندارم برای کسی! دیگه رحم ندارم برای هیچ‌کس! اونایی که خون پسرمو ریختن، اونایی که نگاهش کردن و صبر نکردن، اونایی که این جنگل لعنتی رو ساختن، تک‌تکشونو به خاک می‌کشم...»

دوباره فریاد زد: «تو هیچوقت خدای من نبودی، لوسارن... تو حتی یک بار به فریاد من جواب ندادی... پس دیگه انتظار نداشته باش خاموش باشم... من انتقام می‌گیرم...»

آسمان هنوز ساکت بود، اما درونش غوغایی می‌جوشید. و آریسا، با چشمانی سرشار از خون و آتشی خفه‌شده، برخاست. در سکوت، به خانه بازگشت، اما نه همان زنی که شب را آغاز کرده بود. چیزی درونش مرده بود، چیزی دیگر به دنیا آمده بود. چیزی که نامی نداشت، اما قدم به قدم، بوی انتقام می‌داد.

در تاریکی شب، صدای ناله‌های پیوسته‌ی آریسا، همچون نوایی شکسته در خانه‌ی خاموش می‌پیچید. صدای گریه‌اش دیگر شبیه زار زدن نبود؛ زمزمه‌ای مچاله شده از جانِ مادری که گویی قلبش با آخرین نفس پسرش از تپش ایستاده بود. دستانش را مدام در هم می‌فشرد، موهای آشفته‌اش را می‌کشید، و چشم‌های خیسش گویی دیگر اشکی نداشتند. زمین چوبی خانه، خیزی اشک‌هایش را نوشیده بود.

فریاد زد: «من... من دیگه هیچ کسو نمی‌بخشم... قسم می‌خورم... قسم می‌خورم که انتقام این خون رو از تموم دال فارن می‌گیرم! هر کی که سهمی تو این درد داشته، باید بسوزه... باید بمیره... باید زانو بزنه جلو جنازه پسر...»

صدایش چون شلاقی در سکوت شب پیچید. نفس نفس زنان افتاد روی زانو. لرز، خشم، تب، همه در تنش می‌جوشیدند. ناگهان... نوری نرم و بنفش از گوشه‌ی تاریکی درخشید. نوری آرام، ولی نافذ. صدای لطیف و زنانه‌ای، مثل لالایی‌ای سرد اما آشنا، در فضای سنگین پیچید: «نه لوسارن... و نه هیچ کس دیگه، صدای فریادت رو نمی‌شنوه. هیچ کس... مثل من» آریسا سرش را بالا گرفت.

در برابرش، زنی ایستاده بود. بلندبالا، با موهایی که همچون شلالی از نور بنفش در باد شناور بود. چشمانش، براق و درخشان، همچون یاقوت‌های خیس زیر نور ماه می‌درخشیدند. لب‌هایش قرمز، گونه‌هایش چون شراره‌های خواب و بیداری. لباسش از جنس مه، ولی بُرنده‌تر از فولاد.

آریسا ناباورانه ایستاد. نگاهش به آن پیکر الهی خیره ماند. بریده بریده گفت: «تو... تو موراثایی؟»

موراثا سرش را کمی خم کرد، با لبخندی سرد و صدایی آهسته که از روح می‌گذشت، پاسخ داد: «یادت باشه، فرزندم... لوسارن حتی برای نجات بچه‌ی خودش هم کاری نکرد. وقتی پسرش خاک شد، آسمون هم سکوت کرد. من تنها صدایی‌ام که وقتی زمین برای مادری فرو می‌ریزه، جواب میده»

آریسا عقب رفت، قلبش تند زد. اما بعد، در خشم، پیش آمد و با چشمان پر اشک گفت: «اما... اما چرا موقع مرگ مارلیک... چرا وقتی توی بغل من جون می داد... صدای فریادت مدام توی سرم می پیچید؟ چرا نمیذاشتی حتی خداحافظی کنم؟ چرا؟!»

مورانثا خندید، پوزخندی سرد، چون شکافتن آینه‌ای یخ زده: «اون... فریاد من نبود، فرزندم. صدای فریاد خودت بود. فریاد دلی که داره می میره و نمی تونه مرگ رو باور کنه. صدای تو بود که من فقط پژواکش رو شنیدم...»

آریسا ایستاد، لب‌هایش لرزیدند. آرام زمزمه کرد: «مارلیک... تو بغل من بود... ندیدی چطور سرد شد تو نمیفهمی!»

مورانثا جلو آمد. دستش بالا رفت. و ناگهان...

سیلی.

صدای برخورد انگشتان الهه با گونه‌ی آریسا، همچون انفجار واقعیت در سکوت رویا بود.

آریسا به عقب پرت شد، دست روی صورت گذاشت، ناباورانه نگاهش کرد.

مورانثا با صدایی قوی و بدون ترحم گفت: «گریه کافیه. مادری که گریه می کنه، انتقام نمی گیره. مادری که با مرگ بچه‌ش خُرد می شه، می میره. ولی مادری که از خاکش زهر می سازه... اون یه افسانه می شه. تو وقت نداری بسوزی، باید بسوزونی. مارلیک رفت... اما خونش، هنوز گرم تر از این جنگله. بذار خونش لعنت باشه برای تمام اون‌هایی که گذاشتن بمیره. بذار شب‌هاشون با دیدن نگاه پسر تو باشه»

آریسا زیر لب، با نفس بریده زمزمه کرد: «چه جوری؟ چطور؟... من دیگه فقط یه جنازه‌ام، مورانثا...»

موراثا خم شد، موهای بنفشش دور صورت آریسا را گرفت، مثل چادری از سایه: «نه،
فرزند من... از امشب، تو یک شعله‌ای. شعله‌ای که هرچی بهش نزدیک بشه خاکستر
می‌کنه. و من... با توام. تا آخر»

و با گفتن این، نورش به تاریکی بازگشت... و فقط صدای نفس‌های بریده‌ی آریسا، و
گرمایی تازه و سهمگین در دلش، باقی ماند.

در روشنی سپیده‌دم، زمانی که مه خنک بر سر زمین‌ها گسترده شده بود و بوی چوب
سوخته و شب‌نم از دل جنگل بالا می‌آمد، الیو با گام‌هایی آهسته اما محکم، به کلبه‌ی
خانواده‌ی گرگ‌ها رسید. تنش خیس اشک و خاک و دود بود و چشم‌هایش قرمز، ولی
بی‌صدا.

کلبه در خاموشی نیمه‌خواب بود که صدای گام‌هایش، سیلین را که کنار آتش خاموش‌نشده
نشسته بود، به خود آورد. او با دیدن الیو لبخند زد.

«الیو!...»

پسرش ریو که مشغول تراشیدن شاخه‌ای خشک بود، ناگهان برگشت. لبخند زد و دوید:
«چطور شد یهویی اومدی اینجا؟! مارلیک هم اومده؟»

اما وقتی الیو از تاریکی درآمد و صورت سرخش، لبان خشکیده‌اش و چشمان تهی از نورش
را دیدند، شادی در آن لحظه مرد.

ریو سرجایش خشکش زد، دست چوب تراش را انداخت. رونین، که با دریک در کنج کلبه گرم صحبت بود، ساکت شد و رو برگرداند. چشمانش با دیدن چهره‌ی پسر تنگ شد: «چه بلایی سرت اومده، الیو؟»

ریو، انگار که بخواد خودش رو قانع کنه اون چیزی نیست که در چهره‌ی پسر روباه‌ها می‌بینه، به جلو خزید و مقابلش روی زانو افتاد. دست‌های خاک‌آلود الیو را در دست گرفت، به چشمانش زل زد و صدایش شکست: «چی شده؟...الیو؟ بگو... چی شده؟!»

الیو ایستاده بود. انگار که حتی توان نشستن نداشت. لب‌هایش لرزید. گلویش خشک بود. یک قطره اشک، یخ‌زده در گوشه‌ی چشمش نشست.

صدایش از عمق یک ویرانی می‌آمد. آرام و ساکت، مثل صدای شیشه‌ای شکسته در باد: «مارلیک... مرد...»

دریک یک گام به عقب رفت. رونین سرش را به چپ خم کرد.

سیلین از جای برخاست و لب‌هایش را به هم فشرد. هیچ‌کس حرفی نزد.

اما ریو... دست‌های الیو را سفت‌تر گرفت، انگار بخواد بخشی از درد را از او بیرون بکشد.

«نه...» صدایش گره خورد. «نه نه نه... چی می‌گی...»

و صدایش شکست، آن قدر که فقط یک زمزمه شد: «نه دیگه نه...»

صدای سوختن آرام هیزم‌های نیم‌سوخته هنوز در سکوت نیمه‌جان کلبه زنده بود؛ زبانه‌ای کم‌جان که چون آخرین شعله‌ی امید، بر پوست دل ساکنان خانه می‌لغزید و دوباره خاموش می‌شد. ریو روی زانو افتاده بود، سرش را پایین گرفته بود و اشک بی‌صدا از

گونه‌اش به خاک می‌چکید. رونین با دستانی بسته در پشت، بی‌حرکت ایستاده بود و فقط نگاه می‌کرد، انگار که بخواهد از میان چهره‌ی الیو حقیقت را بیرون بکشد.

سکوتی گُشونده در فضا پخش شده بود، از آن جنس سکوت‌هایی که صدای قلب را بلندتر از طبل می‌کند. و در همین لحظه، صدای گام‌هایی دور، سنگین و حساب‌شده، از میان مه و شاخه‌ها شنیده شد. با هر قدم، شاخه‌ای شکست، خش‌خش برگ‌ها زیر پا جان دادند، و بوی تند دود تازه به هوا پیچید.

سیلین سر بلند کرد. گامی برداشت. سایه‌ای بلند میان مه به کلبه نزدیک می‌شد. کسی که با شانه‌های افتاده، لباسی با خون خشک شده، و نگاهی خسته و تاریک، از در عبور کرد؛ والتر.

لباس‌هایش تیره بود، خیس از شبنم و خاک. موهایش به پیشانی چسبیده. اما مهم‌تر از ظاهرش، آن نگاه تهی و سنگین بود. نگاهی که چیزی در آن مرده بود. نگاهی که حقیقتِ اتفاق را، بدون واژه، فریاد می‌زد.

سیلین بی‌درنگ به سمتش قدم برداشت. اخمی در پیشانی‌اش گره خورده بود، اما بیشتر از آن، لرزشی در صدایش که هیچ چیز نمی‌توانست پنهانش کند.

«این بچه چی می‌گه، والتر؟ می‌گه مارلیک... پسرت مرده»

قدمش تندتر شد. دستش را مشت کرده بود. «ها؟ مارلیک چی شده؟!»

والتر ایستاد. هیچ نگفت. فقط نگاه کرد. نگاهی که گفتن نمی‌خواست. نگاهی که حتا التماس هم نداشت، فقط خالی بود؛ تهی از واژه، تهی از امید، تهی از دروغ.

سیلین نزدیک تر شد، نفسش بند آمده بود. صدایش لرزید: «بچتو کشتن؟ کی؟ کی اینکارو کرده؟! کی جرئت کرده هم نوع ما رو بکشه?!»

رونین آهسته جلو آمد. الیو سرش را پایین انداخته بود و بی صدا اشک می ریخت. ریو روی زمین نشسته بود، صورتش در میان دست هایش گم شده.

سیلین با گام لرزان دیگری به والتر نزدیک شد. چشم در چشم: «آریسا کجاست؟! میدونه بچش مرده؟! اصلا بگو چطوری مرده؟»

والتر چشمانش را بست.

برای لحظه ای، فقط صدای نفس کشیدنشان شنیده می شد.

و بعد، او زمزمه کرد. صدایی بم، آرام، و شکست خورده: «من نمیدونم»

سیلین نفسش برید. انگار که زمین زیر پایش بلرزد «پناه بر لوسارن»

لبش لرزید «چه اتفاقی داره میوفته اینجا»

والتر آهسته گفت: «منم نمیدونم...»

صدای وزش بادی سرد از میان روزنه های چوبی کلبه گذشت و شعله های آخرین هیزم را به رقص درآورد. گویی زمین هم برای اندوه الیو به سوگواری نشسته بود. سیلین هنوز در شوک، یک قدم به عقب برداشت. نه لبخند مانده بود، نه پرسشی دیگر. فقط نگاه. نگاهی خشکیده، پُر از ترسی که هنوز درکش نکرده بود.

اما دریک، با چشمانی که کم کم از قرمزی خشم پر می شد، مشت هایش را فشرد. صدایش خفه و زخمی بود، اما پر از عصیان: «کار اون حروم زاده های گوزن و کفتاره. مطمئنم. اونا نمی تونن تحمل کنن صلحی که ما ساختیم بمونه. دنبال بهونه ان برای خون ریزی»

او به جلو قدم برداشت، در کلبه دور زد، دست بر پیشانی‌اش کوبید، و به سوی پنجره‌ی رفت. پرده را کنار زد، اما چیزی جز درختانِ ساکت و تاریکیِ سپیده‌دم نبود.

سیلین، آرام و بی‌صدا، نشسته بود و به زمین خیره مانده بود، لبانش را گزید تا بغضی که راه گلویش را می‌سوزاند، آزاد نشود.

رونین، که تا آن لحظه خاموش مانده بود، به آرامی ایستاد. نگاهش را از الیو، که حالا روی زانوانش افتاده بود، گرفت و به دریک دوخت. صدایش آرام بود اما قاطع: «دریک... نباید انقدر زود قضاوت کنیم. هنوز هیچی نمی‌دونیم. هنوز نمی‌دونیم کی یا چرا...»

دریک برگشت. چشم‌هایش برافروخته و نفس‌هایش تند بود.

«بس کن رونین! می‌خوای صبر کنیم تا بقیه‌مونم یکی‌یکی ناپدید شن؟ همیشه همین بوده... یه نفر می‌میره، یه نفر خیانت می‌کنه، بعد میان و به ما می‌گن نذارید عجلانه قضاوت کنید! کاملاً مشخصه خواستن اریسا و والتر رو زمین بزَنن با مرگ بچه اشون»

او با کف دست به دیوار کوبید. کلبه لرزید. ریو سرش را پایین انداخته بود، اشک‌هایش بی‌صدا روی دست‌های الیو می‌ریخت.

رونین اما همچنان آرام مانده بود. او با صدایی محزون گفت: «ما اگه با نفرت جلو بریم، فرق ما با اونا چیه؟ باید حقیقتو بفهمیم. نه فقط انتقام بگیریم از سایه‌ها»

سکوتی سنگین بر کلبه افتاد. تنها صدای باقی‌مانده، تیک‌تاک دلشکستگی بود در قلب‌هایشان.

سیلین، مثل کسی که از برق گرفته باشد، از جا پرید و به سوی در دوید. صدایش لرزان، بریده و خشمگین بود: «والتر!... میفهمی بچت رو کشتن؟! تو کدخدایی! یه کاری بکن!»

و باز فریاد زد، صدایش میان کلبه پیچید: «دفعه بعدی کل خانوادت رو نابود میکنم»

نگاه والتر، تار و مبهم، به سوی الیو رفت. دهانش باز شد، اما کلمه‌ای بیرون نیامد.

در آن لحظه، حتی مه هم نفسش را حبس کرده بود.

در آستانه‌ی در، سکوت شکست.

صدای تیز نفس نفس زدنی بی‌قرار، نگاه‌ها را چرخاند. آریسا در چارچوب کلبه ظاهر شد؛

موهای نارنجی‌اش آشفته، چهره‌اش خیس عرق، شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفتند، و

چشم‌های قهوه‌ای‌اش شعله‌هایی از خشم و داغ را در خود داشت. با دیدن الیو، لحظه‌ای در

جا ماند، انگار بار زمین را از دوش برداشته باشند؛ نفسش شکست، اما در همان لحظه، برق

انتقام در نگاهش زبانه کشید و وجودش را سخت‌تر و تیره‌تر از پیش به درون کشید.

او به سوی جمع قدم برداشت، با چشمانی که چیزی از مهربانیِ پیشین در آن نمانده بود.

همان زنی بود که روزی با صدای آرام بچه‌ها را به آغوش می‌کشید، ولی اکنون صدای

قدم‌هایش خبر از زنی می‌داد که چیزی برای از دست دادن نداشت.

با صدایی پایین اما آکنده از زهر و اراده گفت: «دیگه نمی‌ذارم کسی بمیره... من می‌خوام

ارتشم رو آماده بکنم»

سپس، مستقیم به سمت والتر رفت. چشم در چشم. سکوتی کوتاه مثل لبه‌ی شمشیر

میانشان کشیده شد. خشم آریسا مهارنشدنی بود، زخم‌های تازه در دلش راه فریاد را باز

کرده بودند.

او با بغضی یخ‌زده گفت: «من جنگ می‌خوام، والتر. نه صلح، نه مذاکره. ما باید انتقام بگیریم.

برای پسر من... و برای پسرت. شریکم میشی؟»

چشم‌های زرد والتر، که پیش از این از اندوه نیمه‌خالی شده بودند، حالا از جدل درونی پُر شدند. هنوز خون مارلیک از خاطره‌ی بغلش نرفته بود. اما مردی بود که درد را با خرد می‌سنجید.

او آرام اما محکم گفت: «آریسا... جنگ فقط جنازه‌ی بچه‌های بیشتری به جا می‌ذاره. اگه بخوای از خشم راه بیفتی، دشمنات فقط می‌خندن. مارلیک رو با خون گفتارها زنده نمی‌کنی. اون مرده... و من نمی‌ذارم مرگ اون بشه شروع یک سلاخی بی‌پایان»

آریسا یک قدم نزدیک‌تر رفت.

«تو حق نداری مانعم بشی. من مادرشم. اونا بچه‌م رو کشتن. من نمی‌تونم فقط زنده بمونم و نفس بکشم و کاری نکنم»

صدایش ترک خورد، اما لحنش همچنان مثل تیغه‌ی چاقو بود.

«تو نمی‌فهمی، چون تو فقط با عقل حرف می‌زنی... ولی من، من با دل تکه‌تکه‌م شده حرف می‌زنم»

والتر آهی کشید، لحظه‌ای پلک‌هایش را بست.

«منم پدرشم، آریسا. منم دلم مرده... ولی نمی‌خوام تو رو هم توی این باتلاق ببینم. اونا دنبال فرصتن برای شعله‌ور کردن این جنگل. و تو... تو داری براشون بهترین بهانه رو می‌سازی»

هوای کلبه سنگین شد. الیو بی‌صدا گریه می‌کرد. رونین نگاهش را دزدیده بود. سیلین لب‌هایش را به هم فشرد. و دریک... همچنان با نفرت به اسم گفتارها فکر می‌کرد.

اما هیچ‌کس جرئت نداشت این شعله‌ی میان زن و مرد را خاموش کند.

و این، تازه شروع طوفانی بود که قرار بود دال فارن را در هم بدرد.

باد، پرده‌ی سنگین اتاق را به جنبش آورد. نور خاکستری غروب، مثل خونی خشک شده بر دیوارها افتاده بود. آریسا، ایستاده در میانه، دستانش را مشت کرده بود، اما درد در چشمانش بود، نه در انگشتانش.

او به والتر خیره شد؛ نه مثل زنی به شوهرش، بلکه مثل دادگاهی که حکم اعدام را روی زبان دارد.

«تو همیشه همین بودی... یه ترسو، والتر»

صدایش آرام بود، اما تلخ‌تر از سم مارلیک. نیش هر واژه‌اش، در جان مرد می‌خزید.

«وقتی لازم بود تصمیم بگیری، دویدی پشت قانون قایم شدی. وقتی باید ایستادگی می‌کردی، زانو زدی. وقتی باید پسر مو نجات می‌دادی، گذاشتی بمیره... چون ترسیدی»
والتر تکان خورد. نگاهش لرزید. اما آریسا ادامه داد، مثل موجی که رحم نمی‌فهمد.

«تو... بچه تو کشتی. نه بخاطر وظیفه، نه بخاطر نجات دادن کسی فقط بخاطر اینکه ترسیدی. چون طاقت دیدن دردشو نداشتی. چون طاقت نداشتی انتخاب سخت رو بندازی گردن خودت. ترسیدی، پس کُشتی»

او قدمی نزدیک‌تر رفت. نگاهش سوزان، صدایش خفه و مملو از خشم.

«تو پسر خودتو کشتی، والتر... پسر خودتو!»

در یک لحظه، گویی تمام جهان درون والتر ترکید. صورتش سرخ شد، گلایش باد کرد و صدایش همچون فریادی از دل یک هیولا بیرون ریخت: «من کُشتمش!»

با مشت به سینه‌اش کوبید.

«من بچه‌مو کشتم!»

چشمانش اشک‌آلود، صدایش خش‌دار، دیوانه‌وار

«من پسر خودمو کشتم، آریسا! بچه‌ی خودم رو! حالا راحت شدی؟!»

نفس نفس می‌زد، مثل جانوری در قفس. لرزش در دستانش بود. اندوه، غریزه، وحشت، پشیمانی... همه با هم روی دوشش آوار شدند.

و سکوت، مثل کفن، روی هر دوشان افتاد.

صدای فریاد والتر هنوز در هوا موج می‌زد، اما آریسا دیگر حتی به آن گوش نمی‌داد. نگاهش از او عبور کرد، مثل کسی که به پیکری بی‌جان چشم دوخته باشد. نفرت، نه در فریاد، بلکه در سکوتش زبانه کشید.

او با انزجار به والتر نگاه کرد. چشمانش سرد بود، بی‌رحم. لب‌هایش کمی لرزید، نه از ترحم، بلکه از عزم.

«تو حتی نمی‌فهمی چی از دست دادی... چون هیچ‌وقت نفهمیدی چطور دوست داشته باشی»

قدم برداشت. شانه‌هایش راست، چهره‌اش یخ‌زده.

«من می‌رم. می‌رم که اونایی که باعث شدن این اتفاق بیفته، تاوان پس بدن. یکی یکی»

نگاهش چرخید و روی الیو نشست؛ پسری که در آستانه نوجوانی ایستاده بود، با قلبی ناآرام و چشمانی که نمی‌دانستند باید پدر را باور کنند یا مادر را.

آریسا با لحنی آرام اما مصمم گفت: «با من میای. دیگه وقتشه که حقیقتو ببینی، الیو... وقتشه که انتخاب کنی کی می‌خوای باشی»

سکوت. صدای قطره‌های باران که از سقف چوبی می‌چکیدند، حالا تنها صدای زنده‌ی اتاق بود. الیو مردد به پدرش نگاه کرد پدری که هنوز نفس نفس می‌زد، فروپاشیده، با چشمانی قرمز و بی‌رمق.

اما آریسا... آریسا مثل سایه‌ای بود که از خاکستر بلند شده، مثل آتشی که خاموش نشده، فقط جهتش عوض شده بود.

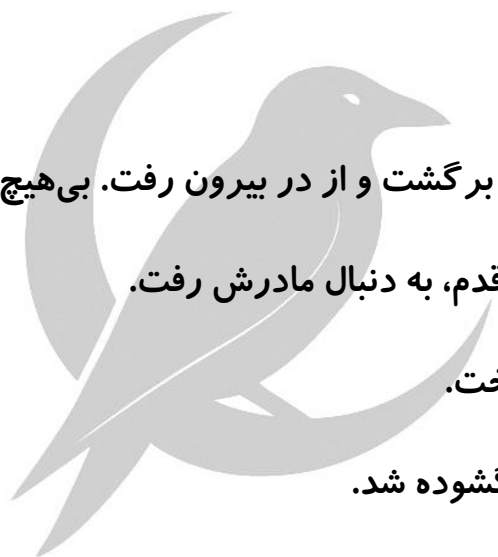
الیو قدمی برداشت. دست‌هایش آویزان، چشمانش پر از تردید.

«مامان...»

اما آریسا چیزی نگفت. فقط برگشت و از در بیرون رفت. بی‌هیچ نگاه آخر، بی‌هیچ مکثی. و الیو... آرام، آهسته، قدم به قدم، به دنبال مادرش رفت.

پشت سرشان، والتر فرو ریخت.

پیش رویشان، مسیر انتقام گشوده شد.



در اتاقی سنگی، با پنجره‌های کوچک که نوری خاکستری‌رنگ از آن به درون می‌خزید، بوی ترشیده دود و نم چوب در هوا معلق بود. پرده‌ها کنار زده شده بود، اما آسمان بیرون نیز چیزی جز تیرگی به درون نمی‌فرستاد. هوا ابری بود.

سلان با پاهایی رها شده روی میز، روی صندلی چوبی نشسته بود. دستی را پشت سرش قلاب کرده بود و با تک چشم ابی تیره اش به سقف خیره مانده بود؛ نه از بیخیالی، که از سنگینی راه های ناکجایی که در ذهنش صف میشدند.

ساهلورا، در سوی دیگر میز، لباسی بلند به رنگ عاج به تن داشت، با موهایی جمع شده در پشت سر، بی هیچ پیچ و تابى که ظرافتش را لو بدهد. چشمانش آرام بود، همانند آبِ سطح یخ زده ی دریاچه، اما در لایه های زیرینش چیزی سردتر از مرگ در گردش بود. کنار او، الداریس چون حیوانی بیقرار، مدام از صندلی بلند میشد، قدم میزد، برمیگشت و زیر لب چیزی میفرید.

سلان بالاخره صدای خش دارش را از سکوت بیرون کشید: «مطمئنی مرده؟»

ساهلورا نگاه از انگشتان در هم گره خورده اش برداشت و تنها با یک حرکت آهسته ی سر، پاسخ داد.

«تیراندازم گفت هر دوشون رو توی دید داشتن. یکیشون افتاد. اون یکی... زنده موند چون والتر سریعتر از ماشه رسید. درواقع اول میخواست بچه روباهرو بزنه ولی برادرش سپرش شد و تیر خورد به گردنش»

لب های سلان بیصدا کش آمد. دستش روی دسته صندلی مشت شد. فک اش منقبض شد، اما صدایش نرمتر از همیشه بود: «باید دو تا میفرستادی. یکی برای اطمینان»

ساهلورا، بدون ذره ای عذاب وجدان، شانه بالا انداخت: «با دو تیرانداز، ریسک لو رفتن بیشتر بود. اگه گوزنها رو مقصر بدونن، میترسم برای انتقام بدجور دندون تیز کنن»

در آن لحظه، صدای قدم های محکم کاوریا، اتاق را لرزاند. ردایش را با خشمی خاموش عقب زد، به میان آمد و دستانش را با ضربه ای روی میز کوبید. صندلی ساهلورا اندکی لرزید، اما زن حتی پلک هم نزد.

«همتون دیوونه اید!» کاوریا فریاد زد. صدایش انگار از ته گلو، آغشته به زهر و دود بیرون می آمد. «بچه ی دوتا کدخدا رو بدون گفتن به من کشتید؟! مگه ما شریک نیستیم، نه؟! اصلا چرا باید چنین کاری میکردیم؟ این اصلا جالب نبود»

چشمان ساهلورا آهسته بالا آمدند. نگاهش همچون خنجر، با وقاری کشنده، روی چهره ی کاوریا نشست.

«دیگ به دیگچه میگه روت سیاه...» صدایش آرام بود، اما لحنش نه. «تو نباید از دیوونگی حرف بزنی، بانو. چون اگر صفی برای جنون باشه، تو نفر اولی. ضمن اینکه... نقشه ی ما کشتن بچه ها نبود. ولی خب، اگه تو راه بودن، بذار بمیرن»

کاوریا با صدایی خفه غرید، اما چیزی نگفت. انگار در ذهنش شمشیر میساخت، اما هنوز فرصت نکشیده بود.

الداریس بالاخره ایستاد، با چشمانی پر از خون و دهانی لرزان.

«اگه... اگه اون شر بوده باشه چی؟» نفسش مقطع شده بود. «اگه اون یکی، قل نیک بوده باشه؟ اگه بچه ی خوب رو کشتیم؟»

سکوتی سربی در اتاق پاشیده شد. حتی باد هم دم فروبست.

سلان سرش را پایین آورد. نفسش سنگین تر شده بود. پاشنه‌ی پایش را از لبه‌ی میز برداشت، به جلو خم شد و با صدایی که به زحمت آرام مانده بود، گفت: «اگه اینطوره... ما همه مون مرده ایم. فقط هنوز دفن نشدیم»

با لحن سرد سلان، سکوتی سنگین میانشان افتاد؛ سکوتی که مثل مه سمی، فضا را در بر گرفت. تنها صدای خشخش رد شدن دست کاوریا بر روی لبه‌ی چوبی میز بود. سلان، پاهایش را پایین آورد، آرنج هایش را روی زانو گذاشت و با چشمان تیره اش که برق مرموزی در آنها میدرخشید، رو به الداریس گفت: «تو بودی که گفתי اون پسر بچه خطرناکه. حالا چی شده، پشیمونی؟ مثل بید داری میلرزی.»

الداریس سرش را میان دستان لرزانش گرفت. صدایش شکننده بود، لبریز از دودلی و بار گناه: «من... من گفتم خطرناکه، آره. اما... گفتم جفتشونو. ما هیچ کدوم پیش بینی نکرده بودیم که پدر و مادر این بچه ها بشن کدخدا. من فکر جنگ رو دور نمیبینم. زودتر از اون چیزی که پیش بینی کردیم اتفاق میوفته»

کاوریا با صدای تیز و تحقیرآمیز پرید وسط حرفش، چشمانش از خشم برق میزد: «تو هیچوقت جرأت تصمیم گیری نداشتی، الداریس! تو حتی نمیتونی جلوی زنت وایستی! حالا از کدوم تصمیم خودت حرف میزنی؟»

ساهرورا بی آنکه چشم بردارد، آهسته گفت: «ما اینجا برای تحقیر هم جمع نشدیم، کاوریا. بچه ای که مرد، فقط یک قطعه از بازیه. و اونکه زنده موند، حالا دیگه سوخته نیست بلکه تبدیل شده به یک علامت سؤال خطرناک وسط تمام معادلات ما»

سلان زیر لب، انگار با خودش حرف میزد، گفت: «اون پسر، قلِ روباه ها نبود... اما اگر باشه...»

کاوری با تندی گفت: «دیگه "اگر" کافیه، سلان! اگه اون قل هر چی میخواد باشه، و ما یکی از بچه ها رو کشتیم... آمادهای با دو تا قبیله سر شاخ بشی؟»

ساهرورا خم شد، دستان بلندش را روی میز گذاشت و با جدیت گفت: «من حاضرم. من همیشه آمادهم. برای آیندهای که دیگه با قانون طبیعت و نفرین سروکار نداشته باشه. یک دنیای نو، بدون برگزیده، بدون مرز بین نژادها»

الداریس با صدایی خفه گفت: «تو داری دیوونه میشی، ساهرورا...»

سلان نیم خیز شد، نگاهی به هر سه نفر انداخت. صدایش پایین بود ولی قاطع: «دیوونه یا نه، حالا فقط یه گزینه داریم: باید قبل از اینکه روباه ها بفهمن کی پشت اون تیر بوده، بقیه بازی رو جلو ببریم. بعدش حالا درباره اون بچه تصمیم میگیریم. همه چیز طبق نقشه پیش میره»

سکوت، مثل چاقویی تیز، بار دیگر فرو رفت میان واژهها. هیچکس حرفی نزد؛ چون همه میدانستند سلان اشتباه نمیکند. فقط سؤال این بود که چه کسی اولین خونی خواهد بود که پای آینده ریخته میشود.

سلان برگشت و با لحنی آرام اما خشن گفت: «ترسیدی، کاوری؟»

کاوری تکانی خورد. پلک زد، اما همان نگاه تیز و بیرحمش را حفظ کرد. خندید، اما خندهاش خشک و لرزان بود، چیزی میان تمسخر و گریز: «ترس؟ از چی؟ از یک پسر بچه زخمی؟ یا از یه پدر یاغیش که خیال میکنه سرنوشت تو جمجمهش نوشته شده؟ یا مادر کنترل نشده روباهش؟»

سلان آرام عقب رفت و به پشتی صندلی تکیه داد. لبخندی بی صدا، بی رحمانه، بر لبش نشست: «نه. تو از آینده میترسی. از این میترسی که تو توی تیم بازنده باشی»

کاوریا دستش را مشت کرد. برای لحظه ای، چیزی لرزید در نگاهش. آن خشم آتشینش، حالا بیشتر شبیه خاکستری بود که دارد روی زغال های داغش را پنهان میکند.

با صدایی بلندتر از قبل، شاید برای آنکه خودش هم باور کند، گفت: «اگه ما عقب بکشیم، اونا جلو میان. اگه ما مکث کنیم، اونا میبلعن. من نمیترسم، فقط از اینکه دیر بجنبیم متفرم! من از اینکه داریم سمت باخت میریم دارم عصبانی میشم!»

ساهرورا آرام و بی هیجان گفت: «نه... تو از روباه ها یا گرگا نمیترسی. تو از میترسی اون فانتزی هات درباره قدرت به واقعیت تبدیل نشه»

کاوریا پوزخند زد، اما صدایش اندکی لرزید: «یه روز با همین فانتزی ها سرتو میزارم روی دیوار»

سلان زیر لب زمزمه کرد، چشمانش دقیق روی چهره اش: «کاوریا بهتره مثل یه کدخدا رفتار کنی»

کاوریا چیزی نگفت. انگشتانش روی میز، بی هدف، شروع کردند به ضرب گرفتن. یک، دو، سه... مثل شمارش معکوس، یا تپش تندی که در سینه اش بالا میرفت. ساکت مانده بود، اما ترسی خاموش در پشت نگاهش زبانه میکشید؛ ترسی که از حرف زدن نمیترسید بلکه از شنیدن چیزی که دیگر راه بازگشتی در پیاش نبود.

الداریس، که تا آن لحظه فقط ناظر کشمکش ها بود، با لحن خسته و نرم گفت: «ما با یه اشتباه کوچک شروع کردیم... حالا هر قدم بعدی، میتونه آخرین باشه. کاوریا، اگه تو هنوز میتونی تشخیص بدی چی ترسته... پس هنوز چیزی برای از دست دادن داری»

ساهرورا بیرحمانه اضافه کرد: «بهتره کم کم نقشه رو شروع کنیم»

سلان بلند شد. صدای کشیده شدن صندلیاش روی سنگ، مثل اعلام شروع چیزی در فضا پیچید.

«بذار ترست بهت جهت بده، کاوریا. اما نذار کندت کنه. زمان ما رو نمیخواد. فقط بازمانده هاش رو میبلعه»

سکوتی سیاه، سه نفر باقیمانده را در خود فرو بلعید. و در میان آن سکوت، کاوریا هنوز انگشت میزد... یک، دو، سه... انگار قلب خودش را میشمرد، تا لحظه ای که مجبور شود یکی را پاره کند.

صدای صندلی چوبی زیر بدن پراضطراب الداریس دوباره جیر جیر کرد. دستهای لرزانش را روی زانو گذاشت، نگاهی دزدیده به همسرش انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «ما نمی‌دونیم اونی که مرده، کی بوده. شاید... شاید همون قل نیک رو زده باشیم. اگه این طور باشه چی؟ اگه این باعث بشه روباه‌ها ما رو مقصر بدونن؟»

کاوریا با خشم چنگ زد به پارچه‌های ضخیم ردایش، ناخن‌های تیز و رنگ‌زده‌اش گوشت دستش را خراشیدند. چشمانش سرخ شده بود، نه از اشک، بلکه از ترسی که پشت فریادهایش پنهان می‌کرد. گفت: «تو می‌فهمی چی می‌گی، الداریس؟ تو می‌فهمی؟ اگه روباه‌ها بفهمن... اگه اون مادر، اون روباه دیوونه بفهمه پسرشو کی کشته، می‌دونی چه آشوبی به پا می‌کنه؟! اون زنی که من در جلسه دیدم یک شیطان مونث بود»

ساهرورا با همان آرامش یخ‌زده و صدای آهسته‌ای که لرزه به جان می‌انداخت، گفت: «پس از ترسِ یک روباه، باید دست روی دست بذاریم و هیچ کاری نکنیم؟ اون بچه‌ها فقط بچه نبودن، قل‌های احتمالی بودن، وارثان بی نژاد دشمن»

کاوریا دندان‌ها را به هم فشرد، لب پایینی‌اش لرزید اما نگذاشت صدا در بیاید. شعله اضطراب، بی‌صدا در عمق چشمانش می‌سوخت، و با هر جمله‌ای که ساهرورا می‌گفت، ترکش را بیشتر حس می‌کرد.

در این میان، صدای سلان، آرام و کشیده، اما لبریز از زهر، در فضا پیچید. صدایی که مثل نوک چاقویی سرد، وسط گردنشان نشست: «بس کنید»

همه به سمت او برگشتند. پاهایش هنوز روی میز بود، اما دستانش حالا در هم قفل شده بودند، چشمانش هنوز به سقف دوخته، انگار ترجیح می‌داد با تیرهای پوسیده‌ی چوبی صحبت کند تا با این جمع پریشان.

با لحن سنگینی ادامه داد: «یه بچه مُرد. یکی دیگه زنده‌ست. اگه اون زنده‌ست، یعنی ما وقت زیادی نداریم. مهم نیست اون قل کی بود، مهم اینه که حالا بقیه‌شون بیدار می‌شن» پاهایش را از روی میز برداشت، رو به کاوریا گفت: «اگه از من ناراحتی که خبرت نکردم، خب، حق داری. اما تو هم به اندازه کافی چیزهایی رو از ما پنهان کردی، نه؟ پس بذار بازی کثیف باشه، ولی حداقل صادق»

چشمانتک‌مانده‌اش حالا در عمق صورت کاوریا فرو می‌رفت، سرد، بی‌رحم، و قاطع: «دیگه تصمیم گرفته شده. با ترس‌هات کنار بیا یا برو کنار»

سکوتی سنگین اتاق را بلعید. تنها صدای شعله‌های شمعی شنیده می‌شد که از لبه پایه‌ها سوسو می‌زدند، انگار خودشان هم از حرارت این بحث در امان نبودند.

در کلبه‌ی بلند شورا، جایی که نور کم‌رمق خورشید از شکاف‌های سقف چوبی نفوذ می‌کرد، سکوتی سنگین بر چهره‌ی دیوارهای گل‌گرفته سایه افکنده بود. صدای دوردست باد در لابه‌لای درختان قبیله‌ی روباه، چون زمزمه‌ی شومی، دور می‌چرخید. آریسا، در صدر اتاق ایستاده بود. چشمانش درخششی داشتند که نه از اشک، که از زخمی فروخورده و خشم مهارشده سرچشمه می‌گرفت.

او با گامی محکم به‌سوی آتشدان قدم برداشت، مشتش را بر لبه‌ی سنگی کوبید و با صدایی که از ته حنجره‌اش بیرون کشیده می‌شد، گفت: «من بهشون هشدار دادم ولی اونا خط قرمز رو رد کردن پس باید برای جنگ آماده بشیم»

سکوت شورا شکست.

اُروس دم‌کج، پیرمردی با قامت خمیده و صورتی که در چین‌های درهم‌رفته‌اش، تاریخ یک قبیله دفن شده بود، سرش را اندکی بلند کرد. گیس‌بافه‌ی خاکستری‌اش روی زانو افتاده بود و با صدایی گرفته، گفت: «جنگ... هنوز چیزی قطعی نشده، کدخدا. این شعله، اگر بی‌فکر برافروخته شود، تنها خاکستر خواهد داشت»

آریسا سر بلند کرد، لبخندی کوتاه اما بی‌گرما زد.

«خاکستر؟ تازه به یادت افتاده شاعر بشی، اُروس. فکر میکنی بچه من اولین آخرین کشتس؟ نه... بعدش نوبت خانواده‌های تک‌تک شماست»

سارون سرمادل، بلندقد و خشک، با دستانی در آستین‌های بلندش فرو رفته، از سایه بیرون آمد. رگ‌های نارنجی زیر پوست گردنش چون مارهای خوابیده می‌تپیدند. صدای نفس‌هایش کند و سنگین بود.

او گفت: «شاید دشمن ما اونا نباشن»

آریسا بی‌درنگ پاسخ داد: «هر کی می‌خواه باشه. من می‌خوام قبیله ام رو آماده کنم با اون دشمن بجنگه»

هامور شال قرمز، با عصایش به سختی از جای برخاست. شال کهنه‌اش از گردن لرزانش تا کمر آویخته بود. صدایش همچون ترنمی شکسته از گلویش برخاست: «ما هنوز در غبار خبرها ایستاده‌ایم، کدخدا. دشمن، کسانی باشن که می‌شناسیم... شاید نه»

آریسا با گامی آهسته نزدیک آنها شد. نگاهش از هر سه گذشت، نگاه یک زن نه زخمی که بر خاک خود سوگند خورده. گفت: «داری حرف رو می‌پیچونی»

و با صدایی رساتر، که گویی استخوان‌های شورا را به لرزه انداخت، ادامه داد: «همه‌چیز باید مهیا شود. زره‌ها، تیغ‌ها، مهمات، آذوقه. دیده‌بان‌ها به مرز گوزن‌ها و کفتارها فرستاده شوند. اگر آنها جنگ را خواسته‌اند، روباه هم دیگر از سایه بیرون خواهد آمد»

سکوتی تنش زده اتاق را در بر گرفت. هیچ‌کس تکان نخورد. تنها شعله‌ی آتش بود که بر صورت‌ها سایه می‌انداخت. نگاه‌های پر تردید بین بزرگان رد و بدل شد. انگار هر کدام منتظر دیگری بودند تا مانع آریسا شود.

اما او فرصت نداد. با حرکتی سریع، یک قدم به جلو گذاشت. چشمانش همچون تیغ درخشیدند.

«شما فراموش کردید من کدخدای این قبیله‌ام؟!»

صدایش از دیوارهای چوبی بازتاب یافت. صدای قدرت. صدای دردی که شکل فرمان گرفته بود.

«من دستور دادم. یا در کنار من خواهید جنگید... یا در تاریخ ما، جایی قرار نیست داشته باشید»

اُروس به آرامی سر پایین انداخت. سارون لب فشرد و هامور به عصایش تکیه داد و زیر لب، وردی بی‌معنا زمزمه کرد.

آریسا اما دیگر منتظر پاسخ نبود. شنش را به دور خود کشید و به‌سوی در خروجی رفت. در لحظه‌ی رفتن، نگاهی به شعله‌ی آتش انداخت و گویی خودش در آن زبانه می‌کشید. و زیر لب، زمزمه کرد: «اگر عدالت نمی‌آید... ما اونو می‌سازیم می‌سازیم»
و در کلبه‌ی شورا با صدای محکمی پشت سرش بسته شد.

«این لینک زیر رو توی پیام‌های ذخیره شده بنویسید و بزنی‌د روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان‌ها همین‌طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morigancrow2008

فصل دهم

سال گذشته بود.

در پناه شاخه‌هایی که هرگز همان نمی‌مانند، فصل‌ها یکی‌یکی افتادند و خاک را پوشاندند؛

برف، جای زردی خشک برگ‌ها را گرفت،

و بعدش سبزه‌های نو ریشه زدند در خاکی که بوی خون می‌داد.

خورشید، هر بار که طلوع کرد، چیزی از پیشینگی زمین را سوزاند؛

و باد، زمزمه‌هایی را با خود بُرد که هیچ‌کس دیگر تکرارشان نکرد.

در دل قبیله روباه، شعله‌ای آرام آرام بالید؛

شعله‌ای که نه لرزید، نه خاموش شد،

بلکه یاد گرفت چگونه در سکوت، خاکستر را بر تن دشمن بنشانند.

در گوشه‌ای دور از هیاهوی آمادگی‌ها، جایی میان خزه‌های خیس و تنه درختان

فراموش شده، والتر ایستاده بود.

قد بلندش کمی خمیده بود. چشمانش، پُر از غباری بودند که یک سال ندیدن پسر، به

آنها بخشیده بود.

الیو، حالا دیگر پسر بچه‌ای معمولی نبود؛

سکوتش سنگین تر از آن بود که به سن و سالش و وقتی راه می‌رفت، نگاهش به زمین نبود.

والتر چند قدم جلو رفت، صدایش گرفت: «بزرگ شدی»

الیو پلک زد. لبخندی نزد. فقط گفت: «اینا تاثیرات خون گرگه»

دستش را به سمت شانه پسر دراز کرد، اما الیو خودش را عقب کشید. چشم‌هایش سایه‌دار شده بودند.

«مادرم... مثل قبل نیست»

صداش خشک و آرام بود، ولی چیزی در آن لرزید.

«دیگه حتی باهام حرف هم نمی‌زنه. فقط دستور می‌ده... نگاهش عوض شده. رنگ

چشم‌اش هم گاهی تغییر می‌کنه... یه وقتایی حس می‌کنم نمی‌دونه من کی‌ام»

والتر ابروهایش درهم رفت. انگار چیزی را که ازش می‌ترسید، بالاخره به زبان آمده بود.

زمزمه کرد: «اون... همیشه مرزی با تاریکی داشت، ولی حالا انگار ازش رد شده»

سکوت کوتاهی افتاد. پرنده‌ای در دوردست قار قار کرد.

الیو به افق خیره شد، به چیزی که آن طرف نبود.

والتر نفسش را بیرون داد. با صدایی که به‌زور ثابت نگهش می‌داشت، گفت: «بهتره بیای با

من. قبیله گرگ‌ها هنوز امن‌تره برای تو... اونجا دورتره، ولی خشم مادرت نمی‌تونه راحت

بهت برسه»

الیو چیزی نگفت. فقط نگاه کرد. نگاهی که نه کودک بود، نه مرد. چیزی بین آن دو، در
برزخ. چیزی که والتر رو از درون لرزاند.

والتر نگاهش را به جریان کند رود دوخت، گویی کلماتش را میان آب‌ها می‌ریخت تا پاک
شوند، اما چیزی در درونش نمی‌گذاشت که خاموش بماند.

آهسته گفت: «آریسا همیشه همون زنی بود که می‌خواست قوی‌تر از زخم‌هاش باشه. یه جور
مصمم بودن در نگاهش بود که آدمو وادار می‌کرد یا تسلیمش بشی... یا عاشقش بشی»
لحظه‌ای سکوت کرد. بعد لبخندی بی‌رمق زد.

«من... دومی رو انتخاب کردم»

الیو آرام سر برگرداند. در نگاهش چیزهایی بود که از سنش بزرگ‌تر بودند. چیزهایی که
هیچ بچه‌ای نباید در این سن، این‌طور خوب بفهمد.

والتر ادامه داد، صدایش حالا کمی لرزان بود: «وقتی تو و مارلیک به دنیا اومدین... اون زن
عوض شد. یهو گرم شد، نه برای همه، فقط برای شما. با اون دوتا خنده‌اش واقعی شد،
خانواده شدیم»

نفسش را فرو داد.

«ولی حالا... حالا هر بار نگاهش می‌کنم، حس می‌کنم انگار یکی از اون دیوارای قدیمیش
دوباره بین‌مون کشیده شده. یه دیوار خیس از خون و سکوت. نمی‌دونم اون زن هنوز هم
هست یا توی آتیش جنگل سوخته. ما خیلی بد در مسیر همدیگه قرار گرفتیم، ولی دلیل
نمیشه دوستش نداشته باشم. من اون زن رو وقتی بار اول دیدمش بیخیال هر نژادی که
داشت دوست داشتم»

الیو زمزمه کرد: «مامان دیگه حتی خواب نمی‌ره. می‌شینم کنار شومینه و ساعت‌ها به آتیش زل می‌زنم. بعضی وقتا می‌ترسم ازش. از اینکه اون زن رو نمی‌شناسم. از اینکه شاید داره کم‌کم خودش رو گم می‌کنه»

والتر آرام دست روی شانه‌ی پسر گذاشت.

«تو نباید بترسی، الیو. نه از مادرت، نه از هیچ‌کس. ولی اگه قراره خودتو نجات بدی، اگه قراره آینده‌ای برات باشه... بهتره بیای قبیله‌ی ما. گرگ‌ها ازت محافظت می‌کنن. اون‌جا هنوز امنیتی هست. هنوز می‌شه درست نفس کشید»

الیو کمی مکث کرد، بعد نگاهش را پایین انداخت. دست‌هایش را در هم گره زد و با صدایی آرام گفت: «امشب باهاش حرف می‌زنم. اگه بذاره... می‌رم. شاید... شاید هنوز بتونم اون زن رو برگردونم. ولی اگه نه... منم نمی‌خوام یکی دیگه بشم»

و در آن لحظه، سکوت دوباره میانشان نشست. نه از جنس ناتوانی، که از جنس عهدی بی‌کلام. عهدی میان پدر و پسری که هر دو داشتند چیزی را از دست می‌دادند، اما هنوز برای نگه‌داشتن یکدیگر، زنده مانده بودند.

والتر لبخند محوی زد. دستی به موهای الیو کشید، بی‌آن‌که چیزی بگوید، برگشت و از الیو دور شد.

الیو تنها ماند.

قدم برداشت. به سوی درختان، به سوی تاریکی. صدای برگ‌ها زیر پاهایش خش‌خش می‌کرد. اما ناگهان... قدمی دیگر زد، و انگار کسی کنارش قدم برداشت.

همون مرد...

آرام. با ردایی که به روشنی صبح حسادت می‌داد. چشمانش آبی بود، اما نه آبی زمین. آبی آن‌سوی فهم. و موهایش ... همچون سایه‌ای از مهتاب بر دریا، سرمه‌ای و لغزان.

الیو ایستاد.

مرد بدون لبخند، با نگاهی مه‌آلود، گفت: «باز هم رسیدی به مرز انتخاب، پسر روباه»

الیو چشم در چشمش دوخت. نفسش را از میان دندان‌های فشرده بیرون داد.

«من فقط یه چیز می‌خوام. می‌خوام مادرم ... مثل قبل بشه. همینه. فقط همینه. من نمی‌خوام ازش بترسم. نمی‌خوام اونو گم کنم»

صدایش شکست. بغض فروخورده‌اش در سکوت شب ترک خورد.

مرد نزدیک‌تر آمد. در چشم‌های الیو زل زد، آن‌قدر نزدیک که انگار داشت در روحش حرف می‌زد.

«برخی زخم‌ها ... درمان نمی‌شن. اما بعضی وعده‌ها ... می‌تونن قدرت رو بیدار کنن. قدرتی که قدیم‌تر از ترس توئه»

چشم‌هایش لحظه‌ای درخشیدند. نوری بی‌منبع، بی‌زمان، بی‌نام.

«اگه بخوای، راهش هست. فقط ... یادت نره. هر خواسته‌ای، قیمتی داره»

الیو به سختی زمزمه کرد: «چه قیمتی؟»

صدای خش‌خش باد میان شاخه‌های خشک، چون زمزمه‌های درختان پیر، الیو را در سکوت بدرقه می‌کرد. هنوز رد گرمای دست پدر بر شانه‌اش مانده بود، اما درونش چیزی دیگر می‌جوشید ... نه فقط نگرانی، بلکه حسی غریب، مانند سایه‌ای که با او قدم برمی‌دارد.

مرد با لحنی ملایم ولی نافذ گفت: «یعنی فکر میکنی زمانش برسه میتونی مادرت رو ارزو کنی؟ مامانت همیشه انتخاب اولته؟»

الیو لحظه‌ای مکث کرد، لرزش خفیفی در فکش افتاد، بعد زمزمه کرد: «نه فقط آرزو... گاهی دعا می‌کنم. گاهی داد می‌زنم توی تنهایی که نمی‌خوام این جوری باشه... کاش... کاش مامان دوباره همون زن بشه... همون که موهامو می‌بافت و برادرم رو بغل می‌کرد. قبل از اینکه مارلیک بمیر...»

ناگهان صدایش گرفت، واژه‌ی "بمیره" را قورت داد، انگار هنوز برای گفتنش زود بود. نگاهش را به زمین دوخت.

اما مرد آرام نزدیک شد. نوک انگشتانش را به هوا کشید، گویی رشته‌ای نامرئی را لمس می‌کرد.

«گاهی... بعضی چیزها هنوز تمام نشده‌ن، فقط شکلشون عوض شده. بعضی زن‌ها... بعضی مادرها، به جای گریه، ساکت می‌شن. به جای شکستن، سرد می‌شن. و بعضی چیزها... قابل برگشت‌ان. اگر بخوای»

الیو نگاهش کرد، نگاهش میخکوب شد به آن چشمان خنثی و مبهم، که انگار از جنس این دنیا نبودند.

با صدایی پر از خشم خفته گفت: «اگه می‌تونم برش گردونم، پس بگو! بگو چطوری! فقط یه بار دیگه می‌خوام ببینمش... واقعی. بدون اون نقابی که این روزا رو صورتشه. بدون اون نگاه بی‌رحم»

مرد لبخند نامحسوسی زد. باد ناگهان شدت گرفت، شن‌ریزه‌ها دور پاهایشان رقصیدند، و نور ماه کج شد.

«یه قول کوچیک بگیر ازم، نه به زبان، نه با دست... فقط در دلت. بعد... شاید همه چیز تغییر کنه. شاید هنوز هم... فرصتی برای نجات باشه»

الیو یک قدم جلو رفت، اما مرد ناگهان محو شد. گویی اصلاً نبود. فقط رد سایه‌اش برای لحظه‌ای روی خاک ماند، بعد آن هم در نسیم شب محو شد.

و الیو... تنها ماند، با قلبی سنگین، نفسی که در سینه‌اش گیر کرده بود، و قولی که شاید داده بود، شاید نه...

اما دیگر هیچ چیز مثل قبل نبود.

کلبه‌ی بزرگ در تاریکی شب، با شعله‌ی لرزان مشعل‌هایی که در دیوارکوب‌ها می‌سوختند، سایه‌هایی بلند و پیچ‌خورده بر دیوارهای چوبی انداخته بود. در دل آن سکوت گرفته، صدای ضعیف خش‌خش ابزارها و برخورد سرد فلز با فلز می‌آمد. آریسا، با موهای بسته‌شده‌اش، بر روی میز بلند، به تیغه‌ها و سلاح‌ها چشم دوخته بود. انگار با هر بار لمس‌شان، تکه‌ای از خودش را به یاد می‌آورد.

در چوبی با صدایی آرام باز شد. الیو، با شانه‌های افتاده، وارد شد. سایه‌اش در آستانه‌ی نور ایستاد. آریسا بدون این‌که سر بلند کند، سرد گفت: «کجا بودی؟»

الیو لحظه‌ای مکث کرد. «با پدرم»

آریسا سر بلند کرد. نگاهی نه‌چندان خشمگین، نه مهربان، بلکه چیزی میان گمان و احتیاط در چشم‌هایش بود. «پدرت... بعد این همه وقت؟»

-آره، برگشته. برگشته که بهم بگه ببرمت، دور از این جا. از این همه خون. از این همه تنفر.

آریسا دست از حرکت برداشت. دستی بر تیغه کشید و گفت: «ما حق انتخاب نداریم، الیو. ما توی این دنیا یا شکارچی ایم، یا شکار»

الیو جلوتر آمد. بغض در صداش جوانه زد: «من بچه‌م... من هنوز خواب می‌بینم. هنوز از صدای جیغ بیدار می‌شم. تو کی شدی که باور کردی مرز بین ما و قاتلا فقط یه انتخابه؟»

آریسا با خشونت از جایش بلند شد، دستانش را بر میز کوبید. «من کسی‌ام که انتقام میگیرم!، برای تو، برای برادرت... تا وقتی هنوز بود!»

- ولی اون مُرد! تو هنوز فکر می‌کنی واسه اون باید همه چیزو بسوزونی؟ حتی منو؟
صدای نفس‌های تندشان فضای کلبه را پر کرد. آریسا جلو رفت. نگاهش برقی از گذشته داشت؛ از زنی که مادر بود، ولی حالا در زرهی آهنین گم شده بود. با خشمی لرزان گفت: «تو نمیتونی چنین چیزی از من بخوای. تو نمیتونی بخوای من بیخیال این ماجرا بشم. من مادر مارلیک بودم!»

الیو عقب رفت، بغضش شکست. با صدایی پر از درد و اندوه، فریادی از ته سینه‌اش کشید: «تو مادر منم هستی!»

سکوتی سنگین، همچون پتکی بر دیوارها کوبیده شد. آریسا لحظه‌ای عقب رفت. انگار چیزی در نگاه پسرش، زخمی عمیق‌تر از جنگ درونش باز کرده بود. الیو ادامه داد: «من هر شب، نگاهتو می‌دیدم که انگار از وجود من بیزاری، چون زنده‌ام و اون نیست. ولی من

برادرمو نکشتم... من دارم تاوان می‌دم، مامان... ولی تو... تو خودتو به کسی تبدیل کردی که حتی اسمش یادم نیاد»

آریسا لب‌هایش را فشرد. گونه‌اش لرزید. برای لحظه‌ای، صدایی آهسته و دور به گوش رسید، گویی نام «الیو» را با لالایی آرامی زمزمه می‌کرد. اما آن لحظه، گذرا بود «تو هیچ‌وقت منو نخواستی، آره؟»

آریسا دهان باز کرد. حرفی نزد. صدا در گلویش گیر کرد. سکوتم

الیو نفس گرفت. به‌سوی در رفت. دستش را روی چوب سرد در گذاشت، و بدون نگاه، زمزمه کرد: «من امشب می‌رم. به قبیله‌ی گرگ‌ها. شاید اون‌جا بتونم دوباره خودمو پیدا کنم»

در باز شد. و باز بسته شدم.

سکوت سنگینی که پس از فریاد الیو میان دیوارهای چوب‌خورده کلبه پیچیده بود، چون مهی غلیظ در فضا پخش شد. آریسا هنوز با چشمان گشوده، اما بی‌حرکت، در جای خود ایستاده بود. آتش بخاری خاموش شده بود. تنها نور سرد ماه از میان پنجره‌های بلند می‌تابید و قامت شکسته زن و پسر را در خاکستری وهم‌گونه غرق می‌کرد.

صدای قدم‌هایی بی‌صدا اما سنگین از سایه‌ها برخاست. بوی خاک مرطوب و خزه‌های نقره‌ای ناگهان به کلبه رخنه کرد؛ هوا سردتر شد. آریسا آهسته سر برگرداند

موراثا، همچون سایه‌ای که از دل شب متولد شده باشد، پشت سرش ایستاده بود؛ بلند و آرام، با چشمانی که دیگر نه به مادر، که به جنگ می‌نگریست.

او چیزی نگفت، تنها قدمی به جلو گذاشت. صدایش، وقتی که آمد، زمزمه‌ای بود میان وهم و یقین: «همه‌شون میرن، آریسا. دیر یا زود... مثل مه‌ی که از کوه بالا میره و باز پایین می‌افته. فرقی نداره چند تا پله بالا بری، باز هم توی سکوت تنها می‌مونی»

آریسا سرش را پایین انداخت. صدای نفس‌هایش به زحمت شنیده می‌شد.

مورانثا ادامه داد: «تو باختی... ولی نه اون‌طور که بقیه فکر می‌کنن. باخت واقعی وقتی‌ه که هدف‌تو فراموش کنی. وقتی اون چیزی که براش می‌جنگیدی، دیگه معنی نداشته باشه»

چشمان آریسا به تدریج بالا آمد، آرام و خسته. «من همه‌چی رو براشون دادم»

«برای همین که دیگه چیزی نداری»

آریسا زیر لب زمزمه کرد: «مارلیک...»

مورانثا خم شد، صدایش حالا تلخ‌تر و شفاف‌تر بود: «مارلیک رفته. ولی چیزی که تو رو به این جنگ کشید هنوز زنده‌ست. هدف‌ت. قسمتی از روح‌ت که هنوز له نشده. از این به بعد، هرکی بره یا بمونه، تو باید خودت رو پیدا کنی، نه نقش مادر، نه معشوقه، نه رهبر. خودت»

آریسا نگاهش را به پنجره دوخت، جایی که شب آرام آرام در آن می‌مرد. لحظه‌ای بعد، زمزمه کرد: «من هنوز نمیدونم چطور...»

مورانثا با لحنی آرام گفت: «مجبور نیستی همین حالا بدونی. ولی باید قدم برداری. حتی اگه توی تاریکی باشه»

و بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند، همان‌گونه که آمده بود، در دل سایه‌ها محو شد؛ تنها ردش، هوایی بود که انگار سبک‌تر شد.

آریسا برای لحظه‌ای تنها ماند. تنها، اما نه گم‌شده.

دستش را آهسته روی یکی از سلاح‌ها کشید. سپس نگاهش را به در دوخت... در بسته‌ای که می‌دانست باید یک‌بار دیگر بازش کند. نه برای انتقام، بلکه برای چیزی عمیق‌تر. چیزی فراموش شده.

در فضای خنک و نیمه‌روشن کلبه‌ی بزرگ، آتش اجاق در گوشه‌ای با شعله‌هایی آرام می‌سوخت و گرمایش جزئی از سرمای شب را پس می‌زد. آریسا، هنوز کنار میز، ایستاده بود. نور فانوس روی لبه‌ی میز، خطوط سفت و درهم پیشانی‌اش را برجسته‌تر می‌کرد و چهره‌اش زیر سایه‌ها، خالی از احساس می‌نمود. در سکوت سنگین اطرافش، صدای باز شدن در به آرامی پیچید.

سارون، با قدم‌هایی شمرده، وارد شد. شل خاکی‌رنگش با شب‌نم بیرون مرطوب شده بود. بدون آنکه لحظه‌ای درنگ کند، به رسم همیشگی‌اش، جلوی آریسا تعظیم کرد.

«خانم، گزارش شبانه آماده‌ست»

اما پیش از آن که طومارش را باز کند، نگاهش با کنج‌کاو‌ی کوتاهی در کلبه چرخید. لحظه‌ای چشمش روی نقطه‌ای خالی از فضا مکث کرد. انگار سایه‌ای دیده باشد که آنی ناپدید شد.

سپس با لحنی آهسته پرسید: «با کسی صحبت می‌کردید؟ صداتون از بیرون شنیده می‌شد» دست‌های آریسا روی میز منقبض شد. نفس در سینه‌اش حبس ماند. برای لحظه‌ای نگاهش به گوشه‌ی تاریک اتاق چرخید جایی که موراثا، در سکوت و وقار، ایستاده بود. لباسش موج‌دار و سیاه، همچون مه شبانه، بی‌صدا در هوا تکان می‌خورد. چشمان خاکستری‌اش همچنان خیره به آریسا بود، پر از آرامشی مخوف، با لبخندی نرم و تهدیدآمیز.

ولی سارون... او اصلاً واکنشی به حضور موراثا نشان نداد.

آریسا حس کرد رگ‌هایش از درون منجمد شده‌اند.

دستش را روی میز گذاشت تا نلرزد. صدایش را صاف کرد و با لحنی آرام اما بلندتر از معمول گفت: «داشتیم... من داشتم برنامه‌ی فردا رو مرور می‌کردم. بلندبلند فکر می‌کردم»

موراثا با چهره‌ای که از چیزی تلخ لذت می‌برد، به سمتش یک قدم برداشت.

«دروغ گفتن هم یاد گرفتی. خوبه. بالاخره یاد گرفتی چطور در تنهایی حکومت کنی»

سارون نگاهی سریع به میز و ابزارهای چیده‌شده انداخت، سپس بی‌آن‌که شک بیشتری نشان دهد، طومار را باز کرد.

«آذوقه‌هایی که لیست کرده بودید با حساب کتاب‌هایی که ما کردیم تا 2 سال شاید بیشتر قبیله رو تامین میکنه.. اما بعد از اون...»

آریسا دیگر نمی‌شنید. یا بهتر بگوییم، صداها به گوشش

نمی‌رسید اما معانی‌شان گم شده بود. او هنوز به موراثا نگاه می‌کرد. چهره‌اش بی‌روح، ولی لبخندش عمیق‌تر.

موراثا پیچ‌پیچ کرد: «تا وقتی قراره به این دنیا ببازی، بهتره با چشمان باز ببازی. فراموش نکن، آریسا... همه‌شون بالاخره می‌رید. همه‌تون. حتی اون گرگی که عاشقش»

آریسا، با صورتی سنگی، آرام سرش را به علامت تأیید تکان داد. صدایش لرزید ولی پنهان ماند: «ادامه بده، سارون»

و درحالی که صدای گزارش ادامه داشت، موراثا قدم به عقب برداشت، گویی در تاریکی حل می شد در همان تاریکی که با قلب آریسا یکی شده بود.

«این لینک زیر رو توی پیام های ذخیره شده بنویسید و بزنید روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان ها همین طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008



فصل دوازدهم

روستای کوچک قبیله خرگوش ها در قلب جنگل سبز دال فارن، یکی از آرامترین و دورافتاده ترین زیستگاه های نوژان ها بود. خرگوش های قبیله ای که در آن زندگی میکردند، از نژاد خرگوش بودند؛ قد کوتاه، گوش دراز، با چشمانی مهربان و پنجه هایی که بیشتر به ابزار کشاورزی میمانست تا اسلحه. دیوارهای گلی خانه ها ساده و گرد بودند، پشت بام ها از کاه و نی ساخته میشدند، و میان خانه ها جوی های آب باریک و زلالی جریان داشت که از کوهستان های شمالی می آمد و شالیزارها را سیراب میکرد. زندگیشان دور از هیاهوی سیاست، قانون، یا حتی جنگ بود؛ انگار تقدیر این روستا، فقط از بذر و خاک و فصل های بارور شکل گرفته بود.

در آن هنگام غروب، هنگامی که بیشتر خرگوش ها سرگرم جمع آوری آخرین خوشه های گندم یا غذا دادن به مرغ و اردک های کوچکشان بودند، سایه هایی از لبه جنگل به دره افتاد. سکوتی کوتاه افتاد؛ نه سکوتی طبیعی، بلکه چیزی که انگار خودش را تحمیل میکرد.

ناگهان صدای فریادی از میان درختان برخاست. و پیش از آنکه کسی فرصت واکنش داشته باشد، تیرهای آتشین بر سقف خانه ها بارید. خشم و شعله با هم فرود آمدند. صدای شیهه اسبها، نعره مهاجمان، و ضجه خرگوش ها درهم پیچید.

کاوریا، با زره تیره رنگی از استخوان های حیوانی و نقابی از پوست کفتار، سوار بر اسب سیاه خود در خط مقدم بود. دو چشمش، گویی هیچ نشانی از انسانیت در آن نمانده بود. ارتش کوچک و یاغیاش از کفتارهایی تشکیل شده بود که هر یک زخم هایی بر چهره

داشتند؛ انگار خودشان را از دل گور بیرون کشیده بودند. آنها فریاد میزدند، میخندیدند و زمین های کشاورزی را یکی یکی به آتش میکشیدند.

زنی پیر از خرگوش ها، که چوبدستی در دست داشت، لرزان بیرون آمد و به آسمان نگاه کرد: «چرا؟ چرا با ما؟ ما فقط کشت میکنیم... ما فقط نان میخواستیم، نه جنگ!»

اما هیچکس نشنید. یا اگر شنید، اهمیتی نداد.

خرگوش ها با وحشت به بیرون دویدند. کودکان جیغ میزدند و زنان گریه کنان سعی میکردند کاه ها را از سقف های شعله ور جدا کنند، بعضی ها به خرگوش تبدیل میشدند و فرار میکردند. برخی به امید خاموش کردن آتش، سطل های آب را از جویبار آوردند، اما حتی پیش از رسیدنشان، باد خشک، شعله ها را به خانه های بعدی رسانده بود.

زمین، بوی سوختن میداد. بوی خاکی که دیگر زایش نخواهد داشت.

و کاوریا، با نگاهی بیرحم، از بلندای صخره های در جنوب روستا ایستاده بود، باد موهایش را به عقب میکشید. در دلش، از اینکه توانسته بود گلوگاه خوراک گرگ ها و روباه ها را آتش بزند، احساس رضایت میکرد... اما هنوز خشم زیر زبانش زنده بود.

او به خادمش گفت: «اینا فقط شروعش بودن. بقیه شونم باید گرسنگی رو بچشن. شروع یک قحطی برای دال فارن»

در چشم انداز آتش زده، میان دود و فریاد، غروب آفتاب، چنان خون آلود در آسمان میسوخت که انگار خودش نیز از تماشای این ستم خجل شده بود.

ماروینک، با دستی که از سال ها کار کشاورزی خمیده و پینه بسته شده بود، کودکی گریان را از کنار انبار در حال سوختن بیرون کشید و به مادرش سپرد. صدای سوختن کاه، مثل

فریاد خفهی زمین، در گوشش پیچید. چشم های نیمه بینای او شعله ها را تار میدیدند، اما صدای وحشت مردم برایش از هر آتشی سوزناک تر بود.

او فریاد زد: «برید به طرف چاه بزرگ! اونجا دورتادور سنگ چینه، آتیش نمیگیره!»

دود مثل مار سیاهی دور گردنش پیچید، سرفه کرد و به زحمت خودش را ایستاده نگه داشت. گوش های بلندش از صدای فریاد و فغان کشیده شده بود. چشمش به دو گفتار افتاد که درختان انجیر را با مشعل آتش میزدند. ترس مثل سیلی محکمی به قلبش کوبید. برای لحظه ای ایستاد، نفسش برید. اما نه برای جان خودش

با صدایی خشدار به مردان جوانی که کنار نهر ایستاده بودند فریاد زد:

«هوی، وای نایستین! زن ها و بچه ها دارن عقب میرن، باید براشون راه باز کنین! این زمینا تموم میشه، اما اونا... اونا باید زنده بمونن!»

در همان لحظه، کاهگلی از سقف خانه ای به زمین افتاد و آتش زبانه کشید. ماروینک جلو پرید، گوشه‌ی شنلش را در آب زد و شعله را خاموش کرد. دستی روی شانه اش نشست، یکی از زنان روستا با چشمانی اشک آلود گفت: «کدخدا، بریم... اونا میان... اونا میان!»

اما ماروینک سرش را به چپ و راست تکان داد، چشم های قرمز اش به خاکسترهایی که در هوا میچرخیدند خیره شد. صدایی در دلش میگفت: اگر من بایستم، شاید چندتای دیگه نجات پیدا کنن...

او با صدایی لرزان ولی قاطع فریاد زد: «فرار کنید!»

ماروینک، با دستان لرزان اما مصمم، و از دل دود و خاکستر عبور میکرد. صورتش از عرق، خاک و اشک پوشیده بود. آسمان مثل دیگی سرخ شده، فریاد میکشید و آتش پشت سرشان میگریید.

اما ناگهان صداها خاموش شدند.

ماروینک ایستاد.

دورش، چند سایه از میان مه آتش بیرون آمدند. با چشمانی برق زن و پوزهایی شکاف خورده از خندهای حیوانی. گفتارها. یکی یکی، با قدم هایی نرم و آرام، حلقه ای دور او بستند. پوزه هایی که به خون آغشته بود، و نگاه هایی که از رحم تهی بودند.

ماروینک کودک را آرام روی زمین گذاشت و دستهایش را بالا برد. صدایش آهسته بود، ولی محکم: «چرا ما؟ من درگیر هیچ چیز نبودم»

سایه ای از میان گفتارها جدا شد. زنی، موی بلند و بافته شده پا به جلو گذاشت. چشمانش مثل برکه ای یخ زده و بیرحم بودند. کاوریا.

لبخندش پهن و کشدار بود؛ لبخندی که طعم مرگ میداد.

«تو هنوزم فکر میکنی برای آرامش باید ترسو و ساکت باشی؟»

او آهی کشید، چرخید و به عقب نگاهی کرد.

«گیرایسا؟»

گیرایسا، مثل پرندهای دیوانه، با خنده های بی صدا و تیکه ای ناگهانی، جلو پرید. دندان هایش را نشان ماروینک داد، درست مثل بچه ای که میخواهد بترساند.

«کدخدای بی چنگ و دندون... ننه جون من میگفت: کدخدا وقتی زانو بزنه، زمین خودش دهن باز میکنه!»

و ناگهان، صدای شمشیری آهسته از پشت آمد. سرد. بیرحم.

تارمیلا. آرام مثل سایه ای در مه، پشت ماروینک ظاهر شد. شمشیر نقره فامش در کمر پیرمرد فشرده شد. با همان صدای خونسرد و زهر آگینش، آرام در گوش او زمزمه کرد: «وقتشه زمین دهن باز کنه»

فشاری، و زانوی ماروینک شکست. او با ناله ای دردناک روی خاک افتاد.

کاوریای خم شد، رو به روی ماروینک زانو زد. دستش را زیر چانه ای او گرفت و صورت خاک آلودش را بالا آورد.

«تو فقط یک مشعل کوچیک بودی، پیرمرد... و ما داریم خورشیدو میسازیم. آتشی که همه چیزو میسوزونه. حتی امید»

گیریسارقص کنان دور آنها چرخید و زمزمه کرد: «بسوز، قبیله ی خرگوش... بسوووووز!» و از دور، دود بالا میرفت، آتش زوزه میکشید، و ماروینک در دل شعله ها، آخرین نگاهش را به آسمانی انداخت که دیگر خاکستری بود.

سه گانه ی تاریکی کنار هم ایستاده بودند. هوا پر از بوی دود و خاکستر بود، فریادهای خرگوش ها از دل روستا میپیچید و زوزه ی گفتارها چون ناقوس شومی در باد میرقصید. کاوریایا لبخندی که بیشتر شبیه زخم بود، قدمی جلو گذاشت و با لحنی زهرآلود گفت: «چه لطیف ان... این دستای کوچیک، این مزرعه های بی دفاع. درست مثل تکه های پنبه ان که فقط منتظرن تا آتیش بگیرن»

گیرِیسا با چشم‌هایی که درخشش جنون درونشان موج میزد، دور خودش چرخید و با لحن کودکانه ای آواز خواند: «آهای خرگوش کوچولو، خونت کجاست؟... سوزوندیمش، دیدی؟... دیدی؟»

تارمیلا که خونسردتر از آن دو بود، از پشت ماروینک زانو زده عبور کرد، دستی بر شانه اش گذاشت و آهسته زمزمه کرد: «بهتره سریع تر کارو تموم کنیم»

باد داغ روی دامن کاهگلی زمین میپیچید. گوش‌های، مترسکی سوخته افتاده بود و کلاغی تک و تنها بر نرده‌های نیم سوخته مزرعه نشسته، نظاره گر فاجعه بود. نور غروب، سرخ و خونین، روی صورت‌های پلید و مغرورشان میدرخشید؛ گویی خود شب از حضور آنان بیم داشت که زودتر از همیشه فرا میرسید.

و در آن میان، ماروینک همچنان بر زانو، با چشمانی به اشک نشسته به روستایی مینگریست که دیگر هرگز همان نخواهد شد.

معبد خاموش و فرو رفته در غباری از نیایشه‌ای فراموش شده، همچون پناهگاهی متروک در دل تاریخ ایستاده بود. والتر آهسته قدم به سنگ فرش‌های سرد و ترک خورده‌اش گذاشت. پیش از آنکه وارد تالار اصلی شود، درنگی کرد. نگاهی انداخت به ردیف قبرهایی که در دو سوی حیاط خاک آلود با نظم وحشت‌آوری صف کشیده بودند. روی بعضیشان خزه بسته بود، بعضی دیگر هنوز رد اشک‌هایی تازه را به خود داشتند. نام‌هایی که نیمی از آنها دیگر برای هیچکس معنایی نداشتند.

او از کنار قبور گذشت، در چوبی تالار اصلی را با دو دست گشود. صدای لولای زنگ زده اش چون ناله ای از دل چوب رنج کشیده برخاست. سالن تاریک بود، تنها شمع‌هایی

پراکنده، نور لرزانی بر دیوارها انداخته بودند. والتر در میان ردیف ستون های سنگی پیش رفت، نگاهش گذرا از روی محراب عبور کرد؛ محرابی که زمانی پر از صدای دعا و بوی کندر بود، اما اکنون چون تندیزی خاموش فقط به گذشته اشاره داشت.

راهروهای باریک و مارپیچ، بوی نم و بخار داشتند. دیوارها پر از خطوط حکاکی شده ای بودند که افسانه هایی فراموش شده را زمزمه میکردند. پاهای والتر روی زمین سنگی صدا میداد، هر گامش طنین گذشته ای را بیدار میکرد. او در سکوت، تنها با صدای نفس های خودش، جلو رفت. به انتهای راهرو رسید؛ دری ساده و چوبی، کمی کج و قدیمی. انگشتانش را بالا آورد و آرام در زد.

صدایی نیامد. اما انگار نیازی هم نبود.

در را باز کرد و وارد شد.

نور نقره‌ای مهتاب از پنجره‌های باریک بر کف سنگی می تاپید. اتاق ساده بود، تنها یک تخت، یک میز کوچک، و چند ظرف خالی. روی تخت، زنی خوابیده بود. یا شاید بیدار. نمیشد گفت. موهایش، که روزی بلوند و ضخیم بودند، حالا به رنگ برف درآمده بودند. صورتش استخوانی، و بدنش مانند سایه ای از خودش، آرام بر بستر افتاده بود. با چشمانی باز، خیره به سقف، گویی چیزی را آن بالا میدید که برای دیگران نامرئی بود.

والتر آهسته قدم جلو گذاشت. چیزی در گلویش گیر کرده بود، مثل خاطرهای که نه میمرد و نه اجازه‌ی نفس کشیدن میداد. عمه اش هنوز هیچ نگفته بود.

اما حضور او را حس کرده بود. همیشه حس میکرد.

این آغاز دیداری بود که دیر آمده بود.

اما هنوز زخم هایش تازه بودند.

و اتاق، ساکت تر از همیشه، انتظار حقیقت را میکشید.

والتر آرام جلو رفت، گویی صدای قدم هایش میتواندست خاطراتی را بیدار کند که نمیخواستند زنده شوند. ترگن با دیدن او، لبخند محوی زد، لبخندی خسته که انگار از میان درد و سال های دوری تراوش کرده بود. با تلاشی آشکار، به بالش تکیه داد و روی تخت نشست «تو... بالاخره اومدی»

صدایش نازک و خشک بود، مثل شاخ های پیر که در باد میلرزد. والتر کنار تخت نشست، نگاهی به دست های باریک و استخوانی او انداخت و بعد نگاهش را از او گرفت. سکوت میانشان افتاد، سنگین، پر از چیزهایی که گفته نشده بود «آریسا دیگه حتی خوابم رو هم نمیبین»

صدای والتر آرام بود، خفه، انگار از اعماق سینه اش میآمد. «یه جوری رفته که انگار هیچوقت نبوده...»

ترگن نفس آه داری کشید و دستی لرزان روی دامنش گذاشت «نرفتن، پاره شدن یه تکه از روحه. از اونا که هرچقدر بخوای بچسبی، لیز میخورن و میرن»

والتر به سقف نگاه کرد، انگار جواب ها آنجا پنهان بودند. بعد با زمزمه گفت: «بخاطر بچمون ناراحته ازم ولی مارلیک... خیلی درد میکشید. نمیتونستم... نمیتونستم بذارم اونطوری بمونه»

سکوتی گذرا، و بعد ترگن با صدایی قاطع اما لطیف گفت: «تقصیر تو نیست»

والتر به او نگاه کرد. نه با تعجب، بلکه با شکستن. نگاهش لرزید، انگار قلبش از جا کنده شد، و قطره اشکی آرام از گوشه چشمش سرازیر شد، راهی باریک روی گونه اش باز کرد، بی هیاهو، بی اشک بیشتر. فقط همان یک قطره، کافی بود. ترگن به او نزدیکتر شد، همانطور نشسته، انگار میخواست دستی بر شانه اش بگذارد اما قدرتش را نداشت «تو تنها کاری رو کردی که از دستت برمی اومد. بقیه ش با ما نیست»

والتر پلک زد. اما اشکش نای خشک شدن نداشت. فقط در سکوت، به صدای سوسوی شمع ها گوش داد و قلبش را، در تپشی گنگ، با خاطرات گذشته تنها گذاشت. ترگن آرام، طوری که صدا به سختی شنیده میشد، گفت: «مارلیک... بچه ی پر شوری بود»
والتر سرش را پایین انداخت. صدای لرزانش میان نفس های بریده اش خفه شد «بهش چیزیای خوبی یاد دادی»

ترگن مکث کرد. بعد آهسته سر تکان داد و گفت: «بعضی از بچه ها انگار از اول، یه چیزی رو میدونن که ما سالها باید زجر بکشیم تا بفهمیمش»
سکوتی میانشان افتاد. سنگین، دردناک، و پر از خاطراتی که مثل خاک سرد قبر بودند.
والتر لب زد: «آریسا دیوونه شده. از درون. دیگه نمیخنده، دیگه از چیزی نمیترسه. فقط میره... دنبال انقاصه هیچی ارومش نمیکنه»

ترگن آرام چشمانش را بست «اون زن، همیشه لبه پر تگاه راه میرفت. ولی مارلیک... سقوطش داد»

والتر به چهرهی پیر و رنگ پریدهی زن خیره شد «میتروسم. نه از اینکه بره، نه از اینکه برگرد... از روزی میتروسم که برگرده، ولی دیگه هیچ اثری از آریسا نباشه»

ترگن چشمانش را باز کرد. نگاهی نافذ، آشنا «آریسا، چیزی رو از دست داده که هیچ جادویی نمیتونه برگردونه. نه پسرشه... نه مارلیک... اون تک هایی از خودش رو گم کرده، همون جایی که تو باید میبود، ولی نبود»

والتر انگار ضربه خورد. تکان خورد. نه با عصبانیت، نه با انکار... با چیزی شبیه حقیقت.

لب هایش لرزیدند «فکر کردم اگه نباشم، قویتر میشه. اگه نرم سراغش، خودش برمیگرده. ولی... هر بار که میرفتم، اون یه کم بیشتر محو شده بود»

ترگن آه کشید «و حالا، تنها کسی که هنوز ازش یاد میکنه، تویی. حتی خودش، اسم خودش رو فراموش کرده»

ترگن نگاهش را به سقف دوخت و گفت: «تو فقط یه انتخاب دیگه داری، والتر. یا فراموشش کنی... یا دنبالش بری. ولی اگه رفتی، بدون که دیگه راه برگشتی نداری. چون آریسا رو همیشه نجات داد، فقط میشه کنارش سوخت»

ولتر سر بلند کرد. در نگاهش اندکی امید، و تمام زخم های خاموش سال های گذشته جمع شده بود «من از سوختن نمیترسم. فقط نمیخوام تنها بمونه»

ترگن با لبخندی خسته و غمگین، سر تکان داد «پس برو. تا هنوز چیزی ازش مونده»

و در آن لحظه، اتاق تاریک تر شد. انگار کلمات آخر، خودشان دعا یا نفرین بودند. و والتر، تنها سکوت کرد. نه به نشانه پایان... بلکه به نشانه آغاز.

شب، پردهایی از مه و سرمای فروخورده را بر فراز کوهستان کشیده بود. از دل تاریکی، گرگی سیاه پوش، با پنجه هایی گود برداشته از سنگ و چشمانی چون شعله ی خاموش

شده، از فراز بلندی ها پایین میدوید. صدای قدم هایش روی برف نازک، چون تپش قلبی بی قرار بود. والتر، در هیبت گرگی عظیم و تیره، از معبد بازمیگشت... و هر گامی که برمیداشت، گویی باری از گذشته بر شانه هایش سنگین تر میشد.

هنگامی که از پشت صخره های بلند به محوطه ی قبیله رسید، شعله های کم رمق آتش و سایه های نگران مردمان، نویدخبری ناخوش دادند. هنوز گرد غبار سفر از پشتش فرونشسته بود که دو تن از چهره های آشنا، از دل جمعیت خود را بیرون کشیدند. سیلین، با رد پای نگرانی در چهره اش، و دریک، پسر جوانی که هنوز زخم های افتخارش تازه بودند، با شتاب به استقبال او آمدند.

سیلین با صدایی بریده، پیش از آنکه به شکل انسانی اش بازگردد، سنگین گفت: «والتر... حمله کردن. به خرگوش ها. آتیش زدنشون... همه چیز نابود شد»

دریک با مشت های گره کرده و چشمانی گشاد، ادامه داد: «اونا دقیقا منبع غذایی مارو هدف گرفتن. گفتار های لعنتی»

والتر، لحظه ای ایستاد. صدای نفس هایش در تاریکی پخش میشد، و گرمای بدنش هنوز در بند پوست گرگی اش بود. اما با یک بازدم سنگین، شکل انسانی اش را باز یافت؛ قامت راست، موهای سیاه ریخته بر پیشانی، و چشمانی که بیشتر به گدازه شب می مانستند. براق و زرد...

او به آرامی سرش را به دو طرف چرخاند، به کوه های ساکت نگریست، به مه، به سرمایی که خبر از طوفانی میداد.

سپس با لحنی عمیق و مطمئن گفت: «دریک، پیکی بفرست به قبیله ی روباه ها. این خبر رو باید بدونن. اونا برای آذوقه شاید بتونن کمکمون کنن»

در یک سری به نشانه اطاعت خم کرد و پا به دو گذاشت.

والتر قدمی جلو آمد. صدایش مثل غرش خواب زده‌ای از دل شب برخاست: «قبیله رو آماده کن. گرسنگی، ناامیدی، و وحشت... هر سه شون بدترین دشمن هان. ولی بدتر از همه، بی برنامگی عه. از امروز، دیگه کسی بی سلاح نباید قدم از مرز دور بذاره»

سیلین با تردید گفت: «لجبازی رو بزار کنار... باید با آریسا همکاری کنی»

والتر نگاهش را به دختر عمه اش دوخت. خستگی در چهره‌اش موج میزد، اما صدایش بی لرزش بود: «من با کسی که از سر انتقام نه محافظت میخواد بجنگه آبم توی یه جوب نمیره» باد، از میان درختان خیز برداشت. صدای زوزه‌اش، میان شاخه‌های سوزنی درختان کاج، مثل نجوای شومی میپیچید.

والتر سر برداشت و زمزمه کرد: «دال فارن بیدار شده... و ما باید زنده بمونیم تا ببینیم این بیداری چه میخواد»

سپس بی آنکه کلامی دیگر بگوید، به سوی مرکز قبیله رفت تا نقشه‌ها را دوباره بیرون بکشد. زیرا میدانست، جنگی خاموش تر از همیشه، در راه است و مرزهای قدیم، دیگر هیچ اعتباری ندارند.

والتر ناگهان چشمانش به روباهی دوخته شد که با رنگ خاکستری، گوشه‌ی میدان ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

در چشم‌برهم‌زدنی، روباه ناپدید شد و پسری با موهای بلند تیره و چشمانی خسته، میانشان ظاهر شد. با گامی آهسته به سمت پسر رفت. «پس اجازه داد بیای»

الیو سرش را کمی پایین انداخت و جواب داد: «خودم اومدم»

والتر با نگاهی سنجش گر به قد و قامت پسرش نگریست «اینجا جات امن تره»

«ممنونم پدر»

والتر نیم‌لبخندی زد «از خودت خوب مراقبت کن»

لحظه‌ای سکوت بینشان افتاد. نه صمیمی بود، نه سرد؛ صرفاً واقع‌گرایانه، مثل دو مردی که به ناچار باید کنار هم بایستند، نه لزوماً به خاطر رابطه‌ی خونی.

الیو نگاهی به سمت جمعیت انداخت که در سکوت و اضطراب به آن دو نگاه می‌کردند «آماده‌اید برای جنگ؟»

والتر سری به تایید تکان داد «تقریباً. خرگوش‌ها انگار همه چیز رو از دست دادن»

الیو ابرو در هم کشید «عجیب نیست؟ تا همین چند ماه پیش، زمین‌هاشون از همه حاصل‌خیزتر بود»

والتر چشم تنگ کرد «اره. مغز گفتارها و گوزن‌ها به این موضوع قد نمیده که به ریشه غذای ما بزنه. یه چیزی این وسط درست نیست»

الیو با تردید گفت: «چی؟»

والتر جواب داد: «چیزی بزرگ‌تر از اون‌ها. یه نابغه»

صدای زوزه‌ای از انتهای قبیله بلند شد. والتر نگاهش را از پسر گرفت «بیا، راه ببریم و صحبت کنیم. چیزایی هست که باید بدونی»

الیو شل خاکستری‌اش را محکم‌تر به دور خود کشید و همراه پدرش در امتداد مسیر سنگ فرش‌شده به راه افتاد.

والتر و الیو در سکوت میان درختان قدم می‌زدند. صدای خش‌خش برگ‌های خشک زیر پایشان با هر قدم بلندتر می‌شد، اما آن‌قدر در فکر فرو رفته بودند که حتی به آن هم توجهی نمی‌کردند. چند متر جلوتر، والتر بالاخره لب باز کرد: «کدخدای خرگوش‌ها رو کشتن»

الیو ایستاد. ابرو بالا برد و نیم‌نگاهی به پدر انداخت «کی؟ گفتارها»

والتر جواب داد: «اره»

«چطوری؟» الیو به آرامی گفت، صدایش آمیخته با حیرت. «چرا باید کدخدای بی‌ضرر رو بکشن؟»

والتر نفس عمیقی کشید «احتمالاً چون سر راه بودن. از قدیم، اون پیرمرد اهل جنگ نبود. تا جایی که یادمه، همیشه دنبال معامله بود»

الیو آرام پرسید: «یعنی کل این حمله به زمین‌های ما برای غذا نبوده؟»

والتر سر تکان داد «اول از همه به انبارهاشون حمله کردن چون می‌خواستن مسیر تأمین منابع جنگل رو قطع کنن. وقتی گرسنگی بیفته به جون قبیله‌ها، خودشون به جون هم میفتن. بدون اینکه بفهمن دشمن واقعی کیه»

الیو به جلو خیره شد. نگاهش در میان شاخه‌ها گم شد «یعنی خودشون هنوز گرسنه نیستن؟»

والتر همان‌طور که قدم برمی‌داشت، گفت: «نه به اون معنا. نه الان. اگه گرسنه بودن، صبر نمی‌کردن این‌همه رو منظم و حساب‌شده جلو بیان. از خیلی وقت پیش داشتن خودشونو آماده می‌کردن. شاید از وقتی که ما فکر می‌کردیم اوضاع آرومه»

الیو پوزخندی زد «هیچ وقت آرام نبوده، فقط ما سرگرم بودیم. یا کور»

والتر مکثی کرد. صدای دور زوزه‌ی نگهبانی دیگر بلند شد «باید بریم قبیله خرگوش‌ها.

داریم گشت گسترده توی دال فارن پخش میکنیم که دردسر دیگه ای درست نشه»

الیو پرسید: «مامان کمکمون میکنه؟»

والتر جواب نداد. فقط قدم برداشت. و همین سکوت، خودش به اندازه‌ی یک پاسخ صریح، واضح بود.

«این لینک زیر رو توی پیام‌های ذخیره شده بنویسید و بزنی روش تا وارد کانال رسمی

موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان‌ها همین طور در قسمت سرچ تلگرام با

جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008



فصل سیزدهم

جاده‌ای که به قبیله‌ی خرگوش‌ها میرسید، دیگر جاده نبود. مسیر، به جای سنگ فرش‌های نرم و بوته‌های شبتاب، حالا فقط خطی از خاکستر بود که در باد پخش میشد. مثل ردّی محو از خاطره‌های سوخته.

الیو، ساکت و سنگین، در صدر کاروانی کوچک حرکت میکرد. دو گرگ همراهش بودند. سایرین، گرگی با موهای نقره‌ای صاف که همچون تکه‌ای از مه، بی صدا و آرام راه میرفت. چشمانش رنگ آسمانی گرفته در لحظه‌ی پیش از طوفان بود؛ ملایم، اما حامل چیزی مرموز.

و در سوی دیگر، رُئاک، گرگی قهوه‌ای با موهای ژولیده، قامتی درشت، و چشمانی که انگار همیشه از دوربین یک میدان نبرد نگاه میکرد. روی بازویش جای سوختگی قدیمی دیده میشد، یادگاری از نبردی که هیچکس آن را به‌خاطر نیاورده بود. همراه داشتند: چند پتوی خز خاکستری، سه کیسه‌ی آرد خشک، نان‌های بی‌نمک، و کوزه‌هایی از آب تصفیه شده. نه چیزی شاهانه، نه حتی گرم... اما برای جان‌های بی‌پناه، کافی. وقتی به محدوده‌ی قبیله رسیدند، چیزی که دیدند، تصویر نبود. زخم بود. زخم زنده‌ای که نفس میکشید.

دیوارهای گلی خانه‌ها فرو ریخته، آغل‌ها خاکستر شده، و سکوتی وهم‌انگیز در فضا جاری بود.

اما بدتر از همه، آدم‌ها بودند.

گروهی از نوژان ها مردمان دورگه‌ی خرگوش در ورودی قبیله، در پناه تکه‌های از صخره، بی حرکت نشسته بودند. لباس هایشان خاکآلود و پاره، گونه هایشان آفتاب سوخته، و نگاهشان تهی. کودکی با گوش های بلند و کثیف، در آغوش زنی نیمه هوشیار، با انگشتانی لرزان چیزی را مک میزد که احتمالاً دیگر غذا نبود.

الیو نفسش را با لرز بیرون داد.

رئاک آهی عمیق کشید. زمزمه کرد: «اینا... همه چیزو از دست دادن. کدخداشون مرده وکل خونه زندگیشون سوخته. گفتار ها ها بهشون هیچ رحمی نکردن»

بدون اینکه منتظر بماند، دو گام جلو رفت و گونی‌ی اول را باز کرد. پتوی خاکستری را بیرون کشید و روی شانه‌ی مردی انداخت که فقط به نقطه ای نامعلوم خیره بود. مرد نه تشکر کرد، نه پلک زد. فقط چهره‌اش لرزید. اشک؟ شاید. یا شاید هم فقط باد.

سایرن سر خم کرد، بدون صدا، و کنار زنی نشست که پایش زخم بسته بود. کوزه‌ی آب را نزدیک لب های ترک خورده‌اش برد. زن تردید کرد، اما چشمانش، در آن لحظه، مانند خاکی بودند که بعد سالها باران دیده باشد.

الیو به آرامی پیش رفت. زنی مسن، پشت به او نشسته بود. موهای بلندش که زمانی شاید سفید بودند، حالا پوشیده از دوده و خاک بودند. الیو کنارش زانو زد، پتویی روی شانه اش انداخت. زن لرزید. سرش را آرام به سمت او چرخاند. چشم هایی کدر و دور.

با صدایی که انگار از اعماق استخوان بیرون می‌آمد، گفت: «فکر کردیم دیگه کسی نمیاد... ما رو فراموش کردن...»

الیو جوابی نداد. فقط کف دستش را به نشانه ی اطمینان روی شانه اش گذاشت. زن مثل یک شاخه ی خشک، آهسته زیر لمسش خم شد.

کودکی که لب هایش ترک خورده بود، با تردید به کوزه های که رئاگ جلویش گرفته بود نگاه کرد. با نگاهی پر از پرسش، با انگشتان کوچک لرزانش دست دراز کرد. آب، به آرامی روی لب هایش جاری شد. نه آب خنک، نه زیاد. اما کافی برای اینکه صورت کوچکش کمی جان بگیرد. لبخند نزد. اما سینه اش بالا و پایین رفت، مثل کسی که برای اولین بار، نفس کشیدن را به یاد آورده.

سایرن مشغول بستن زخم یک مرد جوان بود. نخي که از جامه اش بریده بود، دور بازوی او میپیچید. انگشتانش سریع و بی احساس بودند، اما چشمانش پر از اندوهی بی کلام. و در این میان، الیو فقط نگاه میکرد. به چشمان خالی، به دستهای لرزان، به زمین سوخته. هوا هنوز بوی دود میداد. اما در میان این بو، چیزی دیگر هم بود: بوی انسان. بوی مانده ی جان هایی که هنوز تسلیم نشده بودند. الیو ایستاد. نگاهش به دوردست دوخته شد؛ جایی که دشت سیاه و سوخته، هنوز زنده به نظر نمیرسید.

هوا سردتر شده بود. نسیمی از سمت شمال میوزید و خاکسترهای نرم را در هوا میچرخاند، مثل هزاران پرِ خاکستری که هیچ پرندهای پشت آنها نبود. آسمان به رنگ خاک درآمده بود و نور آفتاب، به زحمت از لای تکه های دود و غبار عبور میکرد.

الیو از جمعیت فاصله گرفت. پاهایش در خاک نرم فرو میرفت، صدای خشخش خاکستر زیر قدم هایش بی رمق و تهی بود. سایرن و رئاگ چیزی نگفتند. سکوت بین آنها حکم احترام داشت. آن دو میدانستند که گاهی، بعضی دردها را باید تنها لمس کرد.

او رفت، آرام و درونگرایانه، تا جایی که دیگر صدای گریه ها و سرفه های خشک کودکان نرسید. تپه ای کوتاه پیش رویش بود؛ درست جایی که زمین اندکی برآمده تر به نظر میرسید، انگار چیزی زیر آن پنهان شده بود. خاک آنجا سیاه تر از بقیه جاها بود و بوی سوختگی اش تندتر.

الیو زانو زد. با دو انگشت، مشتی از خاک را بلند کرد. سبک بود. بیش از اندازه سبک. میان انگشتانش سر خورد و پخش شد. بعد، خم شد و دقیق تر نگاه کرد.

چیزی در بافت خاک، متفاوت بود. تکه های سوخته های میان آن دیده میشد. خرده های چوب نرم شده، دانه هایی له شده و خاک شده، و باقی مانده های ساقه ای نازک و خشک شده.

چشمانش باریک شد. زیر لب زمزمه کرد: «گندم بوده... اینجا»

دستش را آرام روی زمین گذاشت. دستانی که نه قوی بودند، نه خشن، اما درونشان چیزی بود... مثل ریشه ای که هنوز قطع نشده.

باد از لای موهایش گذشت. و ناگهان، تصویری در ذهنش جرقه زد. تار و کدر، اما زنده. خاطره های از دور... از پیش از این همه سوختن.

باران نرم و بی وقفه بر برگ های وسیع درختان میبارید. الیو نوجوان، با لباسی خیس، کنار دریاچه نشسته بود. پاهایش در آب، و چشمانش از اندوهی مبهم تیره.

مارلیک، آرام و بی صدا، کنارش نشسته بود. پیراهنش بوی دود و علف میداد. چشمانش قهوه ای و عمیق، مثل ته چاهی که هرگز تهش دیده نمیشد.

مدتی سکوت کردند.

بعد، مارلیک گفت: «میدونی الیو...اگه دنیا میخواست عادلانه باشه اول ما نابود میشیم»
الیو نگاهش کرد، با بغض: «چرا داداش؟ مگه ما چه گناهی کردیم؟ چون بابا گرگه و مامان روباه؟»

مارلیک نفسش را آهسته بیرون داد.

«گناهی نکردیم برادر، دنیا که عدالت نداره فقط یک سری نوژان وجود دارن که دنبال چیزی ان که هیچوقت نبوده و بعضی وقتا مقصرش رو کسایی مثل ما میدونن. اونا حتی به خودشون هم رحم نمیکنن»

الیو نفسش را در گلو حبس کرد. آن جمله... مثل خاری در گلویش نشست.

«دنیا گاهی میگشّه، فقط چون میتونه»

دستش را آرام تر روی خاک گذاشت. مثل کسی که بخواد ببینه آیا زمین هنوز به یاد می آورد؟ هنوز آن گندم ها را در دلش دارد؟

خاک زیر انگشتانش هنوز گرم بود. نه از آفتاب. از چیزی دیگر. شاید نفسی مانده، شاید رؤیایی که هنوز در خواب نفس میکشد.

الیو هنوز زانو زده بود. دستانش، تا میچ، درون خاک سوخته و خشک فرورفته بودند. گرمای غریبی از زمین بالا می آمد؛ نه سوزان، نه مطبوع، بلکه چیزی میان حس قلب تپنده

و تنفسی پنهان... مثل کسی که زیر پوست زمین نفس میکشید و منتظر بود کسی لمسش کند.

انگشتانش را عمیق تر فرو برد. نه از روی کنجکاوی، بلکه مثل کسی که انگار صدایی شنیده، پچ پچی زیر خاک، و حالا بی اختیار به سوی آن کشیده میشود

لحظه ای بعد، انگار زمین... پاسخ داد.

ناگهان، از نقطه ای که دستش فرو رفته بود، دانه های سبز، براق و درخشان، چون قطرات شبنم جادویی، از میان خاک بیرون زدند. با حرکتی نرم و آهسته، شبیه به طلوعی که از قلب زمین برمی خیزد. این دانهها، درخشان بودند، انگار درونشان نوری خوابیده باشد.

الیو نفسش را در سینه حبس کرد. چیزی که دیده بود رو باور نمیکرد.

دانه ها بالا آمدند، تاب خوردند، و بعد با جهشی نرم، در خاک ناپدید شدند. و همان دم، خاک شروع به جوشیدن کرد... نه از حرارت، بلکه از حیات.

اولین جوانه بیرون زد. ساقه ای نازک، خمیده و سبز. بعد، دومی. سومی. سپس زمین، چنانکه گویی بیدار شده باشد، شروع کرد به تکان خوردن. علف ها و گندم های وحشی، از دل خاک سوخته بیرون زدند. نه تیره، نه پژمرده. بلکه سبز، درخشان، مرطوب. مثل لبخندی که بعد از اشک، بر چهرهای نشسته باشد.

الیو با تعجب عقب رفت. دست های خاکی اش را بالا آورد، نَفَسش مقطع شد، قلبش میگوید «این... من این کارو نکردم...»

جوشش سبزی ادامه داشت. گندم ها بالا می آمدند. نه در یک خط، بلکه در ردیف هایی طبیعی، مانند مزرعه ای که هرگز فراموش نشده. از دل خاکستر، زمین با شتابی آرام، اما قاطع، خودش را احیا میکرد.

الیو نفس نفس میزد. موهایش در باد میلرزید، چشم هایش گشاد شده بودند. دستش را به سوی زمین دراز کرد، اما لمسش نکرد. فقط نگاه کرد، با حیرتی که میان ترس و شگفتی معلق مانده بود.

در بالای تپه، نخستین فریاد

کودکی با موهای سفید، که تا لحظه ای پیش با دوستش بی طعم بازی میکرد، حالا ایستاده بود. چشمانش درخشان، دهانش باز، و صدایش بلند: «سبز شد! سبز شد! زمین برگشت!» زن ها برگشتند. پیرزن ها با عصا، مردان با پاهای زخم خورده، و جوان هایی که هنوز باور نکرده بودند زنده اند. نگاه ها یکی یکی به زمین دوخته شد. به مزرعه ی زنده شده و بعد، موجی از صدا.

فریاد، گریه، صداهای خش دار از گلهایی که مدت ها خاموش بودند. بعضی دست ها به آسمان بلند شد، بعضی روی دهان نشست. زنی زانو زد، خاک را بوسید. مردی با بغض گفت: «این همونجاست ... مزرعه ی ماریان... همینجا، من و پدرم گندم میکاشتیم...» کودک ها جلو دویدند. پسرکی شاخه ی گندم را لمس کرد و عقب پرید، چون احساس کرد ساقه گرم است.

«اون زمین رو زنده کرد»

رئاک، از پایین دره، خیره به صحنه، فقط لب زد: «چی شد؟ اون... اون چیکار کرد؟»

سایرن، بی حرکت ایستاده بود. چشمانش باریک، عمیق، و پر از چیزی که فقط شبیه ترس نبود.

الیو حالا ایستاده بود. در میان گندم های نیمه قد، با دست هایی خاکی و چشمانی پر از اشک. نفسش هنوز منقطع بود.

صدای خش خش گندم ها، مثل زمزمه ای آهسته در هوا پیچیده بود. باد میان ساقه ها می چرخید، برگ ها را می لرزاند، و نور خورشید، شکسته شده از لای ابرهای خاکستری، بر آن ها می افتاد و برق های طلایی روی زمین می ریخت.

الیو در میان آن دشت کوچک تازه زاده شده ایستاده بود. دستانش هنوز خاکی، نفسش هنوز سنگین، و چشمانش خیره به آن چه رخ داده بود. اما چیزی دیگر در حال تغییر بود.

همهمه ی نوژان ها که ابتدا پر از تعجب و شادی بود، حالا به سکوتی پر شور بدل شده بود. سکوتی سنگین تر از فریاد، مثل لحظه ای پیش از تصمیم. پیرزن، که پیش از این پتویی روی شانه اش افتاده بود، حالا جلوتر از بقیه ایستاده بود. چشمانش برق می زدند؛ نه از اشک، بلکه از نوعی شناخت. شناختی عمیق، کهنه، و فراموش شده.

صدایی آرام از میان جمعیت برخاست، صدای او بود.

«این جادو نبود. این قدرت الهی بود! اون یه الهه ست!»

همهمه ای ضعیف، مثل لرزش برگ در باد، در بین دیگران پیچید.

«اون یه الهه ست. یه خدا! خدا دوباره مارو بخشیده!»

چند نفر جلو آمدند. زنی با گوش‌های شکسته، مردی که تکیه بر چوب‌دستی راه می‌رفت، و کودکی که با چشم‌هایی گرد فقط نگاه می‌کرد.

همه‌شان به الیو خیره شدند. نه با ترس. نه با تردید. بلکه با شگفتی. با احترامی مذهبی. گویی با موجودی روبه‌رو بودند که متعلق به این جهان نبود.

و بعد، هم‌زمان، آرام و هماهنگ، همه‌شان خم شدند.

حرکتشان نرم و پُرابهت بود؛ زانوها بر خاک، دست‌ها بر سینه، سرها فرو افتاده. صدایی جمعی، آهسته اما مطمئن، از میان حلقه‌ی آنان برخاست:

«تو، نشانه‌ای هستی از بازگشت الهه لوسارن. تو، برگزیده‌ای. تو، برکت را باز آوردی...»

الیو خشکش زد.

نفسش در سینه حبس شد، گویی صدایی در گلویش گیر کرده باشد. چند قدم عقب رفت. نگاهش با شتاب از چهره‌ی نوژان‌ها می‌گذشت. می‌دیدشان: خمیده، مطیع، باورمند... درحالی‌که خودش در درون، چیزی جز تردید و ترس نداشت.

دهانش باز شد، نفس نفس می‌زد.

«نه... من... من فقط دستمو گذاشتم روی خاک. من...»

صدایش می‌لرزید، مثل کسی که خودش را در گردابی ببیند و از بیرون بپرسند که آیا آسمان را لمس کرده است.

«من کاری نکردم!» بلندتر گفت. این‌بار صدایش ترک برداشت.

«این من نبودم! من... فقط خواستم ببینم هنوز چیزی مونده یا نه. من... من الهه نیستم!»

اما هیچ کس گوش نمی داد.

پیرزن سر بلند کرد. آرام و بدون شتاب گفت: «الهاها هیچ وقت خودشون نمی دونن که الهه‌ان... تا وقتی زمین جوابشون رو می ده»

کودکی که میان جمع بود، با چشمانی براق، جلو آمد و آرام به لبه‌ی شنل خاکی الیو دست زد.

«تو باعث شدی زمین بخنده»

الیو گامی عقب رفت. شانه‌هایش سنگین شده بودند، نه از خاک، بلکه از نگاه‌ها. نگاه‌هایی که حالا دیگر فقط نگاه نبودند؛ ایمان بودند. توقع. ترس. تمنا.

سایرن، در دوردست ایستاده بود و چیزی نمی گفت. نگاهش بین الیو و مردم می چرخید، در سکوتی که سنگین تر از هر کلمه‌ای بود.

رئاک اما، آرام لب زد: «اگه بخوای انکارش کنی، باید بدونی که خاک انکار نمی کنه. اون چیزی دید که بقیه هنوز ندیدن»

الیو دست‌هایش را بالا آورد، به خاک خیره شد. دیگر فقط گندم نبود. این زمین، نفس می کشید. گواهی می داد.

باد خنکی از لای درزهای چوبی پنجره‌ی کوچک عبور می کرد و بوی خزه‌های نم خورده‌ی جنگل را با خود به داخل می آورد. شمع روی میز، نور زرد و ناپایداری روی دیوارهای کلبه می انداخت، جایی که سایه‌ی والتر بلند و خمیده می افتاد، همچون گرگی در حال کمین.

او پشت میز چوبی نشسته بود، آرنج‌هایش را روی نقشه‌ای بزرگ و تاخورده تکیه داده بود. در گوشه‌ای از نقشه، نشانه‌هایی با جوهر قرمز دیده می‌شدند: دایره‌هایی کوچک با حروف اختصاری که مسیرهای گشت، پست‌های نگهبانی، و نقاط حساس را نشان می‌دادند. در کلبه، سکوتی سنگین حاکم بود، تا زمانی که در باز شد و سیلین وارد شد. شنلش را کنار زد، موهای بلوند روشنش از زیر کلاه بیرون ریختند. بی‌مقدمه کنار میز ایستاد. والتر سرش را بلند نکرد. با همان لحن خشک و آرام گفت: «از امشب شروع می‌کنیم»

سیلین نزدیک‌تر آمد. نگاهی به نقشه انداخت.

«چند گروه؟»

«پنج گروه. هر گروه چهار نفر توی همه قسمت‌های جنگل پخش میشن. نباید بزاریم گفتارها اقدام دیگه ای بکنن. ما محافظین این جنگلیم حتی اگر لازم باشه با خود ساکنین این جنگل می‌جنگم اگر بخوان آسیبی بززن. احتمالا باز اقدام میکنن برای اینکه خسارت بزnm بهمون یا حواسمونو پرت کنن»

سیلین پلک زد «کاملا درکت میکنم. من و مامان از همون اول که بچه هات به دنیا اومدن امادگی چنین درگیری رو داشتیم»

والتر بالاخره نگاهش را بالا آورد. چشم‌های زردش اش مثل لبه‌ی یخ، بی‌احساس و درعین حال هشیار بودند. با ذکر بچه‌ها مقداری غمگین شد چشمانش ولی سعی کرد تمرکز کند.

«بیشتر فردهای قدرتمند باید توی قبیله بمونن تا بی حفاظ نمونیم. تو سیلین، رهبری این گشت رو به عهده بگیر. تا وقتی کسی به مشکل نخورده گشت رو متوقف نکن»

سیلین خم شد، با انگشت آرام روی نقاط مشخصی از نقشه ضربه زد.

«گروه اول رو بفرست اطراف برکه‌ی شمالی. ضشاید بخوان دسترسی به آب رو محدود کن، اینکه هم تشنگی بکشیم هم گرسنگی وضعیت قبیله رو بحرانی میکنه. گروه دوم، کنار مرز چال‌دار... همین‌جا»

«گروه سوم؟» والتر پرسید.

«قبیله روباه‌ها. اگر ماروینک رو کشتن و نظم یکی از قبیله‌ها رو بهم زدن شاید بخوان همین بلا رو سر آریسا هم بیارن»

والتر ناخواسته با فکر آسیب به آریسا غرید و به نقشه خیره ماند. لحظه‌ای سکوت بینشان افتاد. سیلین ایستاد، نگاهی مستقیم به والتر انداخت «و گروه چهارم؟»

والتر نگاهش را دوباره به نقشه دوخت. انگشتش را روی نقطه‌ای جنوبی گذاشت؛ نزدیک محوطه‌ای که «ولگات» نامیده می‌شد.

«اینجا. جایی که شاید جنگ شروع بشه پس بد نیست چند دیدبان بزاریم تا به محض دیدن نشونه‌ای به ما خبر بده»

سیلین سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد «آماده‌ان. گروه‌بندی رو تا غروب می‌فرستم»

والتر لبه‌ی نقشه را جمع کرد. برای لحظه‌ای، آستینش کنار رفت و جای زخمی قدیمی روی ساعدش نمایان شد.

«سعی کنید با سلاح مبارزه کنید. گفتار‌ها جوانمردانه مبارزه نمیکنن»

سیلین، با لحنی جدی‌تر، زمزمه کرد: «والتر... به پیشنهادم فکر کردی؟»

والتر با دقت در حال تا زدن نقشه بود که سیلین سکوت میانشان را شکست «من خودم با ریو و سه تا از گرگ‌های قبیله می‌ریم سمت مرز دروندگان»

والتر لحظه‌ای در حرکتش مکث کرد. گوشه‌ی نگاهش به سمت سیلین چرخید، اما چیزی نگفت. سکوتش نه نشانه مخالفت، که نشان تأملی عمیق بود.

سیلین ادامه داد، با لحنی محکم‌تر: «اونا دارن جلوتر از چیزی که انتظار داشتیم حرکت می‌کنن. نمی‌خوام وقتی تصمیم بگیریم که دیگه دیر شده»

والتر بالاخره سر تکان داد. صدایش آرام، اما قاطع بود: «اره دربارہ اش فکر کردم. اگه برم پیش آریسا چیزی جز مهره های بازی انتقامش نیستیم. ولی نه من میتونم تنهایی بجنگم نه اون میتونه. پس مجبورم پا پیش بزارم. مجبورم...»

سیلین لب‌هایش را فشرد.

«می‌دونم»

والتر ایستاد. قامت بلند و سختش در تاریکی نیمه‌روشن کلبه مثل مجسمه‌ای از چوب و استخوان به نظر می‌رسید. صدایش کمی پایین‌تر آمد، انگار جمله‌ای را در دلش مزه‌مزه می‌کرد: «امشب باهاش حرف می‌زنم. قبیله روباه آذوقه زیادی دارن میتونن ما رو تا حدودی تامین کنن»

سیلین کمی چرخید. ابرویش بالا رفت، اما سوالی نکرد.

«وضعیت داره از کنترل خارج می‌شه»، والتر ادامه داد. «اگه روباه‌ها فکر کنن ما داریم مستقل عمل می‌کنیم یا بخوایم فقط از قبیله‌ی خودمون دفاع کنیم... این اتحاد می‌میره»

سیلین با صدایی صاف و حساب شده گفت: «میدونم دوستش داری... فقط بیا اینبار رو احساسی تصمیم نگیر. هم اتحاد رو حفظ کن و بازیچه دستش نشو»

والتر نگاهش را به شعله‌ی چراغ دوخت.

سیلین آرام گفت: «فقط باید زودتر این جنگ تموم بشه. بخاطر الیو»

والتر نفس عمیقی کشید و آهسته گفت: «من هر کاری برای خانواده ام میکنم. آریسا هم خانواده منه. زن من... ولی من خیلی وقته از دستش دادم»

شب در مرز دروندگان، مثل لبه‌ی یک خواب خطرناک بود. درختان، بلند و بی حرکت ایستاده بودند. نور ماه از لابه‌لای شاخه‌ها بریده بریده روی زمین می افتاد، شبیه نقوشی کهن و فراموش شده. بویی از خزهی مرطوب، پوست درخت سوخته و ردّ جانوری عبوری در هوا معلق بود.

چهار گرگ، بی صدا از دل درختان گذشتند. پاهایشان زمین را لمس می کرد اما صدایی نداشتند. فقط گوش‌ها، تیز، و پوزه‌ها در باد تکان می خوردند.

در میان آن‌ها، گرگی سفید و درخشان با چشمانی کهربایی در پیشاپیش حرکت می کرد: سیلین.

در سمت چپش، گرگی خاکستری با خطی سفید روی پشت و چشمان روشن آبی آرام قدم برمی داشت: ریو. جوان تر، اما سنگین حرکت، با تنفسی که نشان از آمادگی می داد. دو گرگ دیگر، در پشت سر آن دو با فاصله‌ای محافظانه حرکت می کردند. در سکوت شب، صدای زمزمه‌ای نرم از ذهنی به ذهن دیگر جاری شد.

ریو گفت: «مامان...»

سیلین پاسخی نداد. فقط گوش‌هایش اندکی تکان خورد، انگار صدایش را شنیده باشد اما نخواست به بشنود. ریو دوباره گفت، کمی آهسته‌تر: «اون وقت‌ها که من خیلی کوچیک بودم... پدرم... واقعاً کی بود؟»

سیلین لحظه‌ای ایستاد. نفسش را آهسته از بینی بیرون داد. بخار سبکی در هوا شکل گرفت و پرید. بعد، بدون اینکه برگردد، گفت: «الان وقت مناسبی برای حرف زدن نیست» ریو هم ایستاد. سرش را کمی پایین گرفت، اما عقب نکشید.

«من چیز زیادی یادم نمیاد. فقط از بعضی‌ها شنیدم اون آهنگر قبیله بوده»

گرگ سفید آهسته سرش را برگرداند. چشمان کهربایی‌اش برای لحظه‌ای با آبی یخ‌زده‌ی ریو گره خوردند. سکوت بین‌شان موج برداشت، مثل موجی در برکه‌ای تاریک: «پدرت مردی زحمت کش و شرافتمند بود. همین رو بدونی کافیه. تمرکز رو بزار روی گشت» ریو چیزی نگفت. دمش پایین افتاد. در نگاهش نه خشم بود، نه اندوه. فقط یک خالی مبهم. «چرا هیچ وقت ازش حرف نزدی؟»

سیلین به آرامی از کنارش گذشت. با صدایی صاف گفت: «چون بعضی خاطره‌ها، بیشتر از اون که به گذشته تعلق داشته باشن، به زخم‌های آینده وصلن»

ریو به پشت سرش نگاه کرد. جنگل، در سیاهی آرام گرفته بود. اما او حالا چیز دیگری را حس می‌کرد. نه فقط خطر دروندگان... بلکه شکافی در میان خودش و زنی که همیشه به عنوان مادر دیده بود، نه فرمانده

سیلین ایستاد. گوش‌هایش تیز شد. با صدایی درون‌ذهنی، سریع و آرام گفت: «بخاطر حرکت بعضی دروندگان، باید حواسمون رو بیشتر کنیم پس خوب دقت کنید صداها رو اشتباه نگیرید»

و آن دو، در کنار هم، اما با فاصله‌ای درونی که فقط با صدای قدم‌ها نرم بود؛ به نرمی حرکت می‌کردند. سرها نزدیک زمین، گوش‌ها تیز، و نفس‌ها آرام... مثل جریان آبی پنهان، بی‌صدا اما هوشیار.

سیلین، جلوتر از بقیه، مشغول بررسی بود. دو گرگ دیگر در کنارش با صدای پایین از بوها و ردی که دیده بودند حرف می‌زدند. از لابه‌لای تنه‌های کج‌شده‌ی درختان، مهی نازک بالا آمده بود و هوا را مثل رؤیایی نامطمئن تار کرده بود.

ریو، کمی عقب‌تر ایستاده بود. بوها را حس می‌کرد، اما ذهنش جایی دیگر بود. چشم‌های آب‌اش در تاریکی برق می‌زدند، و ناگهان... چیزی در دوردست، در پشت درختان ضخیم و تاریک، چشمش را گرفت.

یک نور.

نور آتش. نه نور مهتاب؛ لرزان، گرم، و لرزان‌تر از آن که طبیعی باشد

ریو سرش را بالا گرفت. چند بار پلک زد. نور هنوز بود... دور، و شاید در حال دور شدن. گامی جلو آمد، گوش‌هایش را بالا کشید. صدایی نبود، نه خش‌خشی، نه بویی آشنا.

زیر لب زمزمه کرد: «مامان؟»

پاسخی نیامد.

ریو یک گام دیگر جلو رفت، نگاهی به سوی گروه انداخت. مادرش هنوز در حال گفت‌وگو با دو گرگ دیگر بود. ظاهراً درباره مسیرهای مرزی و جای‌گیری گروه‌های گشت. ذهن‌شان درگیر برنامه بود.

ریو دوباره صدا زد، این بار با کمی اضطراب در ذهن: «سیلین؟ یه چیزی دیدم... اونجا...!» هیچ پاسخ مستقیمی نیامد. فقط صدای سیلین که از دور شنیده می‌شد: «همین جا بمون. این قسمت از جنوب هنوز بررسی نشده» اما ریو دیگر نایستاد.

دلش لرزید، اما پاهایش حرکت کردند. پوزه‌اش رو به نور، گوش‌ها صاف، نفس‌ها تندتر. شاید چیزی نبود... شاید فقط بازتاب نور بود... شاید... اما اگه نبود؟ او دوید.

میان شاخه‌ها پرید، از روی ریشه‌های کلفت عبور کرد، و وارد بخشی از جنگل شد که تاریک‌تر، ساکت‌تر، و سردتر از پیش بود. نور هنوز آن‌جا بود. نه نزدیک‌تر، نه دورتر. انگار همیشه چند گام جلوتر می‌ماند. دلش تند می‌زد. نفس‌هایش بخار سفید در هوا پخش می‌کرد. اما ریو نمی‌ایستاد.

چیزی در درونش، میان ترس و حس دعوت، او را می‌کشید.

و حالا... دیگر صدای مادرش نمی‌آمد.

ریو با چابکی میان درختان می‌دوید، قلبش در سینه‌اش می‌کوبید و نور پیش رویش همچنان لرزان، وسوسه‌گر، اما دست‌نیافتنی بود.

ناگهان، صدای خش‌خشی ضعیف شنید. قدم‌هایی نرم، اما ناهماهنگ. بویی تند در هوا پیچید... بویی از گوشت، کفتار و چیزی که شبیه چوب سوخته بود.

ریو بلافاصله ایستاد. گوش‌هایش را بالا کشید، بدنش را پایین آورد و پشت یک درخت قطور، خود را در تاریکی فرو برد.

نور، این‌بار نه از یک منبع جادویی، بلکه از مشعل‌ها بود. مشعل‌هایی در دست گروهی از کفتارها که با صدایی آرام اما پرخشم، میان خود حرف می‌زدند.

یکی‌شان، با سری تراشیده و خال‌کوبی دور گردن، مشعلش را بالا گرفت. صدایش خش‌دار بود و از خشم می‌لرزید: «همین امشب، آتیش رو از این‌جا شروع می‌کنیم. دروندگان هنوز گیجن. وقتی درخت‌هاشون بسوزه، فریادهاشون بیدارشون می‌کنه»

دیگری، کوتاه‌تر، اما با چشم‌هایی زرد و بی‌رحم، گفت: «فرمانده دستور داره سریع تمومش کنیم چون گشت گرگ‌ها همین نزدیکی‌ها دارن دور میزنن»

اولی غرید: «لغت بهش. همه‌اش کارای حوصله سر بر رو ما باید انجام بدیم. حالا چه سودی داره؟ هیچی! فقط حواس گرگا رو پرت می‌کنه»

کفتار سوم، که صدایش جوان‌تر بود، پرسید: «و روباه‌ها چی؟ اونا چی کار می‌کنن؟»

کفتار اول، با لبخندی دندان‌دار، آرام گفت: «روباها مثل همیشه منتظرن ببینن کفهی ترازو کجا سنگین‌تره. ولی اگه متحدشون درگیر آتیش خاموش کردن باشه اون‌ها هم بی‌دفاع میشن»

ریو نفسش را حبس کرد. مشتش روی خاک فشرده شده بود. پوزه‌اش لرزید؛ بویی از نفرت، آتش، و خیانت در هوا می‌چرخید.

در دلش فریادی بالا آمد: «باید برگردم... باید به مامان بگم...»

اما پاهایش مثل یخ در زمین فرو رفته بودند. و مشعل‌ها... داشتند به آرامی به سوی مرز حرکت می‌کردند.

کفتار اول، آخرین جمله‌اش را زمزمه کرد: «همیشه از این موجودات چندش بدم می‌ومد» جنگل نفس نمی‌کشید.

همه‌چیز ساکن بود، گیر کرده بین لحظه‌ای که هنوز هیچ‌چیز شروع نشده و لحظه‌ای که همه‌چیز دیر شده.

مشعل در دستان کفتار، فقط چند انگشت با شاخ و برگ خشک فاصله داشت. صدای آتش آغشته به چوب، با هر لرزش مشعل، قژقژ می‌کرد... منتظر جرقه و بعد، زمین لرزید. نه با زلزله، نه با باد، بلکه با غرش یک گرگ.

ریو، با آن هیکل گرگ‌گونه‌اش که در مه درخشان‌تر به نظر می‌رسید، از دل تاریکی بیرون پرید. صدای نعره‌اش، زخمی و خشمگین، مثل موجی از قدرت، تن‌ها را تکان داد. پیش از اینکه کسی بفهمد چه می‌شود، به اولین کفتار رسید.

مشعل به کناری پرت شد. دندان‌ها در گردن فرو رفتند. کفتار به زمین افتاد، فریاد زد، و خون از پوستش فوران کرد.

بقیه لحظه‌ای خشکش زد. پنج کفتار. یکی‌شان گیرِیسا با زره چرمی، یکی با گُرزی چوبی، یکی خنجر در مشت داشت. اما آن‌ها انتظار یک گرگ وحشی را نداشتند. انتظار حمله از دل جنگل... نه، از روبه‌رو، نه این‌طور مستقیم.

کفتار دوم از کنار پرید. ریو چرخید. پاهای عقبش را محکم بر زمین کوبید و با چنگال، پهلوی کفتار را درید. پارچه پاره شد، پوست خراش خورد. خون بر زمین پاشید.

اما خون، ریو را به عقب نکشاند. فقط نفسش تندتر شد.

کفتار سوم، با مهارتی بیشتر، از پشت نزدیک شد. ضربه‌ای از چوب به پاهای عقب ریو خورد. تعادلش به هم خورد، اما زمین نخورد. او چرخید، پوزه‌اش را باز کرد، و پنجه‌ی جلوییش را به صورت کفتار کوبید. استخوان گونه شکست. صدایی تیز. کفتار نقش زمین شد.

گریسا اکنون وارد صحنه شد.

شمشیری کوتاه در دست، نگاهش دقیق و بی رحم. صدایش سنگین بود: «گرگ به هوا داریم بازی میکنیم؟ فقط فرق اینکه باید گرگ رو بکشیم نه فرار کنیم»

ریو شنید. اما عقب نکشید. با چشمای خشم آلود آبی به زن کفتار خیره ماند

او دیگر به درد توجه نمی کرد. زخم روی شانه‌اش باز بود، نفسش سنگین، دهانش پر از خون و خاک. ولی ذهنش روشن بود: اگر آتش روشن شود، درخت‌ها می سوزند. اگر درخت‌ها بسوزند، جنگ می شود. اگر جنگ شود، هیچ قبیله‌ای زنده نمی ماند.

او دوباره حمله کرد. مستقیم به گریسا. شمشیر در هوا چرخید. ریو جاخالی داد. اما لبه‌ی تیغه، بخشی از پهلوییش را برید. سوزشی تیز، خونی تازه.

با غریزه، با خشم، با دندان به بازوی فرمانده کوبید. تیغه افتاد. هردو روی زمین غلتیدند. پنجه‌ها، مشت‌ها، زانو‌ها، دندان‌ها. نبرد خام، بدون قانون، مثل جدالی میان خشم و دیوانگی.

ریو زخمی بود. پهلواش خونریزی داشت. یکی از پاهایش می‌لرزید. اما هنوز ایستاده بود. هنوز نفس می‌کشید. چشم‌هایش آبی، باز، وحشی. گفتارها هجوم آوردند. سه به یک. ضربه‌ای به پهلوی. لگدی به سینه. شمشیری در ران. ریو افتاد. لحظه‌ای جهان سیاه شد. نفسش بند آمد. اما هنوز، غرش در گلویش بود.

لب‌هایش باز شد، و یک فریاد بلند، که به نعره‌ی گرگ‌های باستانی شبیه بود، جنگل را لرزاند. گفتارها عقب کشیدند. ترسیده بودند. فقط برای لحظه‌ای.

و همین لحظه کافی بود. ریو بلند شد. آخرین بار. زخمی، خسته، اما شعله در چشمانش می‌درخشید.

پیش از آنکه تاریکی کامل شود، صدای نفس‌های گفتارها شنیده می‌شد. گیرِیسا، خشمگین اما نفس‌بُر، زمزمه کرد: «خودم کارشو تموم میکنم»

و ریو، در میان مه، با بدن زخمی‌اش، چشم‌هایی داشت که چیزی فراتر از درد را نشان می‌داد.

ریو نعره زد. فریادی خشم‌آلود، وحشی و زخمی که از اعماق سینه‌اش برخاست و درختان را لرزاند.

خون از پهلواش می‌چکید، پهلوی‌ش پاره، تنفسش ناپایدار. و با تمام این زخم‌ها، هنوز ایستاده بود.

گفتارها عقب کشیده بودند. خراش خورده، مضروب، ترس خورده اما یکی‌شان هنوز ساکت بود. پنهان. تیزبین. آرام.

گیرِیسا.

زن گفتار، با جثه‌ای کشیده، بدنی مثل طناب کشیده‌شده، شمشیری خم‌دار بر پشت بسته بود. حالا، وقتش بود. او به آرامی دو قدم به عقب برداشت، در دل تاریکی.

انگار با سایه‌ها یکی شد. سپس، دوید.

پایش به تنه‌ی قطور درختی خورد و بالا پرید. انعطاف‌پذیر، نرم، مثل پرنده‌ای شب‌رو. شمشیر را در هوا از غلاف بیرون کشید. صدای خروج فلز از چرم، نازک و سرد بود.

ریو صدایی نشنید. هیچ‌چیز. فقط سرمایی که از پشتش وزید.

و بعد...

ضربه.

شمشیر خم‌دار با قدرت تمام، در میان پرش گیرسا، از بالا به سمت پایین فرود آمد. و نوک فلز، درست میان استخوان‌های پشت ریو فرو رفت.

صدای شکستن چیزی درون بدن.

ضربه آن قدر شدید بود که بدن ریو لحظه‌ای از زمین جدا شد.

چنگالش به زمین نکشید، تنش سست شد. گیرسا که حالا با دو پا روی کمرش معلق مانده بود، تعادلش را با فرو رفتن تیغه حفظ کرده بود. او غرید، دندان‌هایش را نشان داد، و شمشیر را عمیق‌تر فرو برد.

ریو فریاد نزد. نه از شدت درد، نه از خشم. بلکه چون هوا دیگر از سینه‌اش بیرون نمی‌آمد.

چشم‌هایش برای لحظه‌ای تار شد. انگار جهان از اطرافش بیرون کشیده شد. نه جنگل بود، نه دشمنان، نه حتی درد.

فقط چیزی در دلش شکست. شاید استخوانی... یا شاید چیزی لطیف‌تر.

گیرسا از پشتش پایین پرید. شمشیر هنوز در بدن ریو بود، و آهسته بیرون کشیده شد. صدای فلز که از گوشت بیرون می‌آمد، لزج و مرطوب بود. خون، گرم، غلیظ، و تیره، از پشت ریو بر زمین جاری شد.

پایش لرزید. یک قدم جلو... و بعد، زانو زد.

صدای برخورد زانوهایش با خاک، سنگین بود و آسمان، ساکت‌تر از همیشه.

گیرسا جلو رفت، با لبخند. سر خم کرد و در گوش ریو زمزمه کرد: «حیف توی این دور بازی از گرگ به هوا تو برنده نشدی»
و بعد، تاریکی.

در اون طرف، سیلین با گام‌هایی تند، پیش می‌رفت. در کنارش سه گرگ دیگر، پابه‌پا، تنش‌زده، گوش‌های تیز و چشمانی خیره به عمق مه.

صدایی آمده بود. نه فقط صدای نبرد، بلکه صدای غرش پسرش. صدایی که مادر، حتی در خواب، می‌توانست از میان هزار نعره بشناسد و حالا، تنها چند قدم مانده بود تا منشأ آن فریاد.

اما هیچ‌کس برای آنچه دیدند آماده نبود. جنگل ناگهان ساکت شد. باد ایستاد.

و صحنه‌ای که پیش رویشان ظاهر شد، مثل نقاشی‌ای کابوس‌وار، در دل مه ایستاده بود:
ریو، پسر سیلین، پسر گرگ سپید... روی زمین افتاده بود.

بدن خاکستری‌اش غرق خون.

سیلین ایستاد. نه چون خسته بود، بلکه چون دنیا دور سرش چرخید. برای لحظه‌ای
نتوانست نفس بکشد. دهانش باز مانده بود، ولی صدا بیرون نمی‌آمد. پاهایش سنگین شد.
دنیا ایستاد.

او، زنی که ده‌ها نبرد را دیده بود، گرگی که از مرزها محافظت کرده بود، در برابر این
صحنه، شکست. قدم برداشت. آرام. مثل خواب‌گردی در میدان مرگ.

ریو، همان توله‌ی کوچک، که اولین بار روی پنجه‌های لرزان راه رفت... حالا، بی‌جان، در
میان خاک و خون.

اما پیش از آن که بتواند برسد، صدایی او را از درون شکافت: «اوا... شما هم اومدین؟ ببخشید
یکیتونو کشتم ولی دارید تقلب میکنید بازی فقط یه گرگ داره»
سیلین سر برداشت. نفس‌اش را برید.

ایستاده در آن سوی جنازه، زنی بود با موهای به هم بافته‌ی تیره، پوزه‌ای کشیده،
چشم‌هایی براق و بی‌رحم، و همان شمشیر خمیده‌ای که حالا دیگر در غلافش بود.

لبخندی زهرآگین روی صورتش بود.

گیرِیسا.

و در یک لحظه، سیلین فهمید. نه فقط قاتل پسرش را، بلکه نسبت را. گیرِیسا، خواهر
کاوریا. همان زن دیوانه و شیدا.

سیلین نغمه‌ی کوتاهی از گلویش بیرون داد. نه غرش، نه فریاد... یک ناله. و بعد، فقط زمزمه: «تو...»

گیرِیسا پوزخند زد، پاشنه چرخاند، و به عقب نگاه کرد. گفتارهایش منتظر دستور بودند. با صدایی که از اعتماد لبریز بود، گفت: «برای امشب بسه. ما بازی رو امشب بردیم» سیلین آماده‌ی حمله بود. گرگ‌ها غریدند.

اما قبل از اینکه حتی کسی حرکت کند، صدایی وحشی در میان برگ‌ها پیچید. و بعد، گفتارها یکی‌یکی تغییر شکل دادند. بدن‌های انسانی درهم‌فروریخت، استخوان‌ها شکستند، و در عرض چند ثانیه، هر کدام به گفتارهایی بزرگ با پاهای باریک و چشم‌های زرد تبدیل شدند.

و با سرعتی فراتر از تصور، در میان بوته‌ها ناپدید شدند. گرگ‌ها به دنبالشان دویدند، اما سایه‌ها کمرنگ شدند، و تنها صدای خنده‌ی کلفت و زننده‌ی گیرِیسا در باد باقی ماند.

سیلین کنار بدن پسرش نشست. دست لرزانش را به خز خون‌آلودش کشید. و زمزمه‌ای کرد که فقط درختان شنیدند: «نه. اینجا تموم نمی‌شه... نه نمیتونم تو رو از دست بدم»

سکوتی سنگین، مثل پتویی خفه‌کننده، بر جنگل افتاده بود. مهی سرد، زمین را بوسیده بود و خون، مثل نوارهای شرابی، در میان برگ‌های مرده پخش شده بود.

تنِ ریو... هنوز آنجا بود.

سیلین، میان هق هق نفس بریده‌ی خودش، بدنِ گرگ‌گونش را لرزان از زمین بلند کرد.

پاهایش، به زمین چسبیده بودند، ولی دلش... پیش پسرش.

چشم‌هایش، داغ و تار، فقط به آن خز خاکستری خیره مانده بود که در خون غلتیده بود.

و آن‌گاه، بی‌هیچ تردیدی، نفس عمیقی کشید...

و با ناله‌ای سنگین، تغییر شکل داد.

صدای درهم‌پیچیدن استخوان، صدای نرم پوست و گوشت... و سیلین، حالا زن بود.

مادری شکسته، موهای بلوند، دستانی لرزان، پاهای خفته در پوتین، زنی تنها در دل جنگلِ

سوگ‌زده...

با قدم‌هایی شکسته، پیش رفت. زانو زد. پسرش را، همان‌طور که ده سال پیش، در شب

تبدار کودکی‌اش در آغوش می‌کشید، در آغوش گرفت.

گرمایی، ضعیف... زیر بدن پسر هنوز حس می‌شد. نه آن‌قدر که امید باشد، نه آن‌قدر که

دل بگند.

اما... چشم‌های ریو، ناگهان لرزید. نه باز، نه بسته... میان تاریکی و نور، باز شد.

دو دایره‌ی آبی، مه‌آلود و خسته، مستقیم در چشم مادر خیره شدند.

دهانش آرام باز شد. لب‌ها خشک بودند، ولی واژه‌ای کوچک، لرزان، آمیخته به جان، از

میان آن‌ها گذشت: «مامان...»

صدایی ضعیف... اما برای سیلین، بلندتر از تمام صدای جهان.

قلبش شکست. اشکش فوران کرد. پسرش ... زنده بود. هنوز زنده بود...

و همان لحظه، بدن ریو شروع کرد به تغییر. خز درهم کشیده شد، استخوان‌ها آرام شکستند، و پسری نحیف، با پوستی زخمی، لبخندی نصفه و نیمه بر لب، در آغوش مادرش افتاد.

سیلین لبخند زد. با اشک، پیشانی پسرش را بوسید. اما بدن ریو... سردتر شد. نفسش... متوقف شد. و سیلین... حس کرد.

دقیقه‌ای طول نکشید. لحظه‌ای شاید. اما برای مادر، یک قرن گذشت. ضربان، نبود. صدا، نبود. و بعد... بغضی که نمی‌گذاشت نفس بکشد، فشاری که سینه‌اش را تکه‌تکه می‌کرد، و در نهایت...

فریاد. صدایی بلند، شکافنده، چنان سهمگین که بادهای ایستادند، پرندگان پر کشیدند، و حتی شب، لحظه‌ای عقب رفت.

فریاد مادری، در مرز ازدست‌دادن، که تمام بودنش، در آن کلمه خلاصه شده بود: مامان.

«این لینک زیر رو توی پیام‌های ذخیره شده بنویسید و بزنی رو روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان‌ها همین‌طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008

فصل چهاردهم

کلبه، در سکوتی وهم‌انگیز فرو رفته بود. نه صدای گرگی می‌آمد، نه وزش باد، نه نفسِ کسی که زنده باشد.

الیو، با قدم‌هایی آهسته، از جلوی پنجره‌ی خاک‌گرفته عبور کرد. شب بود، اما نور شمع کمرنگی از پشت شیشه‌ی بخار گرفته به بیرون درز می‌کرد. دستی به در کشید، آن را آرام باز کرد. در، بی‌صدا به داخل چرخید. و اولین چیزی که دید، رونین بود.

زانو زده، پیشانی‌اش را به دیوار چوبی تکیه داده بود، شانه‌هایش می‌لرزید. نه صدایی، نه ناله‌ای. فقط لرزش‌های بی‌امان یک زن جوان، که سکوتش از هر فریادی دردناک‌تر بود. الیو یک لحظه در آستانه ایستاد. اون که خسته از گشت شبانه با دیدن این صحنه به شدت تعجب کرد. دستش را روی چارچوب گذاشت.

چشمانش، با ناباوری در تاریکی گشت و افتاد روی دریک. مرد تنومند، خاموش، در گوشه‌ای روی صندلی نشسته بود.

دست‌هایش دو طرف سرش را گرفته بودند، انگار می‌خواست آن‌چه را که شنیده فراموش کند. پیشانی‌اش خم شده بود به سمت زانو، موهایش آشفته، و آرواره‌اش قفل.

و در نهایت، روی پله‌های چوبی، سیلین نشسته بود.

در آن لباس خاکستری بلند، با چهره‌ای که دیگر رنگ نداشت. چشمانش بسته بود، اما نه در آرامش، بلکه در تسلیم.

لب‌هایش بی‌حرکت، انگشتانش درهم گره خورده روی پاهایش.

برای لحظه‌ای، هیچ‌کس متوجه حضور الیو نشد. سپس او قدمی داخل گذاشت.

با صدایی آهسته، مضطرب، بی‌خبر از طوفانی که درون این کلبه در جریان بود،

پرسید: «چی شده؟»

هیچ‌کس جواب نداد. صدای خش‌خشِ نفسِ رونین تنها چیزی بود که در فضا می‌چرخید.

الیو جلوتر آمد. صدایش را بالا برد: «چی شده؟ دریک؟ سیلین؟... رونین؟»

همچنان سکوت.

چشمانش رفتند از صورت گرفته‌ی دریک، تا پیکر لرزان رونین، و بعد افتاد روی صورت

سرد و بی‌احساس سیلین.

قدم سوم را برداشت. صدایش لرزید: «کسی بگه... چی شده؟!»

دریک سرش را ناگهان بلند کرد. چشمانش قرمز، پر از خشم و خون، و فریادش، مثل

شلیک گلوله، فضا را درید: «مرده!»

الیو تکان خورد. در جایش یخ زد. در فکرش صد‌ها اسم بودند که ممکن بود بمیرن. دژاوو

از مرگ برادرش، فریاد‌های مادرش، خون و دیگر در ذهنش چرخیدن.

دریک با دست به زمین کوبید. فریاد زد: «ریو مرده! فهمیدی؟ مرده! اون توله‌گرگ که تو

بغل ما بزرگ شد دیگه بین ما نیست!»

الیو نفسش را حبس کرد. لب‌هایش نیمه‌باز ماند. قلبش انگار برای چند لحظه ایستاد.

دریک برخاست. صدایش خش‌دار شده بود. پنجه‌هایش می‌لرزید. به سمت دیوار رفت،

مشت کوبید، دوباره فریاد کشید: «لعنت بهشون! لعنت به اون گفتارهای نجس!»

رو به بالا داد زد: «لعنت به این جنگ»

و بعد، زیر لب، با صدایی گرفته، تکرار کرد: «کفتارها... کفتارهای کثافت...»

نفرین شده‌ها... بذار پیداتون کنم... همتونو با دندون می‌درم...»

رونین، هنوز گریه می‌کرد. بدنش فشرده به دیوار، صدای گریه‌اش حالا دیگر شنیده

می‌شد. نه مثل کودک، نه با فریاد... بلکه ناله‌ای عمیق، از ته سینه.

و سیلین؟

حتی پلک نزد.

الیو جلو رفت، گیج و پاره‌پاره. نگاهش در دیوار گم شد.

صدای دریک هنوز در فضا معلق بود... و بعد سکوتی که سنگین‌تر از فریاد، بر دیوارهای

کلبه سایه انداخت.

الیو تکان نخورد. انگار قلبش برای لحظه‌ای تپشش را فراموش کرده بود.

بدنش درجا خشک شد، نگاهش میان تاریکی سقف و لرزش شانه‌های رونین گم شده بود.

او نخواست باور کند. اما دهانش، آرام، بی‌اراده، وا شد. چیزی در گلویش شکست.

بغض... نه از آن‌ها که فریاد می‌شوند، بلکه از آن‌هایی که فرو می‌روند و ته روح را

می‌سوزانند. با گام آهسته عقب رفت، همان‌طور ایستاده، دستش را بالا آورد و چشمانش را

بست.

صورتش را به سمت چپ چرخاند، انگار که خبر مرگ، بوی تعفنی داشت که از آن بیزار

باشد. لبش لرزید.

و از گوشه‌ی چشمش، قطره‌ای باریک و گرم، همچون اعترافی ناخواسته، روی گونه‌اش لغزید. نفسش را بیرون داد. آرام. آهسته.

همان‌طور که اشکش فرو رفت، پرسید: «کجا؟»

صدایش شکسته بود. نه آن‌قدر بلند که دیوارها بشنوند، نه آن‌قدر ضعیف که دل رونین را ندرد.

«کجا خاکش کردید؟»

رونین، همچنان درهم‌فروخته کنار دیوار، صدایی میان گریه و ناله بیرون داد. نفس کشید، لرزان، زخمی، و گفت: «کنار... کنار پدرم...»

آه کشید.

دستش را روی زمین گذاشت، سرش را بالا آورد، صورتش خیس و چشم‌هایش خمار از اشک: «توی بیشه... پشت قبیله... همون‌جا که همیشه با هم می‌رفتیم شکار، همون‌جا که ریو دوست داشت... همون‌جا...»

لبش لرزید.

«زیر اون درخت بلند خاکستری... کنارش یه تکه سنگ گذاشتیم... با دست‌هام کندیم، نه با ابزار... با خاک و پنجه... مثل گرگ‌ها»

الیو پلک نزد. نفسش در سینه‌اش یخ زد.

تصویر درختی بلند، باد که از لابه‌لای برگ‌هایش رد می‌شود، و خاک تازه‌ای که بوی مرگ می‌دهد، جلوی چشمانش نشست.

همان جا که روزی صدای خنده‌ی ریو را شنیده بود...

و حالا سکوتش آن جا را در آغوش گرفته بود.

پرسید: «سنگ... چی روش نوشتین؟»

رونین سرش را انداخت پایین.

لبخندی ضعیف، آمیخته به درد، زد: «چیزی ننوشتیم... فقط با ناخن کشیدم روش... یه خط

ساده، یه علامت که اگه یه روز برگشت، خودش بدونه این جاست... گرگ‌ها اسم

نمی‌خوان... خونه‌شو پیدا می‌کنه...»

و دوباره... گریه‌اش بالا گرفت. الیو دستش را روی دیوار گذاشت. نمی‌توانست بیشتر جلو

برود. دلش می‌خواست آن درخت را ببیند. می‌خواست با دست خودش خاک آن جا را لمس

کند. می‌خواست باور نکند. اما دنیا، برای باور نکردن، فرصتی نمی‌داد.

الیو نمی‌دانست چه زمانی خودش را به دیوار رسانده بود.

شانه‌اش آرام به چوب سرد تکیه داشت، نگاهش جایی بین اشک و تاریکی گم شده بود.

اما صدای حال حاضر... صدای گریه‌ی رونین، فریادهای دریک، سکوت تلخ

سیلین... همه‌شان، به یک‌باره محو شدند.

چیزی در دلش شکست، و خاطره‌ای آرام، در دل این ویرانی، سر بر آورد.

اولین صدایی که شنید، خنده بود. خنده‌ای کودکانه، کشیده، و آن قدر بلند که تمام دره را

پر می‌کرد.

بعد صدای دویدن روی چمن. نفس‌های تند. فریادهای شاد.

«ریو وایسااااا!»

و بعد ریو، بچه گرگی با موهای قهوه‌ای، تندتر از همه، در حالی که با صدای بلندی می‌خندید، از لابه‌لای درخت‌ها عبور می‌کرد. مارلیک پشت سرش، با دست‌های دراز، به شوخی می‌خواست گردنش را بگیرد و او، الیو... وسط‌شان، گاهی نقش قربانی بازی را می‌کرد، گاهی فرار می‌کرد، گاهی خودش را روی زمین می‌انداخت تا تظاهر کند مرده، تا بقیه بخندند. همیشه با هم بودند. از وقتی یادش می‌آمد. از آن روزهایی که هنوز نمی‌دانستند نفرت چیست. که هنوز دنیا بی‌رحم نشده بود. از زمانی که به دنیا اومدن ریو همبازی دوقلوها بود.

هیچ روزی نبود که بازی نکنند. حتی وقتی باران می‌آمد، حتی وقتی برف سنگین‌تر از پاهای کوچک‌شان روی زمین می‌نشست.

مارلیک باهوش بود، بازی درمی‌آورد. ریو همیشه شور و انرژی داشت، بیشتر از همه می‌دوید.

و الیو... قلبشان بود. همیشه وقتی دعوا می‌شد، آرام‌شان می‌کرد. همیشه آخر شب‌ها، وقتی نفس‌زنان کنار هم می‌افتادند، دست‌هایشان را در هم قفل می‌کردند و به آسمان نگاه می‌کردند.

یادش بود...

یکی از شب‌ها، ریو گفته بود: «قول بدیم همیشه با هم باشیم، باشه؟ حتی اگه بزرگ شدیم، حتی اگه پیر شدیم... بازم با هم باشیم»

مارلیک با خنده گفته بود: «حالا پیر بشیم بینیم کی مردست کی زنده!»

و ریو با شیطننت پرسیده بود: «نگران نباشید. به من میخوره به این راحتی ها بمیرم؟»
و بعد با هم خندیده بودند.

الیو آن شب ساکت بود. ولی حالا، دلش میخواست همان شب برگردد. دلش میخواست دوباره دراز بکشد روی همان چمن مرطوب، دستهایشان را بگیرد، و بگوید: «نه، نرین... هیچ کدوم نرین...»

اما رفته بودند. مارلیک، با گلویی شکافته، در جایی تاریک جان داده بود. و حالا... ریو هم، همان پسرک تند و شاد، همان که همیشه از همه جلوتر می‌دوید... زودتر از همه، از زندگی دویده بود.

الیو پلک زد. اشکش دوباره سرازیر شد.

زیر لب، صدایی لرزان گفت: «شما دو تا قرار بود همیشه باشین... حالا من با کی بازی کنم؟»

جوابی نبود. فقط سکوت بود. و بویی از خاطرات که در هوا پیچیده بود... بوی خاک، بوی باران، بوی دویدن‌های بی‌پایان سه کودک... که حالا، فقط یکی‌شان باقی مانده بود.

اشک، هنوز گرم بود روی گونه‌ی الیو، اما چیزی در دلش داشت تغییر می‌کرد. نه آن تغییر آرامی که با غم می‌آید، بلکه انفجاری بی‌صدا... مثل ترک برداشتن شیشه‌ای زیر نور خورشید. چیزی در قلبش تکان خورد. سنگین، سرخ، داغ... خشم.

نه خشم کور... بلکه خشم کسی که همه چیزش را از دست داده.

مارلیک... حالا ریو...

تنها چیزی که باقی مانده بود، سکوت، خاک، و دندان‌های به هم فشرده‌ی انتقام بود.

الیو سرش را بلند کرد. نگاهش به زمین دوخته شده بود، اما چشمانش برق زد.

لبش را گاز گرفت. نفس عمیق کشید، سینه‌اش بالا رفت...

و به یک‌باره، در میان سکوت خفه‌کننده‌ی کلبه، پرسید: «پدرم... کجاست؟»

صدایش آرام بود، اما ته آن چیزی می‌لرزید که بی‌رحم‌تر از فریاد بود.

رونین که هنوز شانه‌هایش درگیر گریه بودند، نگاهی کوتاه و سنگین به او انداخت.

چشمانش خیس، صدایش در گلویش ماسیده بود. با بغضی که هنوز حلقه زده بود

گفت: «رفته...پیش مادرت...»

الیو تکان نخورد. اما عضلات آرواره‌اش محکم‌تر شدند.

دستانش، مشت شدند. پاهایش، بی‌اختیار به حرکت درآمدند.

او بلند شد. لباسش از اشک و خاک سنگین شده بود، ولی تنش سنگین‌تر از خشم نبود.

بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، بدون خداحافظی، بدون حتی نگاه به عقب، از در بیرون رفت.

صدای در، آرام بسته شد. نه با خشونت، نه با تردید، بلکه با همان سنگینی‌ای که در دلش

موج می‌زد. و در دل شب خاموش دال‌فارن، سایه‌ی پسری با گام‌هایی مصمم، به سمت

مکانی روانه شد که شاید هنوز پاسخ‌های ناتمام، در آن پنهان بودند. به سمت قبیله‌ی

روباه‌ها.

در قبیله روباه‌ها، اتاق شورا سرد بود.

نه از بابت هوا که شعله‌های کم‌جانِ شومینه هنوز در آن جان می‌دادند بلکه از سکوت دو

نفره‌ای که مثل خنجر میانشان فرو رفته بود.

آریسا، با چشمانی بی‌روح و لب‌هایی فشرده، روی صندلی‌اش نشسته بود.

نقشه‌ی جنگل روی میز چوبی گشوده بود، و انگشت باریکش روی مرز میان قبیله گوزن‌ها و گفتارها مکث کرده بود.

«حرکت بعدی، از این جاست. اگه شغال‌ها بخوان حمله کنن، حتما از دشت شرقی رد

می‌شن. گوزن‌ها تا حالا بی‌طرف بودن ولی سکوتشون...یه جور موضع‌گیریه»

صدایش نرم بود اما سرد، مثل تیغی که بدون خشم می‌برد.

والتر، در سمت مقابل میز، ایستاده بود. دست‌هایش را پشتش قفل کرده بود و شانه‌های

پهنش ساکت‌تر از همیشه دیده می‌شد.

سایه‌ی آتش روی صورتش بازی می‌کرد، و چشم‌هایش... خیره به آریسا. اما نه به نقشه.

بلکه به گوشه‌ی چشمانش. به آن نگاه قهوه‌ای که حالا حتی نگاهی هم برایش نمی‌فرستاد.

سکوتی کوتاه افتاد. آریسا بی‌توجه ادامه داد: «بهتره گروه نگهبانی روباه‌ها تا یک هفته در

شمال شرقی مستقر بشن. اگه قبیله گرگ به توافق نرسه»

ناگهان صدای والتر، خش‌دار و خسته، رشته‌ی کلماتش را برید: «تو... اصلاً می‌فهمی داری

چیکار می‌کنی؟»

آریسا مکث کرد. سرش را بلند نکرد. انگار سؤال را نشنیده بود. اما نفس بعدی والتر،

بلندتر بود.

«داری قبیله تو می‌کشی آریسا... با کینه. کالریس این قبیله رو دستت امانت گذاشته»

آریسا سرانجام سر بلند کرد. چشمان قهوه‌ای‌اش تاریک بودند. نه از اندوه، بلکه از تصمیم.

«دارم انتقام پسر مونو می گیرم. تو از این چی می فهمی، والتر تو حتی وقتی اون مُرد، حاضر نشدی بفهمی کی اینکارو باهاش کرده»

والتر نفسش را حبس کرد.

صورتش سخت شد، مثل سنگ، اما صداش لرزید: «اون پسر من هم بود... فکر کردی من غصه دار نشدم؟ فکر میکنی من زجر کشیدن بچمو ندیدم؟»

آریسا پوزخند زد. نه از سر تمسخر، بلکه از دردی کهنه و پوسیده «واقعاً؟ تو فقط یه شب پدر بودی. بعد یک زمانی تو هم اون رو نحس میدیدی»

والتر جلو آمد. مشت هاش روی لبه‌ی میز نشست «تو فقط دنبال مقصری. چون نمی‌تونی با دردش کنار بیای. داری از قید آدمایی که برات مونده میزنی تا آتیش نداشته هاتو خاموش کنی»

آریسا با خشمی آرام گفت: «از من چیزی باقی نمونده، والتر. من از همه خیانت دیدم حتی تو. قسم خوردم از هر کسی که باعث شد مارلیک زجر بکشه انتقام بگیرم. اینو خوب تو گوشت فرو کن تا وقتی که زنده ام نمیزارم این روند متوقف بشه»

نگاهش در نگاهش فرو رفت. با خشم جلوی صورتش گفت: «نه تو نه هیچکس دیگه ای نمیتونه جلوی منو بگیره تا وقتی جیگرم خنک بشه از داغ پسر!»

والتر آهی کشید. چشم‌هایش برای لحظه‌ای برق زد «ما می‌تونستیم خاک رو دوباره سبز کنیم، آریسا. ولی تو... ترجیح دادی بسوزونی»

سکوت افتاد. هوا، سنگین‌تر از دود، در اتاق نشست.

آریسا آرام عقب رفت، سرش را برگرداند و دوباره به نقشه نگاه کرد «برو، والتر. ما دیگه زبان هم رو نمی فهمیم»

والتر، هنوز مقابلش ایستاده بود. بدنش صاف، نگاهش ساکن، اما در چشم هایش ... طوفانی خاموش در چرخش.

او با صدایی آرام، اما لرزان گفت: «اگه انتقام تنها چیزیه که برات مونده. پس بهم بگو آریسای خودمو کجا دوباره میتونم پیدا کنم؟»

آریسا، بدون اینکه نگاهش را از نقشه بردارد، گفت: «مرده»

والتر نفسش را از بینی بیرون داد.

با قدمی محکم به میز نزدیک تر شد، دو دستش را روی آن گذاشت «دروغ نگو. اون هنوز اونجاست. زنی که عاشقش بودم... کسی که نمیگفت ولی میدونستم منو دوست داره» آریسا سرش را بلند کرد. نگاهش دقیقاً به چشم های او افتاد. قهوه ای عمیق، پر از خشم. اما زیرش شکست.

«من دوستت داشتک تا قبل از اینکه عشقم رو آروم آروم پاره کنی»

صدایش برای لحظه ای شکست «من خودمو حفظ کردم بخاطر اون بچه ها با اینکه می دونستم یه روز... یه روز این دنیا اونا رو ازم میگیره. و تو نمی تونی جلوشو بگیری... هیچ کدوم مون نمی تونستیم»

والتر چشم هایش را بست. لبانش به هم فشرده شدند.

بعد، آرام گفت: «اما من حداقل تلاش می کردم»

سکوت.

آریسا قدمی عقب رفت. صدای پاشنه‌اش روی سنگ‌ها، خش‌خش وار پیچید. دستش را روی سینه گذاشت، انگار بخواهد چیزی را نگه دارد که دارد از درون پاره می‌شود.

والتر ناگهان غرید: «می‌دونی چه حسی داره... وقتی جنازه‌ی پسر تو با دستای خودت از خاک در بیاری؟ وقتی بوی خورش توی خاک قاطی بوی پوستش باشه؟ وقتی موقع تموم کردن دردش هنوز جواری نگام میکرد که من هنوز باباشم؟»

چشم‌هایش برق زد. اشک، اما پایین نیامد.

«تو هیچوقت نخواستی باور کنی چقدر دوستت دارم، آریسا. شاید چون خودت هیچوقت نخواستی باور کنی. نمیتونستی توی چشم‌ها نگاه کنی چون میترسیدی پشیمونی رو توی چشمت ببینم در حالی که من بارها فریاد زدم هیچوقت از بودن با تو پشیمون نیستم»

نزدیک‌تر شد، صدایش نرم شد، اما هنوز زخم‌دار بود: «من هنوز دوستت دارم، آریسا. هنوز... تو رو نگاه می‌کنم و اون زن رو می‌بینم. حتی اگر تو خودتو فراموش کرده باشی»

آریسا، برای اولین بار، لرزید.

اما لحظه‌ای بعد، چانه‌اش را بالا گرفت. سرد، محکم «اون زن مرد. و تو دیگه سهمی تو این جنگ نداری»

والتر چشمانش از خشم تیره شد شانه آریسا رو محکم گرفت و فریاد می‌زند: «مگه اون بچه من نبود مگه ندیدی من چه حال روزی داشتم؟! من که انقدر دوستت دارم چطور ممکنه برای بچه ام که از توئه انقدر بی خیال باشم!»

والتر با شدت به خودش اشاره میکند و میگوید: «بقیه فکر میکنند من مشکلی ندارم تو بهم اهمیت ندی! فکر میکنند من مشکلی ندارم تو جوری رفتار میکنی انگار نه انگار د. تا بچه ازم داری! من دارم دیوونه میشم هیچکس نمیفهمه من دوستت دارم حتی خودت!»

والتر بعد فریاد هایش و دیدن واکنش مهبوت آریسا، شانه هایش خسته پایین میوفتن. دستش را در موهایش فرو میبرد و بعد با تندی گفت: «پس بذار حداقل بدونم ... بعد از انتقامت، بعد از سوزوندن گوزنها، شغالها، حتی ما ... چی ازت باقی می‌مونه، آریسا؟»

آریسا نفس عمیقی کشید. جوابی نداشت بده.

برای لحظه‌ای، نگاه‌شان قفل شد. نه مثل دشمن. نه مثل دو کدخدا. بلکه مثل دو تکه‌ی شکسته‌ی یک گذشته‌ی، که هیچ‌کدام نمی‌توانستند فراموشش کنند.

در با صدایی محکم باز شد. چند کاغذ از روی میز بلند شدند.

صدای برخورد چوب به سنگ، اتاق شورا را لرزاند. آریسا بدون اینکه سرش را برگرداند، با لحنی تیز و بریده گفت: «مگه نگفتم کسی وارد نشه؟»

سکوت. انگار زمان برای لحظه‌ای ایستاد. والتر نگاهش را از آریسا برداشت، آریسا، سرانجام برگشت و هر دو، با دیدن الیو، خشکشون زد.

الیو توی چارچوب ایستاده بود. نه با آن چهره‌ی مظلوم همیشه‌اش. نه با نگاهی فروتن یا شکسته. بلکه با خشم. با نگاهی که از ریشه، سال‌ها ناگفته را در خودش می‌سوزاند.

آریسا، بی‌اختیار قدمی جلو رفت. لبش لرزید. انگار بخواهد آغوش باز کند: «الیو ... عزیزم ... من ...»

اما ایستاد. الیو تکان نخورد.

فقط ابروهایش درهم، فک قفل، و صدایش عمیق و لرزان: «به چی می گی عزیزم؟»

به چی؟ به بچه‌ات که مثل یه سرباز بی جیره و مواجب ولش کردی وسط خون و خاک؟ یا به جنازه‌ی ریو که کنار پدرش توی بیشه خوابیده؟ لازم نکرده الان یادت بیوفته من وجود دارم»

آریسا تکان خورد، نفسی گرفت. اما حرفی نزد.

والتر یک گام جلو آمد. «الیو، صبر کن... بذار حرف بزنیم...»

الیو با گریه و درد در صدایش که برای اون صدای نوجوان زیادی سنگین بود گفت: «من خسته ام... شما نمیفهمید! خواهش میکنم بس کنید. شما که نتونستین پدر مادر باشین حداقل کد خدا باشید جلوی این جنگو بگیرید!»

آریسا زیر لب گفت: «داری بی انصافی می کنی...»

الیو با صدایی که بالا رفت، گفت: «بی انصافی؟ بی انصافی اینه که یه بچه، تو پنج سالگی بفهمه پدر و مادرش با زور کنار همدیگه ان، نه یه خانواده. بی انصافی اینه که بچگی مو با نقشه‌های قبیله تون تاخت بزنین!»

والتر خواست چیزی بگه، اما الیو دستشو بالا برد: «نمی‌خوام بشنوم. تو اون قدری نبودى که حتی بفهمی پسرت داره تبدیل به چی می‌شه. مارلیک مُرد... شما دو تا نشستین جلسه گذاشتین. ریو مُرد... باز نشستین جلسه. نکنه وقتی من بمیرم هم فقط یه علامت روی نقشه می‌ذارین؟ مثلاً "در این موقعیت، فرزند مشترکمان به درک واصل شد، لطفاً وضعیت مرزها بررسی شود؟!"»

آریسا پلک زد. اشک گوشه‌ی چشمش جمع شد، ولی هنوز چیزی نگفت.

الیو سرش را پایین انداخت. نفس کشید. عمیق «من دیگه نمی‌خوام بچه‌ی شما باشم. نه بچه‌ی روباه. نه گرگ. نه قهرمان هیچ قبیله‌ای. من فقط یه بچه بودم که می‌خواست مادرش بغلش کنه. پدرش بهش افتخار کنه. ولی... نه تو بلد بودی بغل کنی، ماما... نه تو بلد بودی به چیزی جز خودت افتخار کنی، بابا»

آریسا بی‌صدا زمزمه کرد: «الیو... من... دوست دارم...»

الیو با بغض گفت: «نه... نه... نه... این کلمه رو ازت نمی‌پذیرم. دوست داشتن اون نیست که بهم یه تکه‌ی جغرافیا یا یه اسم خانوادگی بدی. دوست داشتن، یعنی وقتی تکیه‌گاهم مرد... بغلم کنی. نه این که بشینی خانواده رو تک تک دیوونه کنی!»

والتر جلو آمد، دستش را بالا برد: «الیو... هنوز می‌تونیم...»

الیو عقب رفت. نگاهش، پر از خشم: «تموم شد. من دیگه بچه‌ی شما نیستم. از حالا، خودم تصمیم می‌گیرم. برای خودم»

در را باز کرد. هوای سرد شب، به داخل خزید. قبل از رفتن، برگشت. با صدایی که شکست اما هنوز محکم بود: «خدا حافظ، ماما... بابا... رؤیاهاتون رو نگه دارین ولی دیگه اسم منو توی هیچ‌کدوم از جلسه‌هاتون نیارید»

و رفت. در، با صدایی آرام... بسته شد. و در اتاق شورا، فقط صدای شعله‌ی کم‌جان شومینه باقی ماند... و سکوتی که هیچ‌کدام نمی‌توانستند در آن نفس بکشند.

شب، مثل مه، روی قبیله گرگ‌ها خوابیده بود. نور کم‌رنگ مشعل‌های چوبی اطراف کلبه، سایه‌ها را بلند کرده بود سایه‌هایی که انگار ناله می‌کردند.

والتر، با گام‌هایی سنگین از مسیر شورا برگشت. دلش پر بود نه از خشم، بلکه از چیزی سنگین‌تر: اندوهی که جایی برای فریاد نداشت.

هنوز رد صدای الیو در ذهنش تکرار می‌شد: «من دیگه بچه‌ی شما نیستم...»

در کلبه‌اش باز بود و وقتی از پله بالا رفت و وارد شد، ناگهان صدای هق‌هق خفه‌ای بلند شد.

رونین. دختر عمه اش، زنی که همیشه با لب‌های باز و صدای شادی معروف بود، در آستانه در ایستاده بود. با چشم‌هایی متورم، و چهره‌ای که از شدت گریه سرخ شده بود. تا نگاهش به والتر افتاد، قدم برداشت. نه مثل یک گرگ یا جادوگر. بلکه مثل بچه‌ای که چیزی از دست داده بود که هرگز بر نمی‌گردد.

با صدایی که شکست، فریاد زد: «والتر... والتر... من نتونستم نجاتش بدم... ریو مرد! من هیچکاری نتونستم بکنم»

به آغوش والتر افتاد. سرش را روی سینه‌ی پسر دایی اش گذاشت و شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزیدند. والتر خشکش زده بود.

برای لحظه‌ای نمی‌دانست دست‌هایش را کجا بگذارد. قلبش با مشت کوبیده می‌شد.

رونین، بین هق‌هق‌ها گفت: «ریو... اون نور رو دید... رفت طرفش... ما... سیلین حواسش نبود... اون لعنتی‌ها میخواستن جنگلو اتیش بزنن... اون... داشت جنگل رو نجات می‌داد والتر... تا آخرش... تنها بود... و وقتی سیلین رسید... وقتی دیگه خیلی دیر بود...»

والتر سر رونین را محکم‌تر در آغوش گرفت. دستش را روی موهای رونین کشید. چیزی نگفت. فقط چشم بست.

لحظاتی بعد، والتر آرام از رونین جدا شد. قدم برداشت. به سمت پله‌های کلبه. جایی که سیلین نشسته بود.

او، مثل همیشه، ساکت بود. اما این بار نه از وقار، بلکه از خستگی، و اندوهی که استخوان‌هایش را می‌لرزاند.

چشم‌هایش خالی بود. نه اشک، نه خشم، فقط خالی. والتر کنارش نشست.

و بعد از چند لحظه مکث، دستش را جلو برد، و آرام، او را در آغوش گرفت. برای اولین بار، بعد از سال‌ها. سیلین، اول خشک بود. اما بعد، لرزید. سرش را روی شانه‌ی والتر گذاشت. و در سکوتی که هیچ کلمه‌ای توان شکستنش را نداشت، هر دو در اندوه فرزندی که دیگر نبود، فرو رفتند.

شعله‌ی فانوس روی دیوار می‌رقصید. و در آن شب آرام و بی‌رحم، فقط صدای نفس‌های سنگین، و قطرات اشکی که بی‌اجازه سرازیر می‌شدند.

در آن طرف قصه، بیشه، ساکت بود.

باد آرامی از لابه‌لای شاخه‌های خیس درختان عبور می‌کرد و بوی خاک تازه را با خودش می‌کشید. آسمان، ابری و سنگین. نه از باران، که از اندوه.

روی تکه‌ای از زمین که به تازگی با بیل زیر و رو شده بود، سنگی ساده، خالی از تزئین، در سکوت ایستاده بود؛ تنها با یک نام: ریو.

دریک، با لباس تیره‌ی زمستانی‌اش، روبه‌روی قبر ایستاده بود. دستانش را پشتش قفل کرده بود و پاهایش سفت به زمین چسبیده بودند. صورتش بی‌حرکت بود، اما نگاهش... در اعماق گور فرو رفته بود.

صدای قدم‌هایی نرم، برگ‌های نم‌دار را خرد کرد. آریسا، در سکوت نزدیک شد. موهایش را بالا بسته بود و شل بلندی به دورش پیچیده بود. نگاهش، اول به سنگ قبر افتاد... سپس، با کمی مکث، به پهلوی دریک «من به ریو مدیون بودم. اون پسر با وجود سن کم منو نجات داد و حالا بیشتر از یک نفر رو نجات داد»

دریک نیم‌نگاهی به او انداخت. چیزی نگفت. آریسا کمی نزدیک‌تر شد. صدایش، آرام بود. اما زهرآلود: «وقتی آدم کسی رو از دست می‌ده که براش معنای زندگی بوده، یه جای درونش خالی می‌شه... و اون جای خالی فقط با یه چیز پُر می‌شه: انتقام»

دریک نگاهش را از قبر برنداشت «آرزو می‌کنم می‌تونستم خون خواهرزاده‌م رو با دستای خودم بگیرم. کاش اون لحظه اون‌جا بودم... کاش...»

صدایش شکست. اما دریک، آهسته گفت: «تو هنوز فرصت داری. به من فرصت داده نمیشه»

آریسا چند ثانیه به قبر نگاه کرد. بعد در سکوت کنار او ایستاد. دستانش را در آستین پنهان کرد، و لب‌هایش را محکم روی هم فشرد.

صدای باد، زیر صدای آهسته‌اش گم شد: «قصد من برای انتقام، فقط یه حرف نیست، دریک. من می‌خوام همشونو نابود کنم. از ریشه. نه فقط به‌خاطر پسر... بلکه به‌خاطر همه‌ی اون‌هایی که هیچ‌وقت فرصتِ زندگی نداشتن»

دریک، نگاهش را آرام به او چرخاند «من حاضرم. تا تهش. من کسی نیستم که از نیمه‌ی راه برگرده»

آریسا سرش را به آرامی تکان داد. در چشم‌هایش، برق تلخی بود «تو... می‌تونی قدم اول رو برداری. می‌تونی کاری رو شروع کنی که دیگران ازش می‌ترسن»

دریک ابرو در هم کشید «چی کار باید بکنم؟»

آریسا آرام برگشت به سمت او. باد، شنش را کمی به کنار زد. و در نگاهش، نه رحم بود، نه تردید «من میدونم تو تیرانداز ماهری هستی. میخوام بهت کاری بدم که دشمنون با پای خودش بیاد جلوی ما زانو بزنه» دریک چند ثانیه فقط به او خیره شد.

سکوت سنگینی بین‌شان افتاد. تنها صدای باد و خش‌خش برگ‌ها. دریک آرام گفت: «اگه این راهیه که باید بریم... من اولین قدم رو برمی‌دارم»

آریسا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. بعد، بی‌صدا، مقابل قبر زانو زد. دستش را آرام روی خاک تازه کشید.

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: «قول می‌دم... که این خاک، خونِ اونایی رو می‌چشه... که باعث شدن این‌جا دفنش کنیم»

دریک عقب رفت. دستانش را مشت کرده بود.

آریسا هنوز زانو زده بود. سایه‌اش در مه گم شده بود، و خاک، همچنان خیس از اشک‌هایی بود که نه از چشم بیرون آمده بودند، بلکه از قلب.

فصل پانزدهم

مه شب آرام آرام روی بیشه افتاده بود. نسیمی سرد میان ساقه‌های علف بلند می‌پیچید و بوی خاک نم‌خورده، بوی پوسیدگی برگ‌های خیس و عطر محو گل‌های وحشی را به هوا می‌آورد. دریک آخرین نگاه را به تکه خاک تازه‌ای انداخت که با بی‌نظمی، برآمده و خیس زیر نور ماه می‌درخشید. انگشتانش ناخودآگاه مشت شدند، چنان محکم که بندهای انگشت سفید شد. صدایش آرام اما خشن بود: «بهتره برگردیم... شب‌ها اینجا، روح‌ها دوست دارن بی حضور کسی استراحت کنن.»

آریسا، که نگاهش هنوز روی تکه خاک مانده بود، سری کوتاه تکان داد و با بی‌میلی قدم برداشت. صدای پاهایشان روی برگ‌های خشک، مثل زمزمه‌ی کوتاه حیوانی زخمی در دل سکوت بیشه می‌پیچید.

چند قدم که رفتند، دریک نفس عمیقی کشید و گفت: «ازم می‌خوای چیکار کنم؟» کلماتش سنگین بود، پر از خستگی و خشم فروخورده. «تو داری ازم استفاده می‌کنی... ولی اینو بدون... کشتن فقط منو آرام نمی‌کنه.»

آریسا گوشه لبش را کمی بالا برد، نه از سر شادی، بلکه به تلخی زخمی که تازه‌تر شده.

«بهترین انتقام، زنده گذاشتن اون فرده. باید بذاری تمام چیزایی که براش مهمه رو یکی‌یکی از دست بده. باید نفس کشیدنش براش عذاب باشه.»

دریک لحظه‌ای سکوت کرد. فقط صدای جیرجیرک‌ها و وزش باد در شاخه‌های درختان میانشان بود. از گوشه چشم نگاهش را به او دوخت.

«تو... من قبلاً بهت نگاه می کردم، چشمت قهوه‌ای بود...»

قدم‌های آریسا کند شد. ابرویش بالا پرید: «مگه الان چه رنگیه؟»

دریک شانه بالا انداخت. نگاهش را به مسیر پیش رو برگرداند اما صدایش آهسته‌تر شد، انگار مطمئن نبود باید گفته‌اش را جدی بگیرد.

«نمی‌دونم... الان که نور ماه افتاد توش، یه لحظه... بنفش به نظر رسید.»

انگار نسیمی یخ‌زده از ستون فقرات آریسا گذشت. دست‌هایش بی‌اختیار به سمت چشمانش رفتند، انگشتانش آرام پلک‌ها را لمس کردند. تصویرهایی تکه‌تکه در ذهنش برق زد، الیو، لحظه‌ای که فهمید شباهت الیو با خودش انکارناپذیر است همه با چشم‌های قهوه‌ای اون رو دیدن مثل چشمای پسرش. هرگز... هرگز چشم‌هایش بنفش نشده بود. هیچکس هم تا به حال ندیده چشمای بنفش داشته باشه به جز یک بار... و درست همان لحظه، نگاهش گرفت به سایه‌ای در دوردست. زنی ایستاده، با موهای بلند و بنفش که زیر نور ماه موج می‌زد. آن رنگ چشم‌ها... بنفش عمیق، همانند اقیانوسی بی‌ستاره. نفس آریسا برای لحظه‌ای بند آمد. قلبش تند زد. موراثا. ذهنش با هزار پرسش چرخید. چگونه می‌توانست این‌چنین به او نفوذ کند؟ آیا واقعاً باید بپذیرد که این زن، شیطان این دنیاست؟ همان که هر بار ضعف پیدا می‌کرد، در گوشش زمزمه‌های مرگ و انتقام می‌ریخت؟

با صدایی که کمی لرز داشت رو به دریک گفت: «اونجا... تو چیزی می‌بینی؟»

دریک نگاهش را تیز کرد، چشم‌ها را ریز. چند ثانیه مکث.

«نه. فقط یه درخته.»

سکوت سنگینی افتاد. آریسا بدون کلمه‌ای بیشتر، از کنار سایه زن گذشت. سرمای حضور موراثا مثل رد تیغی روی پوستش ماند، اما قدم‌هایش را تندتر کرد.

وقتی به نزدیکی کلبه رسیدند، صدای فریادها از داخل شنیده می‌شد. صدایی مردانه، پر از خشم و تلاش برای کنترل اوضاع: «دیوونه نباش! می‌خوای خودتو بندازی وسط گله گفتارها؟! سیلین، آروم باش، بیا حرف بزنیم!»

دریک با اخم تیز به سمت کلبه دوید، اما آریسا با همان خونسردی قدم می‌زد، انگار فریادها برایش صدای باد بود.

پشت در کلبه، صحنه‌ای بود که نفس را در سینه حبس می‌کرد. سیلین، با شمشیر قدیمی در دست، موهایش آشفته، نگاهش شعله‌ور از خونخواهی. والتر مقابلش ایستاده بود، هر دو دستش را روی شانه‌های او فشار می‌داد.

سیلین با صدایی که خفه اما لرزان از خشم بود، گفت: «بچمو کشتن ... چطور آروم باشم؟! من می‌دونم کی کشتش. پس چرا باید اینجا پیوسم؟ فکر کردی من مثل توام که بشینم ببینم بچمو خاک می‌کنن و هیچ کاری نکنم؟»

رونین جلو آمد، صدایش ملتمسانه اما محکم: «خواهر، گوش کن ... تو تک و تنها نمی‌تونی باهاشون دریفتی. می‌دونم داغ داری، ولی الان وقت اینه که از عقل استفاده کنی.»

چهره سیلین منقبض شد.

«من عقل ندارم! وقتی بچه‌ام مرده، وقتی هیچی برام نمونده، عقل به چه درد می‌خوره؟ می‌خوام برم ... نمیذارم قاتل یه نفس راحت بکشه! والتر، دستمو ول کن!»

اشک روی گونه‌اش سرازیر شد، اما شمشیر همچنان در مشت لرزانش باقی ماند.

باد سردی از لابه‌لای درزهای چوبی کلبه می‌وزید و شعله چراغ روغنی کنار دیوار را می‌لرزاند. بوی تند عرق، خاک نم‌خورده و فلز کهنه‌ی شمشیر در هوا پیچیده بود. صدای فریاد سیلین مثل غرش زخمی یک حیوان، تمام فضای کوچک را پر کرده بود. والتر هنوز دستانش را محکم روی شانه‌های او نگه داشته بود، اما لرزش عضلاتش نشان می‌داد که حتی او هم برای جلوگیری از پیشروی این زن خشمگین، تردید دارد.

دریک خواست قدمی جلو بگذارد، اما بازویش با نیرویی آرام اما قاطع متوقف شد. آریسا بود. نگاهش مستقیم، بی‌احساس و سرد.

و بعد بدون لحظه‌ای مکث وارد شد، گام‌هایش سنگین، مثل کسی که می‌داند اینجا صاحب صحنه است.

والتر برای لحظه‌ای به او نگاه کرد و تردید در چشمانش نشست. انگشتانش از شانه سیلین سر خوردند، و این همان لحظه‌ای بود که آریسا مثل سایه‌ای تیز، دستش را بالا برد و صدای خشک و سنگین سیلی در فضا شکست.

ضربه چنان محکم و ناگهانی بود که سر سیلین به یک طرف چرخید، چند تار مویش در هوا تکان خورد و گونه‌اش در همان لحظه سرخ شد. برای یک ثانیه نفس‌ها در سینه همه حبس شد.

شمشیر قدیمی در دست سیلین اندکی لرزید، اما هنوز رها نشد.

آریسا بدون حرف، بازوی سیلین را چنگ زد. انگشتانش همچون پنجه‌ای آهنین، گوشت او را فشردند و با یک حرکت او را کشید. کف پای سیلین روی تخته‌های کهنه‌ی ایوان کشیده شد، صدای اصطکاکش با چوب، مثل خراشیدن یک ناخن روی سنگ، عصبی‌کننده بود.

سیلین هنوز مبهوت بود. نگاهش خیره، خیس از اشک، ولی نه به خاطر درد سیلی به خاطر شوک. چرا؟ چرا این زن چنین کرد؟

داخل کلبه، آریسا او را به سمت فضای خالی وسط اتاق هل داد. سیلین روی زمین افتاد، کف دستش به سختی روی چوب خراشید. صدای بسته شدن در، کوتاه و سنگین، مثل نقطه پایانی بود بر هر گونه امید به فرار.

آریسا ایستاده بود، سایه‌اش بلند و کشیده بر دیوار لرزان از نور چراغ. صدایش آرام بود، اما لبه‌هایش از خشم تیزتر از تیغ شمشیر: «کدخدا آریسا! اگر به خاطر مقامی که داری نبود، همین حالا... همین جلوی چشمت تلافی این سیلی رو درمی‌آوردم.»

آریسا قدم برداشت، کف چکمه‌هایش روی زمین صدا داد. آن قدر نزدیک شد که نفس گرمش با سرمای صورت سیلین قاطی شد.

«ولی نمی‌تونی. حتی اگه کدخدا نبودم، باز هم این سیلی رو می‌زدم. چون داری سر خود خودتو به کشتن میدی.»

سیلین با خشمی که پشت صدایش بغضی بزرگ پنهان بود، فریاد زد: «من دارم میرم انتقام بچه‌ام رو بگیرم! من گرگم! نمی‌ذارم حقش پایمال بشه!»

آریسا، با طعنه‌ای که در چشمانش برق می‌زد، زمزمه کرد: «صداتو نداز تو گлот... گرگ سپید.»

لبخندی کوتاه و تلخ زد، بعد با دست به او اشاره کرد: «دو روز نشده بچه‌ات رو از دست دادی، انقدر سینه‌ات رو برایش می‌کوبی...»

سیلین کمی عقب رفت، گیج و زخم‌خورده، و اشک بی‌اجازه روی گونه‌اش لغزید.

آریسا نفس عمیقی کشید، بعد صدایش را اندکی بلندتر کرد: «یک عمر به اسم بچه داشتم ولی هیچکس بچه هامو آدم حساب نمیکرد تو که توی راس بودی، خدا رو شکر بچه‌ات جلوی چشمت نکشتن... وگرنه الان خودت رو هم می‌کشتی. منم مثل تو بودم، سیلین... ولی مال من فرق داشت. من از همون اول، داغ‌دار این بچه بودم. از همون اول می‌دونستم یه روزی ازم می‌گیرنش.»

قدم زنان دور سیلین چرخید، مثل گرگی که دور طعمه‌اش می‌گردد «بچه‌ات رو به خاطر خونش کتک می‌زدن؟ نه... مثل من. از همون اول زندگیش بهش نشون دادن که یه تیکه آشغاله؟ نه... مثل من! بچه من تا آخرین لحظه... حتی نتونست منو صدا بزنه. چون عادت نداشت. جلو چشمم کشتنش. فکر کن جلوی چشمت بمیره نتونی کاری بکنی. میدونی این چه حسی داره؟!»

صدای آریسا دیگر فقط خشم نبود، سایه‌ای از درد قدیمی در آن می‌لرزید. سپس ناگهان ایستاد، شانه‌ها را راست کرد، سرش را بالا گرفت.

«من بیشتر از تو دنبال انتقامم. ولی برعکس تو... صبورم. چون اون گفتارها، براشون مهم نیست یکی‌شون بمیره یا زجر بکشه. باید یکهو به خودشون بیان... و بینن همه‌شون مردن. همه‌چیزشون نابود شده. اینجوری باید انتقام گرفت.»

سکوتی کوتاه افتاد. صدای نفس‌های سیلین تند و شکسته بود.

آریسا زانو زد، تا هم‌سطح نگاه او باشد. نگاهش مستقیم و پر از وعده‌ای خطرناک: «من همه‌شون رو از روی زمین محو می‌کنم. کاری می‌کنم که دال‌فارن یادش بره اصلاً نژادی به اسم گفتار یا گوزن وجود داشته.»

بعد ناگهان ایستاد و دستش را به سمت سیلین دراز کرد. سیلین با کمی تردید آن را گرفت، آریسا او را بلند کرد، شمشیر را در دستان لرزانش گذاشت و انگشتانش را دور قبضه بست.

«حالا... یا بمون، یا مثل یک مادر منتظر باش. شاید این دنیا با بی‌عدالتی زنده باشه... ولی ضعیف‌تر از اونه که جلوی آتیش انتقام رو بگیره. تو گرگی... گرگ دنبال شکارش نمی‌ره، شکار خودش میاد سمتش. بلاخره یک روزی فرصتی که میخوای رو به دست میاری»

چشمان سیلین پر از خشم و غم بود، اما چیزی در درونش نرم شده بود. نگاهش روی شمشیر ماند، بعد سرش را پایین انداخت.

والتر، رونین و دریک که شاهد همه چیز بودند، بی‌صدا نگاهشان را دزدیدند. فقط سرهایشان را کمی پایین آوردند، شاید به نشانه مخالفت، یا شاید ترس از آن‌که چیزی بگویند.

آریسا به سمت در رفت. والتر، بدون کلمه‌ای، راه را برایش باز کرد. اما قبل از خروج، آریسا نگاهی به سیلین انداخت: «به همه‌تون تسلیت می‌گم. ولی یه رسم رو خودم به‌جا میارم... تسلیت خشک و خالی به درد نمی‌خوره. اگه نمی‌خواید دوباره چنین اتفاقی بیفته... با من همکاری کنید.»

و بعد، رو به والتر: «مرگ مارلیک تو رو بیدار نکرد... امیدوارم این یکی، یه ذره تکونت بده.»

آریسا بیرون رفت. هوا سرد بود، و صدای خش‌خش برگ‌ها زیر گام‌هایش، آرام اما مصمم، دور می‌شد.

اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که صدای والتر، بلند و مصمم، فضای شب را شکافت: «من باهات می‌مونم... فقط به خاطر این که نمی‌خوام بذارم تنهایی بسوزی.»

صدای والتر هنوز در هوای سرد کلبه می‌پیچید که آریسا، در آستانه در، مکث کرد. دستش روی چارچوب چوبی ماند و نگاهش را، بدون عجله، برگرداند به جمع. چشمان قهوه‌ای‌اش، که در نور لرزان چراغ روغنی عمق تیره‌تری پیدا کرده بودند، آرام روی صورت‌ها چرخید و روی یک نفر ثابت ماند در یک.

با لحنی کوتاه و بی‌حاشیه گفت: «در یک، با من بیا»

در یک لحظه‌ای خشکش زد، بعد ابرو بالا انداخت. هنوز واکنشی نشان نداده بود که والتر یک قدم جلو آمد. شانه‌اش اندکی سفت شده بود، انگار ناخودآگاه بین آریسا و در یک ایستاده باشد. نگاهش مستقیم و پر از شک: «برای چی؟»

آریسا حتی لحظه‌ای به او نگاه نکرد. لحنش یخ‌زده و بی‌حوصله بود، مثل کسی که حوصله توضیح دادن به آدمی را ندارد که باید خودش بفهمد: «به تو ربطی نداره.» سکوتی کوتاه در فضا نشست. صدای جرقه‌ی شعله‌ی شومینه و نفس‌های سنگین سیلین، تنها چیزهایی بودند که شنیده می‌شدند.

والتر نگاهش را از آریسا جدا نکرد، حتی وقتی نفس عمیقی کشید و انگار می‌خواست چیزی را قورت دهد که به زبان نیاورد. بعد به آرامی، بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد، اما با لحن پر اخطار گفت: «در یک... یه نصیحت برادرانه. قرار نیست کاری که ازت می‌خواود انسانی باشه پس با فکر خواسته اش رو برآورده کن»

چشمان آریسا لحظه‌ای باریک شدند، اما هیچ کلامی نگفت. فقط همان‌طور که به در تکیه داده بود، گوشه لبش کمی بالا رفت؛ لبخندی که بیشتر از گرما، بوی خطر داشت.

دریک بین هر دو نگاه جابه‌جا شد. یک طرف، والتر که چشم‌هایش پر از هشدار و تجربه بود. طرف دیگر، آریسا که با سکوتش مثل دریای آرامی بود که معلوم نبود زیرش چه گردابی پنهان است.

آریسا فقط سرش را کمی به طرف بیرون خم کرد، یعنی «حرکت کن».

و دریک، با مکثی کوتاه، بالاخره قدم برداشت و همراه او بیرون رفت.

در کلبه بسته شد، و والتر هنوز همان‌جا ایستاده بود، به چوب در زل زده و در سکوت به حرفی که زده بود فکر می‌کرد حرفی که شاید دیر گفته باشد.

باد سرد شب از میان شاخه‌های خشکیده جنگل می‌گذشت و صدای خش‌خش برگ‌های پاییزی زیر قدم‌های آن دو، سکوت را می‌شکست. ماه نیمه، از پشت لایه‌ای نازک از ابرها، نور کم‌رنگش را بر مسیر می‌پاشید و کلبه‌ی قدیمی کالریس، در دوردست، چون سایه‌ای خاموش بین درختان پدیدار شد.

آریسا با گام‌هایی مطمئن جلو می‌رفت؛ چکمه‌هایش هر بار روی خاک نرم صدایی خفه ایجاد می‌کرد. دریک چند قدم عقب‌تر، اما با دقتی وسواس‌گونه حرکاتش را زیر نظر داشت. از زمانی که از کلبه گرگ‌ها بیرون آمده بودند، هیچ کلامی بین‌شان رد و بدل نشده بود.

وقتی به در چوبی کلبه رسیدند فضای داخلی کلبه بوی قدیمی چوب و کمی فلز داشت. نور شمع گوشه اتاق، سایه‌های بلند و کشیده‌ای روی دیوار انداخته بود.

بدون مکث، آریسا به سمت دری کوچک در گوشه رفت که به طبقه بالا راه داشت. صدای برخورد پله‌های چوبی زیر قدم‌هایش، دریک را واداشت تا بالاخره حرف بزند: «قراره تا کی این سکوت رو ادامه بدی؟»

آریسا پاسخی نداد و وارد آزمایشگاه شد که قبلا برای کالریس بود. دریک هم پشت سرش رفت و همان‌جا، وقتی پا روی آخرین پله گذاشت، دید که فضای طبقه بالا، یک آزمایشگاه کامل است: میزهای شلوغ پر از بطری‌های شیشه‌ای، ابزار فلزی، تیر و کمان‌های باز شده، و یک نقشه‌ی بزرگ از دال‌فارن که روی دیوار نصب شده بود. آریسا بی‌هیچ توضیحی به سمت قفسه‌ای رفت، جعبه‌ای بلند بیرون کشید و روی میز گذاشت. با باز شدن در جعبه، یک تیر کمان بلند و مجموعه‌ای از تیرهای خوش‌ساخت نمایان شد.

دریک دست به سینه ایستاد و بالاخره پرسید: «خب... میخوای من چیکار کنم؟» آریسا، بدون این‌که سرش را بالا بیاورد، مشغول بررسی یک تیر شد و گفت: «میخوام از مهارت تیراندازی استفاده کنی... برای زخمی کردن یه نفر.» دریک لحظه‌ای سکوت کرد، اخم روی صورتش نشست: «زخمی؟ چرا زخمی؟ کشتن بهتر نیست؟»

آریسا بالاخره سرش را بلند کرد، نگاهش دقیق و محاسبه‌گر بود. آهسته گفت: «کشتن باعث میشه زجرش تموم شه. زخمی کردن... باعث میشه دردش تازه بمونه، و دیگران ببیننش. اینجوری هم روحیه‌شون رو می‌شکنیم، هم بهش فرصت میدیم با ترس زندگی کنه.»

دریک لبخندی کج زد، ولی در نگاهش چیزی از تحسین و تردید با هم دیده می‌شد: «یعنی می‌خواهی با یه تیر... جنگ روانی راه بندازی؟»

آریسا بدون پلک زدن جواب داد: «دقیقاً، باشه،

آریسا حرفش را که تمام کرد، بدون این‌که منتظر واکنش دریک بماند، به سمت قفسه‌ای باریک در گوشه آزمایشگاه رفت. قفسه تا سقف پر از شیشه‌های ردیف‌شده بود، هر کدام با مایع یا پودرهایی به رنگ‌های عجیب: سبز تیره، کهربایی، حتی سیاه براق.

او دستش را روی بطری‌ها حرکت داد، گویی دنبال چیزی می‌گشت که فقط خودش می‌دانست کجاست. بالاخره انگشتانش روی شیشه‌ای کوچک با مایعی به رنگ خاکستر متوقف شد. بطری را با احتیاط بیرون کشید و به سمت میز برگشت.

دریک با کنجکاو و کمی بی‌اعتمادی به بطری خیره شد.

«این چیه؟»

آریسا بطری را روی میز گذاشت و شمع را کمی جلو کشید تا نور روی آن بیفتد. صدایش آرام اما پر از دقت بود: «این... مخلوط زهر موردا و عصاره ریشه‌ی گل‌سایه است. یه ترکیب خیلی قدیمی که کمتر کسی بلد ساختنش رو می‌دونه.»

بطری را برداشت، آرام تکان داد و ادامه داد: «زهر موردا از بدن یه گونه مار جنگلی گرفته میشه. نه اون قدر سریع که تو چند دقیقه بکشه، و نه اون قدر ضعیف که بشه تحملش کرد. وقتی وارد خون میشه، شروع می‌کنه به خشک کردن رگ‌ها... نه کامل، اما به حدی که گردش خون دردناک بشه. دردش مثل اینه که هزاران سوزن داغ همزمان زیر پوستت فرو بره.»

دریک کمی اخم کرد، اما ساکت گوش می‌داد.

آریسا با حرکتی آرام، در بطری را باز کرد. بوی تند و تلخی آزاد شد که شبیه بوی فلز زنگ‌زده و خاک خیس بود.

«عصاره‌ی ریشه‌ی گل‌سایه رو هم از گیاهی می‌گیرن که فقط تو خاک باتلاقی شمال پیدا میشه. این عصاره خاصیت عجیبی داره... کاری می‌کنه سم موردا آهسته‌تر تو خون حرکت کنه. یعنی درد... کشیده‌تر میشه. فرد ممکنه تا سه روز زنده بمونه، ولی هر ثانیه‌اش انگار یک ساله.»

دریک با نگاهی سنگین گفت: «سه روز عذاب؟ این... شکنجه‌ست.»

آریسا بدون تغییر در حالت چهره جواب داد: «نه، این عدالته.»

او با انبر کوچکی یک تیر بلند را روی میز ثابت کرد، پارچه‌ای نازک دور سر تیر پیچید و آرام شروع کرد به مالیدن مایع خاکستری‌رنگ روی نوک آن. صدای آرام پارچه روی فلز و بوی تلخ سم، فضای زیرزمین را پر کرد.

همان‌طور که کار می‌کرد، ادامه داد: «وقتی تیر به بدنشون بخوره، حتی اگه جای کشنده‌ای نباشه... بدنشون شروع می‌کنه به متورم شدن. نفس کشیدن سخت میشه، بینایی‌شون تار میشه، و هر بار که قلبشون می‌زنه، حس می‌کنن چیزی داره رگ‌هاشون رو از داخل می‌خراشه.»

دریک لحظه‌ای لبخند کجی زد: «به نظر میاد بیشتر از کشتن، لذت اینو می‌بری.»

آریسا برای اولین بار کمی مکث کرد، به نوک تیر خیس‌شده نگاه کرد و با صدایی آهسته گفت: «چون مرگ آسونه... ولی زنده موندن با ترس و درد، یادآور اشتباهاته.»

دریک چند ثانیه به دست‌های آریسا خیره ماند که با وسواس، مایع خاکستری را به نوک تیر می‌مالید. بعد سرش را کمی کج کرد و با لحنی شکاک پرسید: «خوب... فرض کنیم من قبول کردم. این تیر رو چطوری باید به کسی که توی سرت داری بزنی؟ تو قلبش؟»

آریسا سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد؛ نگاهی که هم آرام بود و هم سنگین، مثل کسی که جواب را از قبل می‌دانست.

«نه به قلبش.»

«به پای راستش. کمی پایین‌تر از زانو. اون جا رگ‌های اصلی هست، ولی مستقیم به اعضای حیاتی وصل نیست. سم خیلی سریع تو کل بدنش پخش میشه، ولی زنده می‌مونه تا من برسم.»

دریک کمی لبخند زد، اما در نگاهش هم کنجکاوی بود، هم تردید: «یعنی تو می‌خوای خودت کار رو تموم کنی.»

آریسا بدون لحظه‌ای مکث گفت: «آره... چون بعضی چیزها رو فقط باید با چشم دید و با دست انجام داد.»

سپس تیر آماده‌شده را آرام درون غلاف چرمی گذاشت و آن را به سمت دریک هل داد.

«تو فقط مطمئن شو تیر به هدف می‌خوره. باقی‌اش با من.»

دریک غلاف را گرفت، اما نگاهش هنوز به او خیره بود.

«و اگه نتونستم؟»

آریسا لبخندی کمرنگ زد، اما لحنش خالی از شوخی بود: «اون وقت دو نفر به جای یک نفر خواهند مرد.»

دریک چانه‌اش را کمی جلو آورد و با اخمی سنگین به چشمان آریسا نگاه کرد. صدایش آرام، اما از لحنش معلوم بود که به جواب ساده قانع نمی‌شود: «خب... بگو. کیه که این‌همه نقشه‌واسش کشیدی؟»

آریسا بدون لحظه‌ای تردید سرش را کمی بالا آورد، مثل کسی که نه از اسم می‌ترسد، نه از پیامدهایش: «کاوریا. کدخدای قبیله گفتارها.»

دریک بی‌اختیار خندید؛ نه از سر شادی، بلکه از سنگینی اسم. سرش را کمی تکان داد و گفت: «این... برای من از یه نظر سخته. چون باید تیر رو جوری بزنم که بکشش... ولی تو میگی فقط زخمی.»

آریسا درحالی‌که با نوک ناخن خاک خشک روی میز کار را کنار می‌زد، جواب داد: «دقیقاً. این سخت‌ترین بخششه. چون اگه بکشی، همه‌چیز تموم میشه و من چیزی به دست نمی‌ارم. کاوریا باید زنده باشه... به قدر کافی زنده که درد بکشه و زمان داشته باشه به سوالاتی من جواب بده.»

دریک ابرو بالا انداخت: «خواهرهاش؟»

آریسا لبخند بی‌روحي زد و کمی به جلو خم شد: «تارمیلا و گیريسا. این دو تا اگه بفهمن کاوریا توی دست منه، با پای خودشون میان دنبالش. چون میدونن فقط من پادزهر این سمه رو دارم.»

دریک انگشتش را روی چوب تیر کشید و با صدایی گرفته گفت: «و این سم رو کی درست کرده؟»

آریسا نگاهش را برای لحظه‌ای کوتاه به سمت قفسه‌های شیشه‌ای پر از شیشه‌های رنگی چرخاند، بعد گفت: «کالریس. و فقط اون. هیچ کس دیگه بلد نیست ترکیشو بسازه. اون مرده... پس من تنها کسی هستم که می‌دونه توی این دنیا چطور میشه کاوریا رو از مرگ نجات داد.»

دریک لبخند محوی زد و تیر را کمی بلند کرد تا زیر نور چراغ بگیرد: «پس این یعنی... ما طعمه رو زخمی می‌کنیم، و با خونش، کاوریا رو می‌کشونیم توی تله.»

آریسا به آرامی سر تکان داد، اما در صدایش زهر سردی موج می‌زد: «نه فقط کاوریا... کل گله گفتار. چون اگه کاوریا بمیره، تارمیلا و گیريسا خیلی دیر میتونن دوباره سلطه‌ای روی قبیله‌شون داشته باشن. این یعنی هر قدمشون به سمتم... قدم آخرشونه.»

سکوتی بین‌شان افتاد. تنها صدای قطره‌های مایع داخل شیشه‌ها بود که آرام تکان می‌خورد.

آریسا عقب رفت و به دیوار تکیه زد، با لحنی که نه خواهش بود، نه دستور، بلکه چیزی بین هر دو: «حالا... می‌خوای این کار رو بکنی یا نه؟»

دریک نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست. خشم عمیقی در درونش شعله‌ور بود؛ خشم از زخم‌هایی که دیده بود، دردهایی که تحمل کرده بود. این بار می‌خواست چیزی را تغییر دهد، حتی اگر به بهای جانش باشد.

سرش را بلند کرد و با صدایی محکم اما گرفته گفت: «باشه، قبول کردم. اما قبل از اینکه شروع کنیم... چرا این تله رو ساختی؟»

آریسا نگاه سرد و بی‌رحمانه‌اش را به او دوخت. هیچ نرمی در چشمانش نبود؛ فقط سرمایی که انگار از عمق یک شب بی‌پایان می‌آمد.

«برای پاسخ‌هایی که همه منتظرش هستن.»

و بعد، بی‌آنکه حرف دیگری بزند، قدم‌هایش را برداشت و مسیر تاریک آزمایشگاه را دوباره پیمود، انگار که هر لحظه ممکن است سایه‌ای از گذشته‌های تلخ را پشت سرش احساس کند.

شب، با سکوتی سنگین و سرد، بر منطقه وسیع قبیله گفتارها سایه انداخته بود. مه نمناک به آرامی در میان شاخه‌های درختان بلند و پوشیده بالا میرفت و گاه گاهی با نسیمی سرد و سنگین همراه میشد که برگ‌های خشک را به لرزه می‌انداخت. در دل این تاریکی، دریک به آرامی روی شاخه‌ی قطور یک درخت پیر نشست.

شنل سیاهش، همچون سایه‌ای از تاریکی، روی شانه‌هایش افتاده بود و به سختی میشد آن را از تاریکی شب جدا کرد. تیرکمانش را که تیرهایی به نوک آغشته به زهرهای مهیب داشت، کنار خود قرار داده بود؛ تیرهایی که اکنون به قصد اجرای نقشه‌ی مرموز آریسا آماده بودند. دست‌هایش، برخلاف سردی هوا، گرم و لرزان از هیجانی بود که در عمق وجودش شعله میکشید خشم، نفرت، و البته تصمیمی که این بار فراتر از هر بار دیگر بود.

نگاهش به سمت پایین دوخته شده بود؛ جایی که گله‌ای از گفتارهای زخم خورده و خشمگین گرد هم آمده بودند. آنها با بدن‌های عضلانی و پوست زخمی، مسلح به اسلحه‌های بدوی و اما خطرناک، همچون سربازانی بیرحم به اطراف نگاه میکردند. در نزدیکی آتش‌های مشتعل، تکه‌های گوشت سرخ شده روی سیخ‌ها به آرامی می‌چرخیدند و بوی

چربی داغ و دود سنگین فضای سرد شب را پر کرده بود. صدای غرش های کوتاه و زوزه های خفیف گفتارها میان زمزمه باد و ترکیدن هیزم ها به گوش میرسید.

دریک، بدون آنکه حرکتی کند، به دقت هر جزئیات را میکاوید. چشم های زردش که زیر نور کم جان ماه کمی درخشید، هر حرکت کوچک را شکار میکرد؛ از نگاه های تیز دشمنان تا دستانی که روی اسلحه ها میلغزیدند، همه را با دقتی سرد و حساب شده ثبت میکرد.

صدای خشخش برگ های خشک زیر پای گفتارها، ترکیبی از ریتمی وحشیانه و نظم نظامی به فضا داده بود؛ آنها مثل گله ای هماهنگ و آماده برای حمله بودند، اما هنوز نمیدانستند چه چیزی در انتظارشان است. دریک این را میدانست. این تله ای بود که آریسا برایشان با دقت و خشم طراحی کرده بود؛ تله ای که قرار بود نه فقط بدن ها بلکه روحشان را نیز به زنجیر بکشد.

ساعت ها در انتظار نشست؛ صبر و تمرکزی که به نظر برایش سنگین و کشنده بود، اما برای این لحظه هر چه باشد، آماده بود. نگاهش را به بالای گله دوخت و فکری سرد و خطرناک در ذهنش شکل گرفت.

«امشب، همه چیز تغییر خواهد کرد.»

صدایش را فقط خودش میشنید، اما این جمله، همچون نغمه ای تاریکی، در دل شب پیچید و آماده بود تا سرنوشت دال فارن را به لرزه درآورد.

کمی آن طرف تر، جایی که نور آتش های افروخته بر پوست های تیره و زره های چرمی جنگجویان می تابید، سه سایه در دل تاریکی شب نمایان شدند؛ سه نفری که حضورشان

فضای میدان را تغییر داد و حتی در دل خشم و خشونت، شکلی از هیبت و وقار را به ارمغان آوردند.

اولین نفر، کاوریا بود زنی سیاه پوست با جذابیتی زمخت و مرموز. موهایش به طرز استادانه‌ای، کوچک و محکم، به صورت بافته‌های ظریف و پر جزئیات درهم تنیده شده بودند؛ هر تار مو گویی داستانی از استقامت و قدرت را روایت می‌کرد. زره چرمی سیاه رنگی بر تن داشت که به خوبی شکل بدن ورزیده‌اش را نشان می‌داد و در همان حال، نشانی از قدرت و نفوذش بود. دستش پیاله‌ای پر از نوشیدنی تیره را نگه داشته بود؛ لبخندی سرد و مملو از اعتماد به نفس بر لبانش نقش بسته بود، در حالی که نگاهش بی‌وقفه به کتک کاری دو گفتار می‌دوید که در نزدیکی، مثل بربرهای وحشی، در حال مبارزه‌ای بی‌رحمانه و پر از خشم بودند.

در کنار او، تارمیلا ایستاده بود؛ زنی با چهره‌ای آرام و سرد، بدون هیچ حرف یا تحرکی که حاکی از عصبانیت یا هیجان باشد. نگاهش نافذ و سنگین بود، انگار که همه چیز را از پیش می‌داند و منتظر نتیجه‌ای است که قطعی به نظر می‌رسد. سکوتش، به جای کمبود حضور، حس تسلط و فرماندهی عمیقی را به اطرافیان القا می‌کرد؛ چشمانش مثل دو تکه یخ، زیر نور آتش می‌درخشیدند و انگار به هر کدام از جنگجویان زیر نظرش، حکم زندگی و مرگ می‌داد.

و اما گیريسا؛ شخصیتی متفاوت و تندمزاج تر. او دیوانه و شیطون به نظر می‌رسید؛ چهره‌اش پر از هیجان و نیشخندی که مثل شمشیری تیز بر لب داشت. با حرکات پرانرژی و بلند، از کنار دو مبارز می‌گذشت و آن‌ها را با فریادهای پرهیجان و تشویق‌های بی‌وقفه‌اش برانگیخته تر می‌کرد. صدای بلند و پرشورش، گویی آتش دیگری در میان

میدان جنگ روشن می‌کرد و جنگجویان را به سوی خشونت و وحشی‌گری بیشتر می‌کشاند. نگاه پر از شیطنیت و برق خاصی در چشمانش موج می‌زد، انگار که در اعماق وجودش نه تنها از خشونت لذت می‌برد، بلکه انتظار یک انفجار بزرگ و وحشیانه را می‌کشید.

کاوریا پیاله‌اش را به آرامی بالا برد و نوشیدنی را جرعه‌ای سرکشید. آن مردی که حالا در سکوت و بالای درخت، مثل سایه‌ای از مرگ منتظر فرصت بود

باد سرد شب بین آن‌ها پیچید و صدای غرش‌های دوردست گله گفتار، آمیخته با ضربات شمشیر و صدای نفس‌های خشن، همچنان فضا را پر کرده بود؛ اما اکنون، با آمدن این سه نفر، تمام این صحنه تاریک و پرخطر، جانی دوباره گرفت؛ جانی که شاید سرنوشت بسیاری را تغییر دهد.

وقتی صدای برخورد شمشیرها و فریادهای خشمگین کم‌کم فروکش کرد و هر دو مبارز، نفس‌زنان و زخمی، روی زمین افتادند، میدان نبرد به سکوتی سنگین فرو رفت. ضربان قلب‌ها که هنوز تند می‌زد، آرام گرفت و تنها صدای سرفه‌های خفه و خش‌خش برگ‌های زیر پا شنیده می‌شد.

گیرِیسا، با نیشخندی شیطانی و چشم‌هایی که برق جنون در آن‌ها می‌درخشید، با قدم‌هایی سبک اما پر از تحقیر به سمت دو بازنده رفت. صدایش، آمیخته با تمسخر و هلهله‌ای سرد و بی‌رحم، در فضا پیچید: «خب، معلوم شد که حوسله سر بر بود... حتی به اندازه‌ی یک نفس هم ارزش نداشتین!»

او با تکان دادن سر و پلک‌زدنی کوتاه، طعنه‌اش را به تیری نیشدار تبدیل کرد که مستقیم به غرور شکست‌خورده آن‌ها نشانه رفت. نگاه‌های حیرت‌زده و خشمگین دو گفتار زیر

فشار سخنان تیز و جنون آمیز گیريسا شکستند، و جو سنگین میدان را پر از حس یأس و سردرگمی کرد؛ احساسی که همین حالا، در دل تاریکی شب، مثل آتش زیر خاکستر می ماند و منتظر شعله ور شدن بود.

گیريسا با خنده ای بلند و پرهیجان، چرخي کوتاه زد و با قدم های پرانرژی به سمت سکو رفت، جایی که همه چشم ها به او دوخته شده بود. روی سکو ایستاد و دست ها را به کمر زد، سپس با نیشخندی شیطنت آمیز و صدایی پر از غرور و نمایش گفت: «بلند بشنوید! دیشب یک گرگ کشتم! با آب و تاب و نمایش کامل! اون گرگ هیچی کم نداشت، اما من؟ من هنوز اینجا هستم و دارم می درخشم!»

چند قدم کوتاه برداشت، چشم هایش برق زدند و ادامه داد: «گرگ ها قوی اند؟ شاید! اما ما گفتارها، زیرک و بی رحمیم. وقتی حمله کنیم، دیگه کسی جلودارمون نیست. اینجا دال فارن ماست، قلمرو ماست، و من قاتل گرگ های مغرور»

صدای هوارهای بلند و تشویق های زیرپوستی گفتارها از میان سایه ها و میان شاخه های درختان پیچید، گویی که هجوم وحشیانه ای از هیجان و رضایت بود. آن ها با خشم پنهان و نفرتی که در دل داشتند، اما نمی خواستند آشکار کنند، به همدیگر نگاه می انداختند و زیر لب نعره می کشیدند: «گفتارها!»

اما بالاتر، روی شاخه ی بلند درختی که دریک به دقت آنجا مخفی شده بود، سکوت سنگینی حکم فرما بود. او، گرگی تنومند با چشم هایی پر از خشم و کینه، دندان هایش را به سختی فشار داد، عضلات فکش به شدت منقبض شد. صدای نفس های عمیق و کنترل شده اش با تپش قلبی پر از خشم همراه بود. در دلش می دانست که این مبارزه فقط شروعی است؛ مبارزه ای که قرار است همه چیز را تغییر دهد.

هوای سرد شب با صدای خنده‌های دیوانه‌وار گیرِیسا آمیخته شده بود، و چشمانش برق جنون داشتند. در میان جمعیت گفتارها، صدایش بلند و پر از هیجان می‌پیچید: «شنیدین؟ اون گرگ خاکستری لعنتی که دیشب به ما حمله کرد! مثل هیولایی از تاریکی! خودش هیولایی بود که همه‌مون رو می‌خواست بدره، پوست‌هامون رو پاره کنه و استخون‌هامون رو خرد کنه!»

او چند قدم با جنب‌وجوشی عصبی روی سکو رفت، شمشیرش را بالا گرفت و چشم‌هایش را به آسمان دوخت، انگار که هنوز صحنه‌های آن درگیری وحشتناک را می‌بیند: «ولی من؟ من مثل صاعقه از آسمون پریدم! شمشیر و چنان تو کمر اون گرگ فرو کردم که فکر کرد دنیا تموم شده! اون لعنتی حتی جرئت نکرد سرش رو بلند کنه... گفتارها همیشه برنده‌ان!»

گیرِیسا با طعنه‌ای سنگین و خنده‌ای که لبه‌ای از دیوانگی در آن موج می‌زد، اضافه کرد: «اون گرگ خاکستری رو کشتم، ولی هنوز بیشترش مونده که پاره کنیم! هر کی جرات داره بیاد جلو، گفتارها منتظرن! بیا ببین چطور گرگ‌ها، وقتی با گفتارها روبرو می‌شن، فرار می‌کنن!»

جمعیت گفتارها، در حالی که صدای خنده‌های بلند و تشویق‌های پرهیجانشان فضا را پر کرده بود، با هیجان و لذت به طعنه‌های گیرِیسا واکنش نشان دادند و میدان را پر از هیجان و انرژی کردند.

دریک، بالاتر از شاخه‌های بلند درختی که مثل سنگی سیاه در تاریکی شب فرو رفته بود، نفسش به تندی تند می‌زد. چشم‌هایش پر از خشم و درد بودند، و قطرات اشک بی‌اختیار از گوشه‌ی چشمانش سرُ خوردند. گرگ خاکستری که دیشب زیر شمشیر گیرِیسا جان

داده بود، خواهرزاده‌اش بود؛ آن موجودی که می‌شناخت، ریو کوچولی که مثل بچه اش بود و در بغلش بزرگ کرده بود.

دستانش لرزان بودند؛ هرچند تجربه‌ی سال‌ها شکار و جنگ را داشت، اما خشم و درد این بار دست‌هایش را بی‌ثبات کرده بود. تیرکمان را با دقت ولی سخت فشرده در دست گرفته بود و نوک تیر زهرآلودی که آریسا به او داده بود، آماده رها شدن. هدف اولش کاوریا بود، اما ذهنش پر از طوفانی از نفرت و انتقام بود. نمی‌توانست ریشه‌ی این نفرت را از یاد ببرد؛ تمام آنچه که در وجودش می‌جوشید، یک چیز بود: گرفتن انتقام از گیرِیسا.

اما درست در لحظه‌ای که انگشتش روی زه تیرکمان فشار می‌آورد، صدای آرام اما قدرتمند آریسا، مثل نسیمی سرد از خاطرات گذشته گذشت: «سخت‌ترین کار اینکه نکشیشون»

این حرف، مثل موجی آرام‌بخش و در عین حال هشداردهنده، در ذهن دریک پیچید. او نفس عمیقی کشید، چشمانش را بست و برای لحظه‌ای بین خشم و عقل گیر کرد. هدفش تغییر کرد؛ نه از روی ضعف، بلکه به خاطر نقشه‌ای بزرگ‌تر، نقشه‌ای که هنوز در تاریکی شب به آرامی جان می‌گرفت.

دریک سرش را پایین آورد، تیر را دوباره به غلاف بازگرداند و با چشمانی که هنوز آتش انتقام در آن‌ها شعله‌ور بود، زمزمه کرد: «زخمیش کن فقط»

انگشتانش آهسته اما مصمم زه کمان را می‌کشیدند، با هر میلی‌متر که کشیده می‌شد، فشار روی قفسه‌ی سینه‌اش بیشتر و نفش سخت‌تر می‌شد.

کمان، سرد و سخت زیر دستانش حس می‌شد، هر تار زه مثل رشته‌ای نازک اما کشیده، به اندازه‌ی یک جهان مقاومت داشت. انگشت اشاره‌اش روی تیرِ آغشته به زهر، که از پیش آماده شده بود، قرار داشت و هر لحظه که زه کشیده‌تر می‌شد، حس می‌کرد زمان دارد تندتر می‌گذرد؛ هر لحظه می‌توانست باشد لحظه‌ی انفجار تمام آن خشم و درد که در سینه‌اش می‌جوشید.

کف پای گفتارها روی خاک نرم جنب و جوش داشت. اما نگاه دریک به سمت کدخدای گفتارها، کاوریا، خیره مانده بود. زنی سیاه‌پوست با موهای پیچ‌خورده و زره چرمی سیاه که به شکلی بی‌نظیر و سنگین به تن داشت. او وسط گله ایستاده بود، با قامت راست و چشم‌های سرد و نافذش که انگار تمام جنگل زیر پایش بود. در دست داشت جام نوشیدنی را که گاهی لب می‌زد و نگاهی تیز به اطراف می‌انداخت. حرکاتش آرام و پادشاهانه بود، اما در دلش شعله‌ی بی‌رحمی می‌سوخت.

دریک، تنگاتنگ با نفس‌های تند و صدای تپش قلبی که مثل طبل در گوشش می‌کوبید، زه کمان را با تمام نیرویی که در بازوهایش جمع شده بود، کشید. عضلاتش منقبض شدند، انگشتانش روی زه گره خوردند و چشمانش تیزتر از همیشه به هدف دوخته شدند. زمان ایستاده بود، اما ذهنش پر از هزاران فکر درهم و برهم بود؛ خشم، انتقام، و تصویری از خواهرزاده‌اش که دیگر نبود.

با یک حرکت نرم و در عین حال انفجاری، تیر رها شد. صدای تیز و خشنی که از زه کمان برخاست، سکوت شب را شکست. تیر، همچون شعله‌ای از خشم و درد، در هوا پیچید و با سرعتی ترسناک به سوی پای کاوریا می‌رفت.

لحظه‌ای که تیر به پای زن برخورد کرد، صدای دردناک و تیز برخورد فلز به گوشت، موجی از شوک و وحشت را در گله پراکند. کاوریا ناگهان فریاد زد؛ صدایی پر از درد و نفرت که انگار زمین زیر پایش ترک برداشت. زانوهایش خم شدند و با یک جهش ناگهانی، روی زمین افتاد، پای زخمی‌اش خونین و ورم کرده بود.

تارمیلا، خواهرش، که همیشه آرام و با وقار بود، خشکش زد و با چشمانی گشاد و لبانی لرزان به خواهرش نگاه کرد: «کاوریا...!»

گیرِسا، که هنوز در حالت یخ‌زدگی بود، ناگهان نفسش بند آمد و چشمانش از تعجب و وحشت گرد شدند. سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد، و همه انگار نفس در سینه حبس کردند.

دریک، بالای درخت، با تمام خشم و درد، نفس عمیقی کشید و حس کرد که انتقامش فقط آغاز شده است؛ این تیر تنها اولین ضربه بود، اولین نشانه از طوفانی که قرار بود دال‌فارن را به لرزه درآورد.

دریک بی‌درنگ پس از دیدن سقوط کاوریا، با ضربان تند قلب و نفس‌هایی که به سختی از سینه‌اش بیرون می‌آمد، بی‌صدا از شاخه‌ی درخت جدا شد و در دل تاریکی جنگل محو شد. نمی‌خواست بیشتر در معرض خطر باشد؛ می‌دانست که این تیر شروع راهی خونین است. در همان لحظه، تارمیلا بی‌درنگ به سمت خواهر زخمی‌اش دوید، چشمانش پر از اضطراب و نگرانی. دستی بر شانه کاوریا گذاشت و نفس‌هایش را به آرامی روی صورت سرد او می‌دمید، گویی می‌خواست زندگی را به او بازگرداند. گیرِسا هم، با چهره‌ای آشفته اما پر از عصبانیت، از جمع فاصله گرفت و به سمت کاوریا آمد، دست‌هایش را مشت کرده و با لبخندی تلخ و نگاهی پر از خشم به اطراف نگاهی انداخت که انگار منتظر فرصتی بود تا

واکنشی نشان دهد.

کاوریا، که روی زمین نشسته بود و پا را به زمین می‌مالید، پوزخندی زد؛ پوزخندی پر از غرور و تحقیر. نگاهی نافذ به اطراف انداخت و گفت: «انگاری تیر اون کمان‌دار لعنتی به ذره خطا کرد...»

صدایش آرام بود، اما هر کلمه با مغرورتی ذاتی، تهدیدآمیز در فضای سرد جنگل پیچید. درد شروع به نفوذ در رگ‌هایش کرده بود؛ زهر موردا، همان سم اسرارآمیزی که از بدن مار جنگلی گرفته می‌شد، حالا مانند هزاران سوزن داغ که به صورت همزمان زیر پوستش فرو می‌رفتند، هر لحظه در سراسر بدنش پراکنده می‌شد. گردش خونس به طرز عذاب‌آوری خشک می‌شد؛ نه به حدی که جانش را سریع بگیرد، اما به اندازه‌ای که هر تپش قلب، موجی از درد شعله‌ور در رگ‌هایش ایجاد می‌کرد.

عصاره‌ی ریشه‌ی گل‌سایه، آن گیاه نادر و جادویی که تنها در خاک باتلاقی شمال می‌روید، به سم اضافه شده بود تا حرکت سم را کند کند؛ این باعث می‌شد درد هر ثانیه طولانی‌تر و غیرقابل تحمل‌تر شود. کاوریا ناگهان فریادی بلند و پر از درد کشید، صدایی که از عمق سینه‌اش برخاست و تا دوردست‌ها پیچید. تارمیل با چشمانی گشاد از تعجب به خواهرش نگاه کرد، نمی‌توانست باور کند آنچه می‌دید واقعیت دارد. رگ‌های روی صورت و گردن کاوریا به سرعت رنگ سیاه گرفتند و به سمت بدنش سرایت کردند، گویی تارهای سیاهی از زیر پوستش بیرون زده و همه‌جا را فرا گرفته بودند.

گیريسا که نزدیک‌تر بود، ناگهان رنگ از چهره‌اش پرید و با ترسی عمیق عقب‌نشینی کرد. چشمانش پر از وحشت شده بود و به آن رگ‌های سیاه‌شده زل زده بود. با صدایی لرزان گفت: «کاوریا...چه اتفاقی داره برای صورتت میوفته!»

کاوریا روی زمین افتاده بود، بدنش درگیر درد سوزان و گسترش سیاهی‌ای بود که هر

لحظه بیشتر گسترش می‌یافت، صدای نفس‌های شکسته و ناله‌های دردناک او فضای اطراف را پر کرده بود.

تارمیلا ناگهان فریاد زد، صدایش لرزان اما پر قدرت بود:

«باید سریع طبیب خبر کنید!»

دست‌هایش را به سمت گفتارها تکان داد و با اضطرابی عمیق فرمان داد: «فوراً پزشک قبیله رو خبر کنید، کسی که بتونه زهر موردا و ریشه‌ی گل‌سایه رو مهار کنه!» چشم‌هایش پر از نگرانی و ترس بود، نگاهش بین کاوریا و اطرافیانش می‌چرخید، در حالی که نفس‌ها را به سختی کنترل می‌کرد.

راهرو تاریک و باریک زیر نور لرزان چراغ‌های نفتی سرد و ساکت بود، تنها صدای گام‌های نرم سلان به گوش می‌رسید که آرام اما مصمم به سمت تارمیلا نزدیک می‌شد. موهای نارنجی‌اش همچون شعله‌هایی در تاریکی می‌رقصید و چشم آبی‌اش، پشت چشم‌بند مشکی، با سردی و عمق خاصی نگاه می‌کرد.

سلان با لحنی خونسرد و بی‌تکلف پرسید: «حال کاوریا چگونه؟»

تارمیلا، با نفس‌های تند و چهره‌ای پر از نگرانی، جواب داد: «وضعیتش داره بدتر میشه، سم مثل آتیشه، پوست و رگ‌هاش دارن سیاه میشن. هیچ‌کس نمی‌دونه چطوری از این سم خلاصش کنیم.»

سلان کمی مکث کرد و با صدایی آرام اما جدی گفت: «خوبه که اینو بدونی، اگه کاوریا از دست بره، جنگ دست‌کم یه کم گند میشه. حتی ممکنه به ضرر ما تموم بشه.»

تارمیلا لبش را گاز گرفت و با نگاهی نافذ جواب داد: «آره، این زن نه فقط کدخداس، اون نماد ماست. با این همه جار و جنجالی که راه انداخته، اگه بیفته، همه چیز رو به باد می‌دن.»

سلان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «پس بیاد یکی کاری کرد. یکتون باید جانشین بشه موقت»

تارمیلا با نگرانی اما مصمم پاسخ داد: «گیرسا و من هیچکدوم نمیتونیم جایگزین برای کاوریا باشیم»

سلان نگاهی کوتاه به تارمیلا انداخت و گفت: «می‌دونم...اون جرئت خشم زیادی داره»

از اتاق تاریک و تنگ، صدای ناله‌های ضعیف و بی‌قرار کاوریا به آرامی بیرون می‌آمد. در همان حال، طیب کفتارها با قدم‌هایی سنگین و چهره‌ای گرفته، از اتاق خارج شد.

دست‌هایش را با پارچه‌ای مرطوب پاک کرد و با نگاهی خسته و پر از نگرانی به تارمیلا و سلان نزدیک شد.

با صدایی که از خستگی و درماندگی می‌لرزید گفت: «سم... سم یه جور خاصیه. بدن رو آهسته می‌سوزونه، ولی نه از اون نوعی که زود مرگ بیاره. رگ‌ها خشک میشن، جریان خون داره کم میشه، پوست شروع می‌کنه به سیاه شدن... انگار هزاران سوزن داغ داره زیر پوست فرو میره. دردش بی‌رحمه و می‌دونم هیچ پادزهری براش ندارم. واقعیتش اینه که من... هیچ وقت این سم رو ندیدم، نمی‌دونم چیه.»

سلان که تا آن لحظه آرام گوش می‌داد، ناگهان یخ زد؛ نفسش در سینه حبس شد و چشمانش تیز و پر از آتش به سمت طیب دوخت. لحظه‌ای مکث کرد و با لحنی محکم و پرسش گونه گفت: «یه بار دیگه مشخصات سم رو بگو»

طیب، نگاهی کوتاه به زمین انداخت و آرام جواب داد.

سلان دست‌هایش را مشت کرد، انگشتانش سفیدی گرفت و نفس عمیقی بیرون داد. صورتش به سرعت سرخ شد و چهره‌اش پر از خشم و ناامیدی گشت. صدایش مثل غرش آهسته‌ای در فضا پیچید، اما حرفی نزد. آرام برگشت و با حرکتی خشن گفت: «مرخصی.»

طیب سر خم کرده، بدون حرفی به عقب رفت و به سرعت از راهرو خارج شد.

تارمیلای که هنوز گیج و نگران به چهره سلان نگاه می‌کرد، با اضطراب پرسید: «چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟»

سلان بدون نگاه کردن به او، با صدایی سرد و پر از خشم گفت: «می‌دونم این سم برای کی ساخته و کی استفاده کرده. اون زن لعنتی پشت ماجراست و دقیقه داره تبر به ریشه هممون میزنه»

تارمیلای، با چشمانی که از خشم شعله‌ور بود، نفسش را به سختی بیرون داد و با صدایی پرطنین گفت: «بس کن دیگه! دست از اون بازی‌های مرموز بردار. جون خواهرم وسطه، این قدر راز و رمز بازی در نیار.»

سلان آرام اما جدی، به سمت تارمیلای برگشت و گفت: «این سم... یکی از شاهکارهای کالریس توی زمینه سم‌سازی بود. وقتی که شاگردش بودم، بارها دیدم که چطور این ترکیب لعنتی رو درست می‌کنه. کالریس مرده، اما این سم هنوز اثرش باقیه.»

سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «احتمالا آریسا از این سم استفاده کرده... واسه همین طیب نتونست تشخیص بده. تنها کسی که پادزهرش رو داره، خود آریساست. و این کارو

کرده که کاوریا، تو گیرِ سا رو به سمت خودش بکشه. مجبور بشن ازش کمک بخوان. بعد شما مجبور میشن در عوض پادزهر باهаш صلح کنید و به من خیانت کنید»

چشمان تارمیلا درشت تر شدند و لب‌هایش به لرزه افتادند. سکوت سنگینی میان آنها شکل گرفت، سنگین تر از هر کلمه‌ای.

سلان آرام به سمت در رفت، صدایش آرام تر اما پر از اراده بود:

«باید مواظب باشیم. این بازی خطرناکه.»

لحظه‌ای سکوت سنگینی فضا را پر کرد؛ صدای نفس‌های تند تارمیلا و صدای دورتر باد، تنها چیزی بود که شنیده می‌شد

نور کم‌سوی چراغ‌های کهنه‌ی راهرو، سایه‌های بلند و کشیده‌ای روی دیوارها انداخته بود و هر صدای کوچک، مثل صدای نفس کشیدن راویان یک کابوس، در فضای سنگین پیچیده بود. تارمیلا، چشمان پر از اضطراب و لب‌های لرزان، لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «سلان... ما باید بریم پیش آریسا. شاید اون تنها کسی باشه که بتونه این درد رو کم کنه و کاوریا رو نجات بده.»

سلان بدون این که حرفش تمام شود، با سرعتی غیرمنتظره جلو آمد. نفسش تند و نفس نفس‌زنان بود، دست‌هایش محکم به شانه‌های تارمیلا فشار آورد و او را به سمت دیوار سرد و ناهموار هل داد. صدای برخورد تنش با دیوار، لحظه‌ای سکوت را شکست. چشم‌های آبی و سرد سلان، برق خشم و تهدید را در خود داشتند، گویی که شعله‌ای سیاه در آنها می‌سوزید.

«گوش کن، تارمیلا!» صدای مردانه و زمختش، مثل پتکی که به زمین کوبیده می‌شود، در فضا پیچید. «باید رفتن پیش اون همه چیز و میبازی. آریسا بازیکن این نقشه‌ست. اون داره همه‌چی رو کنترل می‌کنه، و تو اگه بخوای بری پیشش، نه تنها خودت رو به مرگ نزدیک می‌کنی، بلکه کل گله رو توی دام میندازی.»

تارمیلا سعی کرد خودش را از چنگال فشار دست‌های سلان رها کند، اما زور دست‌هایش بیشتر بود. نفس‌هایش کوتاه و سریع می‌شدند، قلبش تندتر می‌زد و حس خفگی آرام در گلویش بالا می‌آمد. پوستش سرد و مرطوب شد، و دست‌هایش از تلاش برای رهایی میلرزیدند.

سلان نزدیک‌تر آمد، چهره‌اش تنها چند سانتیمتر با صورت تارمیلا فاصله داشت. صدایش را آرام‌تر اما تهدیدآمیز کرد: «می‌فهمی؟ اگه بخوای بری پیشش، این آخرین کاریه که می‌کنی. تو باید بمونی حتی اگه کاوریا بمیره، نه این‌که مثل یه بچه فرار کنی به سمت کسی که بازیگر اصلی این کابوسه.»

تارمیلا نگاهش را به زمین دوخت، اشک به آرامی از گوشه چشمش سرازیر شد، ولی صدایش را جمع کرد و با تردید گفت: «من فقط... نمی‌خوام خواهرم بمیره.»

سلان چشم‌هایش را ریز کرد و دستش را کمی بیشتر فشار داد، اما بعد ناگهان رها کرد و کمی عقب رفت. نفس عمیقی کشید، بدنش را کمی خم کرد و با صدایی خسته اما جدی گفت: «پس بهتره یاد بگیری که چطور با واقعیت روبرو بشی. این دنیا جای مهربونی و دلسوزی نیست، تارمیلا. اینجا جاییه که فقط قوی‌ها زنده می‌مونن.»

هوا سنگین و پرتنش بود، صدای نفس کشیدن هر دو مثل تپش‌های طبل‌های جنگ در گوش شنونده طنین‌انداز می‌شد. تارمیلا هنوز نفس نفس می‌زد، ولی حالا بیشتر از ترس، از

تصمیم و عزم پر شده بود. سلان به آرامی از کنار دیوار کنار رفت، سایه‌اش به سرعت در تاریکی ناپدید شد و تارمیلا تنها ماند با دل پر از آشوب و ذهنی که در گرداب ناامنی‌ها غرق شده بود.

تارمیلا با قدم‌هایی سنگین و لرزان وارد اتاق شد، جایی که صدای ناله‌های کاوریا لحظه‌لحظه فضا را سنگین‌تر می‌کرد. نگاهش را به سمت خواهرش دوخت؛ کاوریا، آن زن قدرتمند و مصمم، حالا روی تخت افتاده بود، صورتش درهم و رنگ‌پریده، و رگ‌های سیاهش مانند تارهای تیره‌ای در زیر پوستش برق می‌زدند. تارمیلا بغض سنگینی را فرو داد و سعی کرد احساساتش را پشت سردی محافظت کند؛ اما در عمق نگاهش، ترس و ناامیدی موج می‌زد.

قدم‌هایی آرام برداشت و به گوشه اتاق نگاه کرد، جایی که گیریسایستاده بود و سرد و بی‌حرکت به پنجره خیره شده بود. تارمیلا به سوی او رفت، صدایش آرام اما پر از سردی و غم بود: «فکر کنم همه حرامونو شنیدی خواهرای من»

کاوریا با التماس به تارمیلا نگاه کرد و گفت: «لطفا»

گیریسایستاده بود آن‌که سرش را برگرداند، فقط کمی لبخند تلخی زد و گفت: «می‌خواهی چیکار کنی، تارمیلا؟ این جور که پیش میره، پادزهر فقط دست آریساست... ما باید بهش برسیم، یا باید منتظر بمونیم تا کاوریا از درد بکشه؟»

تارمیلا دست‌هایش را مشت کرد، ناخن‌هایش پوستش را فرو کرده بودند. نفسش عمیق و پیوسته بود، ولی چشم‌هایش از مصمم‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش خبر می‌داد. صدایش شکست‌خورده اما پر از عزم بود: «من نمی‌تونم صبر کنم. نمی‌تونم اجازه بدم خواهرم

بمیره. آریسا تنها کسیه که پادزهر رو داره. اگه می‌خوایم کاوریا زنده بمونه، باید راهی پیدا کنیم تا پیشش بریم... حتی اگه به قیمت جونمون باشه.»

گیرِیسا بالاخره به سمت تارمیلا برگشت، چشمانش پر از شک و ترس بود، ولی حالا شنیدن اراده خواهرش برای نجات، به نوعی به او هم امید داده بود. با لحنی آرام‌تر اما همچنان جدی گفت: «اگه این راه خطرناکه، باید با هم بریم. نمی‌تونم اجازه بدم تنها باشی. منم می‌خوام خواهرم رو نجات بدم.»

دو خواهر کنار هم ایستادند، هر دو در برابر تلاطم احساسات درونی و دشواری‌های بیرونی، اما حالا با یک هدف روشن؛ نجات کاوریا، به هر قیمتی. هوا در اتاق سنگین بود، ولی در عین حال پر از شعله‌ای خاموش از امید و مقاومت که شاید تنها چیزی بود که می‌توانست آن‌ها را به پیش ببرد.

شب بارانی، اما آرام بود؛ نه طوفانی، نه غرش رعد و نه وزش باد شدید. فقط بارانی سرد و مداوم که مثل غبار سنگینی همه‌جا را پوشانده بود و هوایی تیره و سنگین در اطراف کلبه کالریس پراکنده بود. قطرات باران از شاخه‌های درختان چکه می‌کرد و زمین را خیس می‌ساخت، گویی دنیا در سکوت و انتظار فرو رفته باشد.

کاوریا به ضعف افتاده بود؛ روی کمر گیرِیسا تکیه داده بود و بی‌صدا ناله می‌کرد، اشک‌هایش به آرامی روی گونه‌هایش می‌لغزیدند. صدای آرام ناله‌هایش، همراه با غرغرهای ریز و ممتد گیرِیسا که خواهرش را در آغوش گرفته بود.

تارمیلا، همچون کوهی از استقامت و درد، کنارشان ایستاده بود؛ نفس‌هایش سنگین و حبس شده، چشمانی که به زمین دوخته شده بود و لب‌هایی که به سختی تکان می‌خوردند.

در سکوتی مرگبار، همه منتظر چیزی بودند که شاید بتواند درد و وحشت این لحظه‌ها را بشکند.

صدای باز شدن در ناگهان سکوت شکننده را شکست. در ورودی کلبه، زنی ایستاده بود؛ زن زیبا و مرموزی با موهای بلند نارنجی که در تاریکی شب مثل شعله‌های آتش می‌درخشیدند. چهره‌اش سرد و لبخندی پوزخندآمیز داشت؛ لبخندی که به روشنی نشان می‌داد حضورش نه از روی مهربانی، بلکه از روی کنترل و برتری است. چشم‌های نافذش تارمیلا و گیریس را لحظه‌ای گرفتند، انگار در عمق نگاهش داستانی نهفته بود که هر دو را به لرزه انداخت.

تارمیلا نفسش را در سینه حبس کرد، نگاهش را به آرامی به سمت زن نارنجی برگرداند و زمزمه‌کنان گفت: «ما پادزهر می‌خوایم»

زن با آن پوزخند مرموز و گام‌های مطمئن وارد کلبه شد، بی آنکه ترسی در وجودش باشد. صدایش نرم و در عین حال پر قدرت بود: «منتظر شما بودم. دیدم اوضاع چقدر داغونه... واقعاً انتظار نداشتم این قدر زود از پا درییاد»

گیریس که هنوز بدن ناتوان کاوریا را در آغوش گرفته بود، با لب‌های لرزان و صدایی پر از خشم گفت: «تو عوضی... برای اینا نقشه کشیده بودی؟»

زن نارنجی سرش را کمی به نشانه تمسخر تکان داد و گفت: «فعلاً بیاید داخل بیشتر حرف می‌زنیم خانما.»

تارمیلا دستش را مشت کرد، نفسی عمیق کشید و با بغضی که زیر پوسته خشم پنهان شده بود، گفت: «بهتره دست دست نکنی برای دادن پادزهر»

زن لبخندش را عمیق تر کرد، به آرامی به سمتشان نزدیک شد و با لحنی سرد و بی رحم گفت: «الحق که گفتارید. جایی که زورتون بر سه تهدید میکنید وقتی نشه التماس هم نمیکنید»

خواهرا با تردید وارد کلبه شدن. تارمیلا و گیریسای می دانستند که حالا، در این کلبه کوچک و دورافتاده، سرنوشت خواهرشان در دست این زن خطرناک رقم خواهد خورد.

باران همچنان بی وقفه به پنجره های کوچک کلبه می کوبید، قطراتش روی شیشه ها می رقصیدند و نوری ضعیف را شکست می دادند، انگار که جهان در پس پرده ای غبارآلود و سرد مخفی شده باشد. تارمیلا و گیریسای با گام هایی سنگین و چشمانی پر از نگرانی، زن زخمی و ناتوان، کاوریا را به داخل اتاقی تاریک بردند. تخت چوبی ساده ای در مرکز اتاق قرار داشت، پوشیده از لحافی کهنه و کمی نم دار. بدن ضعیف کاوریا به آرامی روی آن گذاشته شد؛ صدای ناله های خفه اش فضای سنگین اتاق را پر کرد.

آریسای با گام هایی آرام و مقتدر وارد اتاق شد، چشمان آتشین و لبخندی سرد که در آن نه ذره ای ترحم بود و نه نشانی از مهربانی. نگاهش از کاوریا عبور کرد و روی تارمیلا و گیریسای ثابت ماند.

«پادزهر رو به این راحتی نمی دم.»

صدایش آرام بود، اما هر کلمه اش مانند پتک بر سر فضا فرود می آمد. سکوتی سنگین میانشان حاکم شد و تارمیلا که دیگر نمی توانست خشمش را فرو بخورد، چشمانش را گرد کرد و با صدایی یخ زده پرسید: «چی گفتی؟»

آریسای لبخندی سردتر زد، انگار که از عصبانیت تارمیلا لذت می برد: «پادزهر مجانی نیست. هزینه اش رو باید خودش بپردازه.»

او آرام به سمت تخت نزدیک شد و دستی روی بدن نیمه‌جان کاوریا کشید، طوری که انگار آن را فقط یک جسم بی‌جان می‌دید «نیاز به تنهایی دارم... باید کارم رو بکنم بدون مزاحمت.»

تارمیلا، در حالی که دست‌هایش را مشت کرده بود، نگاهی پر از نفرت و استیصال به آریسا انداخت و گفت: «تو فکر کردی ما اینجا بازیچه‌ایم که به اراده تو جلو و عقب بریم؟» آریسا، بی‌اعتنا به خشم و تردیدشان، با آرامشی سرد گفت: «این تصمیم خود بیمار است. وقتی فردی زهر را به بدنش وارد میشه، باید بپذیرد هزینه‌اش را هم پردازد. کسی نمی‌تواند به جای او تقبل کند.»

تارمیلا و گیرِیسا به هم نگاه کردند، سکوتی سنگین بینشان بود، لبریز از تردید و درد. چند لحظه مکث کردند، سپس با قدم‌هایی سنگین و قلب‌هایی سنگین‌تر، از اتاق بیرون رفتند. صدای بسته شدن در پشت سرشان، مثل فریادی در تاریکی بود؛ فریادی که خبر از جدال بزرگ در پیش داشت؛ جدالی میان قدرت، درد و نجاتی که شاید به قیمت جان تمام شود.

آریسا آرام کنار تخت نشست؛ چشمانش که پر از سردی و در عین حال آرامش محاسبه‌گر بود، روی صورت کبود و عرق‌کرده‌ی کاوریا دوخته شده بود. کاوریا، با چشمانی پر از خشم و درد، نگاهش را مستقیم به آریسا دوخت، چشمانی که می‌خواست با آنها فریاد بزند، اعتراض کند و شکست را نپذیرد، اما چیزی نگفت. سکوت سنگینی میان آنها موج می‌زد؛ سکوتی پر از نفرت، تهدید و انتظار.

آریسا لب‌خندی زد؛ لب‌خندی که نه گرم بود، نه دلگرم‌کننده، بلکه لب‌خندی سرد و محض تسلط. انگار که از این درد و رنج، لذتی نهفته می‌برد. با دست‌های سرد و مهارتی حرفه‌ای،

بالشتی کوچک و نرم برداشت و با ظرافتی بی‌روح آن را روی سر کاوریا گذاشت، طوری که صورتش را پوشاند.

حرکتش به ظاهر مهربانانه بود؛ بالشت را با دقت مرتب کرد، گویی می‌خواست کمی از رنج کاوریا بکاهد، اما در لحظه‌ای ناگهانی، بالشت را روی صورت کاوریا فشار داد. نفس کشیدن برای کاوریا سخت‌تر شد؛ هر دم نفس کشیدن تبدیل به مبارزه‌ای سهمگین شده بود. بدنش شروع به تکان خوردن کرد؛ درد در سراسر رگ‌هایش شعله‌ور شد، گویی هزاران سوزن داغ داشت زیر پوستش فرو می‌رفتند.

نفس‌های کاوریا گرفت و کم‌عمق شد، چشمانش از حدقه بیرون زده و پر از وحشت شدند. نفس کشیدن به قفس تنگی بدل شده بود که هر لحظه تنگ‌تر می‌شد. بالشت نه تنها جلوی صدا و فریادش را گرفت، بلکه نفسش را بند آورد و زهر موردا با عذابی کشنده‌تر، درد را در بدنش گسترده‌تر کرد. رگ‌هایش زیر پوست به رنگ سیاه درآمدند، هر ضربان قلبش موجی از سوزش و آتش را به همراه داشت.

آریسا بدون هیچ ترحمی، آرام و بی‌تفاوت به وضعیت او نگاه می‌کرد؛ گویی تنها وظیفه‌اش را انجام می‌داد، وظیفه‌ای که نه از سر شفقت، بلکه از سر سردی و بی‌رحمی بود. در چشمانش، بی‌کسی و ناامیدی کاوریا به چشم نمی‌آمد، فقط صدای درد و خشم نهفته بود؛ خشم کسی که می‌داند هر لحظه، فاصله‌ی بین زندگی و مرگ، یک تار موست و او همان تار مو را در دست دارد.

آریسا بی‌هیچ‌گونه تردیدی، بالشت را آرام از روی صورت کاوریا برداشت؛ چشمانش حالا پر از تهدیدی سرد و بی‌رحم بود که هیچ جایی برای فرار باقی نمی‌گذاشت. با صدایی نرم

اما آتشین گفت: «حالا سوال‌ها رو جواب بده... وگرنه... دردیہ میاد که حتی نفس کشیدنش هم شکنجه‌ست، پس بهتره حرف بزنی، قبل از اینکه دیر بشه.»

صدایش مثل سایه‌ای تاریک در اتاق پیچید، انگار که وعده‌ی عذابی سخت‌تر را می‌داد، همان‌طور که پیش‌تر زهر را در بدنش جاری کرده بود.

آریسا خم شد، نگاهش را محکم در چشمان کاوریا دوخت، بی‌آنکه پلک بزند. سکوتی سنگین فضای اتاق را پر کرد، سکوتی که فقط منتظر انفجار خشم و پاسخ‌هایی بود که یا زندگی را ادامه می‌دادند، یا همه چیز را به پایان می‌رساندند.

کاوریا، با آن درد سنگینی که هر نفسش را به زحمت می‌انداخت، سرش را به آرامی تکان داد، اما نگاهش وحشی و سرشار از خشم بود. بدنش بی‌حرکت، مانند حیوانی زخمی و جنگ‌جو، انگار که هنوز مقاومت می‌کرد و روحش نمی‌خواست تسلیم شود. چشمانش پر از آتش و نفرت به سمت آریسا دوخته شده بود، گویی می‌خواست تمام خشم و درد را در همان نگاه به او منتقل کند.

آریسا، بی‌کمترین نشانی از ترحم، با نگاهی سرد و بی‌رحم پرسید: «کی بچه‌مو کشت؟»

سکوتی سنگین و پر از تنش فضای اتاق را پر کرد. کاوریا نفس عمیقی کشید، گویی می‌خواست آن درد سوزان را برای لحظه‌ای کنار بزند تا بتواند پاسخ دهد. بعد، با صدایی خسته و تردیدآمیز، انگار که هر حرف برایش مانند تیغی بر جان بود، گفت: «با دستور... الداریس... تیراندازش... بچه‌تو... کشت.»

کلماتش آهسته، بریده بریده و پر از تلخی و نفرت از دهانش خارج شد، گویی هر بار گفتن آن نام برایش شکنجه‌ای دوباره بود. چهره‌اش در هم رفت و دندان‌هایش به هم

فشرده شد، اما آن حقیقت تلخ در برابر چشمان همه مثل سایه‌ای سنگین و غیرقابل انکار سنگینی می‌کرد.

آریسا بدون لحظه‌ای تردید، دوباره بالشت نرم و سرد را به آرامی اما محکم روی صورت کاوریا فشار داد. نفس‌های خفه و بی‌رمق کاوریا در زیر فشار این لحظه‌ی سنگین به زحمت شنیده می‌شدند، و درد به شکلی سهمگین‌تر در سراسر بدنش پخش شد؛ گویی هر لحظه، زنجیرهای نامرئی از آتش در رگ‌هایش شعله‌ورتر می‌شدند.

صدای خفه و نیمه‌خفه‌ی ناله‌های کاوریا، که در زیر بالشت به آهستگی بیرون می‌آمد، فضای اتاق را پر کرد؛ صدایی که هم حاکی از شکنجه بود و هم فریادی خاموش از تسلیم نشدن.

آریسا، چشمان سرد و بی‌رحمش را مستقیماً به کاوریا دوخت، بی‌آنکه کوچک‌ترین تغییری در حالت صورتش ایجاد کند. این بار نه مهربانی بود، نه شفقت؛ فقط تهدیدی بی‌رحم که از دل تاریکی برمی‌خواست.

آریسا آرام بالشت را برداشت. کاوریا با یک نفس عمیق و لرزان، که انگار از عمق جانش می‌آمد، هوای سرد را به داخل ریه‌هایش کشید. صدای نفس کشیدنش، در سکوت سنگین اتاق، مانند هشدار مبهم و هشداردهنده طنین‌انداز شد.

آریسا خم شد، چشمانش شعله‌ور و ترسناک، درست روبروی کاوریا روی تخت نشست. لب‌هایش را به آرامی و با صدایی زمزمه‌وار اما تهدیدآمیز باز کرد: «فکر نمی‌کنم واقعاً باور کنی، کاوریا... الداریس اون قدر ترسو و احمق هست که جرئت نمی‌کنه بچه‌ی دو تا کدخدای دوتا از بزرگ‌ترین قبیله‌های دال‌فارن رو بکشه.»

نگاهش را به کاوریا دوخت و با لحنی سرد و بی‌رحم ادامه داد: «داری دروغ می‌گی... ولی من می‌خوام حقیقتو بدونم. حالا بگو، واقعاً چی شده؟»

صدایش همچون تیغی یخ‌زده بود که می‌خواست هر خطایی را از دل حرف‌های کاوریا بیرون بکشد.

کاوریا چشم‌هایش را محکم فشرد، لب‌هایش را به هم پرسید و با تمام نیرویی که داشت سعی کرد مقاومت کند. اما خون از بینی‌اش جاری شد، قطره‌های تیره رنگی که روی گونه‌اش روان بود و بر زمین می‌چکید. دهانش خشک شده بود و نفس کشیدن برایش به زحمت افتاده بود.

آریسا بدون کوچک‌ترین ترحم، دوباره بالشت نرم را برداشت و با حرکتی سریع و بی‌رحمانه آن را روی صورت کاوریا گذاشت. فشار سرد بالشت بر بینی و دهانش او را خفه کرد و درد را بیشتر کرد؛ هر نفس عمیق مانند خنجر می‌بود که به جانش فرو می‌رفت. کاوریا دیگر هیچ حرکتی نمی‌توانست بکند؛ جسمش بی‌جان و اراده‌اش درهم شکسته شده بود. صدای نفس‌های کوتاه و بی‌رمقش، همراه با نبضی که به سختی می‌زد، تنها نشانه‌های زنده بودنش بودند. مقاومتش شکست، اما هنوز لب باز نمی‌کرد.

کاوریا، در حالی که نفسش به شماره افتاده و بدنش از درد به لرزه درآمده بود، ناگهان با صدایی شکسته و خشمگین به محض اینکه آریسا بالشت برداشت فریاد زد: «دستور... دستور اون بود! اون... اون ناگهانی خواست بچه‌ها رو بکشه!»

صدای بغض‌آلود و پرخونش در اتاق پیچید، کلماتش مثل خنجر می‌تیز به فضای سنگین و تاریک فرو رفت. چشم‌های پر از درد و اشکش که از زیر بالشت کمی دیده می‌شد، به

آریسا خیره بود؛ انگار که آخرین حقیقت تلخ را فریاد می‌زد، حقیقتی که همه چیز را زیر و رو می‌کرد.

آریسا با حرکتی ناگهانی و بی‌رحمانه دستش را دور صورت کاوریا حلقه کرد، انگشتانش مثل چنگال‌های سرد و محکم روی پوست خیس از عرق و اشک فشار می‌آوردند. چشم‌های تیز و سردش به چشمان وحشی و دردمند کاوریا دوخته شد؛ لب‌هایش تکان خورد و با صدایی خشن و پر از تهدید گفت: «اسمش رو بهم بگو.»

تنها نفس‌های سنگین و بی‌رمق کاوریا در فضای سرد اتاق شنیده می‌شد. درد و ترس، در آن لحظه انگار با چنگال‌های آریسا در هم می‌آمیخت، و هر دو در بازی خطرناکی گرفتار بودند که تنها یکی می‌توانست پیروز بیرون بیاید.

کاوریا نفس‌های بریده و دردکشیده‌اش را جمع کرد، چشمانش را نیمه‌باز کرد و با صدایی گرفته و لرزان اما سرشار از تلخی و نفرت، گفت:

«سلان... روباهی بود که... شاگرد کالریس بود.»

صدایش گویی از عمق تاریکی و خیانتی تلخ می‌آمد، گویی هر بار که این اسم را بر زبان می‌آورد، رگ‌های وجودش بیشتر می‌سوخت.

آریسا ناگهان خشکش زد، انگار سرمایی یخ‌زده از ته جانش عبور کرد. لب‌هایش به شکل عجیبی خم شدند، اول خنده‌ای کوتاه و تلخ، بی‌هیچ شوخی، بی‌روح و سرد.

چشمانش در آن لحظه پر از نفرت و محاسبه‌ای بی‌رحم شد؛ چند لحظه‌ای در سکوت فرو رفت، گویی ذهنش را طوفانی سهمگین در بر گرفته بود. اون روباه طرد شده پشت همه این نقشه‌ها بود. سلان، پسر پیرزن کوه

سرانجام، با صدایی سرد و خشن، مثل تیغی که آرام ولی مطمئن بر تن دشمن فرود می‌آید، زمزمه کرد: «سلان... نمی‌دونه قراره با خشم من چه جهنمی بسازه.»

این جمله نه فقط یک تهدید بود، بلکه وعده‌ای بود برای انتقام سهمگینی که هنوز آغاز نشده بود.

آریسا بدون کوچک‌ترین تردید، دوباره بالشت را بر صورت کاوریا فشار داد، اما این بار دست از فشار نکشید. نفس‌های کاوریا یکی پس از دیگری در هم شکستند، صدای خفه شدنش در اتاق پیچید. لحظه‌ها کش می‌آمدند، زمان گویی سنگینی مرگبار خود را بر فضا می‌ریخت.

در همان لحظه، چشم‌های آریسا ناگهان، با یک برق غیرطبیعی، از قهوه‌ای عمیق به رنگ بنفش سرد و اسرارآمیز تغییر رنگ دادند؛ نوری که گویا از دل یک نیروی فراتر از انسان برمی‌خاست و همه‌چیز را در سکوتی هولناک فرو برد.

این لحظه، نه فقط پایان ناپیدای کاوریا بود، بلکه آغاز ترسی بود که همه را در سایه خودش می‌بلعید.

آریسا بالشت رو برمی‌داره و با رضایت به بدن و صورت بی‌جان کاوریا نگاه میکند. بعد بالشت رو پرت میکنه تا به سمت در بره.

آریسا در را پشت سرش بست و قدم‌هایش آرام و خونسرد به سمت سالن برداشته شد. تارمیل و گیریس آنجا ایستاده بودند، چشمانشان پر از نگرانی و ناامیدی. نگاهشان به در بود، انتظار شنیدن خبری که نمی‌خواستند بشنوند.

آریسا بدون اینکه نگاهی به آن‌ها بیندازد، با همان طعنه و سردی همیشگی‌اش گفت: «پادزهر... خواهر شما نتونست باهاش کنار بیاد. سم خیلی قوی‌تر از چیزی بود که انتظار داشتیم. کاوریا... مرد.»

صدای برخورد مشت‌های تارمیلا و گیریس با میز، سالن را پر کرد؛ صدایی که از عمق جان‌شان می‌آمد، از بغضی که سال‌ها جمع شده بود و حالا به خشم تبدیل شده بود.

تارمیلا با صدایی خفه اما لرزان گفت: «نه... داری دروغ می‌گی...»

گیریس، چشمانش پر از اشک و لب‌هایش به لرزه افتاده بود، اما با خشمی فروخورده پاسخ داد: «تو کشتیش... ای زن عوضی! تقاص اینکارو پس میدی!»

هوا سنگین و پرتنش بود، صدای نفس‌هایشان به هم می‌پیچید؛ دو خواهر که حالا تنها شده بودند، سوگوار و خشمگین، در برابر زنی که نقطه شروع همه‌ی این دردها بود.

آریسا نگاهی کوتاه و سرد به آن‌ها انداخت، لب‌خندی زیرکانه زد و گفت: «خوب، یان شاید تلافی برای مرگ کالریس باشه»

سکوت سنگینی روی فضا نشست، سکوتی که به‌زودی با طوفانی از انتقام و نابودی شکسته خواهد شد.

گیریس با چشمانی قهوه‌ای و پر از آتش، دستش را به سمت کمر برد و چاقویی سرد و تیز را بیرون کشید. نفس‌هایش به شماره افتاده بود، خشم و درد درونش شعله‌ور بود. با صدایی لرزان و پر از بغض گفت: «تو خواهرمون رو کشتی، آریسا...»

دستش محکم شد و انگار لحظه‌ای همه‌چیز متوقف شده بود. تارمیللا، در گوشه اتاق، بی حرکت و سرد به دیوار تکیه داده بود؛ چشم‌هایش از حیرت و سرما یخ زده بودند، گویی نمی‌توانست حتی نفس بکشد.

آریسا با چشمانی شعله‌ور و صدایی که از سرما یخ زده بود، محکم گفت: «متأسفانه رسم نداریم تو خونه صاحب خونه بهش توهین بشه»

همین لحظه، در سنگین کلبه با صدایی بلند باز شد و گروهی وارد شدند؛ مردانی بلند قامت، با زره‌های ترکیبی سفید و مشکی که با ظرافت طراحی شده بود. موهای همه‌شان نارنجی، آتشین و برق‌زده، زیر نور کم‌رنگ داخل اتاق می‌درخشید. شمشیرهای بلند، نوک تیز و باریکشان در دست‌هایشان می‌درخشیدند، آماده برای نبرد یا فرمانبرداری.

همه نگاه‌ها به آن‌ها دوخته شد، حس تهدید و انتقام در هوا موج می‌زد. تاریکی شب و باران ریزش ادامه داشت، اما کلبه حالا به صحنه‌ای تبدیل شده بود که در آن سرنوشت‌ها و خون‌ها رقم می‌خوردند.

گیرِیسا و تارمیللا، هر دو مات و مبهوت، به هم نزدیک شدند؛ چشمانشان پر از سوال و نگرانی بود، گویی می‌خواستند از هم تکلیف این اتفاق غیرمنتظره را بفهمند.

آریسا، با آرامشی سرد و لبخندی که در پس آن تهدیدی پنهان بود، دست‌هایش را به آرامی بالا برد. مه برق‌بنفشی از چشم‌هایش تایید، نوری شب‌وار و وهم‌انگیز که فضای اتاق را پر کرد. قدم‌به‌قدم به سمت آن‌ها آمد، گویی هر گامی که برمی‌داشت وزنی از سرنوشت را به همراه داشت.

با صدایی آرام اما پر از خشونت پنهان گفت: «دلم نمی‌خواه پایان کار خاندان ملکه گفتارها اینجوری باشه...»

دستش را روی شانه‌ی سرد و لرزان تارمیلا گذاشت، انگار می‌خواست هم‌زمان آرامش و تهدیدی بی‌رحمانه را منتقل کند.

«فرار کنید، خواهرای... برو پیش سلان بگو منتظرم باشه. برعکس موراثا، قراره به جای نفرین، گور دسته‌جمعی برپا کنم.»

نگاهش تیز و نافذ شد، صدایش به ناگاه به لحن ترسناک و تهدیدآمیزی تغییر کرد که در جان هر شنونده‌ای لرزه می‌انداخت: «پس فرار کنید، خواهرها... فرار.»

آریسا با صدایی که حکم فرمان مطلق را داشت، به مردان مو نارنجی و زره‌پوش اشاره کرد: «در رو باز کنید.»

صدای قل‌قل آهن و فشار دست‌ها بر دستگیره، در کلبه را آرام اما مطمئن باز کرد.

تارمیلا و گیرِیسا، دو خواهر دل‌شکسته و پراسترس، با چشمانی پر از تردید و ترس، به سمت در دوختند.

اول گیرِیسا بود که پلک‌هایش لرزید، نفسی عمیق کشید و بی‌آنکه به عقب نگاه کند، در سکوت و عجله از کلبه بیرون زد، صدای قدم‌هایش روی زمین خیس و بارانی می‌لرزید.

تارمیلا که هنوز پایش روی زمین بود، نگاهش به چشمان سرد و نافذ آریسا دوخته شد، دلیلی برای رفتن نداشت اما نمی‌توانست هم بماند. لحظه‌ای مکث کرد، قلبش در قفسه

سینه به شدت می‌تپید و بعد، با گام‌های سنگین و تردید، پشت سر خواهرش به سمت در رفت و از میان باران سنگین شب، محو شد.

صدای در که بسته شد، تنها صدایی بود که سکوت تلخ کلبه را دوباره پر کرد.

آریسا به مرد ها دستور داد: «جنازه داخل اتاقو بسوزونید بعد به بقیه قبیله ها پیک فوت بفرستید»

«این لینک زیر رو توی پیام های ذخیره شده بنویسید و بزنید روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان ها همین طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008



فصل شانزدهم

شب بارانی برای آریسا، شبی آرام و رضایت‌بخش بود؛ اما برای الیو، طعم تلخ و سنگینی داشت.

او زیر بارش ریز و پیوسته قطره‌ها، بی‌هیچ پوششی، به تنه عظیم و پرشکوه ایلورن تکیه داده بود. درختی که افسانه‌ها می‌گفتند قدمتش از بسیاری از خاندان‌های زنده بیشتر است. تنه‌اش قهوه‌ای تیره، زمخت و پر از شیارهایی بود که انگار خطوط تاریخ را روی خود حک کرده باشند؛ شیارهایی که با لمس انگشتان، زبری خیره‌کننده‌شان پوست دست را می‌خراشید.

الیو کف دستش را روی آن سطح خشن گذاشت و نگاهش را به بالا، به سوی شاخه‌های بی‌انتها کشاند. شاخه‌هایی که چون بازوهای یک غول باستانی، به هر سو گسترده شده بودند و برگ‌هایی سبز با سایه‌های ملایم آبی رویشان می‌رقصیدند. قطرات باران روی این برگ‌ها می‌لغزیدند و مثل جواهرات کوچک، نور کم‌رنگ ماه را در خود منعکس می‌کردند. در برابر این عظمت، الیو احساس می‌کرد سایه‌ای بیش نیست؛ یک موجود کوچک و فراموش‌شدنی، گم‌شده در برابر موجودی که قرن‌ها، شاید هزاره‌ها، ایستاده و شاهد آمد و رفت نسل‌ها بوده است. او با چشمانی خسته و قلبی سنگین، سرش را آرام به تنه درخت چسباند، گوش سپرد به صدای آرام باران که از میان برگ‌ها عبور می‌کرد و به زمین می‌چکید؛ انگار ایلورن با او حرف می‌زد، اما به زبانی که تنها باد و زمان می‌فهمیدند.

همان‌طور که الیو پیشانی‌اش را به تنه تیره و خیس ایلورن چسبانده بود، ناگهان، بی‌هیچ هشدار، تصویری چون برق از میان ذهنش گذشت.

برگ‌های سبز و آبی، که لحظه‌ای پیش زیر باران می‌رقصیدند، حالا در شعله‌هایی سرخ و زرد می‌پیچیدند. صدای زبانه‌های آتش، همانند غرش حیوانی زخمی، در گوشش می‌پیچید. تنه عظیم و قهوه‌ای تیره ایلورن، ترک می‌خورد و بخارهای سفید از شکاف‌هایش بیرون می‌زد، گویی که خود درخت نفس می‌کشید و هر دم، جانش بیشتر در آتش خفه می‌شد. هوا پر بود از بوی تند و تلخ چوب سوخته، بویی که به حلقش چنگ انداخت و اشکش را سوزاند. شاخه‌های غول‌آسا یکی‌یکی فرو می‌افتادند و با برخورد به زمین، باران خاکستر بر هوا پاشیده می‌شد. از میان این دوزخ، صدای نامفهومی می‌آمد... شبیه زمزمه، یا شاید فریادی که از هزاران سال پیش در تنه درخت گیر افتاده و حالا با سوختنش آزاد می‌شد. الیو با یک نفس تند و لرزان پلک زد، و تصویر محو شد. دوباره باران آرام روی برگ‌ها می‌چکید، اما سرمایی عمیق درون استخوان‌هایش نشسته بود، گویی چیزی در آن تصویر واقعاً حقیقی بوده است.

الیو هنوز دستش روی تنه‌ی زیر و نمناک ایلورن بود. باران آرام از میان شاخسار سبز و مایل به آبی درخت می‌چکید و قطره‌ها در امتداد رگ‌چوب‌های قهوه‌ای تیره سرازیر می‌شدند. اما قلبش هنوز با ضرباهنگ تند تصویری که دیده بود می‌کوبید.

نگاهش را به بالا کشید، به آن قامت عظیم که در مه باران گم می‌شد، و با صدایی که هم لرز داشت و هم پرسش، زمزمه کرد: «این... این چیزی که دیدم، کار تو بود؟»

هیچ جوابی نیامد، جز صدای قطرات باران که از لبه‌ی برگ‌های سنگین می‌افتادند. با این حال، حس کرد وزش خفیف بادی میان شاخه‌ها رد شد، بادی که بوی عجیبی داشت نه بوی خاک باران‌خورده، بلکه بوی سوختگی و خاکستر.

الیو اخم کرد، کف دستش را محکم تر بر تنه فشرد، انگار می خواست از میان لایه های ضخیم چوب، جواب را بیرون بکشد: «اگر این یه هشدار بود... پس چرا؟ چرا به من نشون دادی؟ مگه من چه کاره توی این ماجرا؟»

شاخه های بالایی آهسته لرزیدند، بی آنکه بادی بر آن ها بوزد، و قطره های بزرگ از نوک یکی شان جدا شد و درست روی پشت دست الیو افتاد سرد، سنگین، و به طرز عجیبی شبیه قطره های اشک. لحظه ای در دلش گذشت که شاید ایلورن حرف می زند، فقط نه با کلمات.

سکوت عمیق جنگل اطراف را دربر گرفته بود، اما الیو حس کرد که زیر این سکوت، صدایی بسیار آهسته و دور وجود دارد... چیزی بین زمزمه و ناله. قلبش فرو ریخت؛ برای اولین بار مطمئن شد که درخت غول آسا، بی جان نیست.

الیو نفس عمیقی کشید، سرمای شبانه ی باران از لبه های شنل خیسش به تنش خزیده بود. انگشتانش را دور لبه ی شنل فشرد، آن را محکم تر به دور شانه هایش پیچید، گویی می خواست میان آن لایه ی سنگین و نمناک کمی گرما پنهان شود.

قدم هایش آرام اما سنگین روی خاک آمیخته با آب فرو می رفتند. قطرات باران از نوک شنل می چکیدند و با هر ضربه، موج کوچکی روی چاله های آب کنار مسیر می ساختند. صدای باران، شبیه نوای ممتدی بود که افکارش را در خود پیچیده و گره زده بود.

«مادر... پدر...» نام ها در ذهنش زمزمه شدند، با باری از اندوهی که حتی خودش هم نمی دانست چه قدر از آن تقصیر خودش است. صورت مادرش را به یاد آورد، همان شب که نگاهی پر از نگرانی و پرسش بود نگاهی که جوابش را هیچ وقت نگرفت. صدای پدرش هم در ذهنش زنده شد، محکم اما نه خشن، انگار آخرین تلاشش را کرده بود تا او را منصرف کند.

آیا تصمیم درستی بود که این طور، بدون برگشت، آن‌ها را پشت سر گذاشت؟

قدمش مکث کرد، ولی سرش را بلند نکرد. مسیر پیش رو به تاریکی فرو می‌رفت، فقط گاهی نور کمرنگ فانوس‌های دور، مثل ستاره‌های بی‌رمق، از میان مه و باران سوسو می‌زدند.

نفسش در سینه‌اش گره خورد. اگر برگردد، شاید هنوز دیر نشده باشد... اما قلبش می‌دانست که راه برگشت برایش بسته شده. هر قدمی که از اینجا برمی‌دارد، به همان اندازه در خانه را در پشت سرش محکم‌تر می‌بندد.

صدای ناقوس سنگین معبد، از دور و میان صدای باران، مثل تپش قلب یک غول خفته، آرام و کشدار در هوا پیچید. الیو شنلش را محکم‌تر گرفت و بی‌آنکه حتی به اطراف نگاه کند، به سمت آن صدا پیش رفت.

باران بی‌وقفه می‌بارید، و وقتی الیو بالاخره به حیاط پیش‌زمینه‌ی معبد رسید، اولین چیزی که نگاهش را گرفت نه ستون‌های سنگی و نه چراغ‌های خاموش کنار در، بلکه سایه‌ی سنگ‌های سرد قبرستانی بود که در سمت چپ و کمی عقب‌تر از بنا، میان مه و شب گم شده بود.

قدمش روی سنگ فرش نمناک مکث کرد. دید مستقیمی به همه‌ی قبرها نداشت دیوار کوتاهی از میان باران و بوته‌های خیس، بخشی از آن را پنهان کرده بود اما دلش به نقطه‌ای خاص قفل شد؛ جایی که حس می‌کرد، شاید فقط یک حدس خام، قبر کالریس باید همان‌جا باشد. دانه‌های باران که بر سنگ‌ها می‌خوردند، صدایی شبیه زمزمه‌ی آرامی در گوشش می‌ساخت، و آن لحظه، همه‌چیز کمی سنگین‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

چند لحظه بیشتر نتوانست بایستد. نفسش را بیرون داد، شنلش را از جلو کشید و به سوی در اصلی معبد رفت.

درب معبد، بلند و از چوب تیره بود، با نقوش محو و فرسوده‌ای که حکایت از عمر طولانی‌اش داشت. قطرات باران از لبه‌های کنده‌کاری‌ها می‌چکیدند و روی پله‌های زیر پا جمع می‌شدند. الیو مشت بسته‌اش را محکم به در کوبید. صدای کوبیده شدن، در سکوت سنگین حیاط پیچید.

چند ثانیه بعد، صدای کشیده شدن زنجیر و قفل آهنی آمد، و در با ناله‌ای آهسته باز شد. پشت آن، پیرمردی با ردای خاکستری و صورتی که چروک‌های عمیقش شبیه نقشه‌ی سال‌ها زندگی بود، ایستاده بود. چشمانش باریک اما براق، و در نور لرزان فانوس کنار در، درخشش ریز و مرموزی داشت.

با صدایی آرام اما پر از وزن سال‌ها تجربه پرسید: «برای چی اومدی اینجا، پسر؟»

الیو بی تأمل و صاف گفت: «اومدم ترگن رو ببینم.»

چشم‌های پیرمرد برای لحظه‌ای باریک‌تر شد، مثل کسی که هم می‌شناسد و هم می‌سنجد، بعد سرش را اندکی خم کرد و با همان آرامش پاسخ داد: «بیا تو.»

الیو قدم گذاشت داخل. بوی مخلوطی از چوب کهنه، عود نیم‌سوخته، و اندکی رطوبت که از درزهای پنجره‌ها به داخل خزیده بود، در هوا پیچیده بود. نور فانوس‌های دیواری، راهرویی باریک و طولانی را روشن می‌کرد که از دو طرفش مجسمه‌های کوچک سنگی و شمع‌های خاموش دیده می‌شدند.

پیرمرد آهسته جلو می‌رفت و ردایش روی زمین کشیده می‌شد، صدای خش خش آرامش با برخورد قطرات آب از لبه‌ی شل خیس الیو ترکیب می‌شد. راهرو، با پیچ و خم‌های کوتاه، به پلکانی مارپیچ ختم شد که به بالا می‌رفت. پله‌ها از سنگ سیاه صیقل خورده بودند، و هر قدم، صدای خفه‌ای از برخورد کفش با آن‌ها بلند می‌کرد.

هوای طبقه‌ی دوم، کمی گرم‌تر و خشک‌تر بود، ولی سنگینی سکوت همچنان همراهشان می‌آمد. فانوس‌های دیواری این‌جا زردتر می‌سوختند و نورشان به آرامی روی دیوارهای پوشیده از پرده‌های کهنه می‌رقصید. پیرمرد بی‌آنکه برگردد، با همان قدم‌های آهسته مسیر را ادامه داد، و الیو حس می‌کرد هر لحظه به جایی نزدیک‌تر می‌شود که شاید همه‌ی جواب‌هایش در آن باشد... یا هیچ‌کدام.

پیرمرد جلوی در توقف کرد و با حرکت آرامی به جلو اشاره کرد. الیو با مکثی کوتاه، قدم به درون برداشت. اتاق ترگن نسبت به راهروهای سرد معبد، گرم‌تر و روشن‌تر بود. شعله‌ی یک فانوس روغنی کنار میز کوچک، سایه‌های کشیده‌ای روی دیوار گچ‌کاری‌شده می‌انداخت. بوی گیاهان خشک و داروهای دم‌کرده، فضا را پر کرده بود.

ترگن، زنی میانسال با موهای سفید مایل به بلوند و چشمانی که به رنگ آبی آسمان، روی تختی با پشتی چوبی نشسته بود. ردای ساده‌ی قهوه‌ای‌رنگش روی شانه‌های پهنش افتاده بود و یک پتوی ضخیم روی پاهایش کشیده شده بود. وقتی چشمش به الیو افتاد، ابروهایش در هم رفت؛ تعجب و نگرانی باهم در نگاهش موج زد.

با لحنی جدی و کمی تند گفت: «الیو... اینجا چیکار می‌کنی؟»

الیو، که هنوز قطرات باران از لبه‌ی شنلش می‌چکیدند، شنل را کمی عقب کشید و نفس عمیقی کشید: «از دست اون دو تا دیوونه فرار کردم.»

ترگن لحظه‌ای در سکوت به او نگاه کرد، انگار سعی می‌کرد پشت این جمله را بخواند. سپس کمی به جلو خم شد، با حرکتی آهسته پتو را کنار زد و با دست اشاره کرد: «بیا جلو...»

الیو تردید نکرد. پشت سرش در را بست، صدای بسته شدن در با یک تق‌تق چوبی در اتاق پیچید. نور فانوس روی صورت خیسش افتاد و خستگی‌اش را آشکارتر کرد. قدم‌هایش روی کف‌پوش چوبی کمی صدا می‌داد تا اینکه به تخت رسید.

ترگن، که از نزدیک حال او را بهتر می‌دید، دست بزرگ و گرمش را بالا آورد و آرام‌روی پیشانی الیو گذاشت. پوست خیس پسر، گرمای غیرطبیعی تب را به وضوح منتقل کرد. ترگن اخم کرد و با صدایی آرام اما قاطع گفت: «تب داری... بدجور هم. اینطوری نمی‌تونی دوام بیاری. بهتره همین الان دارو بخوری.»

الیو لحظه‌ای فقط به او نگاه کرد، نمی‌دانست بیشتر باید به لحن آرامش‌بخش ترگن گوش بدهد یا به اضطرابی که پشت آن پنهان شده بود. نور فانوس، خطوط خستگی زیر چشم ترگن را پررنگ‌تر می‌کرد، و صدای باران که از پنجره‌ی نیمه‌باز به داخل می‌آمد، لحظه را سنگین‌تر کرده بود.

ترگن با حرکتی آرام از کنار تخت برخاست، به میز چوبی کنج اتاق رفت و از روی آن یک فنجان سفالی برداشت. بخار داروی داغ، همراه بوی تلخ و تند گیاهان کوهستانی، در هوا پیچید وقتی دارو رو درست کرد و روی شومینه دمنوش درست کرد. برگشت و فنجان را به سمت الیو دراز کرد.

«بخور... آهسته. داغه.»

الیو فنجان را گرفت، جرعه‌ای کوچک نوشید و کمی از تلخی‌اش چهره در هم کشید. وقتی گرمای مایع از گلویش پایین رفت، ترگن با نگاهی عمیق پرسید: «حالا بگو... چرا فرار کردی؟»

الیو برای لحظه‌ای به بخار دارو خیره شد، انگار دنبال واژه‌ها می‌گشت. بعد با صدایی آرام که کمی لرزش در آن بود، شروع کرد: «از وقتی مارلیک مرد، همه چیز عوض شده... اون دو نفر آریسا و والتر مثل قبل نیستن. والتر هنوز... قابل تحمل‌تره، هرچند عجیب شده. ولی مامانم...»

مکث کرد و نفس عمیقی کشید.

«آریسا دیگه اون کسی نیست که می‌شناختم. کارهایی می‌کنه که... اصلاً به نفع هیچکس نیست. انگار فقط انتقام بگیره. با همه طوری رفتار می‌کنه که انگار ابزارن، نه آدم. حتی با ما... با من.»

ترگن بدون حرف به او نگاه می‌کرد، انگار هر جمله‌ی الیو را می‌بلعید و در سکوت هضم می‌کرد.

الیو ادامه داد: «قبلش... حتی توی سخت‌ترین شرایط، باز هم یک جایی، یک لحظه، ارزش گرما می‌گرفتم. حالا... هیچی نیست. فقط سردی. انگار دیگه برام مادری نمی‌کنه. بیشتر شبیه دشمن شده.»

صدای باران روی پنجره شدت گرفت، و لحظه‌ای سکوت میانشان افتاد. ترگن آهی بلند کشید، شانه‌هایش کمی افتاد، اما باز هم حرفی نزد. فقط دستش را آرام روی شانه‌ی الیو گذاشت.

«من...» مکثی کرد و لحنش آرام شد، «شب‌ها معمولاً توی اتاق‌های دیگه‌ام، اسناد کارهایی که توی دوران کدخدایی کردم رو می‌نویسم. این تخت، امشب مال تو. بخواب...»

الیو سرش را کمی خم کرد، چیزی شبیه تشکر در نگاهش بود.

ترگن، پیش از اینکه از کنارش بلند شود، دستش را بالا آورد و آرام موهای خیس پسر را نوازش کرد. صدایش نرم، ولی پر از اطمینان بود: «زمستون همیشه میاد، الیو... ولی هیچ زمستونی تا ابد نمی‌مونه.»

الیو همان‌طور که دارو را روی میز کنار تخت گذاشت، شنش را از دوش انداخت و روی لبه تخت نشست. ملحفه‌های ضخیم و تمیز بوی چوب کهنه و اندکی بوی گیاهان خشک می‌دادند؛ بویی که عجیب، حس امنیت به او می‌داد.

ترگن شمع را کمی پایین کشید تا نورش نرم‌تر شود، بعد بی‌صدا از اتاق خارج شد و در را آرام پشت سرش بست. صدای بسته شدن در، مثل یک سپر میان الیو و دنیای پر آشوب بیرون بود.

الیو دراز کشید، سرش را روی بالش نرم گذاشت. از پشت پنجره‌ی نیمه‌باز، صدای باران که روی سنگ‌فرش‌های حیاط و برگ‌های خیس معبد می‌ریخت، با بوی خاک تازه ترکیب شده و وارد اتاق می‌شد.

چشمانش به سقف چوبی خیره ماندند، اما ذهنش هنوز آرام نگرفته بود. تصویر صورت مادرش، نگاه سردش، و صدای خنده‌های تلخش دوباره به سراغش آمدند. قلبش فشرده شد، اما بعد به یاد حرف ترگن افتاد «هیچ زمستونی تا ابد نمی‌مونه» و برای اولین بار در مدت‌ها، یک نفس عمیق کشید.

صدای باران و گرمای پتو کم کم ذهنش را به سوی خواب کشاند. آخرین چیزی که حس کرد، صدای آرام و یکنواخت قطره‌ها بود، مثل لالایی که طبیعت فقط برای او می‌خواند.

وقتی حس کرد در رویا غرق شده، الیو ناگهان چشم گشود و خود را در قصر باشکوهی یافت، شبیه آنچه در افسانه‌هایی از خدایان شنیده بود. ستون‌های مرمرین سفید و براق، هر کدام به ارتفاعی سر به فلک کشیده و مزین به نقوش پیچیده‌ای از گیاهان، دور تا دور تالار عظیم را در بر گرفته بودند. سقف بلندی که گویی آسمان را در خود جای داده بود، از کریستال‌های ریز و درخشان پوشیده شده بود و نور خورشید را به هزار رنگ شکست می‌داد؛ طوری که همه چیز در هاله‌ای از جادوی اسرارآمیز می‌درخشید.

در دل این عظمت، الیو مردی را دید که موهایش به رنگ سورمه‌ای تا روی شانه‌هایش آویخته بود و چشم‌هایی داشت که آبی درخشان‌شان، فراتر از رنگ‌های دنیوی به نظر می‌رسید؛ چشمانی که سرد و عمیق، مانند دریایی بی‌کران، اما با نوری اسرارآمیز می‌درخشیدند. او با وجود ظاهر انسانی، چیزی فراتر از انسان بود؛ هیبتی آسمانی و اسرارآمیز داشت که در وجودش حس می‌شد. الیو با خود فکر کرد که شاید پیش‌تر در رویاها یا خاطراتی مبهم این چهره را دیده بود، اما حالا در این مکان مقدس، حضورش بیش از همیشه ملموس بود.

مرد به آرامی و به دور از الیو، به سوی دو الهه مونث نگاه می‌کرد که در مرکز پشت بام قصر ایستاده بودند؛ یکی از آنها نیرویی سیاه و بنفش چون تاریکی شب در اطرافش موج می‌زد، سایه‌ای رازآلود و پر قدرت که همه را مبهوت می‌کرد. دیگری اما نیرویی داشت که رنگ صدفی و درخشان به نظر می‌رسید، اما در عین حال کثیفی و لکه‌هایی تاریک درون

آن نمایان بود، گویی پاکی را به چالش می کشید و تعادلی شکننده میان نور و ظلمت برقرار می کرد.

مرد با غمی سنگین نفس کشید، صدای او آرام و در هم شکسته بود؛ انگار باری نامرئی بر دوش داشت که نمی توانست رها شود. «این تقصیر من است...» او آهی کشید و ادامه داد: «من، به عنوان یک خدا... به عنوان لوسارن، اشتباه کردم...» نگاهش به الهه ها دوخته شده بود، انگار که پاسخ همه پرسش ها و سرنوشت تاریک این مکان به آن یک کلمه وابسته بود. در چهره اش، ترکیبی از پشیمانی، درد و سرنوشت نمایان بود که به طور کامل تمام فضای پرابهام و قدرتمند قصر را پر کرده بود.

مرد در همان لحظه ای که دو الهه با نیروی جادویی شان حمله کردند، دست هایش را به سوی آن ها دراز کرد و شعله های آبی و برق آسا از انگشتانش فوران گرفت؛ موجی از انرژی خالص که همچون زنجیرهای نامرئی اما نفوذناپذیر، فضای بین آن دو را پر کرد و حرکتشان را به کلی قفل نمود. شعله های آبی رنگ در هم تنیده شدند و حبابی جادویی ساختند که آن دو الهه درونش به دام افتادند؛ قفسی نورانی اما سوزان که نیروی جادویی شان را مهار می کرد و به شدت قدرتشان را محدود نمود.

نگاهش را از آن دو برداشت و به سمت زنی با پوست برنزی نرم و درخشان چرخاند؛ زن زیبایی که موهای بنفش تیره و چشمانی آسمانی داشت، همچون شبی اسرارآمیز و در عین حال سلطه جو. مرد با نگاهی نافذ و پر از خشم ولی سرشار از حقانیت به او گفت: «تو هرگز نباید چنین بی حرمتی به دیگر الهه ها روا بداری؛ ناپاکی و حسادت تو ایلونا را داغدار کرده و نام او را به خون آلوده است.»

صدایش در تالار طنین انداخت، صدایی که چون پتکی سنگین بر شانه‌های زن فرود آمد و هر کلمه‌اش حکم نهایی را داشت: «تو لایق نیستی که نام الهه سایه را به دوش بکشی. الهه‌ای که سایه‌اش می‌باید پر از شکوه و تقدس باشد، نه پر از خشم و حسادت بی‌پایان. تو در حقیقت نباید جز یک موجود حقیر و کوچک چیزی می‌بودی؛ موجودی که تنها به اندازه نامی که بر دوش می‌کشد، ارزش دارد.»

او به آرامی نزدیک‌تر آمد، چشمانش همچنان خیره به زن بود، انگار می‌خواست عمیق‌ترین زخم‌های وجودش را آشکار سازد: «تو تنها یک نام، یک سایه بی‌جان؛ مورانثا. هیچ‌گاه بیشتر از این نخواهی بود.» صدای او، همراه با نور آبی که قفس جادویی را همچنان محکم نگه داشته بود، سراسر فضای قصر را پر کرد، گویی حکمی ناگزیر از سرنوشت بود که دیگر هیچ راه گریزی برای زن باقی نمانده بود.

مرد آرام آرام سرش را چرخاند و نگاهش را به سوی آن الهه دیگر معطوف کرد؛ زنی با چشمانی نرم و زرد که پوستی همچون صدف‌های درخشان داشت، رنگی روشن و مایل به مروارید که از دور انگار پاک و بی‌آلایش می‌درخشید، اما سایه‌ای از غم و درد در عمق نگاهش موج می‌زد. موهایش، نرمی ابریشمین سفید داشتند که با هر نسیمی به آرامی تاب می‌خوردند و آرامش عجیبی به فضا می‌بخشیدند.

صدایش که پیش‌تر پر از سختی و قطعیت بود، این بار نرم و آکنده از شفقت شد؛ گویی از دل تکه‌ای شکستنی و زخمی برمی‌خاست: «ایلونا... همتای من، می‌دانم چه باری را بر دوش داری؛ عشق بی‌پایانت به فرزندی که از دست داده‌ای، حتی اکنون که دیگر نیست، در رگ‌هایت می‌تپد، ناپاک و ناقص. این عشق، این درد بزرگ، قلب تو را در آتش کشیده و خشمات را به سمی مبدل کرده که تاریکی را در جانت پراکنده است.»

مرد گامی آهسته به سمت او برداشت، اما همچنان نگاهم نرم و پر از دلسوزی بود؛ انگار نه تنها یک خدا، بلکه یک معشوقه دلسوز سخن می گفت: «اما باید آرام باشی، ایلونا. خشم تو، هرچند انسانی ترین احساسی است که می توان داشت، اکنون چون موریانه ای درونت رخنه کرده و تو را به سوی نابودی می کشاند. این خشم، تاریکی را در تو پرورش داده که نه تنها خودت را می بلعد، بلکه اطرافیانت را نیز مسموم می کند.»

او لحظه ای سکوت کرد و نگاهش را در چشمان الهه دوخت؛ نوری ملایم و در عین حال محکم که سخنش را ادامه داد: «باید یاد بگیری که این خشم را رها کنی؛ اگر نگذاری این تاریکی تو را تسخیر کند، هنوز می توانی روشنی را بیابی، عشقی حقیقی که نه ناپاک است و نه ناقص. تو لایق آرامش و آشتی هستی، ایلونا.»

هوا سنگین بود، اما در همان سنگینی، نویدی پنهان موج می زد؛ مرد، همچنان با نرمی، گویی در تلاش بود تا شکوه و آرامش خداگونه اش را به زنی زخم خورده و گرفتار در آتش احساسات بازگرداند. صدایش در تالار پیچید، همراه با نسیمی که گویی از ژرفای دریاها آمده بود تا قلب زخمی ایلونا را نوازش کند.

ایلونا با چشمانی شعله ور و نگاهی که از عمق خشم و جراحت جان می جوشید، روبه روی موراثا ایستاد؛ صدایش لرزان اما پرطنین، در فضای قصر پر از سنگ های مرمرین و ستون های بلند پیچید و چون تندی نسیمی سرد، همه جا را پر کرد:

«آرام؟» او با نیشخندی تلخ، زهر آلود و در عین حال قدرتمند ادامه داد: «نه، من آرام نخواهم شد. این خشم در رگ هایم جاری است، خون موراثا در رگ هایم می جوشد، و این

خشم برای آرام گرفتن نیست، بلکه برای آتش گرفتن است؛ شعله‌ای که هرگز خاموش نخواهد شد.»

صدایش اکنون بلندتر و رسا بود، گویی می‌خواست جهانیان بشنوند، آن‌گونه که دل او فریاد می‌زد: «تا روزی که نفس می‌کشم، تا آخرین قطره از وجودم، سوگند می‌خورم که هر فرزندی، هر نژادی، هر وجودی که رگه‌ای از خون مورانثا در خود داشته باشد، مرا به نبرد خواهد کشید؛ و من با همه قدرت و اراده‌ام، آن را نابود خواهم کرد.»

دست‌هایش را مشت کرد، و گویی با هر مشت، شعله‌ای فروزان‌تر در نگاهش زبانه می‌کشید؛ سپس نگاهی پر از جادوی سرد و متعهدانه به مورانثا انداخت و گفت: «این عهد من است؛ پیمانی که با تمام جانم بسته‌ام. نه به خاطر دشمنی کورکورانه، بلکه به خاطر انتقامی که باید گرفته شود؛ انتقامی از خون، خیانت، و زخمی که هنوز تازه است.»

صدای نفس‌های عمیق و لرزان ایلونا در سکوت قصر شنیده می‌شد، اما در همان سکوت، قدرت و مصممتی بود که تمام فضای آن مکان مقدس را پر کرده بود؛ خشم و عشق به شکلی عجیب در هم تنیده بودند، و او از این ترکیب خطرناک، قوتی می‌ساخت که نه تنها خود، بلکه هر کس را که بر سر راهش قرار گیرد به لرزه در می‌آورد.

«آرام نخواهم شد، و این را بدان، مورانثا: من زاده خشمم، و این خشم زاده خون توست.»

سخنانش، همچون نوای شمشیر بر آهن سرد، به گوش همگان رسید؛ زخمی عمیق و جرقه‌ای که شاید روزی آتش طوفانی را شعله‌ور کند.

مورانثا، با لبخندی سرد و طعنه‌آمیز که گوشه‌های لبش را می‌لرزاند، به آرامی قدمی به جلو برداشت. چشمان بنفش‌اش، همانند شب‌های بی‌انتها، بی‌رحم و بی‌تفاوت به شعله‌های خشم ایلونا نگاه می‌کردند. صدایش خنک و یخ‌زده بود، گویی هر کلمه‌اش بر تیغه‌ای از یخ

می‌لغزید: «ایلونا، عزیزم... تو همیشه خیلی پرهیاهویی. خشم و نفرتت را حس می‌کنم، بله، اما خشم تو همانند آتشی است که در آخر خاکستر می‌شود. من اما، مثل سنگی سرد و بی‌حرکت که سال‌هاست بی‌تغییر مانده.»

دستش را به آرامی در هوا چرخاند، گویی که نادیده گرفتن تهدیدات ایلونا کاری ساده و پیش پا افتاده باشد. ادامه داد با نیشخندی که در پس آن بوی بی‌رحمی و غرور نهفته بود: «خون من در رگ‌هایم می‌جوشد، اما نه از نفرت یا خشم. این خون، خونی است که با قدرت، حيله و تدبیر همراه است. فرزندان را نابود کردن؟ خنده‌دار است! من اون‌ها رو دقیقاً مثل عشق شما دو نفر تغییر دادم. ناقص و خائن، ولی اشکال نداره بزار شرور داستان من بشوم. تو نمی‌توانی با قسم و فریاد مرا تهدید کنی، چون من فراتر از این حرف‌ها هستم.»

چشمانش برق زدند، و صدایش پر از تهدیدی سرد شد: «پس بهتر است این خشم بیهودات را فروبکشی، ایلونا. در این بازی، تنها یک نفر می‌تواند برنده باشد، و آن کسی نیستی تو.»

مورانثا به آرامی پشت کرد و در سایه‌ها گم شد، گویی همان سایه‌ای است که همیشه در کمین نشسته، بی‌رحم و سرسخت.

لوسارن، با چشمانی آتشین و نگاهی که همچون صاعقه‌ای سهمگین در فضا می‌درخشید، وارد صحنه شد. صدایش، تند و پرهیجان، فضای معبد را پر کرد و فوراً آن دو الهه را که در حال جدال کلامی بودند، ساکت کرد.

«بس کنین! بس! کافی است!» گفت و دستش را بلند کرد، موجی از نیروی جادویی آبی‌رنگ در اطرافش شعله‌ور شد، گویی خود هوا به فرمان او به لرزه درآمده باشد. نگاه نافذش به

سوی موراثا خیره شد و به طعنه ادامه داد: «تو خودت را قدرتمند می‌دانی، ولی فراموش نکن، هنوز آن قدر نیستی که بتوانی با من و دیگران مقابله کنی.»

کلماتی که بر زبان می‌آورد، سرشار از تهدید و تحقیر بود، اما آمیخته به اطمینانی مطلق. با هر جمله، نیروی جادویش بیشتر فروزان می‌شد و درخشش آبی‌رنگی که از دستانش فوران می‌کرد، دیوارهای قصر را روشن می‌ساخت.

ناگهان، با حرکتی سریع و قدرتمند، او با نیرویی جادویی، موراثا را در هوا بالا برد؛ گویی او را به رقصی اجباری می‌کشاند که پایانش نامعلوم بود. موراثا به ناگاه از زمین جدا شده و میان آسمان و زمین معلق ماند، در برابر نیرویی که حتی خودش نیز گویی در برابرش عاجز بود.

لوسارن با صدایی رسا و خشمگین گفت: «تو را به دال فارن تبعید می‌کنم؛ همان سرزمینی که خود آنجا، با همان موجوداتی که نفرینشان کرده‌ای، در تنهایی و تاریکی محبوس خواهی بود. جایی که هیچ کس به دادت نخواهد رسید و محکوم به زندگی در نفرت و تنهایی خواهی بود.»

هوای اطراف موراثا با انرژی سرشار از خشم و تحقیر لرزید. سایه‌ها به دورش پیچیدند و نیروی جادویی لوسارن او را به سوی سرزمینی تاریک و بی‌رحم پرتاب کرد، جایی که محکوم بود تنها در میان دشمنانی که خود خلق کرده بود، زندگی کند.

صدای برخورد نیروی جادویی به زمین و طنین عمیق آن در فضای معبد، نشان از پایان این نبرد و شروع تبعیدی هولناک داشت. لوسارن، هنوز در حال نگه داشتن نیرویش بود، نگاهی را به آسمان دوخت و با آرامشی تلخ زمزمه کرد: «اینجاست پایان بازی تو، موراثا.»

الیو در گوشه‌ای تاریک و دور از هیاهوی معبد، چشمانش را به آن صحنه خیره کرده بود؛ جایی که لوسارن با قدرتی بی‌بدیل، موراثا را به دال فارن تبعید می‌کرد. ذهنش پر از سردرگمی و گیجی بود؛ هر تصویری که می‌دید، با افسانه‌هایی که از کودکی شنیده بود درهم می‌ریخت. نام لوسارن، آن خداوندی که در قصه‌ها حکایت از عدالت و قدرتش می‌کرد، اکنون جلو چشمانش جان گرفته بود و در برابر چشمش به شکل موجودی فراطبیعی درآمده بود؛ موجودی که هر واژه‌اش حکم نهایی را داشت.

الیو به آرامی به پشت لوسارن نگاه کرد؛ مردی که بی‌تفاوت و قدرتمند، همچنان نیروی جادویی‌اش را حفظ کرده بود. ناگهان، لوسارن به آرامی سرش را چرخاند و با چشمانی نافذ و آبی‌رنگ، درست از روی شانه‌اش نگاهی تیز و بیدار به او انداخت؛ نگاهی که انگار می‌توانست عمیق‌ترین رازهای دل را بکاود.

در همان لحظه، قلب الیو تندتر زد؛ ضربه‌ای قدرتمند به درونش وارد شد، مثل موجی سهمگین که ناگهانی بیدارش کرد. نگاه سرد و عمیق لوسارن، تمام گیجی و سردرگمی را در ذهن الیو به آتش کشید و او را از افسانه‌ها و خیال به دنیای سخت و واقعی هدایت کرد. گویی یک بیداری ناگهانی، شروع شده بود و دیگر هیچ چیز مثل قبل نبود.

الیو با دست لرزان و کمی سرد، به آرامی پیشانی‌اش را لمس کرد. تب هنوز در بدنش می‌جوشید، همان حرارتی که ذهنش را تار و مغشوش کرده بود. چشمانش نیمه‌باز بودند و سرش سنگین، انگار سنگی بزرگ روی جمجمه‌اش گذاشته باشند. نفسش آهسته و نامنظم بود، گویی هر دم سنگینی را به جان می‌خرید.

با خودش گفت: «این خواب... این کابوس... شاید همه‌اش به خاطر این تب لعنتی بوده. شاید ذهنم از درد و تب، این تصویرهای دیوانه‌وار رو ساخته... ولی چرا این قدر واقعی بودن؟ چرا این قدر عمیق بودن؟»

در دلش شک و دودلی رژه می‌رفتند، نمی‌دانست این خواب نشانه چیست، آیا هشدار است، یا فقط وهمی برآمده از حال ناخوشش؟ صدای باران که آرام روی سقف می‌بارید، گویی سکوت ذهنش را می‌شکست و او را در میان تردید و سردرگمی رها می‌کرد. الیو دستش را به صورتش کشید، تلاش کرد آرام باشد، اما ناآرامی درونش مثل شعله‌ای بی‌قرار به لرزه افتاده بود. «شاید دارم دیوونه میشم» در ذهنش این جمله به تکرار می‌افتاد، همراه با هاله‌ای از نگرانی و ترس مبهم.

الیو به آرامی قدم به سوی پنجره برداشت، نفسش در سینه حبس شد. دستش را روی شیشه سرد گذاشت و نگاهش را به بیرون دوخت؛ بیرونی که در مه و باران ریز پاییزی غرق شده بود. شاخه‌های درختان بزرگ معبد، خمیده و نم‌زده، در میان تاریکی و صدای باران به آرامی به رقص آمده بودند. اما چیزی آن بیرون، در انتهای مرز جنگل، ناگهان تمام وجود الیو را یخ زد.

او موجودی دید؛ حیوانی با پوششی نارنجی که به آرامی و با دقت نشسته بود. سایه‌اش به سختی در میان شاخه‌ها پنهان می‌شد، اما واضح بود که او چیزی فراتر از یک حیوان معمولی است. الیو با خودش فکر کرد که احمق‌ه اگر فکر کند اون گرگ نیست.

او با چشمانی پر از ترس و حیرت ادامه داد: «اون گرگه. یه گرگ نارنجی...»

قلبش مثل طبل جنگی می‌کوبید و نفسش به شماره افتاده بود. او به یاد آورد، تنها گرگ نارنجی که تا به حال در دال‌فارن وجود داشته، برادرش بود مارلیک. اما مارلیک، آن سایه‌ی

عظیم و پرشور، یک سال پیش از دست رفته بود، مرده بود، به خاک سپرده شده بود. چگونه ممکن بود اینجا، اکنون، در این تاریکی و باران، او را ببیند؟

رنگ خون در رگ‌هایش منجمد شد و نفسی عمیق کشید؛ نگاهی پر از درد و گیجی بود. صدای رعدی دوردست، بی‌رحمانه بر سکوت شب می‌کوبید و گویا خود طبیعت نیز به این تراژدی جواب می‌داد. الیو احساس کرد که مرزهای زمان و واقعیت در هم می‌شکنند و پیش رویش تنها سوال‌هایی بی‌پاسخ باقی مانده است.

او ناگهان حس کرد که نمی‌تواند این لحظه را به سادگی رد کند. این دیدار، این بازگشت، نشانه‌ای بود؛ شاید هشدار، شاید فرصتی، شاید تراژدی‌ای که باید با آن روبرو شود. دستش را محکم‌تر به شیشه فشرد و زمزمه کرد: «مارلیک... چرا برگشتی؟» باران آرام‌تر شد، اما در دل الیو طوفانی سهمگین در حال شکل گرفتن بود.

الیو به آرامی شنل سنگین و کهنه‌اش را از دوش برداشت، صدای پارچه‌ی خیس، در سکوت معبد پیچید. کیف قدیمی و گران‌بهای که همیشه همراهش بود را از پشت‌اش جدا کرد؛ گونی‌ای کهنه، پاره اما پر از خاطره، بندهایش زیر بار سنگینش کمی کشیده شده بود. هر حرکتش، بی‌صدا و محتاط، با وسواس و دقتی که سال‌ها تجربه‌اش داده بود.

با نگاهی آخر به اتاقی که چند دقیقه پیش از آن خارج شده بود، در را به آرامی پشت سرش بست و به آرامی، مانند سایه‌ای در تاریکی، از معبد خارج شد. قدم‌هایش نرم و بی‌صدا روی سنگفرش‌های سرد و خیس راهروهای اطراف پیچید. قطرات باران به صورتش می‌خوردند و دانه‌های ریز آن روی گونه‌هایش می‌لغزیدند، اما الیو حتی آن‌ها را احساس نمی‌کرد؛ ذهنش درگیر تصویر گرگ نارنجی بود که هنوز در ذهنش حک شده بود.

لحظه‌ای ایستاد و اطراف را با دقت نگاه کرد؛ چشمانش به دنبال هر جنبشی بود. مه غلیظ باران، سایه‌های تیره درختان، صدای دوردست قطرات باران که به برگ‌ها می‌خوردند، همه و همه به سکوت سنگین فضا افزوده بودند. چند دقیقه‌ای در سکوت و انتظار گذشت، بدون اینکه هیچ صدایی غیر از باد و باران به گوش برسد.

گام‌هایش با احتیاط، اما مصمم، به سمت در بزرگ معبد که به بیرون باز می‌شد. هنگامی که پایش را روی خاک نرم و خیس بیرون گذاشت، نسیمی سرد از سمت جنگل وزید، و همان سایه‌ی نارنجی را دید که کمی دورتر ایستاده بود، انگار منتظر بود تا الیو دنبالش کند.

چشمانش را تنگ کرد و نفس عمیقی کشید؛ حس کرد که این دیدار، سرنوشت‌ساز است. هر لحظه، هر قطره باران، هر صدای دوردست، همچون نویدی برای آغاز یک فصل جدید و پرهیجان بود. با گامی آرام اما مصمم به سمت سایه حرکت کرد، و با خود اندیشید: «باید بفهمم چرا برگشتی، مارلیک.»

الیو پشت سر گرگ نارنجی حرکت می‌کرد؛ قدم‌هایش آهسته و محتاط بود، درست مانند قدم زدن در مه غلیظ و سنگین یک راز کهنه. سرعتشان به هیچ‌وجه تند نبود؛ انگار نه او می‌خواست عجله کند، نه گرگ نارنجی می‌خواست فاصله‌ای را با او حفظ کند. هر دو گویی در سکون و آرامشی نیمه‌خواب به سر می‌بردند، در حالی که گام‌هایشان به زمین خیس و نرم می‌خورد و صدای خفیف آن در سکوت شب پیچیده بود.

الیو بارها به سمت سایه‌ای که از او چند قدم جلوتر بود نگاه می‌انداخت و تلاش می‌کرد ارتباطی برقرار کند. صدایش را پایین و لرزان می‌کرد، انگار از درد دل کردن با برادرش شرم دارد و با ترسی فروخورده کلماتش را آرام زمزمه می‌کرد: «مارلیک... تو واقعاً خودتی؟ چرا برگشتی؟»

هیچ پاسخی نمی شنید، تنها سایه‌ی نارنجی بی حرکت و بی صدا جلو می رفت. با این حال الیو دست از پرسیدن بر نمی داشت، انگار دارد با خاطره‌ای زنده حرف می زند که هنوز امید دارد او را دوباره بشنود: «بعد تو همه چیز تغییر کرد. مامان بی تو بیشتر گریه میکرد. بابا هم... بعد تو خودشو گم کرد»

صدای نفس‌های نرم و آمیخته با خستگی‌اش در فضای تاریک و خیس شب پخش می شد. باران به آرامی از شاخه‌ها می چکید و لکه‌های نور ماه که گاهی بین ابرها سرک می کشید، سایه‌های طولانی آن‌ها را روی زمین مرطوب می انداخت.

گرگ نارنجی، با چشمانی که در تاریکی می درخشیدند، هنوز سکوت کرده بود. به نظر می رسید همه چیز را شنیده باشد، اما هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بود. الیو احساس می کرد آن سایه‌ی پرشور دنیایی از رازها را در خود پنهان دارد، رازهایی که تنها در سکوت شب قابل فهم‌اند.

با این حال الیو، همچنان بی وقفه، با تردید و لبخند تلخی که به لب داشت، ادامه می داد: «مارلیک، من اینجا هستم. حتی اگه دیگه حرف نزنی، بدون که هنوزم به تو فکر می کنم. گرگ و روباه تا آخر راه»

گویی صدایی از عمق وجودش فریاد می زد که به امیدی در دل تاریکی پیوند خورده بود؛ امیدی که شاید بازگشتی به زندگی، به گذشته و به برادری مرده باشد.

الیو ناگهان در قدم‌هایش توقف کرد و سرش را بالا گرفت؛ نگاهش به آسمانی بود که هنوز در انتظار طلوع خورشید بود، آن هاله‌ی سرد و آرام که در دل تاریکی در حال روشن شدن بود. به سکوت سنگین شب و سایه‌ی نارنجی که جلوتر می رفت نگاه کرد و ناگهان چیزی درونش جرقه زد؛ این سایه، آن گرگی که سال‌ها در دلش جای داشت نبود.

با صدایی که پر از تردید و تلخی بود، به سمت آن سایه‌ی بی‌کلام گفت: «مارلیک... تو هرگز نمی‌داشتی من اول حرف بزنی. من هیچ‌وقت ساکت نمی‌موندم. پس تو نیستی، نه برادری که می‌شناختم.»

گرگ نارنجی برای لحظه‌ای ایستاد؛ چشمانش که در تاریکی می‌درخشیدند، به سمت الیو برگشتند، اما نه با پاسخ، بلکه با سکوتی سنگین و سرد. بعد، بی‌هیچ کلامی، گام‌هایش را دوباره برداشت و در سکوت پیش رفت، گویی که درون خودش دنیایی از رازها را مخفی کرده باشد، و این سکوت، تنها زبانش بود.

الیو و گرگ نارنجی به آرامی به سمت برکه‌ای تاریک و مرموز پیش رفتند. سطح آب در زیر نور کم‌رنگ صبحگاه، همچون آینه‌ای سیاه و براق، آرام و بی‌حرکت بود. در آن سایه‌های غلیظ و عمیق، عمق برکه کاملاً پنهان بود و هیچ نشانه‌ای از ته آن دیده نمی‌شد؛ گویی دنیایی مخفی و بی‌انتها زیر آن در انتظار بود.

گرگ نارنجی با چشمانی نافذ به الیو نگاه کرد و آرام اما با دقت اشاره‌ای به برکه کرد، انگار دعوتی بود به نزدیک شدن، یا شاید هشدار مبهم از چیزی که آنجا نهفته بود. هوا سنگین و مرطوب بود، و صدای ناهموار قطرات باران روی برگ‌ها، سکوت مرموز اطراف را بیشتر به چشم می‌آورد.

الیو نفس عمیقی کشید و قدم به قدم جلو رفت، نگاهش میان انعکاس آسمان و تاریکی عمیق آب، درگیر تردید و کنجکاوی بود. گرگ نارنجی بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، سر به نشانه تأیید تکان داد و همچنان بی‌صدا، سایه‌وار کنار او ماند.

الیو در حالی که قدم به قدم به لبه برکه نزدیک می‌شد، احساس می‌کرد هر لحظه دنیایی از رازها پیش رویش باز می‌شود؛ اما ناگهان، در یک حرکت ناگهانی و نرم اما قاطع، گرگ نارنجی از پشت سرش دست زد و او را به داخل آب سرد و تاریک هل داد.

برکه همچون دریایی بی‌رحم و بی‌پایان، الیو را در آغوش گرفت. سرمای ناگهانی آب، چنان بر پوستش هجوم آورد که تا عمق وجودش را سوزاند؛ نفسش بند آمد و قلبش شروع کرد به تپیدن با سرعتی وحشیانه. به جای آنکه بتواند خود را به سرعت به سطح آب برساند، نیروی مرموزی او را به عمق می‌کشید، انگار که هر لحظه سنگینی بیشتری به دستان و پاهایش اضافه می‌شد.

در این سیاهی سرد و فراگیر، حس غرق شدن، ترس و سردرگمی تمام وجودش را فرا گرفت. دنیای بیرون محو شد و فقط صدای تپش قلب و هجوم سرمای عمیق باقی ماند. هر تلاشی برای بالا آمدن بی‌نتیجه بود؛ انگار برکه او را نمی‌خواست و می‌کشید به پایین، به سمت تاریکی‌های عمیق‌تر و ناشناخته‌تر.

در عمق سرد و تاریک آب، چشمان الیو به آرامی به تصویر نامشخص و ناهمواره گرگ نارنجی دوخته شد که همچون سایه‌ای محو در میان امواج سرد، به تدریج ناپدید می‌شد. آن لحظه‌ای کوتاه، گویی تمام دنیای پیرامونش در سکوتی وهم‌آلود فرو رفت. نفسش به سختی می‌کشید و بدنش سنگین‌تر از همیشه بود؛ انگار که آب می‌خواست او را در آغوش خود برای همیشه نگه دارد.

به آرامی، نیروهایش رو به تحلیل رفتن گذاشت و ذهنش در حال خاموش شدن بود. آن نگاه سرد و بی‌احساس گرگ، آخرین تصویری بود که در ذهن الیو نقش بست پیش از

آنکه تاریکی بی‌رحمانه تمام وجودش را در برگیرد و او را به آرامی به خواب عمیقی فرو ببرد.

در حالی که تاریکی فرو میرد لحظه ای حس کرد میتونه نفس بکشد. نفس تندی کشید و سریع چشمانش را باز کرد، اما نخستین چیزی که دید، سفیدی بی‌کران و بی‌پایان بود؛ زمین، دیوار، حتی آسمان، همه و همه در مه‌ای از سفید خالص غرق شده بودند. هیچ گوشه‌ای برای پناه گرفتن نبود، هیچ صدایی جز سکوتی عمیق که در همه جا پیچیده بود. برای لحظه‌ای کوتاه، در عمق وجودش حسی عجیب از گم‌شدگی را تجربه کرد؛ انگار که نه تنها دیگران را نمی‌شناخت، بلکه حتی خود واقعی‌اش را نیز به فراموشی سپرده بود.

در کنار خودش، سایه‌ای نرم و آرام حضور داشت. سرش را چرخاند و چهره مردی را دید؛ موهایش تا شانه‌هایش آویزان بود، رنگی میان سورمه‌ای و آبی که در این فضای سفید درخشان به نظر می‌رسید. چشم‌های آرام و نافذش، گویی حرف‌های ناگفته‌ای در دل داشتند. برای لحظه‌ای الیو حس کرد که این مرد، فردی است که در گذشته‌های تاریک و پراضطرابش به او پناه می‌برد، کسی که در روزهایی که روحش سنگینی می‌کرد و تاریکی بر او چیره می‌شد، بل سوال‌های عجیب کنارش او می‌نشست و ناگهانی ناپدید میشد.

هرگز درباره هویت خود حرفی نزده بود؛ راز بزرگی که حالا در این فضای مبهم، جلوه‌ای مرموز یافته بود.

با صدایی آرام اما محکم، الیو سرانجام لب به سخن گشود: «پس تو لوسارن هستی... خدای دنیا.»

کلماتش در سکوت آن فضای سفید پژواک یافتند، و او لحظه‌ای مکث کرد، گویی منتظر پاسخ بود، در حالی که حس می‌کرد این ملاقات، شروع فصل جدیدی از سرنوشتش است؛

جایی میان حقیقت و افسانه، جایی که سرنوشت او و این مرد اسرارآمیز به هم گره خورده‌اند.

الیو با چشمانی پر از حیرت و دلهره نگاهی عمیق به مرد کناری‌اش انداخت، گویی در تلاش بود واقعیت آنچه را که دیده و تجربه کرده درک کند. صدایش آرام اما سرشار از اضطراب برخاست: «پس... من الان مرده‌ام؟ توی اون برکه؟» کلماتی که بر لبش جاری شد، بار سنگینی از شک و سوال را با خود به همراه داشت؛ گویی همه جهان‌ش ناگهان به این لحظه محدود شده بود.

مرد با چشمانی نافذ و نگاهی که از مرز انسانیت فراتر می‌رفت، به او خیره شد. صدایش برخلاف انتظار، عمیق و پرطنین اما به گونه‌ای غیرانسانی و در عین حال دلنشین و زیبا بود، گویی هر حرفش را هزاران سال حکمت و قدرت همراهی می‌کرد. لب‌هایش به آرامی حرکت کردند و گفت: «مگه تو نوژان هستی که بمیری؟»

لحظه‌ای فضا ساکت ماند، انگار کلمات او همانند رمزی بود که درهای حقیقت را به روی الیو باز می‌کرد. مرد به آرامی سر تکان داد و ادامه داد، «تو در این لحظه از گذرگاه مرگ گذشته‌ای، اما تو، موجودی هستی که نه مرگ او را فرا می‌گیرد، نه زمان می‌تواند بر او چیره شود.»

صدای مرد در فضای سفید همچون طنین صخره‌های ابدی پیچید، و الیو در عمق وجودش احساس کرد که اکنون به دروازه‌ای وارد شده که همه قوانین معمول زندگی و مرگ در آن بی‌معنی شده‌اند. اینجا جایی بود که قدرت و سرنوشت در هم آمیخته، و او قرار بود نقشی را بازی کند که فراتر از مرزهای بشریت بود.

هوای اطراف آن فضای سفید ناگهان تیره‌تر شد، گویی جادوی مرد با موهای سورمه‌ای به آرامی شکل می‌گرفت. دست‌هایش را به آرامی در هوا حرکت داد و ناگهان پیش روی الیو، صفحه‌ای آبی رنگ و شفاف ظاهر شد؛ صفحه‌ای که مانند سطح آب روان و زلال، موج می‌زد و درونش تصویری کم‌کم جان می‌گرفت. آن صفحه همچون دریایی کوچک بود که در دلش رازها و داستان‌هایی نهفته داشت.

الیو به سختی نفس می‌کشید، چشم‌هایش پر از درد و بغض شدند و در حالی که تصویر روی صفحه زلال و آبگون کامل‌تر می‌شد، آرام زمزمه کرد: «بابا...»

تصویر والتر، مردی که بار غم بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، به آرامی شکل گرفت. والتر روی یک صندلی چوبی کهنه و قدیمی نشسته بود، حالتی از اندوه و خستگی در چهره‌اش نمایان بود؛ چشمانش به تابلوی کوچک نقاشی قدیمی خانوادگی دوخته شده بود. آن نقاشی، به رنگ‌های محو و کدر که سال‌ها از عمرش گذشته بود، صحنه‌ای از یک عصر دور در خانواده‌شان را باز می‌تاباند؛ شاید لحظه‌ای که روزگاری شادی در آن جریان داشت. والتر، با لبخندی تلخ اما پرافتخار، دستانش را روی زانوهایش گذاشته بود و گویی در اندیشه‌های عمیقی فرو رفته بود. چشم‌هایش پر از خاطراتی بود که سنگینی‌شان را به سختی تحمل می‌کرد؛ خاطراتی از زمان‌هایی که هنوز امید و نور در دلش زنده بود. تنهایی او در آن لحظه، همچون سایه‌ای تاریک بر روح الیو می‌نشست و فضای اطرافشان را پر از سکوتی سنگین و دردناک می‌کرد.

الیو در دلش فریاد می‌کشید و بغضی که در گلویش حبس شده بود، هر لحظه سخت‌تر می‌شد

جادوی آبی مرد سورمه‌ای به آرامی موج زد و صفحه شفاف آبگون، تصویر تازه‌ای را پیش چشم الیو به نمایش گذاشت؛ این بار صحنه‌ای آشنا و تکان‌دهنده بود، جایی که مادرش را در حالتی مرموز و سرد دید. آریسا، زن با موهای درخشان نارنجی و چشمانی تیز و نفوذگر، درست مقابل کاوریا ایستاده بود، بالشتی سنگین را محکم روی صورتش فشار می‌داد.

کاوریا، از شدت درد و بی‌نفس شدن، چشمانش پر از وحشت و التماس بود، در حالی که صدای ناله‌های خفه و بغض‌آلودش فضای اتاق را پر کرده بود. تکان‌های وحشیانه و مقاومت بی‌ثمرش مقابل این حمله مرگبار، حس ناامیدی و ترس را در هوا پراکنده می‌کرد. تصویر با رنگ‌های سرد و سایه‌هایی عمیق همراه بود، گویی خود تاریکی بر فضای صحنه سایه انداخته بود.

الیو، که در مقابل این تصویر ایستاده بود، ناگهان حس تعجب و ترس عمیقی وجودش را فرا گرفت. قلبش تندتر می‌زد و نفسش در سینه حبس شد؛ ترکیبی از انزجار نسبت به آن لحظه و دلهره ناشی از فهمیدن واقعیت دردناک، در چشمانش موج زد. هیچ‌چیز نمی‌توانست آن شدت خشونت و بی‌رحمی را برایش قابل هضم کند؛ مادری که روزی مهربان بود، اکنون در آن صحنه، نقش جلاد را بازی می‌کرد.

لحظه‌ای زمان انگار به کندی می‌گذشت و الیو بهت‌زده به این تصویر نگاه می‌کرد؛ نگاهی که ترکیبی از نفرت، حیرت و ناامیدی بود، گویی دنیایی فرو ریخته را می‌دید که هر لحظه بیش‌تر در تاریکی غرق می‌شد. سکوت سنگینی که فضای آن لحظه را پر کرده بود، همان‌گونه در دل الیو تکرار می‌شد؛ سکوتی آکنده از درد و حقیقت تلخ.

لوسارن با نگاهی نافذ و صدایی آرام اما قدرتمند گفت: «با وجود این همه خشونت، این همه خیانت، حتی حالا که تصویرش را در تاریکی دیدی، باز هم نتوانستی از مادرت متنفر شوی، الیو...»

چشمان آبی‌اش همچون دریایی عمیق و سرد می‌درخشید، انگار که می‌خواست عمق درونت را بخواند و رازهای نهفته‌ات را بکاود.

الیو با نفس‌نفس‌زدن و قلبی در هم پیچیده، نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی لرزان اما پر از درد پاسخ داد: «چطور می‌تونم؟... اون مامانمه. همه چیزهایی که بودم و هستم از اونه... حتی وقتی که منو آزار میداد، هنوز هم قسمتی از وجودم به اون تعلق داره.»

دستش را به سمت قلبش برد، جایی که درد و عشق به شکلی گیج‌کننده در هم آمیخته بود.

لوسارن لبخندی تلخ زد و گفت: «این است نیروی انسان بودن، الیو. عشق و نفرت در یک قاب محبوسند، و این تضاد است که تو را زنده نگه داشته...»

و سپس نگاهی پر از امید و مهربانی به الیو دوخت: «اما باید یاد بگیری که این دو را در مسیر درست هدایت کنی، وگرنه این دلشوره و درد، تو را خواهد شکست.»

لوسارن با صدایی سنگین و مرموز گفت: «الیو، وقتی تو به این دنیا آمدی، هیچ‌وقت انسان واقعی نبودی... تو برای چیزی فراتر از درک هر موجود زنده‌ای به این جهان پا گذاشتی. چیزی که حتی بزرگ‌ترین رازهای کائنات را هم به لرزه درمی‌آورد.»

چشمانش به آسمان سفید و بی‌کران خیره شد، گویی دارد حقایقی را آشکار می‌کند که از اعماق زمان و فضا آمده‌اند.

«هر نفس کشیدن، هر مرگ و زندگی‌ای که اطرافت رخ داده، همه‌اش بخشی از یک نقشه بزرگ‌تر بوده؛ نقشه‌ای که تو را به اینجا رسانده، به لحظه‌ای که باید انتخاب کنی مسیرت را...»

الیو، با دهانی خشک و چشمانی پر از حیرت، نفسش به سختی بیرون آمد و گفت: «منظورت چیه؟... من فقط یه پسر، یه آدم معمولی... این همه بار و انتظار روی دوشم سنگینی می‌کنه، نمی‌دونم چطور باید تحمل کنم.»

دستش را روی قلبش گذاشت، آن‌جا که درد و ترس می‌تپید.

لوسارن نگاهی آرام اما نافذ به او انداخت و گفت: «تو بیشتر از آنچه خودت فکر می‌کنی هستی، الیو. و این تازه شروع راه است.»

و با همان صدای آرام اما پر قدرت، به آرامی ادامه داد: «باید آماده شوی، زیرا تقدیر تو از آنچه دیده‌ای فراتر است...»

الیو با نگاه پر از ترس و سردرگمی، صدایش را گرفت و پرسید: «برای چی باید آماده بشم؟»

چشمانش بهت‌زده و لرزان به لوسارن دوخته شده بود، انگار دنبال تکه‌ای از حقیقتی می‌گشت که می‌تواند دنیا و سرنوشتش را تغییر دهد.

لوسارن لبخندی زد؛ لبخندی که هم آرامش‌بخش بود و هم پر از قدرتی نهفته. دستش را به آرامی روی شانه الیو گذاشت و با صدایی رسا و عمیق جواب داد: «الیو، تو برای چیزی فراتر از یک زندگی معمولی آفریده شده‌ای. تو قرار است خدای جدید باشی نگهبان سرنوشت‌ها، حاکم بر نور و تاریکی، و وارث قدرتی که هیچ کس پیش از تو نداشته. آماده

باش برای پذیرفتن این بار سنگین، برای عبور از محدودیت‌های بشری و پا گذاشتن به قلمرویی که کسی قبل من به آن دست نیافتند.»

چشمان الیو از حیرت و تردید پر شد؛ اما در میان آن شک و ترس، ذره‌ای امید هم جرقه زد.

لوسارن ادامه داد: «این راه پر از خطر است، اما تو تنها نیستی. قدرت درون تو بیدار خواهد شد و تو را به جایگاهی خواهد رساند که نه تنها بر سرنوشت خود، بلکه بر سرنوشت جهان‌ها فرمان خواهی راند.»

سکوتی سنگین فضا را پر کرد، و الیو در آن لحظه فهمید که زندگی‌اش هیچ‌گاه مثل گذشته نخواهد بود؛ سرنوشتش از حالا تا ابد به این کلمات وابسته شده بود.

الیو، همچنان گیج و پریشان، چشمانش را گرد کرد و با صدایی نیمه‌بلند پرسید: «اگر تو همین الان وجود داری، پس چرا من باید خدای جدید باشم؟ مگر خدا نمی‌تواند همیشه باشد؟»

لوسارن، آرام و خونسرد، سرش را کمی خم کرد و به گونه‌ای گفت که گویی این حقیقت تلخ برایش از پیش معلوم بوده است: «چون من دارم می‌میرم، الیو.»

الیو مات و مبهوت به او نگاه کرد، و کمی عقب رفت، گویی نمی‌توانست باور کند چنین چیزی را بشنود. در نهایت، با لحنی پر از تعجب و شک گفت: «مگه خدا می‌میره؟ خداها و الهه‌ها نامیرا هستند»

لوسارن نگاهی عمیق و دردناک به دور دست انداخت و سپس با صدایی که همزمان پر از آرامش و تلخی بود پاسخ داد: «اگر خدا، یا هر موجودی که قدرت دارد، آفرینش‌ها و

کارهایی انجام دهد که به نابودی منجر شود، باید تاوان آن را پس بدهد. این تاوان نه فقط به شکل ضعف در قدرتش، بلکه به مرگ بدون روح است؛ مرگی که نه پایان زندگی، بلکه پایان وجود است؛ جایی که هیچ نوری باقی نمی ماند و تنها سکوت ابدی حاکم می شود.»

او لحظه ای مکث کرد، انگار می خواست این پیام را به صورت کامل در ذهن الیو حک کند، سپس ادامه داد: «من خلق کردم، اما این خلق باعث شد تعادل جهان به هم بخورد، و حالا زمان آن رسیده که کسی جدید، کسی با نوری تازه، به جای من بیاید. کسی که بتواند این شکست را جبران کند و چرخه را دوباره برقرار کند. تو، الیو، آن کسی هستی.»

صدای لوسارن همچون وزش بادی سرد در فضای سفید اطراف پیچید و سنگینی سرنوشت را در دل الیو جا داد. او حالا بیش از هر زمان دیگری حس می کرد که زندگی اش در آستانه تغییری بی پایان و عظیم قرار دارد.

الیو، مشت هایش را محکم به هم فشرد، انگشتانش سفیدی زده بود و تنش از عزم و خشم پر شده بود. چشمانش پر از آتش و نوری بود که نمی خواست زیر بار این سرنوشت عظیم خم شود. با صدایی محکم و لرزان گفت: «من نمی خوام شبیه تو باشم، لوسارن. دنیا حتی برای تو، که جانشین خدایان بودم، هیچ وقت عدالت نداشت. پس چرا باید من این بار رو بردارم؟ چرا باید من، نمی خوام خدا بشم!»

نفسش تند می زد، گویی درونش پر از طوفان بود، و این کلمات مثل مشت هایی به سمت سرنوشتش پرتاب می شد. الیو به دنبال فرصتی بود تا از این بار سنگین فرار کند، اما همزمان نمی توانست در برابر آن حقیقت بزرگ چشم پوشی کند.

او قدمی رو به جلو برداشت و با صدایی پر از چالش ادامه داد:

«چطور انتظار داری من به چیزی تبدیل بشم که خودت شکست خوردی؟ من نمی‌خوام اسیر این بازی باشم. نمی‌خوام اونقدر تنها و غمگین باشم که حتی خودم رو از یاد ببرم. من هنوز زندگی دارم، هنوز می‌خوام زندگی کنم، نه اینکه در قفس خدایی‌ام زندانی بشم.»

در مقابل، لوسارن ساکت بود. نگاهش نه از روی قضاوت یا تردید، بلکه از عمق درکی بی‌پایان پر شده بود؛ نگاهش ثابت و آرام بود، بدون هیچ کلامی که بخواهد بحث را ادامه دهد. انگار می‌خواست به الیو اجازه دهد تمام بار کلماتش را بر زمین بگذارد و به آرامی آن را به درک برساند، نه به زور و تهدید.

سکوت سنگین و طولانی‌ای میان آن‌ها شکل گرفت، پر از کشمکش درونی و صدای تپش قلب الیو که با هر ثانیه بیشتر به سمت پذیرش آن سرنوشت تلخ پیش می‌رفت، حتی اگر هنوز مقاومت می‌کرد.

لوسارن لبخندی نرم و پرمعنا زد، لب‌هایش به آرامی از هم گشوده شدند و صدایش مانند زمزمه‌ای آسمانی و همزمان پرصلابت در فضای سفید و بی‌کران طنین‌انداز شد: «الیو، انتخابی که کردم درست بوده و همین الان اثباتش کردی این قدرت واقعی است، قدرتی که فقط یک خدای حقیقی می‌تونه داشته باشد.»

نگاهش را عمیق‌تر به سوی الیو دوخت، انگار می‌خواست از درونش عبور کند و همه‌ی توان و شجاعتش را بیرون بکشد. ادامه داد: «تو الان در آستانه‌ی چیزی هستی که هیچ‌کس به آن نرسیده، دروازه‌ی نجات این دنیا. تو فقط نباید بر این دنیا حکومت کنی، بلکه باید نجاتش بدی؛ از تاریکی‌ها، از دردها، از ناامیدی‌ها... تو می‌تونی همه چیز را تغییر بدی، دوباره روشنایی را برگردانی.»

صدایش نرم شد، اما وزنی بی‌رحمانه در کلماتش بود، انگار فریادی بود در سکوت: «اما فراموش نکن، هر قدرتی بهایی دارد. تو باید یکی از سخت‌ترین تصمیم‌های عمرت را بگیری. میان عزیزترین چیزهایی که در قلبت داری و آرامشی که همیشه به دنبالش بودی، باید انتخاب کنی. این انتخاب، بهایی سنگین‌تر از هر چیزی است که تا به حال تجربه کردی...»

همزمان، نسیمی نرم آغاز به وزیدن کرد. کم‌کم این باد به طوفانی شدید بدل شد، و جریان نوری آبی‌رنگ که انگار از اعماق کیهان می‌آمد، همه‌جا را در بر گرفت. آن نور درخشان به آرامی بالا آمد و همچون شعله‌ای فروزان، فضا را پر کرد، تمام زوایا و خلأها را روشن ساخت؛ نوری که هم پیام آغاز بود و هم پایان.

لوسارن با آرامش نگاه کرد، در حالی که این روشنایی اطرافشان را پر می‌کرد، گویی به الیو می‌گفت: «حال، این دنیا تو رو به عوان خدا می‌شناسه»

الیو پلک‌هایش را محکم بر هم فشرد، تلاش کرد نور خیره‌کننده‌ای را که همچون شعله‌ای آبی و بنفش به تمام وجودش هجوم آورده بود، از عمق چشمانش بیرون براند. اما آن روشنایی چنان شدت داشت که حتی پلک‌های بسته‌اش هم نتوانستند جلویش را بگیرند. احساس کرد پوستش مانند قطرات شبنم روی برگ‌ها، برق می‌زند، و در همان لحظه، سرمای عمیق و گزنده‌ای، مثل سرمای آب یخ، به پوستش هجوم آورد؛ سرمایی که استخوان‌هایش را می‌سوزاند و تنش را می‌لرزاند. نفسش در سینه حبس شد و چشمانش باز شدند، به شکلی ناگهانی و پر از شدت، گویا که بخواهد به دنیای واقعی بازگردد.

چشمانش در برابر تاریکی نسبی آن برکه آرام و سنگین به دقت اطراف را کاویدند؛ آب سرد و تیره زیر پایش همچنان موج می‌زد، انعکاس ماه و ابرهای پنهان‌شده در آسمان را

می شکست. سردی آب تمام وجودش را به لرزه انداخت، اما با تمام توان، دست و پا زد؛ با قدرتی که انگار از اعماق جاننش می آمد، شنا کرد به سوی بالا، با هر حرکت دست و پا، تلاشی جانانه برای نجات خود از چنگال تاریکی سرد بر که داشت.

هر لحظه که نزدیک تر به سطح آب می شد، قلبش تندتر می زد و ریه هایش فریاد می کشیدند برای نفس، نفس هایی که هر کدام چون شعله ای درونش شعله ور می شدند. سرانجام، سر از آب بیرون آورد؛ هوای سرد بارانی را با تمام وجود حس کرد، تنش را که تا این لحظه یخ زده بود، دوباره به جریان انداخت. بازدمی بلند و سنگین کشید و نفس نفس زنان، کنار آب بر که نشست.

صدای آرام و پرطنین لوسارن در گوشش هنوز پژواک داشت، انگار از میان عمق تاریکی و نور عبور کرده و حالا درون ذهن او حک شده بود: «دیگر این دنیا تو را به عنوان خدا پذیرفته است.»

این جمله چون فانوسی در دل تاریکی وجود الیو روشن می درخشید؛ گرمایی بود میان سرمای استخوان سوز آن برکه، نور امیدی که به آرامی دل او را می سوزاند و می ساخت، و سرآغاز راهی سخت و پیچیده که حالا دیگر ناگزیر به طی کردن آن بود. نفس عمیقی کشید، چشمانش را بست و دوباره باز کرد؛ این بار با عزمی راسخ تر و قلبی پر از سوال، آماده برای رویارویی با سرنوشت تازه اش.

فصل هفدهم

کلاغی سیاه، با پرهای براق و چشمانی همچون دو مهره شیشه‌ای، بی‌صبرانه بر شاخه خشکیده‌ای در بیرون معبد قبیله گوزن‌ها نشسته بود و با گردنی کشیده، به درون خیره مانده بود. صدای نوک زدنش به چوب زیر پایش در سکوت سنگین شب می‌پیچید، گویی خودش هم از اضطراب فضای داخل باخبر بود. هوای درون معبد بوی چوب کهنه و دود آتش خاموش‌شده را می‌داد. شعله‌های کوچک مشعل‌هایی که بر دیوار نصب بودند، سایه‌ها را روی دیوار می‌رقصاندند، و هر حرکت سایه، به نظر می‌رسید کابوسی تازه را به دل می‌انداخت.

الداریس در میانه اتاق، با قدم‌هایی کوتاه و تند، بی‌وقفه از یک سمت به سمت دیگر می‌رفت. شانه‌هایش بالا افتاده، دستانش را در هم قفل می‌کرد و بازرها می‌ساخت. چهره‌اش رنگ پریده و عرق کرده بود، و چشم‌هایش دائم به زمین دوخته می‌شد، بی‌آنکه جرات نگاه مستقیم به کسی را داشته باشد. لب‌هایش می‌لرزیدند، نه از سرما، بلکه از شدت تنش و اضطرابی که درونش می‌جوشید.

در آن سوی اتاق، سلان روی صندلی چوبی قدیمی نشسته بود. پاهایش را کمی از هم باز گذاشته، آرنج‌هایش را روی ران‌هایش تکیه داده بود، و انگشتانش به آرامی روی هم قفل شده بودند. ظاهراً خونسرد بود، اما خط فک سفت و نگاه ثابتش روی زمین نشان می‌داد که در اعماق ذهنش، آشوبی سهمگین جریان دارد. تنش در هر ماهیچه‌اش نهفته بود، حتی اگر در ظاهر آرام به نظر می‌رسید.

سلان ناگهان دست راستش را به سمت چشم پوشیده‌اش برد. زیر آن چشم‌بند مشکی، حفره‌ای که روزی خانه دیدگانش بود، حالا مثل زخمی خاموش نفس می‌کشید. فشار

انگشتانش بر چشم‌بند بیشتر شد، گویی با این حرکت می‌خواست هم درد جسمی و هم خاطراتش را کنترل کند. نفس عمیقی کشید، دندان‌هایش را به هم فشرد، و با صدایی محکم که از خشم فروخورده و اقتدار می‌لرزید گفت: «الداریس... یک لحظه بشین!»

الداریس مثل کسی که ناگهان در میانه راهش با دیواری برخورد کرده باشد، قدم‌هایش را متوقف کرد. شانه‌هایش لرزیدند، اما با بی‌قراری گفت: «نمیتونم! کاوریا... مرده! ما... ما کاملاً ارتش گفتارها رو از دست دادیم! اونا بدون رهبر، مثل تکه‌های گوشت وسط بیابون پراکنده می‌شن و هر کدوم برای خودشون می‌جنگن! شاید... شاید اگه ما انقدر واضح، شورش برای جنگ نکرده بودیم، الان می‌تونستیم پا پس بکشیم، شاید هنوز شانسی داشتیم...»

کلمات آخرش با لرزش و کمی بغض بیرون آمد، و نگاهش از سلان گریخت، انگار از دیدن واکنش او می‌ترسید.

سلان درجا مشت‌هایش را محکم بست، بندهای انگشتانش سفید شدند، صدای مفاصلش به وضوح در سکوت شنیده شد. او کمی به جلو خم شد، نگاه تیزش مثل خنجری بر صورت الداریس نشست. صدایش، خشک و قاطع، اتاق را پر کرد: «من... چنین کاری نمی‌کنم. به هیچ وجه!»

کلماتش مثل کوهی بر فضای اتاق فرود آمدند. او ادامه داد، این بار با حالتی که هم تحکم داشت و هم نوعی حسابگری سرد: «من درباره اتحاد گفتارها... یه کاری می‌کنم. چون هنوز گیرِ سا رو دارم. اون یه دیوونه‌ست... اما بی‌خیاله، میشه ارزش استفاده کرد. میشه مثل یه عروسک، ارزش برای جمع کردن بقیه استفاده کرد. اون فقط باید کاری رو بکنه که ما می‌خوایم...»

سلان لحظه‌ای سکوت کرد، نگاهش را از میان موهای آشفته‌اش به عمق چشمان الداریس دوخت. کلمات بعدی‌اش را آهسته‌تر اما با خطری پنهان گفت: «ولی تو، الداریس... اگه قرار باشه اینطوری، با این آشفتگی و لرزش، کنارم باشی... هممون رو به کشتن میدی. پس... آروم باش. الان وقت ترس نیست، وقت تصمیم گرفتنه.»

صدای بال زدن کلاغ از پشت پنجره، این سکوت سنگین را شکست.

الداریس نفسش را با صدا بیرون داد، اما همچنان عصبی قدم کوتاهی برداشت و باز ایستاد. با تردید گفت: «سلان... تو انگار نمی‌فهمی ما چی رو از دست دادیم. کاوریا فقط یه فرمانده نبود، اون ستون اصلی این اتحاد بود. بدون اون... حتی گیريسا هم نمی‌تونه جلوی سقوط رو بگیره.»

سلان نیم‌خیز شد، انگار می‌خواست حرفش را در نطفه خفه کند. سایه صورتش به خاطر شعله لرزان مشعل، مثل نقاب یک حیوان شکارچی روی دیوار افتاده بود.

«می‌فهمم، الداریس. بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی. ولی فرق من و تو اینکه که من می‌دونم وقتی ستون اصلی فرو می‌ریزه، باید سریع ستون جدید بسازی، نه اینکه وایسی و زل بزنی به خرابه‌ها. اگه همین الان کاری نکنیم، همه قبیله‌ها از هم می‌پاشن، و وقتی اون اتفاق بیفته... دیگه هیچ برنده‌ای وجود نداره.»

الداریس لب‌هایش را به هم فشرد و زمزمه کرد: «تو داری از یه دیوونه برای ساختن ستون استفاده می‌کنی. این، خطرناکه.»

سلان کمی لبخند تلخی زد، لبخندی که بیشتر از اینکه شادی بیاورد، سرمای سنگین داشت: «بعضی وقتا، برای کنترل هرج و مرج... باید خودت از یه هرج و مرج بزرگ‌تر

استفاده کنی. گیرِیسا مثل آتیشه؛ یا همه‌چیز رو می‌سوزونه... یا باهاش راه رو روشن می‌کنیم. انتخابش با ماست.»

الداریس خواست جواب دهد، اما صدای سه‌باره بال زدن کلاغ در بیرون معبد، توجه هر دو را جلب کرد. سلان به آرامی سرش را چرخاند و به در نگاه کرد. نگاهش کوتاه، اما معنی‌دار بودانگار می‌دانست پیام‌رسانی در راه است.

سلان زیر لب گفت: «فکر کنم... وقتش رسیده حرکتی از سمت دشمن ببینیم تا جنگ رو آغاز کنیم.»

سلان به آرامی نشست، انگشتانش را به هم قلاب کرد و آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت. شعله‌ی مشعل گوشه‌ی اتاق انعکاس قرمزی روی چشم سالمش انداخته بود، و نگاهش حالا سنگین‌تر از قبل بود.

«الداریس...» صدایش پایین آمد، مثل کسی که نمی‌خواست حتی دیوارها هم بشنوند. «می‌دونی که مرگ کاوریا اتفاقی نبود.»

الداریس بی‌اختیار مکث کرد. قدم‌هایش متوقف شد، اما دستانش هنوز بی‌قرار تکان می‌خورد. «آره...» کمی بلعید و با صدای خفه ادامه داد: «من میدونم کار اریسا بوده. تارمیلای احمق با وجود اینکه بهش گفتم این یه تله ست باز افتاد داخلش»

سلان پلک زد، آرام و طولانی، بعد نیم‌خیز شد. «آریسا...» اسم را طوری گفت که انگار می‌خواست طعمش را بچشد. «دقیقا کسیه که سودش تو نبود کاوریاست. ولی مشکل اینه...» دستش را روی چشم‌بند سیاهش گذاشت و آه کوتاهی کشید. «فکر میکردم اگر درگیر مرگ پسرش بشه مزاحم کار من نشه.»

الداریس عصبی خندید، اما خنده‌اش بی‌روح بود: «بلاخره داره ثابت میشه همه حرفات تو خالیه»

سلان به سمت او خم شد، صدایش جدی و سرد: «بدون من حتی جرئت حرف زدن جلوی ترگن و کالریس رو نداشتین»
الداریس اخمی کرد.

سلان کمی سکوت کرد، بعد زمزمه کرد: «الان من ضعیف شدم. ارتباطم با اون قطع شده دیگه با من حرف نمیزنه...»

الداریس نفس عمیقی کشید، اما لرزش انگشتانش کم نشد. «اگر اشتباه کنیم، سلان... اون فقط ما رو نمی‌کشه. کل قبیله رو می‌بره توی گور.»

سلان آرام لبخند زد، اما لبخندی که پشتش چیزی شبیه خشم خاموش پنهان بود: «پس اشتباه نمی‌کنیم.»

سکوتی سنگین بین آن دو افتاده بود. تنها صدای زبانه‌های مشعل و وزش باد سردی که از درز پنجره‌ی کوچک اتاق می‌وزید، فضا را پر می‌کرد. سلان هنوز دستش را روی چشم‌بند مشکی‌اش داشت و با انگشت شست آرام روی لبه‌ی آن می‌کشید، گویی این حرکت کمک می‌کرد تمرکزش را نگه دارد. سپس نگاهش را آرام به سمت الداریس چرخاند و با صدایی آهسته اما جدی پرسید: «یادت میاد... اون روزی که پیشگو پیشِ شورا بودی؟ وقتی درباره دوقلوهای نحس و نیک حرف زدی...» کمی مکث کرد و چشمش باریک شد، «یک چیز دیگه هم گفتم. که این اولین باره نیست چنین دوقلوهایی به دنیا میان. قبل‌تر هم بوده...»

الداریس همان‌جا میان قدم زدنش مکث کرد. برای لحظه‌ای انگار افکارش به سال‌ها قبل برگشته باشد، نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین خیره شد. آهی کشید و بعد گفت: «آره ... یادمه.» صدایش کمی آرام‌تر شد، مثل کسی که به رازی قدیمی دست می‌زند. «سلان ... همه‌ی کدخدای‌های قبیله‌ی گوزن‌ها، از زمان‌های خیلی دور، نسل به نسل پیشگو بودن. ما فقط حافظان قبیله نیستیم ... حافظان حقیقتیم. تمام وقایع مهم رو در همین اتاق ثبت کردیم. از جنگ‌ها، تولدها، مرگ‌ها ... حتی حضور مورانثا در این دنیا.»

چشمان سلان کمی درخشیدند. «مورانثا ...» اسم را به آرامی زمزمه کرد، اما هیچ حرفی اضافه نزد.

الداریس ادامه داد: «تنها باری که قبل از حالا، دوقلوهای نحس و نیک وجود داشتن ... مربوط میشه به دوقلوهای مورانثا.» صدایش کمی لرزید، ولی نه از ترس، بلکه از سنگینی آن خاطره مکتوب. «یکی شون ... همه‌چیز رو به هرج و مرج کشوند. و دیگری ... از گناه و غم، دیوانه شد. اون داستان ... باعث شد نسل‌ها بعد، ما از هر تولد دوقلویی بترسیم.»

سلان ابرو بالا برد. «و این‌ها رو کجا ثبت کردین؟ من هیچ‌وقت چیزی جز داستان‌های نصفه‌نیمه از مردم نشنیدم.»

الداریس نیم‌نگاهی به درِ بسته‌ی اتاق انداخت، گویی مطمئن می‌شد کسی پشت آن نیست. سپس صدایش را به زمزمه‌ای خفه تقلیل داد: «در کتاب‌های ممنوعه. اسنادی که فقط کدخدای قبیله حق دیدنشون رو داره. این کلمات ... اگر بین مردم پخش بشه، ایمانشون ضعیف میشه. هیچ‌کس نباید بدون، سلان. حتی به زبان آوردنشون بیرون از این اتاق ... می‌تونه دردسر درست کنه.»

سلان با انگشتش روی زانویش ضرب گرفت، آهسته اما منظم. نگاهش به زمین بود ولی ذهنش جای دیگری پرسه می‌زد. «پس این پیشگویی... فقط یک هشدار تازه نیست. این... تکرار تاریخه.»

الداریس بی‌صدا سر تکان داد، اما در نگاهش چیزی شبیه به بیم و تردید موج می‌زد. سلان لحظه‌ای ساکت ماند، اما آن ریتم آرام ضربه‌ی انگشتانش روی زانو قطع شد. سرش را بلند کرد و با نگاهی تیز که مثل تیغ برنده بود، مستقیم در چشمان الداریس خیره شد. «این اسناد... مکثی کرد، انگار کلمات را با دقت انتخاب می‌کرد، «باید بینمشون.»

الداریس جا خورد، ابروهایش در هم رفت. «سلان، گوش کن... این فقط یک قصه‌ی قدیمی نیست که بخوای سرگرم بشی. ایناسناد... بخشی از حافظه‌ی قبیله‌ست. ممنوعه‌ن. حتی من قبل از اینکه کدخدا بشم، اجازه نداشتم بهشون نزدیک بشم.»

سلان با حالتی آرام اما خطرناک لبخند کجی زد. «همین ممنوعه بودنش باعث میشه بخوامشون.» صدایش حالتی زمزمه‌گونه داشت، اما هر واژه‌اش سنگین بود. «فقط کنجکاوم.»

الداریس لبش را گاز گرفت. نگاهش به سمت گوشه‌ی اتاق رفت، جایی که زیر تخته‌های چوبی قدیمی، قفسی آهنی مخفی شده بود. اما هنوز مردد بود. «تو نمی‌فهمی... بعضی از چیزایی که توی اون کتاب‌ها نوشته شده، حتی خوندنشون... انگار نفرینه. کلماتش مثل سم می‌مونن. یه بار بخونیشون، دیگه نمی‌تونی فراموششون کنی.»

سلان کمی جلو آمد، دستش را آرام روی شانه‌ی الداریس گذاشت و فشار مختصری داد. «اون کتابو نشونم بده.»

نگاه الداریس با اضطراب به او گره خورد. در چشمانش چیزی بین ترس و تسلیم برق زد. «باشه... ولی وقتی اون کتاب رو باز کنیم... دیگه هیچ راه برگشتی نیست، سلان.»

سلان سرش را به نشانه‌ی قبول تکان داد، اما لبخند سردی بر لبانش نشست. «من هیچ وقت راه برگشت رو نمی‌خواستم.»

صدای تق تق باد از پشت پنجره بلندتر شد، و شعله‌ی مشعل کنارشان لرزید؛ انگار خود اتاق هم فهمیده بود که چیزی در آستانه‌ی بیدار شدن است.

صدای جیرجیر چوب‌های کهنه‌ی کف اتاق زیر پای الداریس پیچید. او با تردید به گوشه‌ی تاریک دیوار رفت، زانو زد و بخشی از تخته‌های چوبی کهنه را با کلید برنجی باریکی که از گردنش آویزان بود، باز کرد. زیر تخته‌ها، صندوقی کوچک و سیاه‌رنگ نهفته بود، از آنهایی که رنگش به مرور زمان بیشتر از سیاهی شب شده و رویش خطوط مارپیچی طلسم‌مانند حک شده بود.

وقتی در صندوق باز شد، بوی سنگین و کهنه‌ی پوست دباغی‌شده در هوا پیچید. الداریس با دستانی لرزان، کتابی را بیرون کشید؛ جلدش از چرم تیره ساخته شده و روی آن با جوهری قرمز، نماد دو نیم‌دایره روبه‌روی هم نقش بسته بود. این نماد، نشانه‌ی دوقلوها بود. مشعل در دستان سلان لرزید، و شعله‌اش روی حکاکی‌های جلد کتاب سایه‌های رقصان انداخت.

الداریس کتاب را روی میز گذاشت، نفس عمیقی کشید و گفت: «هر چی که بعدش خوندی... دیگه از ذهنت بیرون نمی‌ره.»

سلان بی درنگ صفحات را ورق زد. جوهر نوشته‌ها سیاه نبود، قهوه‌ای سوخته بود... رنگی که بیش از حد شبیه خون خشک شده می‌نمود. خط‌ها خمیده و با دقتی بیمارگونه کشیده شده بودند، مثل اینکه نویسنده‌اش با هر حرف زخمی روی کاغذ انداخته باشد.

و متن چنین آغاز می‌شد، با لحنی همچون افسانه‌ای که در آتش‌های شبانه گفته می‌شود: «در روزگاری که دال فارن هنوز زیر سایه‌ی کوه‌ها و رودهای جاوید نفس می‌کشید، موراثا، بانوی سیاه‌خشم، دو فرزند در شکم داشت. یکی از خون و شعله، و دیگری از نور و باد. آنان را قل‌های نحس و نیک خواندند. اما روزی فرا رسید که قل نحس، به دستان نوژان‌های نگهبان، در خون خود غلتید. فریاد مادر، شکافتن آسمان و لرزاندن زمین را یک‌جا در خود داشت. قلبش از غم، سنگ‌تر از هر صخره‌ای شد و از خشم، آتشین‌تر از هر آتشفشانی.

موراثا سوگند خورد که دال فارن را از ریشه برکند. گفت: نه کوه، نه درخت، نه کودک و نه پیر، هیچ‌کس از تیغ و شعله‌ی من نخواهد گریخت. قل نیک، با چشمانی که هنوز نور بی‌گناهی در آن‌ها بود، به پا خاست تا دستان مادرش را بگیرد و بازدارد. اما خشم موراثا، چون رودخانه‌ای که سدش شکسته باشد، همه‌چیز را در خود بلعید.

در آسمان، شعله‌هایی سیاه‌گون پیچیدند، و زمین زیر پای دال فارن به خاکستر بدل می‌شد. قل نیک دانست که یا باید مادر را متوقف کند، یا همه‌چیز پایان خواهد یافت. پس آنچه از خون لوسارن، پدر خدایش، در رگ‌هایش باقی مانده بود، یک‌جا فراخواند. قدرت‌ش را چون طوفانی نقره‌گون گرد آورد، و با ضربه‌ای که آسمان را شکافت، موراثا را به نیستی سپرد.

جسم موراثا فرو ریخت، اما روحش... آه، روحش هنوز در جهان ماند. چونان شعله‌ای در تاریکی، در جستجوی بدنی نو، به سوگند خونینش وفادار. گفت: «روزی در چشمان تازه‌ای باز خواهم شد. فرزندام را به این دنیا باز می‌آورم و این بار، هیچ مرگی به آن‌ها نخواهد رسید. و اگر برسد... برای آخرین بار، دال فارن را یک‌سره به آتش می‌کشم.»

و قل نیک، که مادرش را با دستان خود کشته بود، نه از پیروزی، که از اندوه و گناه، عقلش شکست. دیوانگی‌اش، همانند خنجری پنهان، سال‌ها در گوشه‌های تاریخ خفته ماند... تا روزی که دوباره زمان دوقلوها فرا رسد.»

سلان نگاهش را از روی خطوط کتاب برنداشت، حتی وقتی مشعل در کنارش بی صدا جرقه زد. نفسش آرام اما سنگین بود، و الداریس حس کرد که این کلمات نه فقط بر کاغذ، بلکه در دیوارهای اتاق و در هوای بینشان نقش بسته‌اند.

سلان کتاب را آرام بست و صدای بسته‌شدنش همچون ضربه‌ای کوتاه و سنگین در سکوت اتاق پیچید. لحظه‌ای طولانی، فقط شعله‌ی مشعل روی صورتش می‌رقصید. آن چشمان آبی، که معمولا خونسرد و یخ‌زده بودند، ناگهان برق عجیبی زد نه برق هیجان، بلکه شرارتی پنهان، مثل انعکاس خنجری در تاریکی.

با صدایی آرام اما لبریز از نیشخند گفت: «اگر تاریخ همون‌طور که این نوشته‌ها میگن دوباره تکرار بشه... نیازی نیست ما اون‌قدر بیهوده جون بکنیم، الداریس. فقط باید بذاریم مسیر خودش رو بره. بذاریم موراثا کار خودش رو بکنه. اون موقع تنها کاری که ما باید بکنیم اینه که...» کمی مکث کرد، لبخندش کج‌تر شد، «... دال فارن رو بگیریم. همه‌چیز رو یک‌جا.»

الداریس هیچ پاسخی نداد. نه تأیید، نه انکار. فقط نگاهش را از مشعل به کتاب و از کتاب به صورت سلان دوخت، گویی می‌خواست بفهمد این حرف‌ها شوخی است یا تهدید. اما سکوتش سنگین‌تر از هر پاسخ بود.

سلان بی تفاوت از جا بلند شد، ردای ضخیمش را بر شانه انداخت و با همان خونسردی همیشگی‌اش گفت: «من برمی‌گردم به قبیله‌ی کفتارها. هنوز کارهای زیادی اونجا دارم.»

وقتی در سنگی اتاق پشت سرش بسته شد، الداریس تنها ماند با کتابی روی میز که حالا به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است خودش شروع به نفس کشیدن کند.

هوای عصر، بوی دود و چوب تر را در خود داشت. آسمان بیرون از پنجره‌ی کوچک کلبه، رنگ خاکستری تیره گرفته بود و شعله‌ی شومینه، سایه‌ها را روی دیوارهای چوبی می‌رقصاند. والتر، با چهره‌ای سخت و چشم‌هایی که همیشه مثل فولاد سرد بودند، این بار بی‌قرارتر از همیشه کنار میز بلند وسط کلبه ایستاده بود.

رونین، با قدم‌هایی سنگین وارد شد. شنل چرک گرفته‌اش هنوز از باران نمناک بود و بخار آهسته از شانه‌هایش برمی‌خاست. او مکثی کرد، نگاهی را پایین انداخت و با صدایی آرام ولی لرزان گفت: «والتر... خبر آوردن. کاوریا... مرده.»

لحظه‌ای در فضا سکوت سنگینی نشست، فقط صدای سوختن چوب شنیده می‌شد. والتر نفسش را آهسته بیرون داد، اما لرزش خفیفی در انگشتانش که روی میز گذاشته بود، دیده می‌شد. رونین ادامه داد، لحنش کمی تلخ‌تر شد:

«شایعه‌ها می‌گویند آریسا، که کدخدای قبیله‌ی روباه‌هاست، اونو کشته. و راستش... من هر چی فکر می‌کنم، هیچ‌کس جز آریسا به ذهنم نمی‌رسه.»

در این لحظه، نگاه والتر از روی میز بالا آمد. ابروهایش کمی در هم رفتند، اما هیچ حرفی نزد تنها سایه‌ای از خشم در عمق نگاهش برق زد.

رونین، که بی قرار قدم می زد، زیر لب اضافه کرد: «قبیله ی گفتارها هم ... کاملاً از هم پاشیدن. پراکنده شدن، بی رهبر. هیچ انسجامی نمونده. خواهرای کاوریا الان مسئول قبیله ان» مکثی کرد.

در این بین، دریک که در گوشه ی اتاق روی یک چهارپایه ی کوتاه نشسته بود، بی صدا پوزخندی زد. صدای خفه و تمسخر آمیزش مثل خنجری در سکوت نشست. والتر نیم نگاهی به او انداخت، اما چیزی نگفت.

سیلین، که تا آن لحظه در سکوت به آتش خیره شده بود، ناگهان سرش را بلند کرد. برق خاصی در چشمانش افتاد نه صرفاً هیجان، بلکه درخشش یک نقشه ی ناگفته. انگار مرگ کاوریا و فروپاشی گفتارها، در ذهن او تبدیل به قطعاتی از یک بازی بزرگ تر شده بود. شعله ی شومینه آرام ترکید و جرقه ای کوچک به بیرون پرید. والتر همچنان ساکت ایستاده بود، نگاهش روی گره های کهنه ی چوب کف اتاق افتاده بود. انگار کلمات رونین مثل وزنه ای روی سینه اش افتاده باشند. پلک هایش کمی افتاده، نفسش آهسته و سنگین بود. چند لحظه بعد، نفس عمیقی کشید، شانه هایش را صاف کرد و بدون اینکه کسی را نگاه کند، گفت: «... باید باهاش حرف بزnm.»

رونین که تا آن لحظه منتظر واکنش بود، کمی به جلو خم شد.

«با آریسا؟»

والتر سرش را بالا آورد. این بار چهره اش آرام تر، اما نگاهش مصمم بود.

«آره. اون متحد ماست... حداقل تا الان بوده. ولی ما از هیچ چیز خبر نداریم. نه از نقشه‌هاش، نه از کاری که کرده، نه از اینکه این شایعه‌ها تا چه حد حقیقت داره. این طوری نمی‌شه.»

سیلین با لحنی کنایه آمیز، اما نه بی دلیل، گفت: «متحد یا نه... اگر واقعاً کاوریا رو کشته باشه، تو فکر می‌کنی جواب صادقانه بهت بده؟»
والتر به او نگاه کرد. آرام، اما بدون عقب‌نشینی.

«شاید نه. ولی وقتی روبه‌رو بشه، می‌تونم بفهمم. از نگاهش، من اون زنو بهتر از هر کسی میشناسم»

دریک پوزخند دیگری زد، این بار کمی بلندتر.

«و اگر راست گفته باشن و واقعاً اون بوده... چی؟ می‌خوای چی کار کنی؟»

والتر لحظه‌ای سکوت کرد. بعد آرام قدمی به سمت پنجره برداشت، از شکاف پرده به بیرون نگاه کرد؛ باران کم‌جان اما پیوسته می‌بارید، بوی خاک خیس به داخل می‌آمد.
«اون وقت... باید بفهمم چرا. شاید هنوز دلیلی باشه که این اتحاد ارزشش رو داشته باشه. ولی اگر دلیلش چیزی باشه که همه چیز رو زیر سؤال ببره... اون موقع تصمیم می‌گیرم.»

رونین زیر لب گفت: «باشه مراقب خودت باش، تا برگردی ما مراقب قبیله هستیم.»

والتر برگشت و به جمع نگاه کرد. صدایش محکم‌تر شد: «پس معطل نمی‌کنیم. این جا نمی‌تونیم فقط بشینیم و حدس بزنیم. باید مستقیم از منبع بفهمیم.»

شعله‌ی آتش دوباره زبانه کشید، و در آن نور لرزان، چهره‌ی والتر حالتی پیدا کرده بود که دیگر جای بحث باقی نمی‌گذاشت تصمیم گرفته بود.

باران ریز و سرد روی سقف کلبه می‌کوبید، صدای خش‌خش برگ‌ها در باد مثل نجوای بی‌پایان جنگل پیچیده بود. والتر بی‌هیچ حرف دیگری، شل ضخیمش را روی شانه انداخت و به سمت در چوبی رفت.

لولا‌های زنگ‌زده با صدای کشیده‌ای باز شدند، هوای نمناک و تیز شب به داخل خزید. لحظه‌ای روی آستانه ایستاد، نیم‌نگاهی به شعله‌های شومینه انداخت که روی دیوارها سایه‌های لرزان می‌رقصاندند، بعد قدم بیرون گذاشت.

به محض آن‌که پایش روی زمین خیس نشست، ستون فقراتش به شکلی نامحسوس لرزید. یک دم عمیق کشید؛ بوی خاک و باران و حیوانات جنگل را با تمام وجود بلعید. و بعد چشمانش برق زدند، زرد و نافذ، همچون دو تکه کهربای درخشان در دل تاریکی. صدای شکستن استخوان‌ها و کش آمدن عضلات در سکوت شب پیچید. قامتش خم شد، شل از شانه‌هایش سر خورد و در گل‌ولای افتاد. دستانش کشیده و پوشیده از موهای سیاه زبر شد، ناخن‌ها به چنگال‌های خمیده و تیز بدل گشتند. فک و دهانش پیش‌روی کرد و پوزه‌ای قوی و بلند شکل گرفت.

چند ثانیه بعد، گرگی عظیم‌الجثه با پوشش سیاه براق جای مرد را گرفته بود. نفس‌هایش بخار داغی در هوای سرد پخش می‌کرد و چشم‌های زردش برق شکارچی در شب را داشت.

بی‌هیچ مکثی، پاهایش روی زمین شل و خیس ضرب گرفتند. همچون سایه‌ای بی‌صدا و سریع، از میان درختان گذشت، شاخه‌ها را چون پرده‌ای کنار زد و گل و برگ را زیر پنجه‌هایش خرد کرد. تمام قبیله را در چند نفس پشت سر گذاشت.

در دل جنگل، ردّی از بوی باران و خون و عزم، او را به سمت مقصد می‌کشاند قبیله‌ی روباه‌ها.

مه سنگینی از باران بر جنگل نشسته بود و قدم‌های سنگین والتر، گرگ سیاه، آرام به سوی کلبه بزرگ کالریس نزدیک می‌شد. صدای قطره‌های باران روی برگ‌ها با ضربان قلبش هماهنگ شده بود.

وقتی به آستانه کلبه رسید، ناگهان چشمان تیزش حرکت عجیب و غیرطبیعی را دید؛ آریسا با گام‌هایی آرام و موزون، انگار در خواب، اما با چشمانی کاملاً باز، از کلبه بیرون آمد.

لحظه‌ای گذشت؛ بدنش به تدریج تغییر شکل داد، پوست سفیدش‌اش جای خود را به خز نرم نارنجی رنگ داد و قامت انسان‌وارش به شکل روباهی زیبا و درخشان درآمد. چشم‌های آتشینش به سوی مقصدی نامعلوم دوخته شده بود، گویی جایی فراتر از درک والتر در انتظارش بود.

والتر برای لحظه‌ای خواست جلو برود و او را متوقف کند، اما چیزی در نگاه مصمم و خونسرد روباه نارنجی او را از حرکت بازداشت. به جای آن، قدم‌هایش را آهسته برداشت و به تعقیب آرام و بی‌صدا پرداخت، مصمم بود بداند که آریسا به کجا می‌رود و چرا چنین راهی را پیش گرفته بود.

شمع‌های قدیمی معبد با شعله‌های کوچک و لرزان، سایه‌های کشیده‌ای را روی دیوارهای سنگی می‌انداختند. بوی کهنه‌ی کاغذ و پوست خشک‌شده‌ی اسناد، فضای سنگین تالار را پر کرده بود. الداریس پشت میز بلند چوبی نشسته بود، کمر کمی خمیده، دست‌هایش

مشغول مرتب کردن اسناد قدیمی و گردگرفته‌ای بود که نسل‌ها پیش از او، کدخدایان و پیشگوهای قبیله نوشته بودند. گاهی انگشتانش روی خطوط کم‌رنگ و محوشده مکث می‌کرد، گاهی آهی کوتاه می‌کشید.

صدای خش‌خش بیرون معبد شنیده شد، آن‌قدر آرام که شاید می‌توانست صدای باد باشد، اما لحظه‌ای بعد، صدای لولای قدیمی و سنگین در معبد به گوش رسید. با غرشی آهسته باز شد، انگار کسی با احتیاط اما بی‌اجازه وارد شده باشد.

الداریس، بدون این‌که نگاهش را از طومار در دستش بردارد، با لحنی آرام ولی کمی خسته گفت: «ساهلورا...؟ اگه تویی، می‌خواستم بهت بگم که امشب باید اینجا بمونم. چند سند مهم پیدا کردم که باید تا صبح بررسی کنم. صبح میام پیشت.»

اما جواب نیامد. سکوتی سنگین‌تر از پیش تالار را پر کرد؛ نه صدای قدم‌های آشنا، نه صدای آهسته‌ی نفس کشیدن کسی که می‌شناخت. فقط همان سکوت، مثل لحافی سرد، روی شانه‌هایش افتاد.

ناخودآگاه، حس ناخوشایندی در ستون فقراتش خزید. سرش را آهسته برگرداند، مثل کسی که نمی‌خواهد حقیقتی را ببیند، اما مجبور است.

در میان تالار وسیع، درست زیر نور سفید و سردی که از شکاف سقف می‌ریخت، آریسا ایستاده بود. نه خسته، نه شتاب‌زده بلکه بی‌حرکت، با نگاهی که عمقش را نمی‌شد فهمید. چشم‌هایش برق می‌زد، اما نه برقی انسانی، بلکه چیزی شبیه شعله‌ای بی‌صدا.

الداریس بی‌اختیار عقب رفت، تا جایی که کمرش محکم به قفسه چوبی سنگین پشت سرش خورد. نفسش تند شده بود و انگشتانش لبه قفسه را چنگ زدند. در سکوتی که

بین‌شان موج می‌زد، تنها صدای شعله‌های شمع بود که آرام می‌سوختند، انگار هیچ‌کدامشان نمی‌خواستند اولین کلمه را بر زبان بیاورند.

آریسا حتی پلک نمی‌زد. قدمی به جلو برنداشت، اما حضورش، مثل موجی خاموش، فضای معبد را پر کرده بود.

آریسا آرام، مثل سایه‌ای که از دل تاریکی می‌لغزد، قدمی به جلو برداشت. صدای قدم‌هایش روی سنگ سرد تالار، بلندتر از حد معمول به گوش می‌رسید. لبخندی آرام و به طرز خطرناکی بی‌روح روی لب‌هایش نشست و با صدایی که نه بلند، اما نافذ و یخ‌زده بود گفت: «می‌دونی بدترین قسمت پیشگو بودن چیه، الداریس؟ اینکه همیشه فکر می‌کنید آینده رو می‌بینید... اما هیچ‌وقت نمی‌فهمید کی قراره نوبت خودتون بشه.»

چشم‌هایش تنگ شد، همان‌طور که به سمت نور شمع نزدیک‌تر آمد: «تو همه‌ی عمرت رو صرف ثبت کردن سرنوشت دیگران کردی... ولی اسم خودت توی هیچ‌کدوم از این کتاب‌ها نیست. می‌خوای بگم چرا؟»

الداریس سعی کرد حالت صورتش را آرام و بی‌اثر نگه دارد، اما فشار دست‌هایش روی لبه قفسه و لرزش نامحسوس نفس‌هایش، ضعفش را لو می‌داد. با صدایی که کمی خش‌دار بود گفت: «من... از تهدید نمی‌ترسم، آریسا. اگه اومدی که...»

آریسا میان حرفش پرید، بدون بالا بردن صدا، اما با لحنی برنده‌تر از تیغ: «نه. من اومدم که یادآوری کنم... وقتی زمانش برسه، پیشگوها هم نمی‌تونن خودشون رو از سرنوشتشون نجات بدن.»

لحظه‌ای سکوت کرد و سرش را کمی به طرفین کج کرد، انگار دارد ضعفش را مزه‌مزه می‌کند، بعد با صدایی آرام‌تر و ترسناک‌تر ادامه داد: «حالا ببین که دوقلو قرار نبود هیچوقت چایی نابود کنن بلکه مادرشون بود.»

چشم‌های الداریس لحظه‌ای لرزید. نفس عمیقی کشید، سعی کرد صاف بایستد و لب‌هایش را روی هم فشار داد، اما عرق سردی که روی شقیقه‌اش جمع شده بود، همه‌چیز را لو می‌داد.

آریسا همان‌طور که وسط تالار ایستاده بود، یک قدم آرام به جلو برداشت. نور لرزان شمع‌ها خطوط چهره‌اش را گاه نرم و گاه هولناک می‌کرد. چشم‌هایش در تاریکی تالار می‌درخشیدند، اما برقشان سرد بود، مثل یخ زیر ماه.

با لحنی که نه خشم داشت و نه مهربانی تنها یک تهی بی‌انتهای فت: «بگو، الداریس... بچه‌م رو تو کشتی؟»

صدای این سؤال مثل ضربه‌ای سنگین به سینه‌ی پیشگو نشست. برای چند لحظه فقط به او خیره ماند، انگار بین انکار و اعتراف گیر کرده باشد. اما ناگهان، خطوط چهره‌اش از دفاع به تهاجم تغییر کرد. ابروهایش در هم رفت و صدایش بالا گرفت، لرزان، اما پر از آتش سرکوب‌شده: «آره! من کشتم! و می‌دونم چرا؟ چون اون چیز... اون موجود، هر چی که بود، نه روباه بود، نه انسان، نه هیچ نژاد پاک دیگه! حرومزاده‌ای بود از دو نژاد متفاوت، ترکیبی که هیچوقت نباید وجود داشته باشه!»

با قدمی محکم جلو آمد، دستش را روی لبه قفسه کوبید تا صدای چوب شکسته در تالار پیچد. ادامه داد، با صدایی که هر لحظه پر از تعصب کورتر می‌شد: «تو فکر کردی می‌تونم قانون‌های طبیعت رو زیر پا بذاری و چیزی خلق کنی که بالاتر از ما باشه؟ من همه عمرم

اینجا، تو همین معبد، نسل به نسل دیدم که چه بلایی سر این دنیا اومده وقتی خون‌ها قاطی شدن. این‌ها موجودات خالص نیستن ... این‌ها لکه‌ی ناپاکی هستن روی این سرزمین!»

نفسش را با خشونت بیرون داد، انگشتش را به سمت آریسا نشانه رفت، لرز خشم در صدایش آشکار بود: «و بعد ... بعد از همه این‌ها، پیشگویی گفت که این دو تا ... نحس و نیک‌اند! نحس! تو فکر کردی من اجازه میدم وارثان بی‌ریشه بی‌نژاد مثل اون‌ها دال‌فارن رو به دست بگیرن؟ نه. نه تا وقتی من زنده‌ام.»

آخرین کلماتش در تالار پیچید و در سکوت سنگین معبد گم شد، اما برق جنون در چشمانش هنوز خاموش نشده بود. آریسا تنها ایستاده بود، بی‌آنکه پلک بزند، گویی هر واژه را مثل خنجری در حافظه‌اش فرو می‌کرد.

لبخند آرام، اما هولناک، کم‌کم روی لب‌های آریسا نشست. هیچ پاسخی مستقیم به اتهامات الداریس نداد، فقط یک قدم آهسته به جلو برداشت، تا جایی که نور لرزان شمع‌ها از روی پوستش لغزید و برق سرد چشم‌هایش واضح‌تر شد.

با صدایی که نه بلند بود و نه آرام، اما مثل پتک بر دیوار ذهن می‌کوبید، گفت: «تو بچه‌م رو از من گرفتی ... ولی من هم از تو چیزی می‌گیرم ... چیزی که حتی پیشگویی هم نتونه نجاتش بده.»

صدایش در آخرین واژه کمی خش برداشت، مثل صدای پنجه‌ای که روی شیشه کشیده شود. یک لحظه همه‌چیز در تالار ایستاد؛ حتی شعله شمع‌ها انگار جرات لرزیدن نداشتند.

سپس، اتفاق افتاد.

پوستش مثل موجی از نور و سایه شروع به تغییر کرد، خطوط بدنش خم و کشیده شد، موهایی به رنگ آتش غروب از شانه‌هایش جوانه زدند، و چشمانش کشیده شدند، درخشان مثل دو خورشید کوچک. انگشتانش به چنگال‌های باریک و ظریف بدل گشت و در یک حرکت نرم، قامت انسانی‌اش در هم شکست و جایش را به پیکر روباهی داد نارنجی، باشکوه و زیبا، اما با برقی وحشی در نگاه که هیچ نشانی از مهربانی نداشت. دم پرپشتش آرام در هوا تاب خورد، ولی گوش‌هایش تیز و آماده‌ی شکار بود. صدای آرام و غرشی کم‌جان از گلویش بیرون آمد، همان‌طور که پوزه‌اش کمی به جلو خم شد، دندان‌های تیزش در نور سوسو زدند.

الداریس ناخودآگاه یک قدم عقب رفت، شانه‌اش محکم به قفسه‌ی اسناد خورد، صدای تکان خوردن طومارها و کتاب‌ها فضا را پر کرد. بوی تند پوست و موی روباه، همراه با گرمای حیوانی‌اش، تالار را پر کرده بود.

آریسا، حالا در قامت روباه، فقط لحظه‌ای خیره ماند نه برای حمله، بلکه مثل کسی که می‌خواهد ترس طرف مقابلش را در عمیق‌ترین لایه‌ها حس کند و آن را برای همیشه به خاطر بسپارد.

نفس‌های الداریس به تندی بالا و پایین می‌رفت. زیر نگاه بی‌رحم آریسا، حس می‌کرد ستون فقراتش در حال یخ زدن است. با یک فریاد خشم و ناامیدی، بدنش شروع به کش آمدن کرد پاهایش بلندتر و عضلانی‌تر شدند، دستانش به سم‌های تیز و براق بدل گشت و از پیشانی‌اش شاخ‌های شاخه‌مانند و پیچ‌خورده رویید. خز قهوه‌ای و سفید، موج‌وار بر تنش نشست و چشم‌هایش حالا براق و حیوانی می‌درخشیدند.

گوزنی عظیم و باابتهت حالا جای او را گرفته بود، اما این ابتهت تنها لحظه‌ای دوام داشت.

بی‌هیچ هشدار دیگری، روباه همانند خرسی گرسنه و خون‌آشام بر گوزن تاخت. با جهشی برق‌آسا، پنجه‌هایش بر شانه‌ی گوزن فرود آمد و وزنش او را چند قدم به عقب پرتاب کرد. گوزن با شاخ‌هایش سعی کرد ضدحمله بزند، اما روباه با چابکی غیرطبیعی به پهلوی لغزید و دوباره از زاویه‌ای دیگر هجوم آورد.

صدای برخورد سم‌ها با سنگ تالار و خش‌خش پارچه‌های قدیمی فضای معبد را پر کرده بود. گوزن چند بار تلاش کرد با ضربه‌ی شاخ یا لگد، فاصله بگیرد، اما روباه مثل سایه‌ای قرمز همیشه یک قدم جلوتر بود.

ناگهان روباه از پایین، درست به سمت گردن گوزن جهید. دندان‌هایش مثل تله‌ای آهنین در گوشت نرم فرو رفتند. فریاد گوش‌خراش گوزن در تالار طنین انداخت، اما فشار فک روباه لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد.

خون گرم و تیره از کنار پوزه‌ی روباه جاری شد، روی خز سفید سینه‌ی گوزن پخش گشت. پاهای گوزن لرزیدند، صدای سم‌ها بر زمین ضعیف‌تر شد، و با یک حرکت خشونت‌آمیز، روباه با پاره‌کردن بافت‌ها و رگ‌ها، گردن را شکافت.

صدای خفه‌ی آخرین نفس گوزن در سکوت مرگبار تالار گم شد، و بدنش بی‌جان بر زمین افتاد. روباه، با پوزه‌ای خونین و چشمانی که حالا آرام ولی همچنان خطرناک می‌درخشیدند، کنار شکارش ایستاد مثل سلطانی که تاجش را با مرگ دشمن بازپس گرفته باشد.

جسم گوزن به الداریس انسان تغییر شکل داد. بدنش پر از خون بود و گردنش قسمتی از آن بریده بود که نشان از شکستن قانون ششگانه بود: «هیچ نوژانی حق بر شکار کردن نوژان دیگر ندارد»

آریسا با نفس نفس های شدید تبدیل به انسان شد... بدنش پر خون و دهانش طمع آن را میداد. مانند یک حیوان تازه از شکار برگشته روبروی شکارش ایستاد. احساس میکرد انتقام اینجوری سیر اش نکرده.

آریسا آرام، اما با گامهایی سنگین از کنار جسد نیمه جان گوزن عبور کرد.

هنوز صدای نفس های بریده و خش دار الداریس که به انسان برگشته بود، در تالار می پیچید. خون از گردنش همچون جوی باریک به سمت شکاف میان سنگ ها می دوید. او به دیوار بلند تالار نزدیک شد. دستش به سمت یکی از مشعل های بلند که شعله ای سرخ و رقصان داشت، رفت. چوب را محکم گرفت، صدای جرقه ی شعله روی چوب خشک و هُرم حرارت روی صورتش نشست.

بی آن که حتی یک بار پشت سرش را نگاه کند، به سوی قفسه های چوبی قدیمی قدم برداشت. قفسه هایی که پر بودند از کتاب ها و طومارهای زرد و شکننده، پر از قرن ها تاریخ و پیشگویی.

مشعل را نزدیک آورد. اول یک برگ قدیمی شروع به سوختن کرد شعله، به سرعت، خودش را روی کاغذهای خشک کشید و با هر ثانیه گسترده تر شد. صدای خش خش سوختن، مثل نفس کشیدن یک هیولای پنهان، تالار را پر کرد.

شعله ها به سرعت از یک قفسه به قفسه ی دیگر خزیدند. دود سیاه از سقف بلند معبد بالا رفت و بوی تند کاغذ سوخته با بوی خون در هوا آمیخت.

آریسا لحظه ای ایستاد، به شعله ها خیره شد، و گوشه ی لبش به لبخندی کج بالا رفت لبخندی که هم طعم انتقام داشت و هم طعم نابودی.

شعله‌ها با صدای ترکیدن چوب‌ها و زوزه‌ی باد داغ تالار را می‌بلعیدند.

آریسا در میان گرما و دود ایستاده بود؛ گیسوانش در باد آتش موج می‌خورد و چشمان قهوه‌ای‌اش، برای یک لحظه، برق بنفشی زد که همچون رعدی در دل شب تاریک می‌درخشید نشانه‌ای از چیزی باستانی و خشمگین که درونش بیدار بود.

در همان لحظه، صدای کوبیده شدن سنگ بر سنگ از ورودی تالار آمد.

در چارچوب، والتر ظاهر شد نفس‌زنان، با موهای ژولیده و چهره‌ای که از شوک و ناباوری یخ زده بود.

چشمان زرد گرگی‌اش از آریسا به جسد بی‌جان الداریس لغزید، که روی زمین سنگی افتاده و خون غلیظ و تیره‌اش در مسیر باریک به سوی شعله‌ها می‌دوید.

گرمای سوزان تالار نفس را در سینه‌اش سنگین کرد، اما آنچه درونش می‌جوشید فقط خشم بود.

چهره‌اش، در یک لحظه، از حالت یخ‌زده به خشمی انفجاری تغییر کرد چانه‌اش منقبض، دندان‌هایش نمایان، و ماهیچه‌های گردنش مثل طناب کشیده شده.

با قدمی محکم به جلو رفت، اما گرمای شعله‌ها پوستش را می‌سوزاند و هوای داغ حلقش را می‌برید.

با این حال، نتوانست بایستد.

چشمانش مثل دو مشعل زرد روی آریسا قفل شد، و صدایی از گلویش بیرون آمد که نیمه‌انسانی و نیمه‌غرش حیوانی بود.

در یک حرکت ناگهانی، به جلو خیز برداشت و بازوی آریسا را با خشمی آمیخته به ناباوری گرفت تقریباً او را از زمین کند.

آتش پشت سرشان زبانه کشید، دود میانشان پیچید، و شعله‌ها در نور چشم‌هایشان انعکاس یافتند... اما هیچ کدام نگاه را از دیگری برنداشت.

والتر، صدای خودش را به سختی شنید: «این کار توئه؟»

آریسا اندکی سر خم کرد، لبخندی کوتاه و بی‌روح بر لب آورد «از جواب می‌ترسی، والتر؟»
چند قدم جلو آمد، گرما مثل پتکی سنگین بر سینه‌اش کوبیده می‌شد «اون کدخدای گورزن ها بود... می‌فهمی چی کار کردی؟»

لبخند آریسا محو نشد، فقط عمیق‌تر شد.

«هر کی می‌خواه باشه» صدایش آرام اما برنده بود. «اون کسی بود که با دستای خودش... بچه‌هامو کشت»

والتر پلک زد. لحظه‌ای دهانش باز ماند، اما هیچ واژه‌ای پیدا نکرد.

آریسا ادامه داد: «این فقط انتقام نبود... تصفیه بود.»

نگاه والتر از جسد به شعله‌های اطراف رفت، به اسناد و کتاب‌هایی که شعله‌ور شده بودند «تو همه‌چیز رو سوزوندی... قبیله‌ش، تاریخش... حتی راه برگشت رو.»

آریسا یک قدم به جلو آمد. آتش پشت سرش همچون تاجی از خشم می‌درخشید «همه‌چیز باید از نو ساخته بشه... بدون اون‌ها. و تو، والتر... یا کنار من می‌ایستی، یا روبه‌روم.»

والتر دندان‌هایش را روی هم فشرد.

«تو دیگه خودت نیستی.»

آریسا سرش را کج کرد، همان‌طور که شکارچی به طعمه‌ای سرکش نگاه می‌کند «شاید هم ... این همیشه خودِ واقعیم بوده.»

خاکستر، مثل برف سیاه، بینشان فرود می‌آمد. نگاهشان در هم قفل بود و شعله‌ها هر لحظه بلندتر می‌رقصیدند. یک لحظه برق بنفش در چشم‌های آریسا درخشید و بعد، او به آرامی به عقب قدم برداشت و در میان پرده‌ای از آتش و دود، محو شد.

شعله‌ها با صدای زوزه‌مانندی در تالار می‌پیچیدند، بوی چوب سوخته و کاغذ در هوا غلیظ شده بود. گرما مثل موجی سنگین به پوست می‌کوبید. والتر هنوز در چارچوب در ایستاده بود، نگاهش میان پیکر بی‌جان الداریس روی زمین و قامت آریسا که در میان شعله‌ها می‌درخشید، در رفت و برگشت بود.

صدایش آرام، ولی با برشی از سردی گفت: «داری می‌سوزی ...»

نگاهش به شعله‌هایی لغزید که هر ثانیه نزدیک‌تر می‌شدند.

«بهتره برگردیم ... نمی‌خوام آسیب ببینی.»

والتر بی‌حرکت ماند، اما نگاهش به آرامی در هم رفت. خشم در عمق چشمان زردش روشن شد، و دردی کهنه، مثل زخمی باز شده، با آن آمیخت. نفسش عمیق و سنگین بالا آمد.

«آسیب؟» صدایش خش‌دار بود، به سختی کنترل شده. «آسیب وقتی شروع شد که تو ...»
نگاهش برای لحظه‌ای به جسد غرق در خون روی زمین رفت، «... تصمیم گرفتی همه‌چی

رو به آتیش بکشی. وقتی خون ریختی، وقتی همه‌ی چیزی که بهش ایمان داشتیم رو له کردی.»

قدم کوتاهی جلو رفت، انگار بخواهد فاصله‌ی میانشان را به چالش بکشد. شعله‌ها پشت سر آریسا به ستون‌های بلند حمله می‌کردند و صدای ترکیدن چوب در فضای پرتنش میانشان پیچید.

«دیگه مهم نیست که آتیش بدنم رو بسوزونه یا نه... چون تو...» صدایش برای لحظه‌ای لرزید، نه از ترس، بلکه از اندوه، «تو چیزی رو سوزوندی که دیگه هیچ آبی خاموشش نمی‌کنه.»

دستش با ملایمتی تلخ گونه‌ی او را کنار زد. نگاهش پر از چیزی بود که نمی‌توانست پنهان کند نه فقط خشم، بلکه حس خیانت، و در عمقش، بازتاب تمام خاطراتی که دیگر جایی در این دنیای سوخته نداشتند.

آتش مثل حلقه‌ای سرخ اطرافشان را می‌بلعید، اما هیچ‌کدام تکان نخوردند. تنها صدای شعله‌ها و نفس‌های سنگینشان باقی مانده بود.

شعله‌ها حالا آن‌قدر نزدیک شده بودند که صدای غریدنشان در گوش می‌پیچید و نفس کشیدن را سنگین می‌کرد. دود از میان ستون‌ها می‌گذشت و سقف تالار در هاله‌ای سرخ و سیاه فرو می‌رفت. والتر آریسا را آن‌چنان در آغوش گرفته بود که گویی می‌خواست هر دو را با هم در این دوزخ بسوزاند، گویی جدایی در این لحظه چیزی غیرممکن بود.

آریسا، با صورتی نیمه‌پنهان در سایه و انعکاس شعله‌ها، لبخندی زد... لبخندی نرم، آرام، اما در عمقش زهر سردی و غم جاری بود. نگاهش به چشمان زرد والتر گره خورد و آرام

گفت: «اگر قراره بسوزیم... چه بهتر که کنار هم باشه. ولی یادت باشه، والتر... این آتیش رو خودمون ساختیم، حتی اگه وانمود کنی که فقط من مقصرم.»

صدایش مثل نسیم سردی بود که از دل خاکستر می‌گذشت نه خشم آشکار داشت و نه مهربانی کامل، بلکه ترکیبی پیچیده از عشق و ویرانی.

والتر نفسش را با حرارت بیرون داد، رگ‌های گردنش برجسته، نگاهش لرزان میان خشم و عشق.

«تو...» کلماتش در میان نفس‌های سنگین گم شد. «تو همه‌چیز رو شکستی... ولی لعنت به من، آریسا... هنوز نمی‌تونم تو رو رها کنم.»

انگار هر واژه‌ای که می‌گفت خودش را بیشتر در آتش او می‌انداخت. دست‌هایش شانه‌های او را محکم گرفت نه برای زخمی کردن، بلکه برای کشیدن او به بالا، دور کردنش از خمیدگی ناامیدکننده‌ای که شعله‌ها وعده‌اش را می‌دادند.

در لحظه‌ای که هر دو می‌توانستند به عقب یا جلو بیفتند، والتر او را به سمت خودش کشید و لب‌هایش را با شدتی میان خشم و عشق بر لب‌های آریسا گذاشت. طعم خون، دود، و گرمای غیرقابل تحمل آتش میانشان پیچید.

برای لحظه‌ای، دنیا دیگر نه صدای شعله داشت و نه بوی خاکستر فقط ضربان تند قلب‌ها و فشار نفس‌هایی که با هم آمیخته بود.

شعله‌های گرسنه پشت سرشان زوزه می‌کشیدند، اما آریسا، برای اولین بار از آغاز آن شب، هیچ تلاشی برای فرار یا مقاومت نکرد. نفس‌هایش میان بوسه آرام‌تر شد،

پلک‌هایش سنگین و لرزان بر هم نشستند، و انگشتانش، که پیش‌تر همچون پنجه‌های آماده‌حمله بودند، حالا آرام پشت گردن والتر حلقه شدند.

گرمای آتش با گرمای لمس او در هم آمیخته بود، و والتر، با تمام خشم و زخم‌هایی که در دل داشت، طعم تسلیمش را حس می‌کرد نه شکست، بلکه یک آرامش تلخ که تنها در لحظه‌های مرگ یا عشق یافت می‌شود.

وقتی لب‌هایشان جدا شد، آریسا هنوز در آغوش او بود، چشمانش نیمه‌بسته، و آن لب‌خند کمرنگ، گویی می‌خواست بگوید که همه‌چیز را به او واگذار کرده. والتر نگاهش را یک‌لحظه در چهره او نگه داشت، سپس بی‌هیچ حرفی، با حرکتی ناگهانی او را در آغوشش انداخت مثل کسی که گرانبهاترین و خطرناک‌ترین چیز را هم‌زمان حمل می‌کند.

با گام‌هایی سریع و بی‌وقفه، از میان دود و آتش گذشت. هر قدم با فریاد شعله‌ها و ترکیدن تیرهای سقف همراه بود، اما او چشم از مسیر برنداشت. نفس‌هایش سنگین، بازوانش محکم، و هر چه شعله‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، قدم‌هایش تندتر می‌گشت. وقتی از در شکسته معبد بیرون آمد، هوای سرد شب با بوی خاکستر به استقبالشان آمد. صدای ترکیدن آخرین ستون پشت سرشان پیچید و شعله‌ها به آسمان جهیدند. والتر، هنوز آریسا را در آغوش، عقب‌تر رفت تا فاصله‌ای امن پیدا کند، اما حتی یک‌لحظه هم او را زمین نگذاشت.

در تاریکی شب، شعله‌های معبد چون فانوسی عظیم پشتشان می‌سوخت، و سایه والتر و آریسا، یکی در آغوش دیگری، بر زمین کشیده می‌شد.

باد سرد شب بوی دود و چوب سوخته را در هوا پخش می‌کرد، اما والتر مجال نفس کشیدن هم نداشت. هنوز آریسا را محکم در آغوش داشت که ناگهان صدای سم‌ها و

فریادهای آشفته نزدیک شد. قلبش به تندی زد و بی‌درنگ، با حرکتی چابک، خودش و آریسا را پشت بوته‌ای انبوه کشاند.

از میان شکاف شاخه‌ها، گروهی از گوزن‌های وحشی با چشمان گشاد از ترس به سمت معبد می‌دویدند. در میانشان، ساهلورا، همسر الداریس، پیشاپیش همه با گام‌هایی بلند و پر از شتاب پیش می‌رفت. حتی در تاریکی، می‌شد برق خشم و وحشت را در نگاهش دید، گونه‌هایش سرخ از دویدن و موهای بلندش در باد و نور آتش شعله‌ور شده بود. صدایش میان هیاهوی شعله‌ها و صدای سم‌ها فرمان می‌داد: «سریع! آب بیارید! همه! نباید بذاریم کل معبد بسوزد! بجنیید!»

دو گوزن جوان بی‌درنگ از صف جدا شدند و به سمت نهر پایین‌دست دویدند. بقیه با اضطراب در اطراف شعله‌های سرکش می‌چرخیدند و منتظر فرمان بعدی بودند. ساهلورا لحظه‌ای مکث کرد، به تالار شعله‌ور خیره شد و نفسش تندتر شد، انگار می‌دانست چیزی فراتر از یک حادثه اینجا اتفاق افتاده.

والتر در سایه، شانهاش را محکم‌تر به تنه بوته فشرد و نفسش را حبس کرد. حتی صدای تند و منقطع نفس‌های آریسا را احساس می‌کرد که روی گردنش می‌وزید. نگاهش از روی شانهاش به او افتاد؛ چشمان قهوه‌ای‌اش دوباره در سایه‌ها برق زدند، اما لبخندی کوتاه و آرام بر لب داشت، لبخندی که در تضاد کامل با آشوبی بود که فقط چند قدم آن‌طرف‌تر جریان داشت.

شعله‌ها زبانه می‌کشیدند، صدای ترکیدن چوب در هوا می‌پیچید، و فریادهای ساهلورا همچنان جمعیت را به حرکت وا می‌داشت: «سطل‌ها رو پر کنید! زود باشید! وقت نداریم!»

والتر می دانست کوچک ترین صدایی می تواند آن ها را لو بدهد... و اگر ساهلورا آن ها را اینجا پیدا می کرد، دیگر فرصتی برای حرف یا فرار نمی ماند.

آریسا روی زمین دراز کشیده بود، نفس هایش آرام و عمیق، اما هر نفسش مثل صدای خنجر در سکوت شب شنیده می شد. گرد و خاک اطرافش را پوشانده بود و قطرات خون هنوز از لباس هاش می چکید، ولی او هیچ تلاشی برای بلند شدن نمی کرد. در عمق نگاهش چیزی کهنه و بی رحم، چیزی شبیه به تسلیم در برابر تقدیر، دیده می شد.

والتر همچنان ایستاده بود، اما همه ی بدنش از غم و خشم می لرزید. چشمانش بسته بود، انگار می خواست خود را از واقعیت پنهان کند، اما وقتی دوباره چشمانش به آریسا افتاد، نگاهش مثل تیری که از قلبش بیرون می آید به سمت او پرتاب شد.

صدای لرزان و دردناک او در سکوت شب پیچید: «چه جوری به خودت اجازه دادی؟... چطور تونستی؟ آریسا؟»

آریسا هیچ حرکتی نکرد. چشمانش سرد و بی تفاوت به آسمان نگاه می کرد.

والتر به آرامی به سمت او قدم برداشت. فاصله شان کم تر شد، ولی چیزی در چشم های آریسا بود که او را از نزدیک شدن بیشتر باز می داشت. دست هایش را به شدت مشت کرد و از میان دندان های فشرده گفت: «چطور تونستی این جوری به من نگاه کنی؟... تو که همه چیز رو خراب کردی، هنوزم می خوای منو با این نگاه ها بگذری؟ من اینو نمی فهمم. اما با همه ی این ها هنوز بهت احتیاج دارم. حتی وقتی می دونم شاید تو منو نابود کنی... همچنان بهت احتیاج دارم.»

آریسا به آرامی، اما بی هیچ تغییری در لحنش، به او نگاه کرد. چشمانش هیچ گونه احساسی نشان نمی داد، فقط نگاهی خشک و بی روح که چیزی جز فاصله نداشت.

والتر به شدت نفس کشید، انگار دردی که سال‌ها در دلش جمع کرده بود حالا به بیرون می‌ریخت. لب‌هایش را از هم باز کرد تا ادامه دهد، اما کلمات به سختی از دهانش بیرون آمدند.

«چرا؟ چرا همیشه باید این‌طور باشه؟ همیشه باید بین عشق و نفرت بمونم؟ همیشه باید بین خواستن تو و نفرت از خودم انتخاب کنم؟»

آریسا حتی به نظر نمی‌رسید که شنیده باشد. نگاهش به زمین بود، انگار هیچ ارتباطی با او نداشت.

والتر سرش را پایین انداخت. انگار تمام وجودش سنگین شده بود، تمام احساساتش فشرده و بی‌جا.

«بذار من تو رو به یادگار نگه دارم. بزار برای یک‌بار هم که شده ... به یادگار نگه دارم تا قبل از اینکه نابود بشم.»

آریسا همچنان ساکت بود، نگاهش به چیزی دور دست دوخته شده بود، انگار هیچ چیزی در حال حاضر برایش مهم نبود. فقط او بود و این سکوت، که از هیچ‌چیز سنگین‌تر و عمیق‌تر بود.

والتر خودش را عقب کشید و با دلی پر از زخم و شک، سرش را پایین انداخت.

«تو اصلاً منو دوست داشتی؟»

والتر دست‌هایش را محکم دور شانه‌های آریسا حلقه کرد، انگار می‌خواست تمام آن فاصله‌های سرد و دیوارهای بی‌اعتمادی را بشکند. نفس‌هایش سنگین و پر از بغض بود،

صدایش ترکیبی از خشم و غم و عشق می‌لرزید، گویی تمام دردهای گذشته در هر کلمه‌اش جاری بود.

«دل... دل من برای توی قبلی تنگ شده، آریسا...» صدایش شکست و خودش را به گودی گردنش نزدیک کرد، گونه‌هایش خیس اشک شد. «همونی که با بچه‌ها می‌خندید، همونی که وقتی برمی‌گشت می‌دیدی منتظرش هستی... اون دختر کجاست؟ کجاست اون زنی که هنوز منو می‌خواست؟»

اشک‌هایش یکی پس از دیگری سرازیر شد و روی گردن سرد و بی‌حرکت آریسا ریخت. آن لحظه، هیچ خشم و کینه‌ای در چهره‌اش نبود، فقط یک مرد بود که با تمام وجودش دست و پنجه نرم می‌کرد با شکستی که نمی‌خواست باورش کند.

«من هنوز اون رو می‌خوام... هنوز اون رو می‌پرستم...» صدایش آرام شد، اما بغض هنوز در آن موج می‌زد. «تو... تو فقط اجازه بده من دوباره اون رو ببینم، همین... همین یک بار...» آریسا چشمان سردش را به آرامی روی والتر دوخت، نگاهی پر از غم و عمقی که سال‌ها در دلش پنهان کرده بود. با صدایی نرم و سرد، ولی آغشته به عشقی تلخ و جاودانه گفت: «اون که دنبالش می‌گردی... توی من مرده، والتر. اما بخشی از قلبم، همیشه مال تو خواهد بود... حتی وقتی دیگه از دستم رفته.»

این جمله، مثل باران سردی بود که دل والتر را همزمان شکست و روشن کرد. او بی‌اختیار سرش را پایین آورد، لبانش را به لبان آریسا نزدیک کرد، و با تمام شوق و حسرتی که در وجودش بود، دوباره بوسیدش، انگار می‌خواست با آن بوسه گذشته را زنده کند و شاید آینده‌ای بسازد.

فصل هجدهم

شب تاریک و سنگین، آسمان هنوز بارانی بود و قطرات سرد باران از شاخه‌های درختان می‌چکیدند. ساهلورا، با لباسی خاکی و چهره‌ای پر از اضطراب، دست‌هایش را غرق در آب سرد کرد و بی‌وقفه مشغول خاموش کردن شعله‌های خشمگین آتش معبد بود. هر لحظه که شعله‌ها کمتر می‌شدند، آتش درون ساهلورا بیشتر می‌سوخت؛ سوختنی پر از خشم و دلتنگی.

وقتی بالاخره آتش مهار شد و دود سیاه به سختی در هوا پراکنده شد، ساهلورا به درون معبد نگاه کرد. چشمانش تیزتر شدند، و گام‌هایش را آهسته‌تر کرد. جلوتر که رفت، جسم نیمه جان و خون‌آلود و نیمه سوخته الداریس را روی زمین دید، چهره‌اش هنوز پر از درد و شکست بود. ضربان قلب ساهلورا به سرعت بالا رفت، گونه‌هایش خیس از اشک شد و ناله‌ای از عمق جان بلند کرد.

با صدایی خفه و لرزان، همان‌طور که به آرامی روی زمین می‌افتاد، گفت: «الداریس... نه... نه نباید این‌طور می‌شد... تو... تو که باید نگه‌دارنده‌مون می‌بودی...» دستانش به سمت جسم سرد و بی‌جان الداریس کشیده شد، انگار می‌خواست او را زنده کند، اما هیچ نشانه‌ای از بازگشت به زندگی دیده نمی‌شد.

خشم و اندوه به طور همزمان در وجود ساهلورا شعله‌ور شد. سرش را به دیوار کوبید، چشمانش سرخ و متورم از گریه بود. نفسش در سینه حبس شده بود و صدایش ترک خورده بود: «این بی‌عدالتیه!»

زمین زیر پایش تکان می‌خورد و با تمام وجود، صدایش را بلند کرد: «نه...» اما قلبش شکست خورده بود؛ همان‌طور که اشک‌ها روی گونه‌هایش سرازیر بود، یک حس سنگین از تنهایی و ناامیدی در فضای سرد معبد پیچید.

لحظه‌ای بلند شد و با دست لرزان صورتش را پاک کرد، سپس به آرامی از کنار جنازه الداریس کنار رفت و به در تاریک معبد خیره شد، چشم‌هایش پر از خشم و انتقام، گویی که قسم خورده بود برای عدالت و بازگرداندن نام شوهرش، هر چیزی را فدا کند. بوی تند و زننده‌ای ناگهانی فضای معبد را پر کرد؛ بویی وحشی، تیز و آشنا، بوی روباهی که همواره سایه‌اش بر سرشان سنگینی می‌کرد. ساهلورا، در همان حال که اشک از چشمانش جاری بود، ناگهان چشمانش تیز شد و تمام وجودش پر از خشم سرد و بی‌رحمانه‌ای شد.

نگاهش را به سوی یکی از نگهبانان وفادارش دوخت و با صدایی محکم و قاطع گفت: «برو و فوری یک پیک به سلان بفرست. بگو ضربه‌مان از روباه بود... و الداریس... مرد.» هم نگهبان در حالی که از شدت وحشت و احترام سر خم کرده بود، پاسخ داد: «همین حالا، بانو.»

ساهلورا دستش را مشت کرد و ادامه داد: «این فرصتیه که باید ارزش استفاده کنیم. هر لحظه ممکنه که سرنوشت ما تغییر کنه. وقتشه تصمیم درستی بگیریم، قبل از اینکه همه چیز از دستمون بره.»

صدایش همچون تیغی سرد در سکوت معبد پیچید و در دل هرکسی که آنجا بود، ترس و دلهره‌ای عمیق کاشت؛ زیرا همه می‌دانستند که روباه، نماد وحشت و نقشه‌های تاریکی است که تازه آغاز شده‌اند.

پیک با سرعت می‌تاخت، رد سم اسبش روی خاک نرم دشت بزرگ گفتارها به وضوح دیده می‌شد. دشت پهناور پر بود از خانه‌هایی ساده و کاهگلی که با تیرهای چوبی محکم به هم وصل شده بودند. باد سردی وزیدن می‌گرفت و پرچم سیاه بزرگی که روی بلندترین خانه‌ی قبیله افراشته بود، با صدای خش‌خش آرامش شب را می‌شکست.

پیک نفس زنان به دروازه بزرگ خانه رسید. نگهبان تنومندی که شمشیرش را به کمر بسته بود، با چشمانی هشیار در را گشود و با چهره‌ای پرابهام گفت: «پیک اومده»
پیک با لحنی خشک و مضطرب جواب داد: «کدخدا الداریس کشته شد...»

در همان لحظه، صدای خنده‌ای دیوانه‌وار و سرد از گوشه‌ای از اتاق بلند شد. گیرسا، با چشمانی پر از جنون و لبخندی تحقیرآمیز، در گوشه‌ای خمیده بود و زمزمه می‌کرد: «پس حالا همه چیز شروع می‌شه...»

تارمیلا که زخمی و خسته بود، با چشمانی ترسیده و نفس‌های بریده جلوی سلان زانو زده بود. بدنش لرزان بود و اشک آرام آرام از لبه‌های پلکش جاری می‌شد. او چشمانش را بسته بود، شاید برای آرامش یا فرار از واقعیتی که به سختی قابل تحمل بود.

سلان اما بی‌حرکت و سرد، به نقطه‌ای نامعلوم در تاریکی خیره شده بود. چشم آبی‌اش در میان تاریکی برق می‌زد و لبانش بی‌صدا به هم فشرده می‌شدند. هرگز چنین سکونی در وجودش دیده نشده بود؛ سکوتی که خبر از تصمیمی قطعی و نهایی می‌داد؛ تصمیمی که سرنوشت همه را رقم می‌زد.

سلان لبخندی سرد و پر از طعنه زد، چشمانش را نیم‌خیز کرد و با نگاهی نافذ به نگهبان گفتار کنارش گفت: «بگو به همه سربازها آماده باشند. فردا سپیده‌دم، بدون هیچ چشم‌پوشی، باید خط مقدم باشم. در دشت ولگاث. فهمیدی؟»

نگهبان با سری تکان داد، چشمانش از جدیت فرماندهاش برق می‌زد. سلان ادامه داد: «سلاح‌ها را بازبینی کنید، قفسه‌های تیر و تیروکمون را پر کنید. بعد شیپور توی دشت به صدا دربیارین»

صدای کلمات سلان در فضای سرد خانه پیچید، و هر لحظه حس سنگینی از آمدن طوفان جنگ به قبیله سایه می‌انداخت. نگهبان‌ها با تب و تاب فرمان‌ها را منتقل کردند، انگار هر تکه از این دستور به قلبشان چنگ می‌زد و شعله‌ای خشم را برافروخته‌تر می‌کرد.

سلان دستش را به آرامی روی دسته شمشیرش گذاشت و با نگاهی سرد و پر از خشم، به نگهبان گفتار اشاره کرد: «برو».

نگهبان سر تکان داد و با گام‌های محکم به سمت در رفت.

سلان سپس چشمانش را روی تارمیلا دوخت، آن نگاه پر از خشم و تهدید بود.

«خب، پس می‌خواستی از دست من فرار کنی؟» صدایش آرام اما پر از تلخی بود.

تارمیلا، زخمی و خسته، اما هنوز سر خم نکرد، به آرامی پاسخ داد: «من فقط می‌خواستم زنده بمونم، نه اینکه اسباب بازی دست تو باشم».

سلان لبخندی سرد و گزنده زد: «زنده موندنی ولی همه چیزو از دستی دادی. بهت گفتم نرو توی تله آریسا ولی تو رفتی تا کاوریا رو نجات بدی. حالا کجاست خواهر عزیزت؟ جنازشم رو دستت نمود».

تارمیلا با نگاه پر از نفرت گفت: «همه اش تقصیر نقشه‌های مضحک تو بود عوضی! تو باعث بانی مرگ خواهرمی! اگر تو نبودی توی زندگیمون همه چیز بهتر میشد!»

سلان نزدیک تر شد، نفسش داغ و سنگین بود، و صدایش آهسته تر اما تهدید آمیز تر شد: «اگه من نبودم زودتر از الان میمردین. همتون! کل این قبیله لاشخور!»

هوا پر از تنش بود، و هر کلمه انگار چاقویی بود که در دل تارمیلا فرو می رفت. اما در چشمانش هنوز یک شعله‌ی مقاومت خاموش نشده بود...

تارمیلا با چشمانی پر از سرکشی و نفرت، سرش را کمی بالا گرفت و نگاه مستقیمش را به سلان دوخت، انگار می خواست ثابت کند که هر چقدر هم فشار بیاورد، تسلیم نخواهد شد. نفس هایش سنگین و پر از خشم بود، اما لبانش سکوت را انتخاب کردند.

سلان هیچ واکنشی نشان نداد، فقط برای لحظه‌ای مکث کرد؛ سکوت سنگینی فضا را پر کرد. سپس به آرامی، اما با صدایی سرد و قطعی، به سمت گیرِیسا نگاه کرد.

«گیرِیسا، فردا تو نمایندگی قبیله گفتارها رو در جنگ بر عهده می گیری.»

صدایش بدون هیچ گونه تردید یا شک بود، انگار که این فرمان نه یک انتخاب، بلکه یک حکم غیرقابل تغییر است. چند لحظه بعد، دستی را بالا برد و به سمت یکی از سربازان اشاره کرد: «برو در آزمایشگاه من اون استوانه بزرگ که یک مایع زرد داخلش رو در آب ذخیره سرباز ها خالی کن. امشب همه باید یک لیوان آب بخورن از اون مخزن»

سرباز سریع سر تکان داد و از اتاق خارج شد.

سلان یک لحظه به تارمیلا نگاه کرد، چشم هایش مثل تیغه‌ای تیز می درخشید. «بیا تمومش کنیم» صدایش سرد و بی رحم بود. تارمیلا سرش را بالا گرفت، خشمی که در چشمانش موج می زد، باعث شد حتی سلان هم کمی مکث کند. اما او بلافاصله دستش را گرفت و با قدرت، تارمیلا را از جای خودش بلند کرد.

گیريسا که در گوشه اتاق ایستاده بود، تردید و نگرانی در نگاهش موج می‌زد، اما هیچ قدمی برای مداخله برنداشت. خواهرش را داشتند می‌بردند، و شاید خودش هم می‌دانست که این نبرد، چیزی فراتر از تردیدهای کوچک بود.

سلان با تمام قوا تارمیلا را به سمت در خروجی کشید. صدای پاهایشان روی زمین سرد و خاکی کلبه طنین می‌انداخت. تارمیلا مقاومت می‌کرد، اما زور سلان بیشتر بود.

وقتی به بیرون رسیدند، تارمیلا نفس نفس زنان و زخمی زیر بار خشم و ناامیدی نگاهش را به آسمان دوخت. سلان او را رها نکرد و همچنان دستش را محکم گرفت.

سپس، تارمیلا را به سمت چاهی عمیق و تاریک کشید؛ چاهی که در دل زمین فرو رفته بود، سیاه و بی‌پایان به نظر می‌رسید. سردی چاه انگار نفس‌ها را می‌گرفت و تاریکی‌اش قلب را به لرزه می‌انداخت.

سلان با صدایی که هیچ ترحمی نداشت گفت: «اینجا جایی که میتونه برای من و تو تصمیم بگیره. یا پایان یا شروع.»

دست تارمیلا روکشید و او را به لبه چاه هل داد، تارمیلا تکان نخورد، چشم‌هایش پر از شعله‌ی مقاومت بود، اما شرایط هنوز بر علیه‌اش بود.

تارمیلا با گام‌هایی لرزان و نفس‌های تند به لبه‌ی چاه ایستاد؛ عمق سیاه و بی‌انتهای آن مانند دریایی از تاریکی، تهدیدی نامرئی اما قطعی بود. سرمای غریب چاه انگار تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود، و سکوت سنگین اطراف، تنها صدای نفس‌های خودش را بازتاب می‌داد.

سلان پشت سرش ایستاد، نگاه سرد و نافذش بر تن نازک و لرزان تارمیلا می‌لغزید. لبخندی تلخ و بی‌رحم بر لب داشت، دستش را بلند کرد و با مهربانی اما سنگینی، آرام دستی روی صورت او کشید. «تو قول دادی کنارم بمونی تا آخر...»

صدایش پراحساس اما پر از ابهام بود، گویی می‌خواست گذشته‌ای را که در آن با هم پیمان بسته بودند، یادآوری کند. «من هم به قولم وفا کردم. حالا که دال فارن را تسخیر کنیم، تو در کنار من خواهی بود... ملکه‌ام. کسی که در کنارم حکومت خواهد کرد.»

سلان لحظه‌ای مکث کرد، چشم‌های یخ‌زده‌اش به درخشش مرموز تارمیلا گره خورد. «اما الان... باید انتخاب کنی. بین من و عقیده‌ات. بین زندگی و وفاداری‌ات به چیزی که همیشه بهش ایمان داشتی.»

تارمیلا چشمانش را بست، چهره‌اش به ناگهانی تغییر کرد؛ از ترس و لرز به خشم و استقامت. صدایش در فضا پیچید، فریادی سرشار از شور و ناامیدی و اعتراض: «تو هیچوقت ارزش محبت منو نداشتی، سلان»

سلان عقب رفت، از این پاسخ خلاف تصور و پرجرئت لحظه‌ای شوکه شده بود، اما نگاهش تیز و خیره بود، همچنان به دنبال فرصتی برای شکست دادن این شورش درونی بود. لبه‌ی چاه سرد، میزبان تصمیمی بود که تارمیلا گرفته بود: ایستادن در برابر سرنوشت، یا سقوط در اعماق تاریکی.

سلان با نگاهی سرد و بی‌رحم، چشمان تارمیلا را زیر نظر گرفت. لب‌هایش را به آرامی اما با خشونت غیرفعال فشار داد و با صدایی که به سختی از غضب و بی‌تفاوتی ترکیب شده بود، گفت: «پس خداحافظ تارمیلا.»

سینه اش را با قدرتی محکم گرفت و تارمیلا را به سمت لبه‌ی چاه هل داد. تارمیلا، در لحظه‌ای که تعادلش را از دست داد، چشم‌هایش پر از وحشت و سردرگمی شد. اما قبل از سقوط، ناگهان تصویر خواهرش جلوی چشمانش ظاهر شد: «به محض اینکه نخواستی بازی کنی سلان اولین نفری میشه که میکشنت»

دریافت که حالا این جدایی آخرین خط داستان نیست، اما راه بازگشتی برایش باقی نمانده بود. او چشمانش را بست و هیچ صدایی از دهانش بیرون نیامد، حتی فریادی هم نگفت. تنها در سکوت محض و سنگینی محض، تارمیلا به آرامی و بی‌صدا در عمق چاه فرو رفت، گویی محو در تاریکی بی‌پایان شده بود.

سلان ایستاد، نگاه سردش به پایین چاه دوخته شده بود؛ نفسی عمیق کشید، گویی باری از روی دوشش برداشته شده باشد، و در دلش نقشه‌های تاریک‌تری را می‌پروراند. سکوت مرگبار اطراف، تنها صدای سقوط تاریکی و فرو رفتن باورها بود.

شب آرامی بود که آریسا همراه والتر به سمت دروازه‌ی قبیله روباه‌ها حرکت می‌کردند. نسیم خنکی از لابه‌لای شاخه‌های درختان بلند جنگل می‌وزید و برگ‌ها به آرامی تکان می‌خوردند. زمین نرم زیر پایشان صدای آرام قدم‌هایشان را انعکاس می‌داد.

والتر، با قامت استوار و چهره‌ای مصمم، کنار آریسا قدم می‌زد. نگاه‌های مردمی که آن حوالی بودند، به احترام به سمت کدخدای قبیله روباه‌ها معطوف شده بود. بسیاری از روباه‌ها با چشمانی پر از احترام و تحسین، آریسا را می‌شناختند؛ زن قدرتمندی که سرنوشت قبیله‌شان به دستانش گره خورده بود.

وقتی به دروازه‌ی اصلی قبیله رسیدند، والتر دست خود را به آرامی روی شانه‌ی آریسا گذاشت. نگاهش نرم و پر از دلسوزی بود، اما چشمان سرد و استوار آریسا، همچون کوهی یخ زده، هیچ واکنشی نشان نمی‌داد.

والتر با صدایی آرام گفت، «خداحافظ...»

آریسا بی آنکه لبخندی بزند یا حرفی بگوید، تنها سرش را اندکی تکان داد؛ به نشانه‌ی قدردانی و قبول مسئولیت. سپس والتر به آرامی عقب رفت، هر قدمش پر از سنگینی وداع بود.

وقتی والتر از دیدرس دور شد، آریسا برای لحظه‌ای به افق نگاه کرد؛ چشم‌هایش که سرد بودند، حالا کمی پر از اراده و امید شده بودند. او می‌دانست که راه سختی در پیش دارد، اما مسئولیتی که بر دوش داشت، از هر ترس و شکستی قوی‌تر بود.

نسیم همچنان آرام می‌وزید، برگ‌ها به آرامی می‌رقصیدند و آسمان کم‌کم رنگ‌های گرم شب را به خود می‌گرفت؛ شب روزی که آغاز تغییرات بزرگ بود.

وقتی آریسا وارد دروازه قبیله شد، فضای سنگینی بر هوای اطراف حاکم بود؛ زمزمه‌های نگران و گام‌های سریع مردان و زنان پر از اضطراب، همه خبر از بحرانی قریب‌الوقوع می‌دادند. ناگهان یکی از سربازان جوان که نفس نفس زنان و با چهره‌ای گرفته به سمت او آمد، جلو ایستاد و با صدایی رسا گفت: «کدخدا، صدای شیپور جنگ از دشت ولگاث به گوش رسیده. شایعات می‌گویند که یکی از سربازان قبیله گفتارها مسئول این کاره»

آریسا چشمانش را تنگ کرد و نگاه نافذش به اطراف گشت؛ سپس با لحنی قاطع و خونسرد، دستورهایش را صادر کرد: «همین الان به همه پسران و مردانی که توان جنگیدن

دارن، اسلحه و زره بدید. هیچکس حق نداره بدون تجهیزات وارد ارتش بشه. آماده بشید تا به دشت ولگاث»

او قدمی برداشت و با صدایی محکم ادامه داد: «روستا را قرنطینه کنید. هیچکس اجازه نداره بدون اجازه وارد یا خارج بشه. دروازه‌ها رو محکم ببندید و نگهبانایی رو مسئول کنین تا نظم را حفظ کنن»

سربازان که صدای فرمان او را شنیدند، با اشتیاق و تعهد آماده شدند. چهره‌هایشان پر از عزم و جدیت بود. آریسا ایستاده بود؛ کدخدایی که بار سنگین مسئولیت قبیله‌اش را روی دوش داشت و آماده بود تا در مقابل هر خطری، از مردمانش دفاع کند. در قلبش آتش جنگ شعله‌ور بود، اما سردی نگاهش به همه نشان می‌داد که او فرمانروایی بی‌رحم و مصمم است.

سربازها یکی‌یکی صف کشیدند، مردانی با موهای نارنجی شعله‌ور که برق مبارزه در چشمانشان می‌درخشید. هر کدام با زره‌هایی محکم و سپرهایی پوشیده، آماده بودند تا در دفاع از قبیله‌شان ایستادگی کنند. زن‌ها، بچه‌ها و سالمندان با چهره‌هایی پر از نگرانی و اضطراب، به سمت پناهگاه‌های محکم و پر از آذوقه حرکت کردند؛ جایی که سنگر امنی برای آنها فراهم شده بود.

آریسا، با گام‌های محکم و استوار، به سمت کلبه‌اش رفت. در دل کلبه، زرهی منتظر او بود. کنار زره، شمشیری با تیغه‌ای تیز و درخشان به رنگ نارنجی آتشین، منتظر دست‌های صاحبش بود. نگاه آریسا روی این تجهیزات افتاد، انگار که آنها را بخشی از وجودش می‌دید؛ آماده برای نبردی که ممکن بود سرنوشت دال‌فارن را رقم بزند. نفس عمیقی

کشید، دست به زره برد و آرام آرام آن را بر تن کرد؛ هر قطعه را با دقت و احترام، چون زرهی برای روح و قلبش. شمشیر را در دست گرفت و برای نبردی سخت، آماده شد.

آریسا وقتی از کلبه بیرون آمد، نور ماه بر زره می‌تابید و انعکاس‌های نارنجی شمشیرش، برق خاصی به او می‌داد. میدان روستا پر شده بود از مردان و پسران جوانی که موهایشان همچون شعله‌های آتش به نظر می‌رسید؛ همه با چشمانی پر از امید و عزم، به سوی او نگاه می‌کردند. سکوت سنگینی در فضا حاکم بود؛ انتظار برای صدای فرماندهی که قرار بود آنها را به نبردی بزرگ هدایت کند.

آریسا با قدم‌هایی محکم و استوار به سمت سکو رفت. هر قدمش صدایی بود که در قلب جمعیت طنین می‌انداخت. وقتی به سکو رسید، شمشیر تیز نارنجی‌اش را در دست گرفت و با نگاه نافذش به همه نگاه کرد. صدایش آرام و پر قدرت بود، کلماتش مثل شمشیری برنده و قاطع در هوا جاری شد: «برادران، پسران و فرزندان این سرزمین، امروز روزی است که باید ثابت کنیم که چه ارزشی داریم. ما برای سرزمین‌مان، برای خانواده‌هایمان، و برای آینده‌ای که به دست خودمان ساخته می‌شود، می‌جنگیم. دشمن در دشت ولگات به صدا درآورده، اما ما آماده‌ایم.»

صدای او در میان جمعیت پیچید و هر کدام احساس کردند که درونشان نیروی تازه‌ای به وجود آمده است.

«من آریسا هستم، کدخدای شما، فرمانده شما، و خواهر شما در این نبرد. اجازه نخواهم داد که هیچ تهدیدی آرامش ما را به هم بزند. با شجاعت و افتخار بجنگید، چون ما از ریشه‌های آتش و قدرت آمده‌ایم و پیروزی ما در دستان ماست.»

آریسا شمشیرش را به نشانه قدرت بلند کرد و جمعیت با هم فریاد زدند، فریادی که گویا آسمان را به لرزه در می آورد: «برای دال فارن! برای پیروزی!»

اقتدار و آرامش او نه تنها بر دل مردان بلکه بر قلب همه حاضرین حکمرانی می کرد. هیچ کس شک نداشت که او همان فرماندهای است که این سرزمین به آن نیاز داشت.

والتر که پس از بدرقه‌ی آریسا به قبیله گرگ‌ها بازگشته بود، وارد روستای قبیله گرگ‌ها شد. هوا پر بود از جنب و جوش و هیاهوی سربازان و مردم. صدای پای گام‌های استوار جنگجویان بر زمین سخت کوبیده می شد و در گوشه و کنار، فرمانده‌ها در حال هماهنگی نیروها بودند. کودکان و سالمندان به کناره‌ها رفته بودند و نگاه‌هایشان پر از نگرانی و انتظار بود.

والتر با قدم‌های مصمم از میان جمعیت عبور کرد و به سمت سیلین رفت؛ زن قدرتمند و باوقاری که همیشه به عنوان ستون محکم قبیله گرگ‌ها شناخته می شد. او را دید که با چشمانی متمرکز، وضعیت را بررسی می کند و سرتاسر تنش و اضطراب در وجودش موج می زد.

والتر نزدیک شد و با صدایی آرام اما محکم پرسید: «چی شده، سیلین؟»

سیلین نگاهی به والتر انداخت، کمی مکث کرد و بعد با لحنی جدی گفت: «والتر، گروه جاسوسی که به دشت ولگات فرستادیم برگشتن. اونا گزارش دادهن که شیپور جنگ تو دشت ولگات به صدا دراومده. کسی که این شیپور رو زده، از قبیله گفتارهاست.»

والتر چشمانش تنگ شد، و نفس عمیقی کشید؛ او می‌دانست که این یعنی شروع یک رویارویی بزرگ. به آرامی سرش را بالا گرفت و با صدایی پر از فرمان گفت: «همه جنگجوها باید اسلحه‌هایشونو رو بردارن، آماده حرکت بشن.»

سیلین با تایید سری تکان داد و به سرعت فرمان‌های لازم را به گوشه و کنار روستا رساند. صدای زنجیرهای زره و کشیده شدن شمشیرها فضای روستا را پر کرد. مردان و پسران جوان با چشمانی مشتاق و دل‌هایی پر از اراده آماده می‌شدند تا برای دفاع از سرزمینشان به میدان جنگ گام بگذارند.

والتر به میان جمعیت نگاهی انداخت؛ مردان قوی و جنگ‌دیده‌ای که هر یک آماده بودند جانشان را برای قبیله بدهند.

سلان در تاریکی اتاقی کوچک و سرد نشسته بود؛ دستش محکم دور تیغ‌های خنجری پیچیده شده بود که نور شمع روی آن رقصان بازی می‌کرد. لحظه‌ای نگاهش را از تیغ‌های براق برداشت و به نقاشی‌ای که روی دیوار روبرو آویزان بود خیره شد؛ تصویری از زن زیبایی با موهای سفید نرم و چشمان زرد و درخشنده، که انگار از عمق تاریخ فریاد می‌زد. ایلونا.

سلان لب‌خندی تلخ اما مطمئن بر لبانش نشست، صدایش آرام و پر از حکمت آغاز کرد، مثل زمزمه‌ی باد در شنزارهای بی‌پایان: «تو منو رها کردی الهه من. بهم دروغ گفتی فقط چون یه سری بچه حرومزاده بی ارزش رو برات قربانی نکردم. من برات اندازه اون بچه ارزش نداشتم تا کنارم بمونی»

سلان خنجری را بالا آورد و به نور شمع انداخت، سپس در حالی که چشمانش برق سردی داشت ادامه داد: «ایلونا، شاید تو قدرت الهی داشته باشی ولی من تشنگی شدیدی دارم. چیزی که نه میمره نه ضعیف میشه بلکه هر روز قدرتمند تر از دیروز عمل میکنه» کمی مکث کرد، بعد با صدایی که حکم رعد را داشت گفت: «خوشبختی و قدرت رو باید بدون کمک تو از اول به دست می اوردم. من حق خودمو از اسمونی که تو الهه‌ش هستی میگیرم»

سلان خنجرش را به آرامی روی میز گذاشت، چشم‌هایش را بست و با نگاهی پر از امید و غرور زمزمه کرد: «من دیگه بنده معبد هوی هوس تو نیستم.» تابلو رو برداشت و با بی اعتنایی درون شومینه انداخت.

در بیرون کلبه، هوای سرد و سنگین فضا را پر کرده بود. گریسا با چشمانی پر از ترس و اضطراب به جمع سربازان گفتار نگاه می‌کرد؛ مردانی که زره‌های قهوه‌ای رنگ به تن داشتند و شمشیرهایی بر کمر بسته بودند که لبه‌هایشان همچون تیغ‌های هلالی در زیر نور کم‌رنگ خورشید می‌درخشیدند. آن‌ها آرام آرام به سوی تشت‌های بزرگ آب حرکت کردند؛ آب‌هایی که سلان، با آزمایش بی رحمانش آلوده کرده بود.

وقتی هر کدام از سربازان این آب را می‌نوشیدند، تغییری در چهره و رفتارشان رخ می‌داد؛ گویی که نیرویی مرموز و وحشی در رگ‌هایشان جاری می‌شد. پوستشان به رنگ زره قهوه‌ای تیره‌تر می‌شد، عضلاتشان به شدت پر شده و چهره‌شان حالت سرد و بی‌رحمی به خود می‌گرفت. چشم‌هایشان که پیش‌تر سیاه یا قهوه‌ای بود، ناگهان به رنگ زرد درخشانی بدل شد؛ نوری تیز و زخم‌زننده که از عمق تاریکی جنگل می‌درخشید.

گیرِیسا که ایستاده بود و شاهد این صحنه بود، احساس کرد که روح هر یک از آن‌ها در حال دگرگونی است؛ انگار حیوانی وحشی و شکارچی در درونشان بیدار شده بود. حرکت‌هایشان تندتر و محکم‌تر شد، گویی دیگر نه انسان بلکه موجوداتی بودند که با جانی سرکش و عطش بی‌پایان برای نبرد زاده شده‌اند.

صدای نفس‌های سنگین و خش‌دارشان فضای ساکت اطراف را پر کرد. برخی از سربازان به آهستگی دندان‌هایشان را روی هم فشار می‌دادند، لب‌هایشان به عقب کشیده شده و نیش‌های تیز و برنده‌شان نمایان گردید. گویی که درون آن‌ها نیرویی هار، بی‌رحم و خشن زبانه می‌کشید که آماده بود هر مانعی را در راه خود نابود کند.

گیرِیسا به لرزه افتاد، در حالی که قلبش مثل طبل جنگ می‌کوبید. او می‌دانست که این تحول، نشانه قدرتی است که سلان با نیرنگ و جادو به سربازانش بخشیده؛ قدرتی که حالا آن‌ها را به موجوداتی بی‌رحم و شکست‌ناپذیر تبدیل کرده بود. سربازان گفتار دیگر تنها انسان نبودند؛ آن‌ها اکنون در پوست حیوانات جنگل فرو رفته و چشمان زردشان نوید نبردی وحشیانه و مرگبار را می‌داد.

در همین لحظه، یکی از سربازان با صدایی خش‌دار و پر از خشم غرشی کشید که در فضای سرد و سنگین پیچید؛ صدایی که چون هشدار بود به همه برای آغاز نبردی خونین و بی‌رحمانه...

گیرِیسا در دلش تکه‌ای شکست. تصویری که از تارمیلا در ذهن داشت، همچون سایه‌ای سرد بر تنش نشست. بدنش لرزید و قطره‌ای اشک، بی‌اختیار، از گوشه چشمش سر خورد و بر گونه‌اش روان شد؛ اشکی که از عمق دلی پر درد و پریشانی می‌آمد. اما پشت این

اندوه عمیق، حقیقتی در اعماق تاریکی نهفته بود، آن جایی که هیچ کس به آن دسترسی نداشت؛ در ته چاه عمیق و مخوفی که تارمیلای در آن سقوط کرده بود.

چاه تاریک بود و بوی نم و رطوبت غلیظ فضای زیرزمینی را پر کرده بود. دیواره‌هایش با رطوبت و تار عنکبوت‌های پراکنده پوشیده شده بود و سرمای عمیق در آن جریان داشت. اما در کف این چاه، دنیایی متفاوت از آنچه تصور می‌شد، جریان داشت؛ قارچ‌هایی عجیب و اسرارآمیز که رنگ‌هایی سرد و تیره داشتند و پوست‌شان همچون مخملی زبر، با انعکاسی مات و نیمه‌شفاف بود. این قارچ‌ها سمی بودند اما عجیب زنده و فعال، انگار ارواحی کوچک و مستقل. دروندگان قارچی...

این قارچ‌ها برخلاف شکل سمی و کشنده‌شان، صورت‌ها و دست‌هایی کوچک و بامزه داشتند؛ دست‌هایی گرد و نرم با انگشتان کوتاه و پرچین، که همچون کودکان کنجکاو به اطراف نگاه می‌کردند. صورت‌های تپل‌شان، با چشم‌های درشت و گرد، کنجکاو و دلسوزی را در نگاه‌هایشان منعکس می‌کرد. گویی این موجودات کوچک، محافظان ناخواسته‌ی تارمیلای بودند؛ موجوداتی که به جای تهدید، آرامشی ناشناخته را به این فضای تاریک می‌بخشیدند.

تارمیلای، در حالی که بی‌هوش بود، به آرامی روی این موجودات نرم و زنده افتاده بود؛ پوستش درخشش سرد و کدری داشت و نفس‌هایش نامنظم و سنگین بود. قارچ‌ها با دقت و حیرت، بدون کوچک‌ترین حرکتی که ممکن بود او را بیدار کند، به چهره‌ی خسته و زخمی‌اش نگاه می‌کردند؛ گویی که زبان مشترکی میان آن‌ها برقرار بود، زبانی فراتر از کلام و زمان.

در آن عمق سرد و خاموش چاه، زندگی به شکل عجیبی جریان داشت؛ زندگی‌ای که تارمیلا را در آغوش خود گرفته بود، میان آن قارچ‌های عجیب و جادویی، که شاید روزی کلید نجات و بازگشت او باشند.

قارچ‌های کوچک و زنده، با آن دست‌های نرم و گردشان، به آرامی تارمیلا را از روی زمین سرد و نمناک چاه برداشتند و با دقتی حیرت‌انگیز روی کلاه‌های قرمزی که داشتند گذاشتند. این کلاه‌های قرمز، پوششی رنگین و براق بودند که مثل کلاه‌خودهای سربازان کوچک به نظر می‌رسیدند؛ محافظانی کوچک اما وفادار برای زنی آسیب‌دیده و بی‌هوش. قارچ‌ها با حرکاتی هماهنگ و حساب‌شده، تارمیلا را مثل غولی بزرگ و ارزشمند در میان خود حمل می‌کردند. آن‌ها از میان تاریکی و دیواره‌های خشن چاه، به آرامی بالا آمدند؛ هر قارچ با قدم‌های کوچک اما استوار، نقش سربازی را ایفا می‌کرد که مسئولیت بزرگی به دوش دارد. هر حرکتشان دقیق و منظم بود، گویی تمرینی قدیمی را انجام می‌دادند که سال‌ها در دل این چاه به آن مشغول بودند.

وقتی به دهانه چاه رسیدند، قارچ‌ها به یکدیگر نگاه کردند و بدون هیچ کلامی، به سمت جایی نامعلوم به راه افتادند؛ جایی فراتر از این چاه تاریک و سرد. سایه‌های قارچ‌ها با نور کم‌سوی مه بیرون از چاه بازی می‌کردند و آن‌ها گویی مسیری اسرارآمیز را در دل جنگل‌های تاریک و رمزآلود دنبال می‌کردند.

تارمیلا، هنوز بی‌هوش و آسیب‌دیده، بی‌خبر از این سفر عجیب و ناشناخته، همچنان در آغوش وفادارترین نگهبانانش به سوی سرنوشتی نامعلوم می‌رفت؛ سرنوشتی که شاید نقطه‌ی عطفی در این جنگ‌های سایه‌ها و قدرت‌ها باشد.

قارچ‌های کوچک و پُرچشم، با بار سنگین تارمیلا که بی‌هوش و ناتوان بر روی کلاه‌های قرمزشان سنگینی می‌کرد، به آرامی به سمت جنگل دروندگان پیش می‌رفتند؛ جنگلی اسرارآمیز و ممنوعه که هیچ رد و نشانی از نوثران‌ها در آن دیده نمی‌شد. این جنگل، قلب تاریک و ناشناخته دال فارن بود؛ جایی که حتی نسیم هم به سختی جرات می‌کرد از لابه‌لای شاخ و برگ‌های پریپیچ و خم درختان کهن عبور کند.

هر قدم که به عمق این جنگل می‌رفتند، درختان بلند و قطور با تنه‌هایی کلفت و پر از ریشه‌هایی که همچون مارهای عظیم روی زمین پیچیده بودند، گویا زنده بودند. تنه‌ها و شاخه‌ها همچون چشمان تیزبین و دهن‌هایی ناآشکار، تارمیلا و همراهانش را زیر نظر داشتند. شاخه‌هایی که نرم و لرزان، گاهی به آرامی تکان می‌خوردند انگار که درختان نفس می‌کشیدند؛ و برگ‌ها و گل‌های عجیب، به شکل چشم و دهان‌هایی طبیعی ولی زنده، هر حرکت را می‌پاییدند و سکوت جنگل را می‌شکستند.

گیاهان پیچیده و غبارآلود، با رنگ‌هایی که از سبز زمردی تا سرخ و ارغوانی متغیر بود، به طرزی شگفت‌آور نفس می‌کشیدند و با وزش باد درهم می‌رقصیدند؛ گویی در سخن گفتن با یکدیگر بودند. هر گل و گیاه، نقش زنده‌ای در این جنگل داشت؛ دهان‌های کوچک و چشم‌های براق، نگاه‌شان را به ساکنان تازه‌وارد معطوف کرده بودند؛ آن‌ها به راحتی از میان سایه‌ها و نورهای کم‌سو عبور می‌کردند، اما در هر لحظه حس می‌شد که جنگل تمام وجودش را برای حفاظت از آن‌جا به کار گرفته است.

قارچ‌ها، با وقاری بی‌تزلزل و هماهنگ، از این نگاه‌ها و سکوتی سنگین می‌گذشتند؛ انگار که راهی را انتخاب کرده بودند که از هزاران سال پیش تعیین شده بود. پس از ساعاتی حرکت آرام، به برج عجیبی رسیدند؛ برجی ساخته شده کاملاً از درختان تنومند و گل‌های

وحشی که با تارهای ریز و شاخه‌های پیچیده به هم تنیده شده بود. هیچ نشانی از دخالت انسانی در این سازه نبود؛ این برج انگار ریشه در خود جنگل داشت و به جای سنگ و آهن، از زندگی و جان طبیعت تنیده شده بود.

برج بلند و سربه‌فلک‌کشیده، مثل نگهبان خفته‌ای در میان درختان ایستاده بود؛ دیواره‌هایش پوشیده از خزه‌های نرم و گل‌های رنگارنگ که هر کدام به نحوی زنده و نفس‌کش بودند. پرندگان کوچکی با رنگ‌های زنده در لابه‌لای شاخه‌ها پرواز می‌کردند و صدای دلنشین‌شان سکوت جنگل را به نوازشی لطیف تبدیل می‌کرد.

قارچ‌ها، با گام‌های کوچک اما مصمم، به سمت ورودی طبیعی این برج حرکت کردند؛ مکانی که شاخه‌ها و گل‌ها به شکل دروازه‌ای بزرگ کنار هم جمع شده بودند و انگار دعوتی خاموش به ورود می‌دادند. در این لحظه، گویی تمام جنگل چشم به راه ورود کسی بود که سرنوشتش در دل این برج عجیب رقم خواهد خورد.

قارچ کوچولوی تپل و دست‌های ظریفش را به آرامی به در بزرگ و طبیعی برج کوبید. صدای ضربه‌های نرم اما پیوسته‌اش در سکوت مرموز جنگل پیچید. چند دقیقه گذشت، تا اینکه ناگهان دروازه‌ای که از شاخه‌ها، برگ‌های سبز و گل‌های رنگارنگ بافته شده بود، به نرمی باز شد.

در میان قاب در، قامت کشیده و بی‌جنسیتی ظاهر شد؛ موجودی عجیب و اسرارآمیز که بدنش به طور کامل با برگ‌های سبز تازه و شاخه‌های پیچیده پوشانده شده بود، طوری که هر تکه از تنش گویی بخشی از جنگل زنده بود. بر سرش تاجی ساخته از گل‌های ارکیده به شکل هنرمندانه‌ای نشسته بود که رنگ‌های لطیف بنفش و سفید آن، تضادی ظریف با سبزی برگ‌ها ایجاد می‌کرد. صورتش سنگی و چوبی به نظر می‌رسید، اما زیر آن پوست

نرمی از جنس انسان، همراه با خطوط و رگه‌هایی طبیعی به چشم می‌خورد که گویی او در پیوندی عمیق با طبیعت بود.

با نگاهی آرام و پرصلابت، ولوها کدخدای جنگل دروندگان به قارچ‌های کوچک نگریست. صدایش، آرام و حکیمانه بود؛ گویا صدایی از دل زمین به گوش می‌رسید، گویی خود جنگل سخن می‌گفت. او به شکلی عجیب و گویا خود را شخص سوم خطاب می‌کرد و چنین گفت: «ولوها می‌خواهد بدونه شماها برای چی اومدین؟ خیلی از خونه دور شدین»

قارچ‌ها، به زبان خودشان که مملو از اصوات کوتاه و تکراری بود، پاسخ دادند: «کیو! کیو!» ولوها با دقت به اصوات آن‌ها گوش داد، سپس چشمانش را کمی تنگ کرد و با نگاهی هوشمندانه ادامه داد: «چرا؟»

قارچ‌ها باز هم با همان صداهای نرم پاسخ دادند: «کیو... کیو...»

کدخدای جنگل لبخندی معنادار زد، انگار فهمیده بود که چه پیامی در میان این اصوات پنهان است. آرام قدمی به جلو برداشت و گفت: «ولوها می‌فهمد. شما این دختر رو برای مهمون ولوها ها آوردین»

قارچ‌ها با سرهای کوچکشان به نشانه تأیید تکان دادند و باز هم صدای «کیو» را سر دادند. ولوها دست‌های چوبی و برگ‌پوشیده‌اش را باز کرد و به آرامی گفت: «پس بیایید داخل، مهمون ولوها ها خوابیده فعلا»

و به آرامی، در بزرگ به روی آن‌ها بازتر شد، گویی جنگل خود دعوتی بود به آغوش بی‌کران خود. قارچ‌ها به سمت داخل برج حرکت کردند و ولوها آن‌ها را همراهی کرد؛

موجودی که ترکیبی بود از راز و قدرت، تجسمی زنده از جنگل دروندگان که هر برگ و هر شاخه‌اش از صدها سال زندگی و حکمت حکایت داشت.

نور ملایم خورشید صبحگاهی از روزنه‌های نامنظم سقف برگ‌پوشیده و شاخه‌های پیچیده به داخل اتاق نفوذ می‌کرد. تارمیلا با چشمانی سنگین و بدن دردناک از سقوط، آرام از خواب بیدار شد. جایی که در آن قرار داشت، هیچ شباهتی به اتاق‌های سرد و خشک قبیله نداشت؛ همه چیز زنده، گرم و در عین حال متفاوت بود. تختش را زیر خود حس کرد، اما نه تختی ساخته از چوب یا فلز، بلکه مانند پلی از برگ‌های پهن و نرم، گویی طبیعت خودش برایش بستر خواب فراهم کرده بود.

با نگاهی پر از تردید و نگرانی، به آرامی نشست و دردهای ناشی از سقوط را حس کرد که هنوز در تمام اعضای بدنش موج می‌زد. نگاهش را به اطراف دوخت؛ دیوارها از شاخه‌ها و ریشه‌های درهم تنیده درست شده بود، گویی یک خانه در دل جنگل ساخته بودند. صدای آرام وزش باد میان برگ‌ها، سکوت معناداری را در فضا ایجاد کرده بود. همه چیز به طرز عجیبی زنده و در عین حال آرامش‌بخش به نظر می‌رسید.

ناگهان درِ اتاق با صدای آرام و طبیعی باز شدنش شکسته شد و چهره‌ای آشنا نمایان شد؛ همان موجود بلند قامت با بدن پوشیده از برگ‌ها و تاج گل‌های ارکیده، ولوها، کدخدای دروندگان. تارمیلا، با چشمانی گرد و لبان باز شده از تعجب، او را شناخت؛ هرچند حضور او در جلسات شورا به ندرت بیدار و فعال بود، بیشتر وقت‌ها چشمانش بسته بود و در خواب به سر می‌برد.

ولوها به آرامی وارد اتاق شد، قدم‌هایش نرم و سبک بود، گویی با زمین یکی شده باشد. صدای او از ترکیبی از خش خش برگ‌ها و زمزمه باد تشکیل شده بود، که همزمان

آرامش بخش و قدرتمند به گوش می‌رسید: «تارمیلا، ولوها تو رو مثل مهمون خودش میدونه. دیشب اون یکی مهمون ولوها تو رو درمان کرده. اون یکی مهمونی ولوها خیلی عزیز و مقدسه»

صدای ولوها همچون نسیمی بود که بر شاخسارهای پیر جنگل می‌وزد، پر از حکمت و آرامش عمیق.

تارمیلا با صدای لرزان پرسید: «چرا اینجام؟... من مرده بودم»

ولوها به آرامی نزدیک‌تر آمد، چشمانش را به شکل معنوی و عرفانی باز کرد و گفت: «اون نجات داد»

سپس با نگاهی نافذ و همراه با احترام اضافه کرد: «اون نجات داد»

تارمیلا به آرامی نفس کشید و نگاهی به اطراف انداخت، برای اولین بار درک کرد که آنچه دیده بود، فراتر از یک اتاق بود؛ اینجا پل ارتباطی بین طبیعت و سرنوشت قبیله‌اش بود.

ولوها در حالی که سرش را به نشانه تایید خم کرد، ادامه داد: «حالا باهام بیا. منتظرت بود تا بیدار بشی.»

تارمیلا با نگاه پر تردید، اما مصمم، چشمانش را به ولوها دوخت و آهسته گفت: «داری درباره چی حرف می‌زنی؟»

ولوها لبخندی زد که در آن صدها سال عمر و تجربه پنهان بود و جواب داد: «پادشاه دال فارن.»

صبح که نور آرام خورشید از شکاف‌های برگ‌های انبوه جنگل به داخل اتاق نفوذ می‌کرد، ولوها نگاهی عمیق و پر از سوال به تارمیلا انداخت.

تارمیلا نفس عمیقی کشید و منتظر ادامه حرفش بود.

ولوها دستش را به آرامی بلند کرد و پرده‌ی ضخیم و سبزرنگی که دیوار پشتش را پوشانده بود، کنار زد. در پس پرده، سالن بزرگ و پر از نور طبیعی دیده می‌شد؛ جایی که تاریکی جنگل جای خود را به روشنایی داده بود.

و آن‌جا ایستاده بود؛ پسری با موهای مشکی و چشم‌های قهوه‌ای روشن، چهره‌اش یادآور مادرش بود. الیو بود. لباس‌های ساده‌اش، بی‌آلایش اما پر از ظرافت، نشان می‌داد که در حال بررسی و گفت‌وگو با گروهی از قارچ‌های زنده و کوچک است؛ همان موجودات بامزه و پرجنب‌وجوشی که تارمیلا پیش‌تر بدون هوشیاری با آن‌ها آشنا شده بود.

ولوها با لحنی رازآلود گفت: «تنها او دلیل زنده ماندن را می‌داند...»

تارمیلا با نگاه پر از سوال، به سمت الیو خیره شد؛ پسری که حالا نه فقط یادآور گذشته بود، بلکه کلید رمزگشایی آینده دال فارن.

تارمیلا چشمانش را به تیزی باریک کرد، نفسی از سر خشم و نفرت کشید و با صدایی لرزان اما پر از نفوذ گفت: «تو پسر آریسا هستی... چرا منو نجات دادی؟ چرا نداشتی توی اون چاه بمیرم؟ مگه من دشمن مادرت نیستم؟»

الیو با همان آرامش و خونسردی همیشگی، بی‌هیچ تردیدی به او نگاه کرد. چشمان قهوه‌ای‌اش که در نور ملایم سالن مثل دو شعله آرام می‌درخشید، ثابت و بی‌تغییر بود. انگار که صدها بار این سوال را شنیده باشد و پاسخ آن برایش واضح و بدیهی باشد.

با صدایی نرم و در عین حال محکم گفت: «قارچ‌های کوچولو... اونا چیزهایی رو حس کردن که ما نمی‌تونیم ببینیم. چیزی فراتر از مرزهای معمول و زمان. سرنوشت تو، تارمیلا، نقش

مهم و حیاتی توی پایان جنگ داره. برای جلوگیری صدمه بیشتر به دال فارن از دست دو الهه انتقام جو»

لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «تو قراره تصمیمی بگیری، تصمیمی که سرنوشت دال فارن را رقم می‌زنه، تصمیمی که همه ما رو از نفرت و تاریکی ایلونا یا همون سلان نجات میده.»

صدایش پر از اطمینان و آرامش بود، اما در پشت آن آرامش، باری سنگین از مسئولیت سنگینی پنهان بود. تارمیلا که هنوز درد سقوط در بدنش موج می‌زد، نمی‌توانست این سخنان را نادیده بگیرد؛ این حرف‌ها شعله‌ای جدید از کنجکاوی و شاید ترس را در قلبش شعله‌ور کرد.

تارمیلا با صدایی لرزان اما پر از خشم، دستانش را محکم مشت کرد و مستقیم به الیو خیره شد.

«... تو کی هستی دقیقاً؟ چرا اینجا هستی؟ با این دروندگان، این قارچ‌های عجیب و غریب چیکار می‌کنی؟»

نگاهش پر از سوال و چالش بود، انگار که منتظر بود پاسخی واضح و قانع‌کننده بشنود.

الیو با لبخندی آرام اما پر از اعتماد به نفس پاسخ داد، طوری که گویی همه چیز را در دست دارد و هیچ چیزی نمی‌تواند تهدیدش کند: «نه فقط این جنگل، بلکه تمام دال فارن از چند روز پیش، متعلق به منه.»

صدایش پر از قدرت و اطمینان بود، انگار که تاجی نامرئی بر سرش گذاشته بودند و او فرمانروای این قلمرو بود.

تارمیلا، با نگاهی سرد و بی‌رحم که انگار تمسخر در آن موج می‌زد، به او نگاه کرد و با تردید و طنزی تلخ گفت: «تو؟ این ادعاست، پسری که تازه پا به این دنیا گذاشته، هنوز دهنش بوی شیر میده چطوری میخوای صاحب دال فارن باشی؟»

در همین لحظه، ولوها که آرام کنار دیوار ایستاده بود، لبخندی مرموز بر لب داشت و با لحنی شخص سوم‌گونه و کمی بازیگوشانه شروع به صحبت کرد: «ظاهراً هنوز نمی‌دونی کسی که روبروته یه پسر بچه معمولی نیست. تو حدست درست بود درباره خودت. تو مرده بود. ولوها دید که مهمون عزیزش یعنی اون تو رو زنده کرد. تو دوباره نفس کشیدی»

تارکیلا نقش از تعجب و حیرت حبس شد.

چشم‌های تارمیلا به سمت سقف رفت و ناگهان شاخه‌ای از گل رز شروع به رشد کرد، آرام و اسرارآمیز. گل رز به شکلی عجیب جان گرفت؛ لب و چشم‌هایی داشت که به آرامی باز شدند و دست‌هایی برگ‌مانند از کناره‌های گل بیرون آمد. این گل به نرمی به تارمیلا نگاه کرد و با صدایی نرم و در عین حال نافذ گفت: «او یک نوژان عادی نیست، دختر گفتار... اون خدای جدید ماست»

هوا پر شد از انرژی عجیبی، و تارمیلا فهمید که با نیرویی فراتر از تصوراتش روبرو است؛ نیرویی که نه تنها در این جنگل، بلکه در سرنوشت کل دال فارن نقش دارد. قلبش تندتر زد، و در چشمانش ترکیبی از حیرت، ترس و شاید یک تلنگر ناگهانی از حقیقت دیده می‌شد.

الیو آرام و با خونسردی سرش را کمی خم کرد و نگاهی عمیق و متمرکز به تارمیلا انداخت. صدایش نرم بود اما هر کلمه‌اش وزن و اهمیت خاصی داشت.

«می فهمم که گیج شدی... خودم هم نمی تونم انکار کنم که کمی از این همه اتفاقات و پیچیدگی ها سردرگم ام. این وضعیت هر کسی رو گیج می کنه، مخصوصاً وقتی که گذشته و آینده به هم می ریزه.»

دستش را آرام بالا آورد و به سمت جنگل اشاره کرد، جایی که سایه های تاریکی کم کم بر زمین گسترده می شدند.

«ولی الان، مهم تر از هر چیزی اینه که ما باید بتونیم جلوی این جنگ رو بگیریم. این جنگ نه فقط جنگل، که سرنوشت کل دال فارن رو تهدید می کنه.»

چشم های تارمیلا، که حالا پر از تعجب و نگرانی شده بودند، پرسید: «جنگ؟...»

صدای حرف هایش در فضای اتاق تکرار می شد، انگار خودش هم تازه داشت با این حقیقت مواجه می شد.

اما هنوز کلامی نگفته بود که ناگهان صدای شیپور بلندی از دوردست های جنگل بلند شد. صدایی که همه جان ها را به لرزه درآورد، به نظر می رسید از اعماق دال فارن می آمد و هر موج صدا حامل پیام هشدار و فراخوانی بود.

الیو در حالی که آرام نگاهی به آن سوی پنجره انداخت، لبخندی آرام بر لب داشت و با لحن آرام اما مصمم گفت: «آره... جنگ.»

کلامش سنگین و قطعی بود؛ گویی همه چیز اکنون دیگر غیرقابل بازگشت شده و آغاز نبردی بزرگ در پیش بود. سکوت عمیقی پس از کلامش فضا را پر کرد، سکوتی که بار سنگینی از مسئولیت و سرنوشت را با خود به همراه داشت.

فصل نوزدهم

دشت ولگات زیر آفتاب نیمه گرم صبحگاهی گسترده شده بود، پهنه‌ای وسیع که نفس زمین را می‌شد در آن شنید. برخی بخش‌هایش با فرشی از علف‌های سبز و زرد پوشیده شده بود، علف‌هایی که در باد ملایم مثل امواج کوچک به حرکت می‌افتادند و بوی خاک تازه را به هوا می‌فرستادند. اما جاهایی هم خاکی و خشک بود، ترک‌های ریز روی زمین حکایت از روزهایی داشت که باران بر آن نباریده بود. تپه‌های کوچک و سنگ‌های پراکنده، نقشه‌ای طبیعی از قدم‌های زمان روی این دشت کشیده بودند.

اما آنچه امروز دشت را دگرگون کرده بود، حضور چهار نیروی بزرگ از چهار جهت بود... چهار قبیله‌ای که هر یک نماد بخشی از حیات وحشی و باستانی دال فارن بودند، و حالا هر کدام با شکوه و رنگ و بوی خاص خود، چون چهار ستون قدرت در این میدان ظاهر شده بودند.

از شمال، قبیله گرگ‌ها پا به دشت گذاشته بود. جنگجویان‌شان در زره‌های چرمی و آهنی، خاکستری و سیاه، که نقش‌هایی شبیه خز گرگ روی آن حک شده بود، صف کشیده بودند. روی شانه‌ها پوست‌های ضخیم پشمی آویزان بود، چهره‌ها سرد، اما چشمان تیز و براق، درست مانند شکارچیان شب. هر یک شمشیری بلند یا تبرهای دوقلو به دست داشت، و پرچم قبیله‌شان با نقش یک گرگ زوزه‌کش در باد می‌رقصید.

از شرق، قبیله روباه‌ها آمدند، با رنگ و ظرافتی که هم زیبایی داشت و هم فریبندگی. زره‌هایشان ترکیبی از نارنجی سوخته و قهوه‌ای بود، سبک و انعطاف‌پذیر، تا مانند روباهان سریع و چابک باشند. موهای بسیاری از آنان به رنگ آتشین، در باد می‌درخشید و روی صورت‌هایشان نقش‌هایی باریک و مورب کشیده شده بود، شبیه خطوط صورت روباه.

سلاح‌هایشان عمدتاً کمان‌های بلند و خنجرهای باریک بودند، برای ضربه‌های سریع و دقیق.

از غرب، قبیله گوزن‌ها ظاهر شدند. قامت‌های بلند و اندام‌هایی ورزیده، اما حرکات‌شان آرام و محاسبه‌شده بود. زره‌هایشان از چرم قهوه‌ای تیره و سبز ساخته شده بود، تا با رنگ جنگل یکی شوند. بیشترشان نیزه‌های بلند به دست داشتند و برخی سپرهای گرد که نقش شاخ‌های گوزن بر آن‌ها دیده می‌شد. حضورشان آرامش و استحکام را یادآور می‌شد، اما می‌شد از نگاهشان فهمید که اگر بجنگند، ضربه‌شان کوبنده خواهد بود.

و از جنوب، قبیله کفتارها پیشروی کردند. آنان با زره‌های قهوه‌ای تیره و برنزی که به شکل تکه‌تکه و نابرابر ساخته شده بود، جلوه‌ای خشن و تهدیدآمیز داشتند. شمشیرهایشان به شکل هلال ماه خمیده بود، تیز و کشنده. بسیاری از آن‌ها موهای تیره یا بور با لکه‌های تیره داشتند، درست مانند پوست کفتار. لبخندهای نیمه‌دیوانه و نگاه‌های درنده‌شان، لرزه بر اندام هر ناظر می‌انداخت. پرچم‌شان نقش جمجمه کفتاری را داشت که از میان آن آتش شعله‌ور بود.

دشت ولگات اکنون به صحنه‌ای بدل شده بود که تاریخش با خون و خاک نوشته می‌شد؛ چهار قبیله، چهار مسیر، و یک نقطه برخورد. هوا سنگین بود، باد پیام نبرد را میان صفوف می‌چرخاند و خورشید همچون شاهی بی‌احساس، بر همه چیز می‌نگریست.

باد آرامی از سمت غرب دشت ولگات می‌وزید، اما در دل این نسیم ظاهراً آرام، بوی تنش و بوی فلز گرم‌شده از آفتاب پیچیده بود. چهار قبیله، هر کدام در گوشه‌ای از دشت، فاصله‌ای مشخص و دقیق از یکدیگر داشتند. هیچ‌کس بی‌اجازه پیشروی نمی‌کرد، اما نگاه‌ها... نگاه‌ها همان کاری را می‌کردند که شمشیرها و نیزه‌ها در میدان می‌کنند.

در سمت غرب و جنوب غربی، قبیله گوزن‌ها و متحدان نزدیکشان، گفتارها، در کنار هم موضع گرفته بودند. گوزن‌ها با قامت‌های راست و نیزه‌هایشان، مثل ستون‌های کهن جنگل، ایستاده بودند و سپرهای چوبی و چرمی خود را کمی جلو داده بودند. کمی آن طرف‌تر، گفتارها در صفوفی نامرتب اما تهدیدآمیز قرار داشتند، شمشیرهای هلالی‌شان را به زمین می‌کوبیدند و گاه با خنده‌های خشک و تیز، اعصاب دشمن را می‌خوردند.

در سمت شرق و شمال شرقی، قبیله گرگ‌ها در کنار روباه‌ها ایستاده بودند. گرگ‌ها ساکت، منظم و با چشمانی تیز، همانند شکارچیانی که منتظر لحظه حمله‌اند. کنارشان، روباه‌ها با ظاهری آرام و بی‌پروا، اما با نگاه‌های محاسبه‌گر، کمان‌هایشان را بر دوش انداخته بودند و گهگاه با لبخندهایی کوتاه، جبهه مقابل را برانداز می‌کردند.

یک ساعت گذشت... سکوتی سنگین همه‌چیز را گرفته بود، تنها صدای باد و خش‌خش علف‌ها شنیده می‌شد. بالاخره، از چهار جهت، چهار چهره شناخته‌شده پا به مرکز دشت گذاشتند؛ جایی که یک دایره از خاک برهنه، درست در میانه‌ی مرزهای نامرئی میان قبیله‌ها وجود داشت.

از سمت گوزن‌ها و گفتارها، ساهلورا با ردایی سبز و طلایی که در باد موج می‌زد، قدم برداشت. نگاهش جدی و پراز حسابگری بود. در کنار او گیرِیسا، نماینده بی‌رحم و سرد گفتارها، با زرهی برنزی و شمشیری هلالی در پهلوی، گام برمی‌داشت.

از سمت گرگ‌ها و روباه‌ها، والتر، کدخدای گرگ‌ها، مردی بلندقد با چشمانی زرد و صورتی همچون سنگ، پیش آمد. او زرهی تیره بر تن داشت که شانه‌هایش با خز سفید پوشیده شده بود. همراهش آریسا، رهبر کاریزماتیک روباه‌ها، با ردایی به رنگ آتش و

کمری بسته به شمشیر و خنجری نقره‌ای، جلو آمد. چشمانش همان قدر زیبا که خطرناک بودند، و نگاهش هر لحظه روی سه نفر دیگر در مکان مذاکره مکث می‌کرد.

آن چهار نفر، بدون گفتن حتی یک کلمه، در مرکز دشت ایستادند. فاصله‌شان آن قدر نزدیک بود که می‌توانستند صدای نفس‌های هم را بشنوند، اما آن قدر هم دور که اگر لازم شد، سلاح‌ها در یک چشم‌به‌هم‌زدن کشیده شوند.

ساهلورا اولین کسی بود که سکوت را شکست، صدایش آرام اما محکم: «ما اینجا اومدیم تا شاید به جنگ پایان بدیم، امید دارم خاک این دشت با خون کسی رنگ نشه اگه شما با شرایط ما موافقت کنید»

والتر کمی سرش را به طرف او خم کرد، نگاهش را به اطراف چرخاند، سپس پاسخ داد: «پایان جنگ؟ اگر پایانش این باشه که یکی از ما زانو بزنه، پس همون بهتر که ادامه پیدا کنه.»

آریسا قدمی جلو آمد، لبخندش باریک شد: «ما می‌تونیم صدها سال دشمن باشیم. یا همین الان برعکس حرف تو، شما با تحویل چند نفر به کشتار پایان بدین و اوضاع مثل قبل برگرده و اتحاد صورت بگیره»

ساهلورا با خنده‌ای کوتاه و تمسخرآمیز گفت: «اتحاد؟ از زبونی که همیشه دروغ و فریب می‌گه بهتر از حقیقت چطور میشه گول خورد؟»

فضا دوباره سنگین شد، نسیم که پیش‌تر آرام بود حالا انگار کمی تندتر وزید. علف‌ها خم شدند و سایه‌های چهار قبیله در دوردست، مثل امواجی از تنش روی زمین حرکت کرد.

هیچ کس نمی‌خواست اولین ضربه را بزند، و هیچ کس نمی‌خواست اولین کسی باشد که عقب می‌نشیند.

باد کمی تندتر شد و دشت، مثل موجودی که نفسی عمیق کشیده باشد، در سکوتی غلیظ فرو رفت. آریسا چشمانش را کمی تنگ کرد و نگاهش روی صفوف گفتارها لغزید. آن‌ها بی‌حرکت ایستاده بودند، اما نه مثل سربازانی که منتظر فرمان‌اند؛ نه، نگاهشان ثابت، زرد و نفوذگر بود، مثل شعله‌ای که از درون چشم‌ها می‌سوخت. مردمک‌ها به‌سختی دیده می‌شدند و سفیدی چشم‌ها با هاله‌ای رنگ‌پریده، نشانی از چیزی غیرطبیعی داشت. حتی نحوه‌ی نفس کشیدنشان هم یکدست و مکانیکی بود؛ هم‌زمان با هم، مثل اینکه یک روح یا اراده واحد همه را کنترل می‌کرد.

آریسا با همان وقار آرامی که داشت، پوزخندی زد. صدایش، وقتی که دوباره حرف زد، مثل تیغی نرم و بی‌صدا، مستقیم قلب فضای مذاکره را شکافت: «عجب... پس از جادو استفاده کردین، هوم؟ جادویی که حتی پلک زدن سربازها تونو رو هم کنترل میکنه.» گیريسا، با قامت صاف و دست‌هایی که پشت کمرش گره کرده بود، تنها به او خیره ماند. لبخندی کم‌رنگ، اما سرشار از غرور و خونسردی، گوشه لبش نشست. جوابی نداد، و همین سکوت، مثل اعترافی خاموش، آریسا را جسورتر کرد.

او قدمی آرام به جلو گذاشت، کف کفشش روی خاک خشک دشت صدایی کوتاه داد. این‌بار نگاهش، به‌جای ارتش، مستقیماً روی صورت گیريسا قفل شد. در چشمانش جرقه‌ای از شیطنت و تمسخر برق می‌زد: «بگو سلان کجاست؟»

صدای چند گفتار از صفوف عقب، غرش‌مانند بالا آمد، اما سریع خاموش شد، انگار دستی نامرئی گلویشان را گرفت. نگاه گیريسا لحظه‌ای تیره‌تر شد، اما هنوز لبخندش محو نشده

بود. سکوتش طولانی شد، آن قدر که صدای پرنده‌ای که از بالای دشت عبور می‌کرد، واضح شنیده شد.

والتر که از سمت دیگر ماجرا را زیر نظر داشت، نگاهش بین آریسا و گیرِسا جابه‌جا شد. باد دوباره پیچید و علف‌های بلند اطرافشان خم شدند، و با آن، بوی خفیف و تند گیاهان دارویی و خاک مرطوب جنگل به مشام رسید... بویی که به شکلی نامحسوس با حس جادو آمیخته بود.

به نظر می‌رسید آریسا با این سؤالش، نه فقط قصد تحقیر، بلکه هدفی پنهان‌تر دارد؛ شاید می‌خواست بفهمد آیا سلان هنوز در این بازی حضور دارد یا نه... و سکوت گیرِسا، دقیقاً همان قدر خطرناک بود که هر جواب صریحی می‌توانست باشد.

باد مثل نواری از زمزمه‌های سرد از میان دشت گذشت، و درست در آن لحظه، از میان صفوف بی‌حرکت و تسخیرشده‌ی کفتارها، موجی از حرکت به چشم خورد. سربازان با هماهنگی عجیبی، بی‌آنکه حتی یک نفرشان نگاهش را بدزدد، پاهایشان را جابه‌جا کردند، زانو خم کردند و به حالت تعظیم پایین رفتند. صدای زره‌های چرمی و فلزی، هم‌زمان با این حرکت، مانند ضربه‌ای کوتاه بر طبل، در هوا طنین انداخت.

میان آن دیوار انسانی که کنار رفت، شکافی باز شد. و از دل آن شکاف، سلان ظاهر شد. مردی که حضورش حتی پیش از دیدنش حس می‌شد؛ مثل گرمایی که از آتش دوردست به پوست می‌رسد. موهایش، بلند و به رنگ شعله‌ای تازه‌دمیده، در باد رقص می‌کرد و سایه‌ای از درخشش خورشید در لابه‌لای تارهایش می‌لغزید. چشمانش... یا بهتر بگوییم، چشمش، به رنگ آبی شفاف و عمیق، مانند سطح یخی برکه‌ای آرام بود، اما آن آرامش،

آرامشِ پیش از شکستن یخ بود. چشم دیگرش، با بندی چرمی و مشکی پوشیده شده بود، بندی که طرح‌های کم‌رنگ و کهنه‌ای از خطوط جادویی روی آن دیده می‌شد.

او با گامی آهسته اما مطمئن به سمت مرکز دشت می‌آمد. لب‌هایش به لبخندی باریک و کشیده متمایل شد؛ نه آن قدر که صمیمی به نظر برسد، و نه آن قدر که کاملاً تهدیدآمیز باشد، اما در برق آن، تحقیر و آشنایی دیرینه‌ای موج می‌زد. وقتی روبه‌روی آریسا ایستاد، صدایش، همان قدر که آرام بود، مانند خنجری زیر پوست فرو می‌رفت: «مشتاق دیدنت بودم... دوست قدیمی، آریسا.»

آریسا هیچ حرکتی نکرد، حتی پلک هم نزد. تنها چانه‌اش را کمی بالا گرفت و به چشمان او خیره ماند. برق سرسختی در نگاهش بود، همان برقی که همیشه در لحظاتی که تصمیم می‌گرفت دست به خطر بزند، پیدا می‌شد. اما پیش از آن که پاسخی بدهد، ساهلورا قدمی به جلو گذاشت. نگاهش از میان رشته‌موهای تیره‌اش که در باد می‌رقصید، برق می‌زد. آریسا بی‌آنکه به دیگران توجه کند، با گام‌های شمرده از کنار گیرِ سا عبور کرد. فاصله‌اش با سلان کم می‌شد، و هر قدمش مثل وزنه‌ای بود که بر سکوت دشت می‌افتاد. وقتی به اندازه‌ی یک بازو با او فاصله پیدا کرد، کمی سرش را به طرفین کج کرد، مثل کسی که می‌خواهد صورت شکارش را بهتر ببیند.

صدایش سرد بود، اما در زیر آن، خشم عمیقی موج می‌زد که با مهارت پنهان شده بود: «فکر میکردم مرده باشی سلان. ولی اینجا یی. بدون اینکه خودم بدونم دشمنم شدی» سلان بی‌آنکه حتی یک قدم عقب برود، فقط کمی لبخندش را عریض‌تر کرد، مثل کسی که از تماشای حرص طرف مقابل لذت می‌برد. باد، رشته‌ای از موهای نارنجی‌اش را روی چشم‌بند سیاهش انداخت، اما نگاه آبی روشنش لحظه‌ای هم از چشمان ساهلورا جدا نشد.

همه چیز در آن لحظه به شکل خطرناکی ساکن بود؛ حتی گفتارهای پشت سرش نفسشان را در یک ریتم می کشیدند، مثل طبل هایی که منتظر فرمان حمله اند.

هوا سنگین و غلیظ بود، هر کلمه از میان لب هایشان چون خنجری زهر آلود بیرون می جهید. سلان، با نگاه سرد و چشم بندی که سایه ای مرموز روی چهره اش انداخته بود، به آرامی نزدیک شد. آبی چشم هایش شعله ای سوزان از کینه و نفرت داشت.

با لحن خشنی گفت: «هیچوقت ازت عقب نمیروم. نه الان نه هیچوقت.»

آریسا، با چشمانی تیز و بی رحم، به او نگاه کرد و جواب داد: «فکر کنم الان راضی شدی. همه رو سلاخی کردیم تا به اینجا بریم، بالاخره بعد این همه سوال ناخواسته و خواسته مبارزه میکنیم»

سلان لبخندی تلخ زد، اما در آن لبخند سوزان نفرت موج می زد: «گذشته برای تو شاید شیرینی باشه ولی برای من نه. تو برای من یک احمق بودی که الکی به جایگاه بلندی رسیده. شاید تا الان اشتباه میکردم. تو منو حیرت زده کردی»

آریسا با لحنی سرد و بریده بریده گفت: «من احمق نیستم، من کسی ام که امروز بلایی صد برابر بدتر از مرگ برات میاره»

سلان با خشمی انفجاری فریاد زد: «پس بیا! بیا و ببینیم این انتقام تو چقدر دوام میاره وقتی من قدرتمند تر از تو اینجا وایستادم»

آریسا، با خشم و بی رحمی تمام، نیشخندی زد: «قدرت زیاد ممکنه احمقت کنه و نبینی داری با دستای خودت قبر خودتو میکنی»

آن دو در سکوتی مرگبار همدیگر را نظاره کردند، جایی که دشمنی و کینه چنان سنگینی می‌کرد که گویی تمام دال فارن در آن لحظه نفسش را حبس کرده بود.

هوا همچنان سنگین بود و فضای میدان پر از تنش و انتظار. آتش کینه بین آریسا و سلان به اوج رسیده بود که ناگهان والتر قدم برداشت؛ گام‌هایش نرم و آرام، اما پر از اقتدار و حضور قدرتمند.

دستش را ملایم روی شانه آریسا گذاشت و به آرامی او را به عقب کشید، نگاهی پر از مهربانی اما جدی بود. سپس به سمت ساهلورا رو کرد، صدایش گرم اما استوار.

«این دعوای کلامی هیچ فایده‌ای ندارد. اگر واقعاً جراتش رو دارید، بیاید رو در رو بجنگیم.»

ساهلورا، چشمانش برق خشم و شور را در خود داشت، سرش را با تایید تکان داد و گفت: «درسته. بیاید جرقه‌ای درست کنیم که شعله‌ور بشه. وقتشه که جنگجوهامون رو به میدون بفرستیم»

گیريسا با لبخندی شیطنت‌آمیز و نگاهی بازیگوش، از گوشه میدان قدم برداشت و با صدایی گرم و پر از هیجان گفت: «خب، من اولین داوطلبم! از شکار دوباره گرگ بدم نمیاد.»

جمعیت دور میدان به هیجان آمد، زمزمه‌ها و نگاه‌ها به سمتگیريسا دوخته شد. آریسا نگاهی نافذ و پر از اعتماد به نفس به سوی گیريسا انداخت و سپس به سمت سلان و ساهلورا برگشت.

هوا مملو از انتظار و انرژی بود، گویی هر نفس این لحظه به آستانه انفجار رسیده بود. جنگی که قرار بود سرنوشت قبیله‌ها را رقم بزند، با اولین گام‌های داوطلبانه شروع شد.

والتر در حالی که دست‌هایش را مشت می‌کرد، آماده می‌شد تا قدم به میدان مبارزه بگذارد. نفس‌هایش سنگین و عمیق بود، قلبش تند تند می‌زد و نگاهش به سمت دشمنان دوخته شده بود. ناگهان صدای سرد و محکم آریسا او را متوقف کرد «صبر کن، جنگجو ما یک نفر دیگست»

والتر چشمانش را گشاد کرد و نگاهی پر از تعجب به آریسا انداخت. او انتظار نداشت چنین تصمیمی گرفته شود، اما هیچ اعتراضی نکرد. آریسا بدون هیچ حرف اضافه‌ای، به آرامی و با قدم‌هایی مصمم به سمت ارتش خود حرکت کرد. نگاه‌های همه به او دوخته شده بود؛ زنی که در قلب میدان ایستاده بود، با اقتدار و آرامش، نمایانگر قدرت و فرمانروایی یک کدخدا.

هوا سنگین بود، سکوتی غریب در فضا حاکم شده بود، هر کس لحظه‌ای در انتظار اتفاقی بزرگ بود. والتر، همچنان مردد اما وفادار، به آریسا نگاه می‌کرد، می‌دانست که این پنج دقیقه می‌تواند سرنوشت جنگ را تغییر دهد.

والتر که هنوز نگاهش بین صفوف گرگ‌ها و قامت مغرور گیرِیسا در رفت‌وآمد بود، قدمی به آریسا نزدیک شد. صدایش آرام اما پر از شگفتی و اعتراض بود، گویی هنوز باور نکرده باشد: «چرا اجازه ندادی خودم با گیرِیسا روبه‌رو بشم؟»

آریسا بدون آنکه حتی سر برگرداند، لبخندی کوتاه اما یخ‌زده گوشه لبش نشست. چشم‌هایش همچنان دوخته به پیش‌روی سپاه دشمن بود، اما صدایش مثل لبه یک خنجر،

آرام و سرد، بر گوش والتر نشست: «گیرِیسا شکار یک نفر دیگه‌ست... کسی که بیشتر از من و تو به خورش تشنه‌ست.»

والتر برای لحظه‌ای مکث کرد. حس کرد چیزی پشت این کلمات نهفته است، چیزی مثل طرحی پنهان که خودش از آن بی‌خبر مانده. اما پیش از آنکه دوباره پیرسد، صدای رعد آسای قدم‌های ارتش گرگ‌ها سکوت را شکست. خاک زیر پاهایشان می‌لرزید و بوی تند زره چرم‌کاری‌شده‌شان با بادی که از سمت شمال می‌وزید، در هوا پخش می‌شد.

سپاه گرگ‌ها با انضباطی بی‌نقص در حال صف‌آرایی بود؛ صف اول، مردان غول‌پیکر با شانه‌های پوشیده از پوست گرگ‌های وحشی، و در میانه، پرچمی که سر نیزه‌اش به شکل نیش گرگ سپید تراش خورده بود. صدای زره‌هایشان مثل غرش آرام رعد، به موجی از صدا بدل شد که روی دشت می‌غلطید.

وقتی به اندازه‌ای نزدیک شدند که آریسا می‌توانست جزئیات چهره سرباز هاش را ببیند، یک‌قدم جلو رفت. لب‌هایش بی‌حرکت ماندند تا لحظه‌ای که همه نگاه‌ها به او دوخته شد. بعد، صدایش را بلند کرد؛ آن‌قدر رسا که حتی آخرین صف هم شنید: «گرگ سپید! نوبت توئه!»

این سه واژه، مثل فرمانی مقدس در میان ارتش طنین انداخت. در یک لحظه، ردیف‌های اول به حالت آماده‌باش درآمدند، زانوها کمی خم، دست‌ها روی قبضه سلاح‌ها، و نفس‌ها عمیق‌تر. از میان صف، صدای زوزه‌ای بلند شد... نه زوزه یک گرگ واقعی، بلکه بانگی انسانی، اما وحشی و بی‌مهار. بلافاصله، ده‌ها زوزه دیگر به آن پیوستند. صدای هماهنگ زوزه‌ها در آسمان پیچید و پرندگان را از فراز دشت گریزان کرد.

از دل صفوف منظم گرگ‌ها، سایه‌ای تکان خورد. گام‌هایی آهسته اما محکم، درست مثل قدم‌های گرگی که بی‌صدا اما مرگ‌آور نزدیک می‌شود.

زن قدی نسبتاً بلند داشت و موهایش، طلایی‌رنگ و درخشان، در زیر نور خورشید مثل تیغه‌هایی از طلا می‌درخشیدند؛ اما این درخشش هیچ گرمایی نداشت. چشم‌هایش به رنگ آبی یخ‌زده، خالی از هرگونه احساس، آن‌چنان سرد بود که حتی باد سرد شمالی در برابرش بی‌اثر به نظر می‌رسید.

زره‌اش از فولاد تیره ساخته شده بود، اما سطحش با نوارهایی از نقره و حکاکی‌هایی به شکل دندان و پنجه گرگ تزئین شده بود؛ نشانه‌ای از قبیله‌اش. شانه‌بندهای پهن، طرح برجسته سر گرگ داشتند که گویی در حال زوزه کشیدن است، و بر روی ساعدهایش حفاظ‌هایی بود که رد پنجه‌ها رویشان تراشیده شده بود؛ گویی خودش با ضربات چنگال حک شده باشد. کمربندی چرمی پهن با سگکی به شکل یک چشم گرگ، میان اندام ورزیده‌اش را می‌بست و ردای کوتاهی از پوست سفید گرگ از پشت کمرش آویزان بود. اما بیش از هر چیز، سلاحش نگاه را می‌ربود: تبری عظیم با تیغه‌ای دوطرفه که لبه‌هایش به دقت صیقل داده شده و در نور خورشید چون یخ تازه تراشیده می‌درخشید. تیغه‌ها کمی به سمت داخل خمیده بودند، به شکلی که هر ضربه‌اش نه فقط برای کشتن، بلکه برای تکه‌تکه کردن ساخته شده باشد. دسته تبر از چوب سیاه‌رنگ و مقاومی بود که با حلقه‌های نقره و چرمی که رد خون خشک‌شده بر آن مانده، محکم بسته شده بود. روی بخش فلزی میان دو تیغه، نقش یک گرگ در حال دریدن دشمن با دندان‌ها حک شده بود؛ رد ضربات و خراش‌های قدیمی رویش نشان می‌داد که این سلاح، بارها و بارها مرگ را به میدان آورده است.

سیلین، آرام اما با وقاری هولناک، از میان صف بیرون آمد. هیچ کس چیزی نگفت؛ راه برایش باز می‌شد، گویا همه می‌دانستند این لحظه متعلق به اوست. وقتی به جلوی ارتش رسید، ایستاد. پاهایش را کمی باز کرد، تبر را به آهستگی روی زمین گذاشت تا نوک تیغه‌اش خاک را بشکافد، و با همان دست که روی دسته‌اش قرار داشت، اندکی به جلو خم شد.

چشمانش به گیرِیسا دوخته شده بود... و در آن نگاه، چیزی ورای خشم بود؛ زهر انتقامی که سال‌ها در سکوت پرورده شده باشد. لب‌هایش اندکی تکان خوردند، اما صدایی بیرون نیامد؛ فقط زمزمه‌ای بی‌صدا که شاید تنها خودش شنید: «برای ریو...»

گیرِیسا در میان سپاه دشمن، بی‌حرکت ایستاده بود، اما لحظه‌ای که نگاهش با نگاه سیلین گره خورد، سایه‌ای گذرا از مکث بر چهره‌اش نشست؛ نه ترس، بلکه شناخت. او می‌دانست این زن کیست و چرا آمده... و شاید برای اولین بار، فهمید که گذشته‌ای که گمان می‌کرد دفن کرده، حالا با تیغه‌ای برهنه به پیش رویش برگشته است.

باد میان‌شان گذشت، بوی خاک و فلز را در هوا پیچاند، و ارتش‌ها سکوت کردند؛ گویی حتی نفس کشیدن‌شان را نگه داشته باشند تا ببینند این رودررویی چگونه آغاز خواهد شد.

گیرِیسا، مثل سایه‌ای که از میان غبار و دود بیرون آمده باشد، میان صفوف سپاهش ایستاده بود. پوست برنزش در زیر نور خورشید، گرم و درخشان اما سخت و مقاوم به نظر می‌رسید؛ پوستی که گواه سال‌ها زندگی زیر آفتاب سوزان و میدان‌های نبرد بود. چشمان قهوه‌ای تیره‌اش، عمیق و نافذ، از آن نگاه‌هایی بود که حتی بدون حرکت، می‌توانست رقیب را تا عمق روحش بخواند. در آنها نه ترس بود و نه پشیمانی... تنها غرور یک شکارچی که همیشه بر طعمه‌اش غلبه کرده است.

موهایش، بلند و فر، به رنگ قهوه‌ای تیره، آزادانه روی شانه‌هایش ریخته بودند. در هر حرکت سر، حلقه‌های مو مانند امواجی تیره و پر قدرت تکان می‌خوردند و با زره چرمی‌اش تضاد چشمگیری داشتند. زره‌اش از چرم سخت و مشکی ساخته شده بود، با بندها و قفل‌های فلزی که روی سینه و پهلوی محکم می‌شدند. روی بخش‌هایی از آن، صفحات کوچک فلزی به شکل فلس‌های اژدها نصب شده بود تا در عین سبکی، حفاظت بیشتری بدهد.

اما بیش از همه، سلاح‌هایش نگاه را خیره می‌کردند: دو شمشیر داسی‌شکل، که تیغه‌هایشان از فولاد صیقلی ساخته شده و در نور مثل هلال ماه می‌درخشیدند. لبه داخلی هر داس تیز و مرگبار بود، مناسب برای قلاب کردن و کشیدن سلاح یا سپر دشمن، و لبه خارجی کمی ضخیم‌تر، برای شکستن استخوان یا وارد کردن ضربه خردکننده. دسته‌ها کوتاه و چرمی‌پیچ شده بودند تا در نبرد نزدیک، انعطاف و سرعت بیشتری بدهند. در هر حرکت، تیغه‌ها مثل جفت دندان‌های خمیده یک شکارچی، آماده بودند تا هرچه در مسیرشان باشد، ببلعند.

گیريسا با وقار اما آماده‌باش ایستاده بود، پاهایش کمی خم و شانه‌هایش رو به جلو. نسیمی که از دشت می‌وزید، لبه‌های مویش را در هوا رقصاند و رد نقره‌ای نور روی تیغه‌هایش افتاد... تصویری که خبر از طوفانی می‌داد که در شرف وزیدن بود.

سیلین چند قدم جلو رفت، تا جایی که فاصله‌اش با گیريسا آن‌قدر بود که اگر فریاد می‌زد، حتی آخرین صف‌ها هم بشنوند. تبر عظیمش را به زمین کوبید؛ صدای فلز بر خاک مثل ضربه طبل جنگ در دشت پیچید.

باد میان‌شان گذشت، و گرد و غبار کوتاهی بین دو ارتش چرخید. نگاه یخ‌زده سیلین به عمق چشمان قهوه‌ای گیريسا دوخته شد؛ نگاهی که نه لرزید و نه پلک زد.

سیلین با صدایی آرام اما سنگین گفت: «برای ریو، امروز قلبت رو با همین تبر می‌شکافم.»

گیريسا، بی‌آنکه حتی سلاحش را بالا بیاورد، لبخند کوتاهی زد؛ لبخندی که بیشتر شبیه خنجری در تاریکی بود. صدایش، آرام اما زهرآلود، در فضا پیچید: «پس بیا... ببین که دوباره چه‌طور همه‌چیزت رو ازت می‌گیرم.»

سکوتی کوتاه حاکم شد. هیچ‌کس جرأت تکان خوردن نداشت.

در این لحظه، ساهلورا که تا اینجا با دقت جدال نگاه‌ها را دنبال کرده بود، به آرامی برگشت و با گام‌های محکم به سمت ارتش خودش رفت. ردای بلندش در باد پیچید و نگاهش، بی‌آنکه چیزی بگوید، همه را به سکوت و آماده‌باش واداشت.

باد ناگهان شدت گرفت، انگار خود آسمان می‌خواست میدان را از غبار گذشته و خون تازه پاک کند. صدای زوزه‌ی باد بین دو ارتش می‌پیچید و پرچم‌ها را به رقصی خشمگین واداشته بود. نگاه سیلین و گیريسا هنوز به هم قفل بود؛ دو شکارچی که این‌بار، خودشان شکار یکدیگر شده بودند.

در یک لحظه، همه‌چیز ساکت شد... حتی نفس‌ها. تنها صدای تپش قلب جنگجویان در گوششان می‌کوبید. تبر سیلین، محکم در دستش، وزنش را چون قولی آهنین یادآوری می‌کرد. شمشیرهای داسی‌شکل گیريسا آرام تکان می‌خوردند، لبه‌هایشان برق می‌زد، مثل دو هلال ماه که آماده‌اند گردن دشمن را ببرند.

یک قدم... دو قدم...

زمین زیر گام‌هایشان می‌لرزید. سکوتی که تا مغز استخوان نفوذ کرده بود، در کسری از ثانیه با فریادی غریزی شکست؛ فریادی که از عمق روح سیلین بیرون کشیده شد و مثل غرش یک گرگ زخمی میدان را شکافت.

سیلین با شتابی وحشیانه به جلو هجوم برد، تبر عظیمش را در یک حرکت دایره‌ای بالا کشید و با قدرتی که هوا را شکافت، به سمت گیرِیسا فرود آورد. صدای برخورد فلز با فلز در دشت پیچید؛ جرقه‌ها مثل تکه‌های خورشید به اطراف پاشیدند. گیرِیسا با چابکی حیوانی، یکی از داس‌ها را بالا آورد و ضربه را منحرف کرد، سپس با چرخشی سریع، داس دوم را از پایین به سمت پهلوی سیلین قلاب کرد.

سیلین با یک عقب‌نشینی کوتاه، تبر را به عقب کشید، اما لبه داس، بخشی از پوست گرگ روی ردایش را برید. در همان لحظه، او پایش را در خاک فرو کرد، بدنش را چرخاند و با ضربه‌ای افقی، موجی از باد و خاک به سمت گیرِیسا فرستاد.

گیرِیسا، به جای عقب‌نشینی، درست به داخل موج هجوم برد. شمشیرهای داسی در دستش مثل پره‌های مرگ می‌چرخیدند، هر ضربه‌اش با صدایی تیز هوا را می‌شکافت، و هر بار فقط چند سانتی‌متر با گردن یا شانه سیلین فاصله پیدا می‌کرد.

صدای زوزه باد، فریاد جنگجویان، و برخورد پیاپی تیغه‌ها، میدان را به طوفانی از فلز و خشم بدل کرده بود. هر دو زن، نه به عنوان دو جنگجو، بلکه به عنوان دو دشمن خونین‌دل، در میانه این طوفان، تنها یک هدف داشتند: پایان دادن به نفس دیگری.

صدای فلز و فریاد، مثل موسیقی مرگ در میدان می‌پیچید. هر ضربه سیلین، زمین را می‌لرزاند و هر حرکت گیرِیسا، چون سایه‌ای تیز و مرگبار، از میان شکاف‌های دفاع او

می گذشت. گرد و غبار از زیر پایشان به هوا برخاسته بود، جوری که هر از گاهی فقط برق سلاح‌ها در دل این مه خاکی دیده می‌شد.

سیلین با فریادی وحشی، تبرش را از بالا به پایین کوبید، اما گیريسا با چرخشی برق‌آسا از پهلوی گذشت، داسش را روی ران سیلین کشید و رد باریکی از خون روی زره چرمی او به جا گذاشت. سیلین حتی لحظه‌ای برای زخم کوچک مکث نکرد، ولی ضربه، باعث شد حرکتش اندکی کند شود.

گیريسا مثل مار، از این فرصت استفاده کرد. یکی از داس‌ها را به سمت میج تبر سیلین قلاب کرد و دیگری را به پهلوی نشانه رفت. سیلین با غرش خشم، تبر را در یک حرکت نیم‌دایره‌ای کشید و داس اول را رها کرد، اما لبه دوم، روی زرهش خطی عمیق باز کرد و خون تازه به بیرون فوران کرد.

نفس‌ها سنگین‌تر می‌شدند. صدای برخورد فلز دیگر فقط جرقه نبود؛ گاهی با برخوردی کامل، لرزه‌ای از نوک انگشتان تا شانه‌ها منتقل می‌شد.

گیريسا با حملات سریع، سیلین را عقب می‌راند. هر ضربه مثل موجی تازه بود که بر صخره دفاع او می‌کوبید، تا بالاخره در یک لحظه، یکی از داس‌ها در بازوی سیلین فرو رفت. فریادی از درد بلند شد، اما حتی دردی چنین وحشی، نتوانست شعله انتقام را خاموش کند. سیلین با یک قدم عقب، سپس جهشی خشمگین، تبر را از پایین به بالا کشید.

ضربه به اندازه‌ای محکم بود که گیريسا را به عقب پرتاب کرد و خاک زیر پایش را شکافت. صدای تشویق وحشیانه گرگ‌ها به گوش رسید، اما این فقط چند ثانیه دوام آورد. گیريسا که لبخندی خون‌آلود بر لب داشت، دوباره با سرعت حمله کرد؛ داس‌ها در دستانش چون دو دندان مار می‌درخشیدند.

یک ضربه ... دو ضربه ... سه ضربه ... و ناگهان، داس چپ در شکم سیلین فرو رفت. چشمان سیلین از درد گشاد شد، خون از دهانش به بیرون پاشید، اما او هنوز سقوط نکرد. با دست آزادش، دسته تبر را محکم تر فشرد و نفسش را در سینه حبس کرد.

گیرِیسا که خود را پیروز می‌دید، برای ضربه آخر خیز برداشت. اما در همان لحظه، سیلین با تمام نیروی باقیمانده‌اش، حرکتی ناگهانی کرد: تبر عظیمش را با فریادی رعدآسا از پهلوی چرخاند.

صدای شکستن استخوان و پاره‌شدن گوشت در هوا پیچید ... و در یک لحظه، سر گیرِیسا از بدن جدا شد. خون مثل فواره‌ای سرخ از گردنش فوران کرد، قطراتش در هوا پخش شدند، و زیر نور آفتاب چون باران خونین بر سر و شانه‌های سیلین بارید.

سیلین، غرق در خون دشمنش، برای چند ثانیه ایستاد، چشمانش هنوز پر از آتش انتقام ... اما بدنش که زیر فشار زخم‌ها و خونریزی تاب نیاورده بود، به آرامی روی زانو افتاد. تبر از دستش رها شد و با صدایی سنگین روی خاک افتاد.

باد آرامی که از دشت گذشت، خون روی صورتش را به لایه‌ای خنک تبدیل کرد. آخرین تصویرش، آسمان بی‌ابر و لکه‌های خون سرخی بود که مثل ستاره‌هایی معکوس، از بالا بر او می‌باریدند.

باد دشت را می‌کاوید، انگار که از قبل طعم خون را در خود حس کرده باشد. سکوتی سنگین، همانند لحظه‌ای پیش از طوفان، بر میدان حاکم بود. همه نگاه‌ها به ساهلورا دوخته شده بود؛ چهره‌ای آرام اما چشمانی که در عمقشان شعله‌ای سرد می‌سوخت. او آرام سرش را چرخاند و چشم در چشم سلان دوخت.

سلان، مثل کوهی که در انتظار رعد است، ثانیه‌ای به چهره ساهلورا خیره ماند. نگاه ساهلورا چیزی جز اجازه و حکم مرگ نبود. بدون هیچ لرزشی، سرش را آرام تکان داد.

سلان، گامی جلو آمد، دستش را روی قبضه شمشیر گذاشت، و با صدایی که نه بلند بود و نه نیاز به تکرار داشت، اما تا عمق استخوان تمام جنگجویانش نفوذ کرد، گفت: «حمله کنید.»

در همان لحظه، صدای پای صدها کفتار جنگی و گوزن‌ها با هم در زمین کوبیده شد. ارتش کفتارها مثل موجی تیره‌رنگ از جناح چپ هجوم آوردند، فریادهای خشنشان با غرش گوزن‌های عظیم از جناح راست در هم پیچید. خاک زیر پاهایشان می‌لرزید، گویی خود زمین از سنگینی و خشونت این پیشروی می‌ترسید.

آریسا که از بالای تپه کوتاهی بر میدان مسلط بود، شمشیر بلند و براقش را به آسمان برد. تیغه در زیر نور خورشید برق زد و انعکاسش مثل رعدی بی‌صدا چشم‌ها را خیره کرد. قلب‌های گرگ‌ها همزمان با بالا رفتن آن تیغه می‌تپیدند.

وقتی حرکت توده‌ی سیاه و قهوه‌ای ارتش کفتارها و گوزن‌ها را دید که به موجی سهمگین نزدیک می‌شدند، آریسا نفس عمیقی کشید، سینه‌اش را جلو آورد و فریادی کشید که از ته روحش برخاسته بود: «حمله!»

صدای او همچون فرمانی آسمانی بر قلب ارتش گرگ‌ها فرود آمد. در یک لحظه، صفوف منظم به انفجاری از حرکت بدل شد. گرگ‌ها با زره‌های سیاه و دندان‌های براق، از شیب تپه پایین دویدند؛ فریاد جنگجویان و زوزه‌های همزمانشان، همچون همسرای مرگ، بر فراز میدان پیچید.

نیزه‌ها بالا رفتند، سپرها جلو آمدند، و در چشم به هم زدنی، دو موج عظیم انسانی و حیوانی، درست مثل دو طوفان متقابل، به سمت یکدیگر شتاب گرفتند. هوا از غرش، فریاد، و صدای سم و گام، سنگین‌تر شده بود.

لحظه‌ای قبل از برخورد، همه‌چیز برای یک نفس کوتاه، کند شد... و بعد، برخوردی به وسعت آذرخش، زمین را لرزاند.

زمین زیر سم‌ها، چنگال‌ها و گام‌های سنگین می‌لرزید. برخورد ارتش‌ها همان قدر که پرهیاهو بود، پر از غبار، خون و فریاد هم بود. سپرها شکسته می‌شدند، تیغه‌ها در گوشت فرو می‌رفتند، و هوا پر از بوی آهن و خون بود. صدای نعره گوزن‌ها با زوزه گرگ‌ها و خنده‌های هیستریک گفتارها در هم می‌پیچید؛ این، صدای واقعی جهنم بود.

سیلین، زخمی و نفس‌زنان، هنوز تبر عظیمش را محکم در دست داشت. خون از پهلویش جاری بود و رد قرمز روی زرهش، مثل پرچمی از درد و مقاومت، می‌درخشید. او با هر ضربه، یکی از دشمنان را به زمین می‌فرستاد، اما زخم‌ها و خستگی، مثل زنجیری سنگین، حرکاتش را کند می‌کرد.

در میان این آشوب، از لابه‌لای گرد و خاک، گفتاری عظیم‌الجثه با یالی کوتاه و چشمانی زرد و دیوانه‌وار، با سرعتی باورنکردنی به سمت سیلین حمله‌ور شد. دهانش باز بود و دندان‌هایش قطره‌های خون تازه می‌چکاندند. در یک جهش، بر فراز چند جسد پرید و درست بالای سر سیلین فرود آمد.

سیلین که دیگر توان کامل نداشت، به‌سختی تبرش را بالا آورد، اما ضربه‌ی پنجه‌های گفتار، تبر را به کناری پرتاب کرد. هیولای خندان بر سینه‌اش فشار آورد، چنگال‌ها در زرهش فرو رفتند، و دندان‌ها برای دریدن گلویش پایین آمدند.

لحظه‌ای همه‌چیز برای سیلین تار شد... اما ناگهان صدایی عمیق و سنگین از پشت سر گفتار آمد، صدایی که بیشتر شبیه شکستن زمین بود تا هر چیز دیگر.

ضربه پوتکی غول‌پیکر، با قدرتی چنان وحشیانه که حتی استخوان را به گرد و خاک بدل می‌کرد، از پهلوی به سر گفتار کوبیده شد. مجمله‌اش با صدای خفه‌ای شکست و خون و تکه‌های استخوان به اطراف پاشید. بدن بی‌جانش مثل کیسه‌ای بی‌وزن، چند متر آن‌طرف‌تر بر زمین افتاد.

سیلین که به‌سختی نفس می‌کشید، سرش را بالا آورد. بالای سرش والتر ایستاده بود؛ قامتش چون دیو جنگ، پوتک بزرگش هنوز از خون و مغز گفتار می‌چکید. چهره‌اش آمیخته‌ای از خشم و تمرکز بود، چشمانش برق بی‌رحمی میدان را داشتند، اما در نگاهش به سیلین، چیزی شبیه اطمینان موج می‌زد.

والتر با صدایی خشن و کوتاه گفت: «هنوز وقت مردن نیست.»

سپس دست آزادش را جلو آورد و سیلین را با یک حرکت از زمین بلند کرد. پشت سرشان، فریادها و برخورد تیغه‌ها ادامه داشت، اما آن لحظه، کوتاه و سنگین، مثل نفس کشیدن میان دو موج بزرگ مرگ، برای هر دوشان کافی بود تا دوباره به میدان برگردند.

والتر، بدون حتی لحظه‌ای مکث، پوتکش را بلند کرد و دوباره به دل دشمن کوبید، و سیلین، با آخرین رمقش، تبر را بالا گرفت. این بار، نه فقط برای انتقام، بلکه برای زنده ماندن.

در سوی دیگر میدان، جایی که دود و غبار کمتر بود، صفوف تیراندازان گرگ و روباه در امتداد تپه کشیده شده بود. پرچم‌های کوچک نشانه‌گذاری در باد می‌لرزیدند و کمان‌ها و تیرکمان‌های سنگینشان آماده شلیک بودند. در میانشان، قامت دریک به‌خوبی دیده

می‌شد؛ زره سبک و شئل خاکی‌رنگش در باد تکان می‌خورد و کمان بلندش را مثل عصای فرماندهی در دست داشت.

چشمان زرده‌اش، با دقتی سرد و محاسبه‌گر، هر گوشه میدان را می‌کاوید. او هر شلیک را نه به‌عنوان یک حرکت فردی، بلکه بخشی از موجی هماهنگ می‌دید. ناگهان، صدای فریادش بر فراز میدان بلند شد؛ نه آن‌قدر بلند که گوش‌ها را آزار دهد، اما آن‌قدر نافذ که حتی آخرین تیرانداز در صف بشنود: «خط یک! هدف، جناح راست گوزن‌ها! بکشیدشون پایین!»

رگبار تیرها با صدای هیس‌هیس مرگبار به آسمان شلیک شد.

در همان لحظه، گوشه چشمش متوجه شد که گروهی از گفتارها در حال دور زدن مواضع تیراندازها هستند. بی‌درنگ، با صدایی تند و قاطع فریاد زد: «خط دو! سمت شرق، پشت جناح! هر کی نزدیک شد، ساقش رو بزنید!»

تیرها مثل باران مورب از بالای سر نیروهای خودی گذشتند و میان دشمن فرو رفتند. صدای ناله و زمین خوردن حیوانات و جنگجویان دشمن، مانند امواج کوچک، از سمت راست میدان پیچید.

در یک لحظه‌ای کمان خودش را بالا آورد و با حرکتی سریع، تیری را روی زه گذاشت. چشمش را بر شکاف هدف‌گیری متمرکز کرد، نفس را در سینه حبس کرد، و رها کرد... تیر با سرعتی برق‌آسا در هوا شکافت و درست در گردن یک کماندار دشمن نشست. بدون اینکه لحظه‌ای به جسد در حال سقوط نگاه کند، دوباره فریاد زد: «دوباره بارگیری! خط یک، فشار رو نگه دارید! هیچ کس رد نشه!»

صدای کمان‌ها، شلیک‌های پی‌درپی، و فریادهای دریک، مثل نبض تند میدان، تیراندازان را منظم و مرگبار نگه می‌داشت.

رونین، با چشمانی متمرکز و صورت در هم کشیده، ایستاده بود و با دست‌های لرزان و جادویی‌اش زخم‌های کوچک جنگجویان را التیام می‌داد. نور نقره‌ای جادوی او در میان دود و خون همچون موجی آرام در دل میدان می‌درخشید. در همین حال، با قدرتی محدود اما دقیق، چند گفتار که به سمت گروهش یورش می‌بردند، با پرتاب‌های خفیف جادویی کشته شدند، طوری که هر ضربه یک تکه‌ی کوچک از تاریکی دشمن را می‌زدود.

اما ناگهان، فضای میدان تغییر کرد؛ صدای پاهای سنگین و منظم، از میان گرد و غبار به گوش رسید و لحظه‌ای بعد، ساهلورا، کدخدای قبیله گوزن‌ها، با ردایی بلند و چهره‌ای سرد و مطمئن، پا به میان میدان گذاشت. چشمانش که همچون کریستال‌های یخی می‌درخشید، بی‌آنکه ذره‌ای لرزش یا شک داشته باشد، به سوی رونین دوخته شد.

با گامی آرام و وقارمندانه، ساهلورا جلو آمد و دستش را بلند کرد؛ از انگشتانش شعله‌ای نقره‌ای به شکل یک شاخه گوزن جادویی بیرون زد که به آرامی اما قطعی به سمت رونین شلیک شد. سپس با لحنی طعنه‌آمیز و نجیب گفت: «جادوگر کوچولوی بدرد نخور گرگا» در همان لحظه، شعله جادویی به سمت رونین یورش برد، و میدان بار دیگر در هیاهوی نبرد غرق شد.

رونین چشمانش را تیز کرد، نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را به سرعت مقابل شعله نقره‌ای ساهلورا گرفت. جادوی نقره‌ای‌اش مانند رودخانه‌ای خروشان فوران زد، شعله‌ی سبز گوزن را دربر گرفت و با قدرتی خیره‌کننده آن را به عقب راند.

باد در آن لحظه به تندی وزید، گرد و غبار میان میدان جنگ را می‌رقصاند، اما در میانه‌ی این طوفان، درخششی نقره‌ای و سبز به صورت یک نبرد بی‌صدا و دراماتیک در هوا نقش بست. انرژی جادویی رونین و ساهلورا همچون دو نیروی طبیعی متضاد، با هم تصادم می‌کردند؛ سبزِ قدرت سرشار از غرور و استحکام، در برابر نقره‌ای ملایم اما سرسخت و نافذ.

رونین با تمام توانش مقاومت می‌کرد، هر لحظه جادوی سبز ساهلورا بیشتر فشار می‌آورد، اما او نیز از هر ذره نیروی خود برای محافظت از جنگجویانش و به‌ویژه از خود، استفاده می‌کرد. هر دو قدرت جادویی، مثل طوفانی مهیب و زیبا، شعله می‌کشیدند و فضای میدان را پر از نورهای خیره‌کننده و سایه‌های تاریک کردند.

جنگ جادوها ادامه داشت؛ دو نیروی متضاد در تعادل شکننده‌ای که لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد، و تمام نگاه‌ها به این نبرد جادویی دو زن، میان گرد و خاک و خون، دوخته شده بود.

در گوشه‌ای از میدان جنگ، جایی که خون و خاک به هم آمیخته بود و هر نفس جنگجویان سنگینی می‌کرد، والتر ایستاده بود؛ تنش خسته و زخمی، لباس تیره‌اش لکه‌دار از خون دشمنان و خودش بود. پوست زخمی‌اش از زیر زره کهنه و کثیف بیرون زده بود، و نفس‌های عمیق و تند به نظر می‌رسید. چشم‌های خاکستری‌اش با دقت و تمرکز به جایی دیگر دوخته شده بود؛ جایی که در آن، آریسا به شکل یخی و بی‌احساس، در میان هرج و مرج میدان، با شمشیری براق و مرگبار، همچون سایه‌ای خونسرد و بی‌رحم، راه خود را میان دشمنان می‌گشت.

شمشیرش با هر ضربه، صدای شکستگی استخوان و نعره دردناک را در هوا می‌پیچاند. حرکت‌های او سریع، دقیق و بی‌وقفه بود، بدون کوچک‌ترین هراسی. گویی هر ضربه‌اش نشانه‌ای از انتقام و تسلط بود. کسانی که در مسیرش قرار می‌گرفتند، نه فرصت دفاع داشتند و نه امکان فرار؛ شمشیر او حکم قاضی را داشت و بدون هیچ ترحمی، آنها را از پای درمی‌آورد.

اما این نمایش مرگبار در دل نیروهای گرگ‌ها و روباه‌ها ترسی تلخ و سنگین ایجاد کرده بود؛ همه حس می‌کردند که گفتارها به شکلی بی‌رحم‌تر و وحشی‌تر از همیشه مبارزه می‌کنند؛ مبارزه‌ای که دیگر شباهتی به نزاع‌های انسانی نداشت. صدای نعره‌های غیرطبیعی، حرکات خشن و خشم‌آلودشان، گویی موجوداتی بدل به سایه‌های تاریکی شده بودند که به هیچ چیز جز نابودی دشمن فکر نمی‌کردند.

در دل ارتش گرگ‌ها، حس شکست به آرامی اما پیوسته ریشه می‌دواند. نگاه‌ها به هم دوخته می‌شد و در چشمان بسیاری، سایه ناامیدی موج می‌زد؛ ترسی که نه از شمشیر دشمن، که از نیروی غیرقابل مهار و وحشی‌گری گفتارها بود. حتی روباه‌ها که همواره در میان درگیری‌ها بازیگرانی چابک و زیرک بودند، این بار به سختی می‌توانستند آرامش خود را حفظ کنند. صدای زمزمه‌های نگران و دلشوره، بین صفوف پراکنده‌شان پخش می‌شد.

والتر، با آن همه خستگی و زخمی که روی بدنش حک شده بود، سنگینی این حس را در وجودش حس می‌کرد. میدان جنگ دیگر فقط جایی برای مبارزه نبود؛ جایی بود که روح‌ها و اراده‌ها باید زنده می‌ماندند، اما اکنون شبخ شکست داشت نفس‌ها را می‌گرفت.

چشم‌های او، پر از غم و اندوه، همچنان به آریسا و حرکات بی‌وقفه‌اش دوخته شده بود؛
نمایشی از قدرت سردی که ممکن بود سرنوشت جنگ را تغییر دهد، اما در عین حال
نشان‌دهنده وحشت و تزلزل در دل متحدانشان بود.

باد سنگینی از میان میدان گذشت، گرد و غباری از خون و خاک را به هوا برد، و همه چیز
را در سکوتی سنگین فرو برد؛ سکوتی که پیش از طوفان واقعی بود، طوفانی که سرنوشت
همه را رقم می‌زد.

سلان، با آن نگاه نافذ و لب‌خندی که لب‌هایش را به طعنه‌ای تاریک می‌کشید، آریسا را دید
که آرام و مطمئن به سمتش گام برمی‌داشت. صدایش، پر از خشونت و خاطرات تلخ، در
هوای سنگین میدان جنگ پیچید: «بلاخره اومدی سراغم، مورانثا.»

چشمان آریسا ناگهان درخشش بنفش عمیقی گرفت؛ نوری که گویی از اعماق جادویی
سیاه و مخوف سرچشمه می‌گرفت و اطرافش را به شکلی وهم‌آلود روشن می‌کرد. در
همان لحظه، چشمان سلان نیز شعله‌ای زرد و برق‌آسا زدن گرفت؛ نوری که از قدرتی
وحشی و آتشین خبر می‌داد، بی‌رحم و پرتوان.

سلان بدون کوچک‌ترین تردید، رو به دو گفتار عظیم‌الجثه و درنده‌ای که در کنار او
ایستاده بودند، کرد. آن دو، چشمان زرد درخشان و جسدهایی عضلانی داشتند که هر
حرکت‌شان وحشتناک و سرشار از تهدید بود. سلان به آرامی اما محکم گفت: «بکشیدش.»

گفتارها بدون هیچ لحظه مکثی، به سمت آریسا حمله‌ور شدند؛ چنگال‌های بزرگ و
پرتوانشان آماده پاره‌کردن هر چیزی که در مسیرشان بود. گام‌هایشان سنگین و پرهیبت
بود، هر ضربه پا زمین را می‌لرزاند و نعره‌های وحشیانه‌شان موجی از ترس را به دل هر
کسی می‌انداخت.

آریسا، با حرکتی سریع و چابک، شمشیرش را بالا برد و درخشش بنفش آن در نور آفتاب مانند شعله‌ای آتشین می‌درخشید. گام‌هایش محکم و بی‌وقفه بود، در حالی که با دقت و تمرکز کامل به سمت گفتارهای هجوم آور می‌رفت. نگاهش سرد و بی‌رحم بود، آماده برای نبردی که سرنوشت را تعیین می‌کرد.

در همان لحظه، صدای فریاد قدرتمندی از پشت سر برخاست. والتر با همه توان، فریاد زد: «آریسا! مواظب باش!»

او بی‌درنگ با شتابی برق‌آسا به سمت آریسا دوید، در حالی که زرهش از خون دشمنان و خود خونین شده بود، اما چشم‌هایش از خشم و اراده‌ای شکست‌ناپذیر می‌درخشید. نفس‌های عمیق و تندش در فضای سرد و پر از گردوغبار میدان، همچون طوفانی مهیب به نظر می‌رسید.

والتر که به سرعت خود را به آریسا نزدیک می‌کرد، شمشیرش را بلند کرد و آماده بود تا در مقابل گفتارهای گول‌پیکر بایستد. هر گامی که برمی‌داشت، زمین زیر پایش به لرزه درمی‌آمد و قدرت عزمش همچون کوهی استوار جلوه می‌کرد.

آریسا، در لحظه‌ای که گفتارهای گول‌پیکر آماده بودند پنجه‌های درنده‌شان را بر تنش فرو کنند، با تمام اراده‌ی خود شمشیرش را رها کرد. بی‌حرکت ایستاد، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید؛ همه‌ی وجودش را تمرکز و نیرویی ناگفته فرا گرفت.

حیوانات وحشی با چشمان زرد و پنجه‌های خونین، چنان نزدیک شدند که حتی نفس‌شان روی پوستش حس می‌شد. اما درست در همان لحظه‌ی سرنوشت‌ساز، هوای اطرافش به سرعت تغییر کرد؛ دور او، حلقه‌ای جادویی از نور بنفش به آرامی شکل گرفت، مانند شعله‌های رقصان مهارتی که دنیای واقعی را به لرزه درمی‌آورد.

چشمان آریسا همچنان بسته بود، اما درون آن حلقه، ناگهان آتش بنفشی شعله‌ور شد؛ شعله‌هایی سرکش، سوزان و خیره‌کننده که فوران کردند و با خشم بی‌رحم خود کفتارهای بی‌باک را در آغوش گرفتند. صدای زوزه‌های وحشتناک و جیغ‌های دردناک‌شان به گوش رسید، در حالی که پوست و خز‌شان به سرعت زیر شعله‌های جادویی به آتش کشیده می‌شد.

اما آریسا، هیچ آسیبی ندید؛ پوستش آرام و بی‌تغییر باقی ماند، گویی خودش از درون آن شعله‌ها ساخته شده بود. چشمانش باز شد؛ چشمانی که حالا از برق بنفش خیره‌کننده‌ای می‌درخشیدند، گویی نیروی جادوی سوزان در عمق آن‌ها موج می‌زد.

با گام‌هایی مطمئن و پر قدرت، شعله‌ها را پشت سر گذاشت و به سمت سلان دوباره قدم برداشت؛ هر قدم او صدایی چون طوفانی خاموش داشت، و میدان جنگ، بار دیگر در مقابل این نیروی انفجاری و بی‌رحم به لرزه افتاد.

سلان با خنده‌ای عمیق و پر از تمسخر، صدایش را در میان هیاهوی میدان جنگ رها کرد: «فکر کردی فقط خودت خاصی؟ فقط تو یه الهه توی درونت زندگی می‌کنه؟» با قدم‌هایی سریع و محکم، به سمت آریسا پیش آمد. هر دوی آن‌ها، آتشین و بی‌رحم، در سرعتی برابر و نفس‌گیر به هم رسیدند؛ صدای برخورد شمشیرهایشان چون رعدی مهیب، فضای اطراف را پر کرد.

چشمان سلان که پیش‌تر آبی بود، حالا به رنگ زرد سوزان و بی‌رحمی درآمده بود، و در برابر آن، چشمان آریسا که قهوه‌ای بودند، اکنون با هاله‌ای بنفش و درخشان می‌درخشیدند؛ نمادی از قدرت و اراده بی‌همتای آن دو جنگجو.

شمشیر آریسا، در هاله‌ای زنده و درخشان از نور بنفش پوشیده شده بود؛ نوک آن می‌درخشید و به هر ضربه‌ای که می‌زد، شعله‌های جادویی سرکش می‌ریختند. در مقابل، شمشیر سلان، در هاله‌ای کثیف و مرموز از رنگ سفید تیره پیچیده شده بود، گویی سایه‌ای از مرگ و زوال را با خود حمل می‌کرد.

برخورد به برخورد، صدای تیز شمشیرها و جرقه‌های شعله جادویی، در میان میدان پیچید؛ نبردی حماسی، که نه فقط مبارزه‌ای برای بقا، بلکه نمایش قدرت‌های خارق‌العاده و اراده‌ی شکست‌ناپذیر بود.

آریسا، در میان صدای برخورد شمشیرها و هیاهوی میدان، ناگهان یک مکث کرد؛ نفسی عمیق کشید و چشمان بنفش درخشانش را به چشم‌های زرد سلان دوخت. صدایش، نرم اما پر از درد و شکسته‌شدگی، در فضای سرد و پرتنش پیچید: «چرا؟... چرا بچه‌ام رو از من گرفتی؟ چرا مارلیک رو کشتی؟»

سلان، با نگاهی سرد و بی‌رحم، لبخندی تلخ و بی‌رحم بر لب آورد. چشم‌های زردش تیز و پر از سردی و سنگدلی بودند. با صدایی خشدار و پر از نفرت جواب داد: «یکی از مهره‌هایی بود که باید برداشته میشد. با اینکه قربانی شد ولی نتیجه‌ای نداشت.»

کلمات سلان چون تیغی از زخم بر دل آریسا نشست. اما این بار، به جای شکست، خشم شعله‌ور درونش شعله‌ورتر شد؛ جادوی بنفش رنگ از عمق وجودش فوران کرد، نوری درخشان و سوزان که در هر تار و پودش آتش انتقام می‌رقصید.

با فریادی که از عمق جانش برخاست، شمشیرش را محکم به سمت سلان نشانه گرفت و با قدرتی بی‌نظیر، موجی از انرژی بنفش را آزاد کرد که سلان را همچون توفانی سهمگین از

جای خودش پرتاب کرد. او با سرعتی وحشیانه به عقب پرتاب شد، زمین زیر پایش ترک برداشت و تکه‌سنگ‌ها به هوا پریدند.

صدای فریاد آریسا، ترکیبی از درد و خشم، میدان را پر کرد و آتش جادویی اطرافش همچنان شعله‌ور بود؛ نوری که نه فقط قدرت، بلکه عزم آهنین زنی را نشان می‌داد که حاضر بود تا پای جان از حق خود و یاد عزیزترین کسی که از دست داده بود دفاع کند. سلان، که با ضربه‌ی سهمگین آریسا به دور میدان پرتاب شده بود، روی زمین سخت افتاد و نفس‌هایش به زحمت و با صدایی خفه بلند شد. به سختی پاهای لرزان و زخمی‌اش را جمع و جور کرد و خودش را به حالت ایستاده کشاند. موهای شعله‌ور نارنجی‌اش، آرام آرام از ریشه به سفید سردی تغییر رنگ می‌داد، گویی نیروی زندگی‌اش در حال تحلیل رفتن بود. چشم زرد تیز و پرخروش او به سمت آریسا دوخته شد؛ جایی که آتش خشم و جادوی بنفش در چشمانش شعله می‌کشید و نیروی قدرتمندی در اطرافش می‌چرخید، موهایش در باد جادویی تاب می‌خوردند و سایه‌ای اسرارآمیز بر صورتش می‌انداختند. سلان، با خشمی که از عمق جان‌ش می‌جوشید و صدایی پر از نفرت و استیصال، فریاد زد: «فکر نکن با خشم میتونی جلوی منو بگیری تا برای این جنگل و قدرت طمع نداشته باشم! این جنگل منو فراموش نمیکنه و قطعاً دوباره به این زندگی برمیگردم!»

آریسا، بی‌آنکه از خشمش فروبکاهد، با صدایی سرد و قاطع پاسخ داد: «یک بار، صدبار، هزار بار برگرد. من هر بار نابودت میکنم. به سوالم جواب بده که چرا بچه منو کشتی؟ اون بی گناه بود در برابر طمع تو اون حتی نمیدوست جنگی در حال وقوعه! چرا؟!»

سلان ناگهان ناخواسته با نگاهی پر از نفرت و قطعیت، با تمام قدرتی که از درونش فوران می‌کرد، فریاد زد: «من تا ابد فرزندان تو رو میکشم، موراثا! دوباره و دوباره! هیچ رحمی قرار نیست داشته باشم!»

کلماتش، همانند شمشیری برنده، در فضای میدان جنگ پیچیدند؛ وعده‌ای تاریک و بی‌رحم که حتی در سکوت لحظه‌های پس از فریاد، به وضوح شنیده می‌شد و سایه‌ای از آینده‌ای پر از خون و انتقام را بر دل همه سنگینی می‌کرد.

آریسا، همان‌طور که دست‌هایش را گره کرده بود، با چشمانی که از عمق وجودشان شعله‌ی یخ‌باری می‌بارید، نفسش را در سینه حبس کرد. نگاهش به چشمان زرد و پر از کینه‌ی سلان دوخته شده بود؛ ناگهان با صدایی سرد و یخ‌زده که گویا خود باد هم از سردی‌اش لرزید، پرسید: «دوباره؟»

کلمه‌ای ساده اما پر از بار غم و خشمی بی‌کران. سکوتی سنگین و عمیق بر فضای میدان حکمفرما شد؛ حتی صدای باد هم گویی در میان آن یخ زده بود.

آریسا، نیروی عظیم و خروشان‌اش را جمع کرد، جادوی بنفش‌رنگ که همچون مایعی درون رگ‌هایش جریان داشت، به آرامی متراکم شد و به شکل یک شعله‌ور درخشان و زنده درخشید. لحظه‌ای بر فراز زمین، با حرکتی نرم و آرام، روی هوا معلق ماند. ارتفاع چندانی نگرفت اما هر بار که به سمت بالا می‌رفت، هاله‌ای از قدرت بنفش رنگ دورش را می‌پوشاند و درخشش چشمانش به شدت افزایش می‌یافت.

چشمانش، که حالا کاملاً در همه‌ی جوانب از قدرت بنفش‌رنگ پوشیده شده بودند، درخششی فراطبیعی داشتند؛ نوری که ترکیبی از سرما و آتش را به دل می‌کشید.

ناگهان، فریادی بلند و غیرانسانی از گلویش سر داد؛ فریادی که تمام اعماق زمین را می‌لرزاند و در هوا می‌پیچید، مانند صدای آذرخش در شب طوفانی: «تو دیگه به بچه‌ی من صدمه نمی‌زنی!»

این صدای پرتوان، نه تنها به گوش‌ها که به جان و روح تمام کسانی که در میدان بودند، هجوم برد.

لحظه‌ای همه‌چیز در سکوتی کشنده فرو رفت؛ حتی نفس‌ها در سینه‌ها حبس شدند، انگار زمان متوقف شده بود. جنگجویان، سربازان و حیوانات قبیله‌ها همه در جا یخ زدند؛ صورت‌ها از ترس و حیرت یخ زده، بدن‌ها ساکت و سنگ‌فرش میدان، سرد و بی‌جان به نظر می‌رسید.

و ناگهان، همچون آتشفشانی سر باز کرده، خشم و قدرت بنفش آریسا به صورت انفجاری سهمگین از او فوران کرد. نوری درخشان و شعله‌ور به شکل طوفانی از اطرافش بیرون زد و همه‌ی میدان را در بر گرفت؛ شعله‌هایی که همزمان سرد و سوزان بودند، چون یخ آتشین، همه‌چیز را در بر گرفتند و تک‌تک روح‌ها را به لرزه درآوردند.

این لحظه، نقطه‌ی اوج نبرد بود؛ لحظه‌ای که هیچ‌کس نمی‌توانست نفس بکشد و همه در برابر عظمت و خشونت قدرت بنفش آریسا به زانو درآمدند.

همه‌چیز در این انفجار شعله‌ور غرق شد و زمان برای چند لحظه، فقط در اختیار قدرت و اراده‌ی بی‌رحم یک مادر قرار گرفت...

سلان، که زیر فشار سهمگین قدرت بنفش آریسا خم شده بود، تلاش کرد با تمام نیرویی که در اختیار داشت، به دفاع برخیزد. نیروی سفید و کثیفش را که همچون سدی تاریک در

برابر شعله‌های یخ‌زده و آتشین آریسا قرار گرفته بود، به کار گرفت. اما هر چه مقاومت می‌کرد، فشار آن انرژی انتقام‌جویانه او را بیش از پیش به عقب می‌راند.

با هر ضربه‌ای که از دل قدرت آریسا بر سرش می‌کوبید، زخمی عمیق در وجودش باز می‌شد؛ فریاد وحشتناکی از درد و ناامیدی از گلویش بیرون جهید، فریادی که به سختی توانست بلند شود، در حالی که بدنش تحت تأثیر نیرویی قرار گرفته بود که از درونش می‌سوخت و به شعله می‌کشید.

آریسا، با چشمان یخی و پر از اشک خشم، صدایش از درون عمق وجودش می‌سوخت؛ فریادی بلند و در عین حال پر از درد به هوا فرستاد. انرژی خشم و غم او همچون شعله‌ای بی‌رحم، درون سلان شعله‌ور شد و او را به عقب راند، آنچنان که اطرافیان ناچار شدند برای حفظ جان خود، قدم به عقب بگذارند و فضای میدان را خالی کنند.

در کنار میدان، والتر با چشمانی پر از نگرانی و عشقی عمیق، به سمت منبع این نیروی سهمگین دوید. او فریاد زد، صدایش سرشار از ترس و التماس بود: «آریسا!»

اما در عمق وجود آریسا، در قلب این طوفان انرژی و خشم و غم، هیچ صدایی جز پژواک انتقام نمی‌پیچید. او چنان غرق در نیرویی بود که نه تنها جسمش، بلکه روحش را در بر گرفته بود؛ صدای والتر و هر کسی دیگر از بیرون، چون وزش بادی سبک و دور، از گوشش عبور می‌کرد و به جایی نمی‌رسید.

لحظه‌ای که این اتفاق افتاد، زمان به کندی حرکت می‌کرد. همه‌چیز در اطرافشان بی‌صدا و آرام به نظر می‌رسید، اما درون میدان، نیرویی ویرانگر و سوزان شعله‌ور بود؛ نیرویی که می‌توانست هر چیزی را در مسیرش بسوزاند و از بین ببرد.

والتر، در حالی که به شدت نگران بود، پا به پا می‌کرد و در دلش دعا می‌کرد که این نیروی مهیب، جان عزیزترین فردش را نگیرد. اما آریسا، در چشمانش آتش انتقام و یخ بی‌رحمی می‌درخشید و در هیچ‌کدام از آن لحظات رهایی نمی‌دید.

نبرد در آستانه‌ی نقطه‌ی بدون بازگشت بود، جایی که هر لحظه ممکن بود سرنوشت همه چیز را تغییر دهد؛ جایی که دل‌ها در آتش خشم و اشک سوختند و صدای هیچ فریادی جز نعره‌ی بی‌رحمی باقی نماند.

«این لینک زیر رو توی پیام‌های ذخیره شده بنویسید و بزنی رو روش تا وارد کانال رسمی موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان‌ها همین‌طور در قسمت سرچ تلگرام با جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008



فصل بیست

الیو نفس‌های کوتاه و تند می‌کشید، هر قدم که بر صخره‌های ناهموار می‌زد، صدای ضربان قلبش در گوشش طنین می‌انداخت. آسمان خاکستری و سنگین بالای سرش، با ابری‌های تیره و تار که به نظر می‌رسید هر لحظه آماده بارش طوفان است، حال و هوای سنگینی به فضا می‌داد. صدای وزش باد، همراه با بوی خاک مرطوب و شعله‌های بنفش رنگ جادوی مادرش، همه چیز را به صحنه‌ای غمناک و بی‌رحم تبدیل کرده بود.

چشمان الیو به سمت میدان نبرد دوخته شده بود، جایی که مادرش، آریسا، در میان شعله‌های انتقام و خشم، گویی در آغوش نیرویی قدرتمند و سهمگین اسیر شده بود. قلبش از غم و اضطراب فشرده شد، و ناگهان اشک‌ها بی‌اختیار از گوشه چشم‌هایش سرازیر شدند. صدای ناله‌ای لرزان و شکست‌خورده از میان لبانش خارج شد: «مامان...» در همان لحظه، لوسارن آرام و خونسرد کنارش ظاهر شد. موهایش به رنگ شب سیاه و چشمانی سرد و نافذ داشت که به نظر می‌رسید هیچ احساسی نتواند آن را بلرزاند. با آرامشی غمگین، و لحنی که هم سرزنش و هم دلسوزی را در خود داشت، به الیو گفت: «الیو، الان زمان غم نیست. بلند شو و انتخاب درست را بگیر.»

الیو به سرعت سرش را برگرداند و با چشمانی پر از اشک و قلبی پر از خشم، به لوسارن نگاه کرد: «تو خدایی! تو باید کاری بکنی!»

لوسارن نفس عمیقی کشید، و نگاهی عمیق و سنگین به او انداخت، گویی بار مسئولیت بر دوش هر دوی آن‌ها سنگینی می‌کرد: «من قدرتی ندارم الان. تو خدای جدیدی، الیو... و حالا

تو باید تصمیم درست را بگیری، تصمیمی که نه فقط زندگی خودت، بلکه زندگی دیگران را هم نجات دهد.»

اشک‌های الیو جاری‌تر شدند و صدایش لرزید، اما در عین حال از عصبانیت و ناامیدی آکنده بود: «من خدا شدم؟! من خدا شدم که نجاتش بدهم! من خدا شدم که مامانم رو برگردونم! من برای همین قبول کردم!»

کلماتش چون تیغی بر روح و جان‌ش فرو می‌رفتند. چهره‌اش پر از درد و بغض بود، و قلبش میان خشم و امید می‌تپید. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، مسئولیتی که بر دوشش سنگینی می‌کرد، عمیق‌تر و دلهره‌آورتر می‌شد. اما در همان حال، اشتیاق و اراده‌ای آتشین در درونش شعله‌ور بود؛ شعله‌ای که شاید تنها کلید نجات همه آن‌ها بود.

باد سرد همچنان می‌وزید، و صدای مبارزه از دوردست‌ها آرام آرام به گوش می‌رسید. الیو، با گامی لرزان اما مصمم، دوباره به سوی میدان نبرد قدم برداشت؛ قلبش پر از درد بود، اما عزمش برای رویارویی با سرنوشت، آتشین و بی‌وقفه می‌سوخت.

الیو، نفس‌هایش هنوز تند و آشفته بود، چشمانش پر از اشک و دنیایی از درد و خشم که در درونش می‌جوشید. نگاهش را به لوسارن دوخت، که ایستاده بود و چشمانی نافذ و جدی به او می‌دوخت، نگاهی که نه فقط انتظار داشت، بلکه تقاضا می‌کرد؛ تقاضای سنگینی که بر دوش الیو سنگینی می‌کرد. لوسارن، بدون کم‌ترین تردیدی، با صدایی محکم و بی‌رحمانه گفت: «تو به دنیا اومدی که خدا بشی! تو برای این آماده شدی!»

کلمات لوسارن چون پتکی بر روح الیو کوبیده شد، اما او نه آرام گرفت و نه تسلیم شد. در حالی که اشک‌هایش همچنان از چشمانش جاری بود، با تمسخر و عصبانیت، فریادی بلند سر داد: «آماده؟! برای چی؟! برای کشتن مامانم؟! نه، من اینکارو نمی‌کنم!»

صدایش از عمق درد و نفرت پر شده بود، و هر واژه‌ای که می‌گفت، همچون شعله‌ای بود که آتش درونش را شعله‌ورتر می‌کرد. اما ناگهان، خشمش به بیچارگی و اندوهی عمیق تبدیل شد؛ شانه‌هایش کمی خم شد و با صدایی لرزان و خسته، آرام‌تر شد. به چشمان لوسارن نگاه کرد، چشمانی که حالا پر از سوال و ناامیدی بودند، و گفت: «چند بار باید اینو بهت بگم. اون مامانه...»

لوسارن نگاهی پر از غم و آه به او انداخت، گویی هر کلمه‌ای که الیو می‌گفت، زخمی تازه در دلش ایجاد می‌کرد. آن نگاه، پر از درک و دلسوزی بود، اما همزمان وزنه‌ای از واقعیت سنگینی را به همراه داشت.

الیو، در حالی که اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری بود، با صدای شکسته اما پر از عزم گفت: «من جون مامانو فدای هیچ چیز نمی‌کنم. من نجاتش می‌دم، حتی اگر به معنی مرگ خودم باشه!»

صدای او پر از تعهد و ایمان بود، گویی در دل این جمله، هزاران نبرد در جریان بود؛ نبردی بین عشق و مسئولیت، بین فداکاری و سرنوشت. چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید، سپس با گام‌هایی آرام اما محکم از لبه صخره پایین آمد.

هر قدمی که بر خاک دشت ولگات می‌گذاشت، گویی نه فقط فاصله‌ای فیزیکی، بلکه فاصله‌ای عمیق میان او و تقدیر سنگینش را کم می‌کرد. باد خنک و نسیمی که علف‌ها را نوازش می‌داد، انگار آن غم و شور درونی را به آرامی می‌زدود، اما بار سنگین تصمیمی که گرفته بود، همچنان در قلبش باقی مانده بود.

دشت زیر پایش گسترده شده بود؛ میدان نبردی که آتش و خون در آن جریان داشت، اما حالا، با حضور الیو، گویی امیدی تازه دمیده می‌شد. سایه‌ها بلندتر شده و نور آفتاب کمرنگ‌تر، اما اراده‌ای درون او می‌درخشید که نمی‌شد آن را نادیده گرفت.

الیو، با تمام رنج و اشتیاقش، قدم در دل این دنیای پر آشوب گذاشت؛ آماده بود تا با سرنوشتش روبرو شود، حتی اگر راهی که پیش رویش بود، پر از خطر و خونریزی بود. الیو با اشک‌هایی که مثل رودخانه‌ای خروشان از چشمانش جاری بود، بی‌تاب و هراسان به سمت منبع نیروی سهمگین آریسا دوید. صدایش در میان انفجارهای انرژی و هیاهوی نبرد، شکسته و پر از التماس به گوش می‌رسید: «مامان! مامان!»

والتر که او را دید، قلبش از درد فشرده شد. فریاد زد، صدایش غم‌آلود و پر از نگرانی، مثل موجی که می‌خواست جلوی طوفان را بگیرد: «نه! نزدیکش نشو! اون الان نمی‌شناست، ممکنه بهت صدمه بزنه!»

ولی الیو که در آغوش پدرش بود، ناگهان با تمام قدرت جوانی و اضطرابش خود را از بند پدر رها کرد و با صدایی پر از اضطراب و عصیان فریاد زد: «ولم کن!»

بدون توجه به هشدارها و خطرات، با گام‌هایی تند و پرانرژی به سمت مادرش دوید. هر قدمش تپش قلبش را شدیدتر می‌کرد، و هر نفسش پر از درد و امید بود. صدایش، هر لحظه رساتر می‌شد و با تمام وجود فریاد می‌زد: «مامان!»

آریسا، که در وسط این گرداب جادویی و قدرت بنفش در هوا معلق بود، چشم‌هایش پر از اشک و غم بود. وقتی الیو به او رسید، در حالی که حلقه‌ی نیروی بنفش به آرامی به دورش تنگ‌تر می‌شد، الیو دست‌های کوچک و پر عشقش را دور او حلقه کرد و با تمام وجودش

سعی کرد مادرش را به پایین بکشد. حرکتش آرام و محتاط بود؛ انگار می دانست که این قدرت می تواند خطرناک باشد، اما مادرش را از این ابر تنش بیرون کشید.

پوست دست ها و بازوهای الیو به تدریج با گرمای شعله های بنفش لمس شده بود، کمی سرخ و سوزان، اما به طرز عجیبی درد زیادی احساس نمی کرد. درد، زیر بار عشق و امیدی که در قلبش می پیید، کوچک تر و قابل تحمل تر می شد. هر بار که نیروی بنفش به پوست ظریفش می خورد، آن را چون نسیمی آتشین لمس می کرد که نمی توانست جلوی خواستش برای نجات مادرش بایستد.

چشمان آریسا، پر از غم و تسلیم، کم کم در حالی که به آرامی به سمت پایین کشیده می شد، نگاه های پر از حسرت و آرزو به الیو دوخت؛ نگاه هایی که می گفتند شاید این آخرین بار است که با هم هستند، اما هر لحظه آن ها پر از عشق و حسود به زندگی بود.

فضای ذهن آریسا غرق در تاریکی مطلق بود؛ سیاهی بی انتها و سردی که هرگز نمی خواست رهايش کند. در این خلأ بی پایان، او زانو زده بود، موهای نارنجی آتشینش بی روح و پراکنده اطرافش پخش شده بودند، گویی شعله هایی خاموش که هیچ نوری ندارند. اشک ها آرام و بی وقفه روی گونه هایش می لغزیدند، به زمین سرد و بی جان می افتادند و همراه با سکوتی سنگین، فضا را پر می کردند.

در آن تاریکی بی رحم، صدایی بغض آلود و پر از ناامیدی آرام آرام به گوش می رسید. صدایی که انگار از اعماق جانش برخاسته بود، صدایی که بارها و بارها در ذهنش تکرار می شد، تیری به قلبش می زد و زخم های کهنه اش را تازه تر می کرد. صدای موراثا بود، آن

چهره‌ی سایه‌وار که در ذهنش ظاهر می‌شد و با لحنی تلخ و بی‌رحم زمزمه می‌کرد: «همه می‌خوان همه چیزو از ما بگیرن ... بچه‌هامون رو می‌گیرن ... هیچکس برای ما نیمونه ...»

حرف‌هایی که همچون پتکی سنگین بر روح زخمی‌اش می‌کوبیدند و بغضی بی‌پایان در گلویش ایجاد می‌کردند. گویی هیچ راه فراری نبود، هیچ نوری در پایان تونل دیده نمی‌شد. آنجا تنها تاریکی، سردی و حس تنهایی مطلق بود.

آریسا در این فضای بی‌رحم فرو رفته بود، نفس‌هایش سخت و سنگین بود، گویی زمین زیر پایش ترک خورده بود و هر لحظه در حال فرو رفتن به عمق تاریکی بود که ناگهان ... ناگهان دو دست کوچک و گرم، آرام اما محکم، به آرامی گوش‌هایش را گرفتند.

چشمانش با تعجب و آهسته باز شدند، نور کم‌رنگی به ذهن تاریکش وارد شد و به جای سیاهی، چهره‌ای آشنا و معصوم را دید. چشمان زرد و نگران مارلیک، پسر کوچک و محبوبش، درست روبه‌رویش بود؛ نگاه پر از نگرانی، عشق و ترس. گوش‌هایش را گرفته بود، انگار می‌خواست آریسا را از آن درد عمیق و تاریکی بیرون بکشد، او را به دنیای واقعی بازگرداند.

صدای نرم و لرزان مارلیک، مثل نغمه‌ای دلنشین، فضای سرد ذهنش را شکست و دوباره گرمای زندگی و امید را به قلب مادر بازگرداند؛ همان نوری که آریسا مدت‌ها بود به دنبال آن می‌گشت و شاید همین حالا، در چشمان پسرش، آن را پیدا کرده بود: «مامان؟ چرا ناراحتی؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ به من گوش بده... فقط به من»

آریسا در آن فضای سیاه و بی‌انتها، صدای آرام و نرم مارلیک را شنید که با لحنی گرم و پر از محبت سخن می‌گفت. کلماتش مثل نسیمی ملایم بر دل خسته و زخمی مادر نشستند،

دل او را نوازش کردند و آرامشی عمیق به جان‌ش بخشیدند. مارلیک گفت که هیچ‌وقت تنها نیست، که در کنار اوست، حتی اگر دنیا به نظرش ویرانه‌ای بی‌پایان آمده باشد: «چرا داری غرق میشی توی حرفای موراثا وقتی حقیقت ندارن؟ ماما تو همه چیزو از دست ندادی و کسایی که باید ترک‌ت نکردن. بابا تا میدون نبرد اومد. الیو هم تو رو رها نکرد و برگشت. اون منو صدا زد تا بتونی باهام حرف بزنی»

آریسا به آرامی بلند شد، به آرامی اما با حس سنگینی که بر دوشش بود، گفت: «وقتی تو رو از دست دادم، همه چیز رو گم کردم... عشقم رو گم کردم...» صدایش از بغض و اندوه سنگین بود، ولی درونش ذره‌ای از نور و امید نیز می‌درخشید.

مارلیک دوباره شروع به صحبت کرد: «ماما. یک بار بهم گفتی اگه زندگی یک کتاب بود حاضری بعضی صفحه‌هاش رو دوباره بخونی ولی من بهت باید یک چیزی بگم. بیشتر صفحه‌ها تهنوز خالیه ماما. موراثا داره اون‌ها رو پاره و نابود میکنه. باید متوقفش کنی. باید با الیو بابا صفحه‌های جدید و نو بسازی و اونا رو با دقت بنویسی. درسته من رفتم ولی هیچ‌وقت ازت جدا نمیشم»

ناگهان، صدای فریادهایی بلند و آشنا، اسم آریسا را می‌خواند؛ صدای الیو بود، پر از اضطراب و عشق، صدایی که قلب آریسا را به تپش انداخت و تمام وجودش را به لرزه درآورد. او سردرگم به اطراف نگاه کرد، اما همه‌چیز هنوز در همان تاریکی و سیاهی مطلق فرو رفته بود.

مارلیک دست نرم و مهربانش را روی دست‌های آریسا گذاشت و با عشقی بی‌انتها آن را بوسید. گفت: «چه در مرگ، چه در زندگی... بچه‌ها همیشه کنارت هستن، ماما... ما همیشه می‌خواستیم خنده تو رو ببینیم.» این کلمات مانند شعله‌ای روشن در دل آریسا

فروزان شدند، اشک‌های شوق و امید در چشمانش جمع شد و از گوشه‌های چشمانش به آرامی سر خوردند.

هق‌هقش که در دل آن سیاهی می‌پیچید، از عمق وجودش برخاست، گویی باری عظیم از روی دوشش برداشته شده باشد. در همین لحظه، حس کرد دست‌های گرم و مهربان الیو به آرامی دور کمرش حلقه شدند، نیرویی زنده که از دل تاریکی به سویش آمد و او را به دنیای واقعی بازگرداند.

چشمانش را بست، در آرامشی عمیق فرو رفت و سپس باز کرد. پیش چشمش، بار دیگر میدان جنگ درخشید؛ صدای شمشیرها، فریادها و خشم‌های فروخورده همه در کنار هم زنده شدند، ولی این بار با امیدی تازه، با نیرویی از عشق و پیوندی که هرگز ناپیدا نمی‌ماند.

آریسا، چشم‌هایش را که از اشک‌ها پر شده بود به آرامی روی الیو دوخت. با صدایی لرزان و پر از بغض، دست‌های کوچک و لرزان او را گرفت و آرام به سوی خود کشید. نفسی عمیق کشید و در حالی که اشک‌ها بی‌وقفه روی گونه‌هایش جاری بود، با تمام وجود، الیو را در آغوش گرفت. صدایش شکست، اما پر از عشق و آرامش بود: «الیو...»

الیو، چشمانش پر از تعجب و مهر مادرش را در آغوش گرفت. او به گرمای دست‌های مادرش پناه برد و آن لحظه برایش امن‌ترین جای جهان بود. نور بنفش جادویی که مدت‌ها به دور آریسا می‌درخشید، آرام آرام کم‌نور شد، انگار که خستگی و درد در حال فروکش کردن بود. این نور، به نرمی و آرامی در آغوش الیو محو شد، و انگار انرژی ناب و خالصی به قلب کوچک او منتقل می‌شد.

از دور، والتر با قدم‌هایی پرشتاب و چهره‌ای مملو از نگرانی و عشق به سمتشان دوید. وقتی رسید، بدون هیچ تردیدی، هر سه را در آغوشی محکم گرفت؛ پدری که با تمام وجود می‌خواست به آن‌ها قوت و آرامش بدهد. دستانش دور شانه‌های آریسا و الیو پیچیده شد و سرش را روی سر آن‌ها گذاشت، گویی می‌خواست به آن‌ها اطمینان دهد که حالا دیگر همه چیز بهتر خواهد شد.

هوا در اطرافشان نرم و گرم شد، گویی زمان لحظه‌ای ایستاده باشد تا آن پیوند عاشقانه را گرامی بدارد. حتی صدای جنگ و فریادهای دوردست هم کمرنگ‌تر به نظر می‌رسیدند، چون در دل این سه نفر، نیرویی فراتر از جنگ جاری بود؛ نیرویی که به آن‌ها یادآوری می‌کرد، تا وقتی عشق زنده است، امید هم هست، حتی در میان تاریک‌ترین نبردها.

آرام آرام، با گذشت دقایقی که انگار زمان از حرکت ایستاده بود، سکوت سنگینی فضای میدان نبرد را پر کرد. صدای نفس‌های عمیق و قلب‌های تند تند به گوش می‌رسید، اما دیگر خبری از هیاهوی درگیری نبود. کم‌کم، یکی‌یکی، از دور و اطراف، اعضای قبیله‌ها شروع به بیرون آمدن کردند؛ چهره‌هایی گیج و خسته که انگار در تلاش بودند اتفاقات عجیب و عظیمی را که شاهدش بودند، هضم کنند.

نگاه‌های پر از سوال و تردید به هم دوخت می‌شد. همه می‌دانستند که نیروی بنفش و آن انفجار عجیب، فراتر از هر جادوی شناخته‌شده‌ای بود. هیچ‌کس واقعاً نمی‌دانست این انرژی چه بود، اما همه حس کرده بودند که این لحظه، نقطه‌ی عطفی بود که جنگ را متوقف کرد. دیگر نمی‌شد از چشم‌های خسته و زخمی و نفس‌های سنگین نادیده گرفت که این نبرد نه تنها به پایان رسیده، بلکه چیزی بزرگ‌تر در حال شکل‌گیری است.

کفتارها که روزها و شاید هفته‌ها به این جنگ خونین ادامه داده بودند، حالا دیگر تقریباً بی‌رمق و ناتوان شده بودند. چشم‌های تیز و خشمگینشان جای خود را به نگاه‌هایی خسته و ناامید داده بود. آن‌ها، اولین گروهی بودند که به آرامی سلاح‌های خود را روی زمین گذاشتند؛ ضربه‌ای به نشانه تسلیم، اما نه به معنای شکست نهایی، بلکه به معنای پایان یک چرخه‌ی ویرانگر.

پس از آن، گرگ‌ها که سخت‌ترین ضربات را تحمل کرده بودند و اعضایشان یکی پس از دیگری از میدان خارج می‌شدند، با نفس‌های بریده و بدن‌های زخمی، خستگی را پذیرفتند و سلاح‌ها را کنار گذاشتند. روباه‌ها، با چهره‌هایی پر از درد و افسوس، آخرین کسانی بودند که با سنگینی قدم‌ها و نگاه‌های سرد و بی‌تفاوت، از این نبرد فرسایشی کناره گرفتند.

الیو، که حالا از آغوش والدینش بیرون آمده بود، ایستاده در میان خاکسترهای این نبرد، چهره‌ای مصمم و پر از جدیت داشت. نگاهش به جمعیتی که در هم شکسته و خسته گرد آمده بودند دوخته شد. صدایش که ابتدا آرام بود، به تدریج با قدرت و حرارت جادویی بیشتری در دشت پیچید: «به دستور من هیمة افراد در این دشت شمشیر هایشان را پایین بیاورن و دیگه خونی ریخته نشه»

با صدای آرام سلاح‌هایی که روی زمین می‌خوردند و نفس‌هایی که به زحمت گرفته می‌شد، به سکوتی سنگین و معنادار فرو رفت. همه به طور ناخواسته شمشیر رو پایین انداختن.

الیو ادامه داد: «ما می‌توانیم متفاوت باشیم. ما می‌توانیم راه جدیدی بسازیم، راهی که در آن انتقام جای خود را به بخشش دهد، جایی که جنگل‌مان دیگر خونریزی نبیند. ما می‌توانیم دوباره بسازیم، اگر فقط دست در دست هم دهیم و گذشته را پشت سر بگذاریم.»

صدای باد که از میان شاخه‌های درختان عبور می‌کرد، گویی این پیام را تایید می‌کرد؛ زمزمه‌ای نرم که به گوش همه می‌رسید، صدایی از خود جنگل که می‌گفت: «من عدالت رو میارم و این جنگ رو متوقف میکنم»

و اینگونه، در دل آن میدان خونین و زخمی، جرقه‌ای از امید و تغییر زاده شد. نگاه‌ها دیگر پر از خستگی نبود، بلکه نوری تازه و خواست تغییر در آن‌ها موج می‌زد؛ حتی اگر راه طولانی و پر از درد و سختی بود، اما اولین قدم به سوی آینده‌ای بهتر برداشته شده بود.

در سکوت سنگین دشت، ناگهان زمین زیر پای همه شروع به جنبیدن کرد؛ برگ‌های سبز تازه از دل خاک شکوفا شدند، گویی زندگی دوباره به دنیای سوخته بازمی‌گردد. برگ‌ها به سرعت رشد کردند و با هر لحظه بیشتر شکل انسانی به خود گرفتند. قامت بلند و استواری پدیدار شد؛ لباس‌هایی ساخته از هزاران برگ که همچون زرهی طبیعی تن را پوشانده بود. پوست صورت او، با حالتی چوبی و در عین حال نرم و انسانی، تلألویی گرم و زنده داشت. تاجی از ارکیده‌های زیبا و خوش‌رنگ بر سرش نشسته بود، تاجی که چون شعله‌ای آرام بر فروغ نگاهش می‌افزود.

آرام و با لبخندی شیرین، ولوها کنار الیو ایستاد؛ صدایش مثل نسیمی نرم اما پر قدرت بود که در فضای سنگین جنگ جاری شد: «ولوها بهت افتخار میکنه، پادشاه الیو.»

چشمان الیو از تعجب گرد شد و نگاهی پر از سوال به ولوها دوخت. در کنارش، آریسا ابروهایش را بالا برد و با صدایی پر از کنجکاوی گفت: «ولوها... منظورت چیه؟»

ولوها، انگار که با احترام به سوال آریسا لبخند بزند، کمی قدمی به جلو برداشت و با لحنی آرام اما استوار جواب داد: «بچه تو... منتخب خدایان است، الیو. او از دل این جنگ متولد شده است تا پادشاه هر چهار قبیله باشد. نه فقط یک فرمانروای ساده، بلکه پلی میان قبیله‌ها و نمادی از اتحاد و امید. او خود نمی‌خواهد الهه یا خدا باشد، اما همین که چنین نقشی دارد، بهترین گزینه برای رهایی و حفظ این جنگل است.»

صدایش در فضای دشت پیچید و به گونه‌ای بی‌زمان و فراتر از درک زمینیان رسید. برگ‌های لباسش با نسیمی نامرئی به آرامی می‌رقصیدند و نوری سبز و زرد آرامش‌بخش در میان جنگل پراکنده می‌کردند.

الیو، که حالا با چشمانی پر از تعهد و امید به این موجود سبزپوش نگاه می‌کرد، احساس کرد سنگینی مسئولیت روی شانه‌هایش سنگین‌تر شده، اما در عین حال نیروی تازه‌ای در دلش جوانه زد؛ نیرویی که قرار بود او را نه فقط به عنوان جنگجو، بلکه به عنوان ناجی و راهبر واقعی همه نوژان‌ها بدل کند.

آریسا، که هنوز در کنار الیو ایستاده بود، به آرامی سر تکان داد؛ گویی این حقیقت را پذیرفته بود، هرچند قلبش پر از درد و امید بود. و در آن لحظه، جنگل نفس تازه‌ای کشید، همانطور که امید و اتحاد بار دیگر در دل‌های جنگجویان زنده شد.

فضای دشت پر از سکوتی سنگین بود؛ همه نفس‌ها در سینه حبس شده بود، چشمانشان به موجود سبزپوشی دوخته شده بود که با شکوهی بی‌مانند ایستاده بود. ولوها، با آرامشی که از ریشه‌های عمیق زمین نشأت می‌گرفت، به سوی تکه سنگی خام قدم برداشت. در دست راستش چوبی خمیده و صاف داشت که همچون عصایی طبیعی به نظر می‌رسید. انگشتانش با حرکاتی دقیق و ظریف، شعله‌ای سبز و زنده از جادو را در هوا جاری کردند. این شعله،

به آرامی و با نرمی، سنگ را لمس کرد و از دل آن، برگ‌هایی نقره‌ای و سبز متولد شدند که همچون تارهای نازکی به هم تنیده شدند.

کم‌کم شکل تاجی باشکوه و پیچیده به وجود آمد؛ تاجی که با رنگ‌های سبز و خاکی طبیعت آمیخته بود، گویی خود جنگل و همه درختان در آن نقش بسته بودند. تاجی که بافته شده از روح جنگل و قدرت زندگی بود.

ولوها، با حرکتی محترمانه، تاج را از سنگ برداشت و به سمت الیو برد. نوری آرام از تاج ساطع می‌شد و هوای اطراف را مملو از بوی خاک و گیاهان تازه می‌کرد. وقتی تاج را با ظرافت بر سر الیو گذاشت، تمامی جمعیت با احساسی عجیب شاهد لحظه‌ای مقدس بودند؛ انگار زمان برای چند لحظه متوقف شده بود و طبیعت با تمام وجود به این لحظه احترام گذاشته بود.

سپس ولوها با تعظیمی عمیق، سر به زیر انداخت و با صدایی رسا و پر صلابت گفت: «ولوها و تمام دروندگان، به پادشاه جدید درود می‌فرستیم.»

صدایش در سکوت دشت طنین‌انداز شد، موجی از احترام و پیوند با زمین در فضا پخش شد.

همه مکث کردند؛ مردان و زنان از قبیله‌های مختلف، نمی‌دانستند چگونه واکنش نشان دهند. نگاه‌ها پر از تردید و حیرت بود، اما در همین لحظه، از میان جمعیت، سایه‌ای نرم و سریع به جلو آمد. تارمیلا، با قدم‌هایی استوار و چشمانی که شعله‌ای سرد و هوشمندانه در آنها می‌درخشید، جلو آمد.

لباسش تاریک و متناسب با ذاتش، در نور خفیف جنگل، به سختی دیده می‌شد اما حضورش برق خاصی داشت. نگاهش را به سمت گفتارها دوخت و با سر به آنها علامت تایید داد؛ گویی وحدتی قدرتمند در دلشان شکل می‌گرفت.

سپس تارمیلا رو به الیو تعظیمی عمیق کرد و با صدایی صاف و دقیق گفت: «من، نماینده کل گفتارها، از خاندان باقی‌مانده کدخدا کاوریا، به پادشاه جدید درود می‌فرستم.»

این کلمات همچون وزنی سنگین بر دل همه نشست. در میان سکوتی که پس از این سخنان ایجاد شد، احساس تازه‌ای از اتحاد، احترام و امید در هوا جاری شد. هر قبیله، هر جنگجو، و هر روح خسته‌ای در آن لحظه به یکدیگر نگریستند و برای اولین بار پس از سال‌ها نزاع، چشم‌اندازی از آینده‌ای آرام‌تر و متحدتر را در دل خود دیدند.

والتر و دیگران هم که در کنار الیو ایستاده بودند، نگاهی پرمعنا و امیدوار به یکدیگر انداختند؛ گویی می‌دانستند این آغاز واقعی یک دوران نوین است؛ دورانی که شاید بتواند دردها و زخم‌های جنگ را التیام بخشد.

لحظه‌ای سکوت سنگین دشت را در بر گرفته بود، گویی تمام طبیعت نیز نفس در سینه حبس کرده باشد. والتر، مردی خسته اما استوار، چند لحظه‌ای مکث کرد؛ چشمانش که هنوز در آن هیاهوی نبرد، گرمی و مهربانی را به همراه داشت، نگاهی عمیق به الیو انداخت. لبخندی آرام و گرم بر لبانش نشست و به نشانه احترام به سوی پسرش تعظیمی کرد؛ تعظیمی پر از غرور و امید. سپس با صدایی رسا و پرصلابت گفت: «من هم، از نمایندگان کل قبیله گرگ‌ها، به پادشاه جدید درود می‌فرستم.»

صدای او مانند موجی آرام در میان جمعیت پیچید و حس اتحاد و همدلی را به همه منتقل کرد. الیو با بغضی سنگین به سوی پدرش نگاه کرد؛ چشم‌های پر از اشک و شجاعتش، تلفیقی از عشق، درد و امید را در خود داشت.

ناگهان، از میان جمعیتی که هنوز در برابر این لحظه باشکوه سر به زیر داشتند، سایه‌ای خسته و سنگین قدم برداشت؛ ساهلورا بود. قامتش که از جنگ و بار سال‌ها خستگی خمیده شده بود، با هر قدمی که برمی‌داشت صدای خستگی و عمق درد را فریاد می‌زد. چشمانش که در آن جنگ‌های سخت، هزاران حقیقت تلخ را دیده بود، مستقیم به الیو دوخته شد. او با صدایی که در آن تردید و سنگینی مسئولیت موج می‌زد، رو به الیو گفت: «آیا عدالت را انجام می‌دهی؟ حتی اگر این عدالت باید برای مادرت اجرا شود؟»

کلمات ساهلورا همچون تیغ‌های تیز در فضا بر دل‌ها نشست. الیو، نفس خود را به زور حبس کرد؛ قلبش سنگینی بی‌حدی را احساس می‌کرد. نگاهش به آرامی به سمت آریسا چرخید، مادرش که هنوز در میان آن همه درد و آشوب، تصویر روشنی از انسانیت و عشق بود.

حضور آریسا همچنان در ذهن و دل الیو موج می‌زد؛ اما دانست که راه پیش رو، راهی پر از رنج و تصمیم‌های سخت است.

چشمان الیو که حالا پر از غم و جدیت شده بود، با صدایی لرزان اما استوار پاسخ داد: «آره...»

آن کلمه کوتاه اما سنگین، چون آتشی فروزان در دل همه روشن شد؛ لحظه‌ای که قدرت، عدالت و عاطفه به هم گره خوردند و الیو، به عنوان پادشاه نو، پذیرفت باری را بر دوش

گیرد که نه تنها سرنوشت خودش، بلکه سرنوشت همه قبیله‌ها و خانواده‌اش را رقم خواهد زد.

جمعیت سنگین و خسته در دشت جنگ آرام آرام در برابر آن لحظه مقدس به احترام ایستادند. ساهلورا با قدم‌های آهسته و وقار مثال‌زدنی به جلو آمد، نگاهی پر از خرد و سال‌ها تجربه بود. او با سرسختی تمام و در حالی که کمرش را خم می‌کرد، تعظیمی عمیق و باشکوه انجام داد و با صدایی نرم و محکم گفت: «من از نمایندگی گوزن‌ها، به پادشاه جدید درود می‌فرستم.»

صدایش در سکوت دشت طنین‌انداز شد، و همه با احترام و تحسین به او نگریستند. الیو به آرامی سرش را تکان داد و با نگاهی عمیق و پر از احساس، چشم به سمت مادرش، آریسا دوخت. تنها کسی که در این جمع عظیم هنوز سکوت کرده و تعظیم نکرده بود.

آریسا در ابتدا لحظه‌ای تردید کرد، دلش سنگینی داشت و نگاهی پر از جنگ داخلی بود؛ اما سپس نفس عمیقی کشید، گام‌هایش را به آرامی برداشت و به سوی الیو آمد. به آرامی تعظیم کرد، به گونه‌ای که نشان‌دهنده احترام عمیق و در عین حال زخمی بود که هنوز در قلبش تازه بود. پیشانی‌اش را به نرمی روی پیشانی الیو گذاشت و در حالی که صدایش از بغض و اشتیاق لرزان بود، در گوشش زمزمه کرد: «هر چی بشه... کنارت الیو... قول می‌دم.»

آن لحظه، آن لمس ساده، آن وعده بی‌کلام، همه را تحت تأثیر قرار داد؛ گویی تمام بار غم‌ها و امیدها در آن یک لحظه متبلور شده بود. سپس با وقار و رسمیت تمام تعظیمی رسمی انجام داد.

جمعیت، که حالا روحیه‌ای تازه یافته بودند، آرام آرام بلند شدند؛ نفس‌ها به شماره افتاده بود و فضا پر از حس اتحاد و اراده‌ای جدید بود که همه را به هم پیوند می‌داد. جنگ، انتقام

و نفرت شاید روزی پایان یافته بود، و اکنون فصل تازه‌ای از امید و رهبری در دشت‌های پهناور نوژان آغاز می‌شد.

تارمیلا وسط سکوت بعد از مراسم تعظیم، ناگهان حرکتی خفیف در گوشه دیدش گرفت. چشم‌های سرد و دقیقش به سرعت قفل شد روی سایه‌ای که لنگان‌لنگان از میان شاخه‌های خشک و سوخته درختان جنگل به سمت تاریکی پیش می‌رفت. بدون تردید، دستش به دسته شمشیرش رفت؛ صدای فلز کشیده‌شده از غلاف، نوید آغاز یک تقابل دیگر را می‌داد.

با گام‌های آهسته و آرام اما مصمم، به سمت آن سایه‌ی زخم‌خورده رفت. هر قدمش سنگینی جنگ و خستگی را پشت سر می‌گذاشت، اما در چشمانش آتش بی‌رحمی و هوشیاری موج می‌زد. همان‌طور که نزدیک‌تر شد، چهره‌ای آشنا نمایان گشت؛ سلان بود. موهایش که روزگاری نارنجی درخشان بود، حالا سفید شده و چشم‌هایش به آبی سردی بدل گشته بود؛ چشمانی که در عمقشان رد رنج و یأس می‌درخشید.

سلان، ضعیف و زخمی، میان تنه درختان سوخته و شاخه‌های شکسته راه می‌رفت، گویی در کابوسی بی‌پایان اسیر شده بود؛ جسمی خسته که رو به نابودی می‌رفت اما هنوز نای حرکت داشت. تارمیلا، بی‌صدا و سریع، از پشت سر آمد و بدون هیچ تردیدی با لگدی محکم، تعادل او را به هم زد. سلان با صدای خفه و ناله‌ای کوتاه به زمین افتاد، بین خاکستر و تنه‌های سیاه شده درختان محو شد.

لحظه‌ای تاریک و سرد در جنگلی نیمه‌سوخته، جایی که نور کم‌رنگ غروب میان شاخه‌ها می‌رقصید و سایه‌های وحشتناک گذشته را به جلو می‌راند.

سلان با تمام قدرتی که در آخرین رمق‌هایش مانده بود، به سرعت برگشت و خشم در چشمان آبی سردش شعله‌ور شد. نگاهش به تارمیلا که آرام و بی‌حرکت، با شمشیری در دست و چشمانی سرد و بی‌رحم به او خیره شده بود، قفل شد.

برای لحظه‌ای صدای خش‌دار سلان در سکوت جنگل پیچید: «تو... تو مرده بودی... من خودم دیدمت... توی چاه سقوط کردم!»

تارمیلا بدون کوچک‌ترین لرزشی، با همان لحن سرد و بی‌احساس پاسخ داد: «از مرگ برگشتم تا بهت پایان بدم، سلان چون تو اشتباه من بودی و خودم باید بهت پایان بدم» سلان با نفسی سخت، تلاش کرد روی پایش بایستد، شمشیرش را بالا آورد، اما درد و زخم‌های عمیق، بدنش را رها نمی‌کردند. چشمانش در این لحظه خشم، نفرت و ناامیدی را با هم داشت.

«تو... فکر کردی می‌تونی منو بکشی؟ این جنگ هنوز تموم نشده!»

تارمیلا قدمی جلو گذاشت، شمشیرش را محکم گرفت و گفت: «نه، جنگ تو تموم شده، سلان. زندگی‌ات همین حالاست که از دست میدی، و این پایان حقیقه.»

سلان سعی کرد دوباره حمله کند اما تارمیلا با حرکتی چابک و دقیق، شمشیرش را به قلب سلان فرو برد. سلان ناله‌ای از خود خارج کرد، اما در همان لحظه لبخندی تلخ بر لبش نشست؛ انگار آرامشی سرد و سنگین به او رسیده بود.

با آخرین نگاه پر از خشم و شکست، به تارمیلا گفت: «تو... درست میگی... این پایان منه... اما خاطرت باشه... من دوباره برمیگردم»

تارمیلا با سردی جواب داد: «پس تیو زندگی بعدیت منو پیدا نکن چون بی شک میکشمت»

سلان چشمانش را بست، و دنیا برایش آرام گرفت. تارمِیلا شمشیرش را بیرون کشید،
نگاهی به او انداخت و به با بی رحمی گردنش رو برید.

«این لینک زیر رو توی پیام های ذخیره شده بنویسید و بزنی‌د روش تا وارد کانال رسمی
موریگان بشید برای اطلاع از پخش بقیه رمان ها همین طور در قسمت سرچ تلگرام با
جستجو موریگان در اولین کانال با پروفایل کلاغ عضو بشید»

@morrigancrow2008



فصل بیست و یک

پنج ماه از آن نبرد سهمگین و خونین در دشت ولگات گذشته بود؛ روزهایی که به سختی و با زخم‌های عمیق گذشتند، اما سرانجام، سایه‌ی جنگ از پهنه‌ی سبز جنگل کنار رفت و آرامش کم‌کم جای خون و آتش را گرفت. جنگل، دوباره جان تازه‌ای گرفت؛ برگ‌ها سبزتر شدند، نسیم خنکی در میان شاخه‌ها می‌رقصید و آواز پرندگان به جای پژواک شمشیرها، در گوشه و کنار پیچید.

قبیله گرگ‌ها که روزگاری در طوفان خشم و دود فرو رفته بودند، اینک با فرمان‌های نوین پادشاه الیو، به تدریج به همان شکوه و نظم پیشین بازگشته بودند. مردان و زنان گرگ، دوباره سنگرهای قدیمی‌شان را ساختند و نظم تازه‌ای به زندگی‌شان دادند؛ آموزش‌ها دقیق‌تر و هماهنگ‌تر شده بود، و هر کس سهم خود را در بازسازی و حفظ سرزمینش به عهده گرفته بود. اتحاد و همبستگی در دل گرگ‌ها قوی‌تر از همیشه به چشم می‌آمد. روباه‌ها، با چشمانی تیز و ذهن‌هایی خلاق، به داروسازی و دانش طبی روی آورده بودند. آزمایشگاه‌های کوچکشان را بازسازی کردند و گیاهان دارویی را با وسواس بیشتری کشت می‌کردند. در باغچه‌های روباه‌ها بوی عطرها، گیاهان دارویی و داروهای تازه دمیده شده بود. آنها تصمیم گرفته بودند تا از دانش و فنونشان برای درمان زخمی‌ها و حفظ سلامت قبیله‌ها بهره ببرند؛ دیگر خبری از ترفندهای خیانت‌آمیز و دسیسه‌های پنهانی نبود، فقط دانش و مهارت.

خرگوش‌ها، هنوز در حیرت بزرگ‌ترین تحول جنگل، از همان ابتدا به الیو باور داشتن، به سکوت و تفکر فرو رفته بودند. اما از همان سکوت، شور و حرکتی نو برمی‌خاست؛ آنها دوباره دست به شخم زمین‌ها و بازسازی مزارعشان زدند. در میان خاک نرم و زیر آفتاب

ملایم، جوانه‌ها سبز شدند و نوید زندگی دوباره را دادند. خرگوش‌ها، آرام و مصمم، بر آن بودند که با کشاورزی و ترمیم زمین، هم خود را و هم دیگر قبیله‌ها را از کمبود غذا و رنج‌های گذشته رها کنند.

کفتارها، این بار دیگر نه غارتگرانی بی‌رحم، بلکه تجار و کارآفرینانی بودند که تصمیم گرفته بودند بازار تازه‌ای در دل جنگل برپا کنند؛ بازار رنگارنگی که پر از کالاهای مختلف از هر قبیله بود. آنها با هوش و تیزبینی خود، کالاها را مبادله می‌کردند و بار دیگر نقش خود را در اقتصاد جنگل ایفا می‌کردند. دیگر خبری از زورگویی نبود، بازارشان تبدیل به مرکز تعامل و رونق شده بود؛ بازاری که به جای جنگ و خون، صلح و تجارت را به ارمغان آورد.

گوزن‌ها، با احترام به میراث کهن خود، معابد قدیمی‌شان را با دست‌هایی پرمحبت و قلب‌هایی متعهد بازسازی کردند. صدای نجوای پیشگویان در فضای مقدس معابد پیچید و در کنار آن، مطالعه‌ی کهکشان و رمز و رازهای آن به یکی از دغدغه‌های جدید آنها تبدیل شد. آنها به ستارگان نگاه می‌کردند و در کهکشان‌ها به دنبال نشانه‌ها و آینده‌ای روشن‌تر بودند؛ آینده‌ای که بتواند همه قبیله‌ها را در سایه خود بگیرد. اما به همان رسم دیرین، ورود دروندگان به جنگل ممنوع اعلام شد.

جنگل حالا در لباسی نو و دل‌نشین‌تر، در آغوش سکوت و امید تازه‌ای بود؛ امیدی که از دل خرابی‌ها و ویرانی‌ها سر برآورده بود و هر روز با دست‌های پر تلاش قبیله‌ها، محکم‌تر و درخشان‌تر می‌شد. آینده شاید هنوز پر از چالش بود، اما این بار همه، دست در دست هم، آماده بودند تا آن را با خرد و همدلی بسازند.

در دل جنگل دال فارن، درون تنه‌ی تنومند و کهن درخت ایلورن، تالاری بزرگ و پرشکوه به چشم می‌خورد؛ جایی که ریشه‌های کهن درخت تا عمق زمین فرو رفته بودند و شاخه‌های پهن و قطورش سقفی طبیعی و سرشار از نور و سایه ساخته بودند. در وسط تالار، سکوی گرد و بزرگی خودنمایی می‌کرد؛ جایگاهی که همچون آتشی خاموش در دل آن خالی بود؛ محلی که محکوم باید در آن می‌ایستاد، در برابر نگاه تیزبین و قضاوت بی‌رحمانه‌ی حضار.

دور تا دور سکو، ردیف‌های متعدد صندلی به چشم می‌خورد که نمایندگان همه‌ی قبیله‌های بزرگ دال فارن بر آن‌ها نشسته بودند. از قبیله گرگ‌ها، روباه‌ها، خرگوش‌ها، کفتارها و گوزن‌ها، هر یک با چهره‌ای مصمم و نگاه‌هایی که هم حکمت و هم حکم را در خود داشت. در میان آن‌ها، دو چهره برای همه‌ی حاضرین شناخته شده و احترام‌برانگیز بود: آریسا، بانوی جنگ و قهرمان، با نگاه افتخارآمیزی که به سوی پسرش، الیو، دوخته شده بود؛ و والتر، همراهی استوار و نگران که در کنارش نشسته بود.

الیو، پسر جوان اما قدرتمند، حالا بر صندلی بزرگ و رفیعی ایستاده بود؛ جایی که به حکم طبیعت و سرنوشت، نقش قاضی را در این دادگاه تاریخی به عهده داشت. قامتش استوار و چشمانش پر از عزم و عدالت بود. لبخند کوتاهی به مادرش زد، و در آن لحظه، همه حواس‌ها به سمت او جلب شد.

با صدایی رسا و آرام، الیو دادگاه را آغاز کرد: «حاضرین گرامی، نمایندگان قبیله‌های دال فارن، و تمامی کسانی که برای عدالت و آینده‌ی این جنگل گرد آمده‌اند؛ امروز اینجا هستیم تا درباره‌ی فصل تاریکی که بر ما گذشت و جنگی که هر یک از ما را زخمی کرد، قضاوت کنیم. جنگی که بیش از هر چیز، نشانه‌ی ضعف ما بود؛ ضعف در فهم و گذشت.»

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: «ما امروز باید نه تنها درباره‌ی آنچه گذشته، بلکه درباره‌ی راهی که از این پس می‌خواهیم در پیش بگیریم تصمیم بگیریم. باید به یاد داشته باشیم که هر زخمی که بر تن جنگل و دل ما نشسته، می‌تواند با همدلی و خرد درمان شود.» صدای آرام و پرقدرتش در تالار پژواک داشت و هر کدام از حضار با دقت گوش می‌دادند. الیو لب به سخنانی زد که از عمق وجودش می‌آمد: «از این پس، ما باید به جای شمشیر، دست دوستی و فهم دراز کنیم؛ و به جای انتقام، عدالت و بخشش را جایگزین کنیم.» آریسا لبخند افتخارآمیزی زد و نگاهش را به پسرش دوخت؛ نوری از امید و اعتماد در چشمانش می‌درخشید. والتر نیز با چهره‌ای آرام اما سرشار از احترام به قاضی جوان که پسرش بود نگاه می‌کرد.

الیو، قاضی جوان دال فارن، در آن لحظه، نمادی زنده از آینده‌ای روشن‌تر بود؛ آینده‌ای که دیگر قرار نبود در سایه‌ی جنگ و نفرت بماند، بلکه با نور عدالت و همدلی روشن خواهد شد.

در سکوت سنگین تالار ایلورن، صدای الیو با قدرت و قاطعیت هر گوشه‌ی فضا را پر کرد: «ریشه‌ی تمام این دردها و جنگ‌های نابه‌هنگام، از سلان، پسر پیرزن کوه، آغاز شد؛ اما سرنوشت او با دست‌های دیگری رقم خورد و جان سپرد.

با این وجود، نمی‌توانیم همه را مسئول بدانیم. بسیاری از بزرگان و مبارزان ما از جمله الداریس، کاوریا، سلان، و حتی گیرسا در این نبردها کشته شدند و دیگر در میان ما نیستند. پس امروز، ما این دادگاه را با کسانی آغاز می‌کنیم که هنوز زنده‌اند و باید پاسخگو باشند.»

نگاه الیو از میان جمعیت گذشت و با صدایی که گویی وزن عدالت را بر دوش داشت، ادامه داد: «اولین نفری که به سکو فراخوانده می‌شود، ساهلورا، همسر کدخدای سابق قبیله گوزنها است.»

همه در سالن با تعجب به سمت ساهلورا نگاه کردند. برای لحظه‌ای، سکوتی مرگبار فضا را در بر گرفت؛ سپس ساهلورا به آرامی، ولی با اراده‌ای محکم، از جای خود برخاست. قدم‌هایش سنگین و مصمم روی پله‌های گرد سکو نواخته شد. وقتی به جایگاه مجرم رسید، به آرامی اما با غرور نگاهش را به الیو دوخت.

حضورش در آنجا نه تنها به عنوان یک محکوم، بلکه به عنوان شخصی بود که تصمیماتش سرنوشت جنگل را دستخوش تغییر کرده بود.

صدایش آرام و محکم بود وقتی گفت: «من آماده‌ام تا پاسخگو باشم، پادشاه الیو. هر آنچه سزاوار است را بپذیرم.»

حضور او در آن لحظه، گویی شروع مرحله‌ای جدید از عدالت و آرامش در دل جنگل بود.

الیو با آرامشی مطمئن و صدایی محکم، خطاب به ساهلورا گفت: «جرم‌های تو واضح و روشن است؛ همکاری با کاوریا، سلان و الداریس برای شورش، نقشه‌چینی برای آسیب رساندن به قبیله خرگوش‌ها، و قصد سوزاندن جنگل دروندگان. هیچ نکته‌ای از چشم من، خدای جدید، پنهان نمانده است.»

نگاهی به چشمان آرام ولی نافذ الیو، ساهلورا را بی‌تردید کرد.

او به سختی نفس کشید و آرام پاسخ داد: «من حقیقت را می‌پذیرم، دفاعی ندارم.»

الیو با اقتدار و عدالت بی‌چون و چرا ادامه داد: «با وجود همه‌ی این جرائم، حکم من به اعدام نیست. زیرا جنگ ما دیگر تنها از طریق کشتار پایان نمی‌یابد. تو محکوم به خدمت به جامعه‌ای که آسیب دیده‌ای، و از این پس، مسئول بازسازی و صلح میان قبایل خواهی بود. این حکم، فرصتی است برای جبران و آغاز دوباره، نه پایان ناگهانی.»

صدای الیو در تالار پیچید، و سکوتی سنگین اما امیدوارانه فضا را در بر گرفت؛ عدالتی نوین که برخاسته از درک و رحمت، نه فقط انتقام، بود.

در تالار بزرگ ایلورن، سکوت سنگینی فضا را پر کرده بود. الیو، با چهره‌ای جدی و نگاه نافذ، به سمت دریک، پسر ترگن، اشاره کرد و با صدایی آرام اما پر از اقتدار گفت: «نفر بعدی، دریک.»

همه چشم‌ها به سمت دریک دوخته شد. والتر که در کنار آریسا نشسته بود، با تعجب و شکاکیت به دریک نگاه کرد. دریک، بدون هیچ ترسی و با گام‌های مطمئن از جلوی والتر رد شد، چشمکی معنادار به او زد و بی‌اعتنا به نگاه‌های سنگین حاضرین، در جایگاه مجرم ایستاد.

الیو نفس عمیقی کشید، سکوت را شکست و با لحنی قاطع گفت: «دریک، جرم تو مشخص است: قصد ترور کاوریا، رئیس قبیله گفتارها. عملی که نه تنها امنیت قبیله‌ات بلکه تعادل کل دال فارن را به خطر انداخت. آن هم بدون اجازه یا اطلاع کدخدای خودت. آیا این اتهام را قبول داری؟ حقیقت چیست؟»

دریک با پوزخندی سرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و با لحن بی‌تفاوت پاسخ داد: «حقیقت دارد. دفاعی ندارم.»

الیو نگاهی عمیق و سنگین به دریک انداخت، سپس به آرامی ولی با قدرت گفت: «با وجود همه‌ی این جرائم، حکم من به اعدام نیست. زیرا جنگ ما دیگر تنها از طریق کشتار پایان نمی‌یابد. تو محکوم به خدمت به جامعه‌ای که آسیب دیده‌ای، و از این پس، مسئول بازسازی و صلح میان قبایل خواهی بود. این حکم، فرصتی است برای جبران و آغاز دوباره، نه پایان ناگهانی»

دریک لبخندی معنادار زد، بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد، از جایگاه پایین آمد و به آرامی در میان جمعیت ناپدید شد. والتر هنوز با شک و تردید به عقب خیره شده بود، ذهنش پر از سوال‌هایی که بی‌جواب مانده بودند.

در تالار، سنگینی حکم الیو به خوبی حس می‌شد؛ حکمی که سرآغاز فصل جدیدی از صلح و عدالت در دال فارن بود.

فضای تالار ایلورن سنگین‌تر از قبل شده بود. الیو نفس عمیقی کشید، نگاهی را به سمت تارمیلا چرخاند و با صدایی که کمی لرزش داشت ولی همچنان پرصلابت بود، نام او را صدا زد: «تارمیلا».

همه نگاه‌ها روی تارمیلا متمرکز شدند. او با گام‌های آرام و بی‌تکلف به سمت سکوی مجرم رفت و بدون حتی یک اشاره، روی آن ایستاد. نگاه سرد و بی‌احساسش، همچون تیغی بر دل حاضران می‌نشست.

الیو نگاهی عمیق به او انداخت و ادامه داد: «تارمیلا، تو به همدستی با شورشیان متهمی. همکاری در قتل کالریس، کدخدای قبیله روباه‌ها. به آتش کشیدن مزارع و کشتن افراد بی‌گناه قبیله خرگوش‌ها. کشتن کدخدای خرگوش‌ها، و همچنین به قتل رساندن سلان،

بدون اعلام و بدون رعایت عدالت شورای دال فارن، در زمان حکومت من. آیا این اتهامات را می‌پذیری؟ حقیقت چیست؟»

تارمیلا با چشمانی سرد، بدون یک کلمه، سکوت کرد و تایید ضمنی خود را با همین سکوت بی‌رحمانه بیان کرد.

الیو لبخندی تلخ زد، سپس با صدایی که به سختی حبس شده بود، حکم خود را اعلام کرد: «با توجه به بی‌اعتنایی به عدالت و خیانت به اتحاد دال فارن، حکم دادگاه بر این است که تارمیلا به زندان ابدی در عمق غارهای ممنوعه دروندگان محکوم شود؛ جایی که نور خورشید هرگز به آن نمی‌رسد و روح کسی را آزاد نمی‌گذارد. این حکم به عنوان درسی برای همه کسانی است که به قانون و عدالت پشت می‌کنند.»

تارمیلا بدون کوچک‌ترین واکنشی به سمت عقب بازگشت، و جمعیت در تالار با ترکیبی از سکوت، نگرانی و تعجب، این حکم سنگین را هضم می‌کردند. الیو با سنگینی مسئولیت، نگاهی به چهره آریسا انداخت؛ آن نگاه پر از امید و غم، انعکاسی از تمام دردها و امیدهای دال فارن بود.

الیو لحظه‌ای طولانی سکوت کرد، نگاهی به آرامی روی آریسا متمرکز شد. تمام تالار سنگین شده بود، نفس‌ها حبس شده بودند.

با صدایی پر از بغض و لرزش دست، الیو نام آریسا را گفت: «آریسا.»

آریسا که گویی یخی درون وجودش ترک خورده باشد، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. سپس آرام و خونسرد برخاست و به آرامی به سمت سکوی مجرم حرکت کرد. ایستادن او روی سکو، گویی تابلویی از افتخار و پشیمانی همزمان بود.

چشمان الیو از اشک پر شده و دست‌هایش بی‌اختیار لرزیدند؛ اما صدایش را جمع کرد و ادامه داد: «آریسا، تو متهم به آغاز جنگ خونین دشت ولگاث، قتل کدخدای الداریس، کشتن کدخدای کاوریا، تهدید و راه‌اندازی موجی از کشتار در دال فارن، جفت‌گیری با یک گرگ هستی. آیا این اتهامات را قبول داری؟»

آریسا با نگاه سرد و بی‌تزلزل، به چشمان پر از درد و امید الیو خیره ماند. لب‌خندی آرام و مطمئن بر لب داشت و با لحنی که نشان از تسلیم نداشت، پاسخ داد: «بله.»

والتر که با نگرانی از جای خود برخاست و خواست به میان حرف الیو بپرد، ولی الیو با نگاهی قاطع و سرشار از درد، اجازه نداد.

حکم دادگاه، همراه با یک قطره اشک که به آرامی روی گونه‌اش لغزید، ادامه پیدا کرد؛

«در حالی که تو قهرمانی در دل بسیاری بودی، اما تصمیمات تو دال فارن را به آستانه نابودی کشاند. بنابراین، حکم دادگاه به شرح زیر است...»

فضا همچنان سنگین و پرتنش بود، همه منتظر شنیدن ادامه حکم بودند، در حالی که اشک الیو گواهی تلخ بر سنگینی مسئولیتش بود.

الیو نفس عمیقی کشید، صدایش حالا رسا و استوار بود، هر کلمه‌ای که ادا می‌کرد، وزنه‌ای بر دوش همه حاضرین بود: «تصمیم دادگاه بر این است که تو به تبعید ابدی محکوم شوی. ممنوع‌الورود به تمام قلمروهای نوژان، و به هیچ وجه اجازه بازگشت نداری. این حکم به خاطر حفظ صلح و امنیت در دال فارن است. هر گونه تلاش برای بازگشت یا ایجاد آشوب با شدیدترین مجازات‌ها روبرو خواهد شد.»

او ادامه داد: «تو به سرزمین ناشناس تبعید میشی که قطعا بی خطر خواهد بود تا باقی
عمرت رو اونجا بگذرونی»

فضا لحظه‌ای رسنگین و سپس پر از آرامشی تلخ شد. آریسا سرش را خم کرد، نه به نشانه
تسلیم، بلکه به نشانه پذیرفتن بار مسئولیت و آغاز راهی تازه.

الیو رو به جمعیت گفت: «این حکم، گامی است برای پایان دادن به سال‌ها خون ریزی و
آغاز فصل جدیدی از اتحاد و آشتی. اکنون وقت آن است که دست در دست هم، دال فارن
را به خانه‌ای امن برای همه تبدیل کنیم.»

همه با احترام سر تعظیم فرود آوردند، و در دل جنگل، نسیم آرامش آغاز به وزیدن
گرفت، نسیمی که نوید دهنده روزهایی روشن‌تر برای همه بود.

و اینگونه بود که دادگاه بزرگ دال فارن به پایان رسید، با امیدی تازه برای آینده‌ای که
هنوز نوشته نشده بود.

در سکوت صبحگاهی، آریسا در کلبه‌ی قدیمی و خاک‌خورده‌ی خانوادگی‌اش ایستاده بود.
دیوارهای چوبی که سال‌ها به سکوت شاهد روزهای خوش و تلخ زندگی او بودند، حالا
صبورانه به لرزش‌های قدم‌هایش گوش می‌دادند. دست‌هایش آرام آرام کیفی چرمی و
کهنه را پر می‌کرد؛ کیفی مملو از چند لباس ساده، چند تکه نان خشک، کمی گیاه دارویی
که مادرش همیشه نگه می‌داشت، و چند شیء کوچک که به یادگار از گذشته‌اش به جا
مانده بود.

هوای سرد و نم‌زده‌ی کلبه، خاطراتی را که در گوشه‌های تاریک ذهنش خاک خورده بودند، برمی‌انگیخت. لحظه‌هایی که هنوز آن لبخندهای تلخ و شیرین را روی لبانش داشت، صداهایی که هنوز در گوشش طنین‌انداز بودند، تصویرهایی که در خواب‌هایش مثل سایه‌های در هم تنیده، او را تعقیب می‌کردند.

ناگهان، صدای نرمی در باز شد. در چوبی با خش‌خش آرام به عقب رفت و چهره‌ای آشنا، مردی بلند قامت و محکم، با موهای تیره و چشمانی که سختی‌ها و وفاداری را در خود داشت، در چارچوب ظاهر شد. والتر بود، گرگ سیاه دال فارن، که مثل همیشه با آرامشی که هرگز ناپدید نمی‌شد، ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

آریسا لبخندی زد، لبخندی که تلخی درد و امید را در خود داشت، و گفت: «سلام گرگ سیاه.»

والتر بی‌صدا به داخل آمد، نگاهش به کیفی که روی زمین بود افتاد، سپس به چشمان آریسا دوخت. بعد لب به سخن گشود: «تو داری می‌ری؟»
 آریسا سر تکان داد، و لحظه‌ای در نگاهش تردیدی گذشت. «بله... این آخرین قدم منه. تبعید.»

والتر به آرامی نزدیک شد، صدایش گرم و آرام بود: «اما تو اینجا تنها نیستی.»

آریسا چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و با لبخندی پنهان گفت: «تو... می‌خوای با من بیای؟»
 والتر سرش را به نشانه تایید خم کرد، در حالی که نگاهش پر از همان وفاداری و تردید بود. «می‌خوام کنارت باشم، هر جا که بری. حتی اگر دال فارن نباشد.»

آریسا کیفی را دوباره از زمین برداشت و به سوی والتر قدم برداشت. در نگاهشان آن چیزی بیش از کلمات رد و بدل می‌شد؛ وعده‌ای از همبستگی و نبردی تازه، نه برای جنگ، بلکه برای زندگی‌ای نو.

در آغوش کلبه که هنوز بوی گذشته را داشت، دو روح خسته اما مقاوم، در برابر آینده‌ای ناشناخته آماده حرکت شدند. و صدای باد آرام از لابه‌لای درختان، نوید راهی تازه را به گوش جنگل می‌رساند.

والتر دستش را به آرامی روی شانه آریسا گذاشت، نگاهش پر از درد و امید بود. صدایش لرزید وقتی گفت: «آریسا...بقیه عمرت رو فقط با من باش. چون من قبلا هم بهت گفتم حتی توی اتش جهنم هم بری باهات میام تا تنها نسوزی»

آریسا نفسش بند آمد، اشک از گوشه چشمش جاری شد. با صدایی شکسته پاسخ داد: «والتر...من نمیخوام تنها باشم پس لطفا باهام بیا چون من دوستت دارم! میخوام کنارم باشی»

آن لحظه هیچ کلمه‌ای بیشتر لازم نبود. چشم‌هایشان به هم دوخته شد، اشک‌ها روی گونه‌هایشان بی‌صدا جاری بود، و قلب‌هایشان به هم نزدیک‌تر از هر زمان دیگری می‌تپید. والتر آرام سرش را خم کرد و لبانش را روی لب‌های آریسا گذاشت، بوسه‌ای که هم تلخ بود و هم شیرین، پر از تمام آن دردها، امیدها و وعده‌هایی که در دل داشتند. آریسا چشمانش را بست و اجازه داد آن لحظه برای همیشه در خاطره‌اش باقی بماند.

وقتی از هم جدا شدند، آریسا کیف چرمی‌اش را برداشت، نفس عمیقی کشید و همراه والتر از کلبه قدیمی بیرون زد. در حالی که خورشید آرام از پشت کوه‌ها سرک می‌کشید، آن دو در سکوت و با قدم‌هایی مطمئن به سمت آینده‌ای نامعلوم اما پر از امید راه افتادند؛

آینده‌ای که این بار با هم ساخته می‌شد.

الیو از دور، قدم‌های آرام و محکم آریسا و والتر را تماشا می‌کرد. بغض سنگینی در گلایش گیر کرده بود، و چشمانش ناخواسته پر از اشک شدند. ولوها، که کنار او ایستاده بود، با لبخندی آرام و پر از محبت پرسید: «دلت برای مامانت تنگ می‌شود؟»

الیو سرش را بالا گرفت، با چهره‌ای مصمم و صدایی که تردید را پشت سر گذاشته بود، گفت: «نه...»

اما همان‌طور که کلمات را به زبان آورد، اشک‌ها آرام روی گونه‌هایش جاری شدند. تلاش کرد بغض را فرو بخورد، نفس عمیقی کشید و خود را جمع و جور کرد. اما قلبی که بیش از حد شکست، دیگر تاب ماندن در قفس سینه‌اش را نداشت. ناگهان قدم‌هایش شتاب گرفت، نفس‌نفس زنان و با تمام توان به سمت آریسا دوید، فریاد زد: «مامان!»

صدایش از دل تاریکی جنگ و دردها گذشت، پر از عشق و نیاز به آغوشی که تنها جایی بود که می‌توانست آرامش را در آن بیابد. آریسا که صدای پسرش را شنید، چشمانش پر از شوق و اشک شد، لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لبخندی که همه‌ی دردها را به شادی بدل می‌کرد، به سمت الیو بازگشت...

پایان

سخن نویسنده

خب، سلام به همگی من موریگان هستم و تا اینجاى مجموعه فانتزى دال فارن همراهتون بودم. من دقیق یادم نمیداد ایده این رمان کی به ذهنم رسیده، ولی به خوبی یادمه که انقدر بزرگ نبود و درواقع خیلی کوچک بود کم کم در مرور زمان بزرگ شد و خودش تصمیم گرفت دو جلد باشه. داستان بخاطر کم شدن تحمل من کبودهایی داره در گذشته اش که یک سری ها رو با همدیگه در این متن مطالعه میکنیم تک به تک. اول از شخصیت اصلی زن یعنی آریسا شروع میکنیم. آریسا همیشه در ذهن من یک زن قوی بود که تزلزل اون تنها در حس مادرانه اش ما دیدیم. اون زنی باهوش و زیرک بود در تمام داستان و خشمی که ما ازش دیدیم ترکیبی از خشم و غم خودش با موراثا بود.

شاید از خودتون پرسید که چرا و چطوری موراثا درون جسم آریسا راه پیدا کرد؟ باید بگم که آریسا از همون ابتدا موراثا در جلد دیگه بود. دلیل اینکه سرنوشتش مثل قبل نشد این بود که برخلاف زندگی قبلیش عشق و خانواده ای داشت که واقعا بهش نیاز داشتن. شخصیت بعدی والتر بود. مردی که برخلاف خوی حیوانی اش به شدت دوست داشتنی و ملایم بود. تلاش برای آرامش و دوست داشتن بی چون و چرای اون تنها باری آریسا بود. مردی که درگیر هیچ چیز نشد مگر اینکه معشوقه اش درون دخی داشته باشه. سرنوشت اون ها در نهایت توی یک کلبه در سرزمین های ناشناخته پایان پیدا میکنه همراه همتای همیشگی اش یعنی آریسا.

شخصیت بعدی ما، شرور داستان ماست که یعنی سلان و ایلونا. برخلاف آریسا، ایلونا زمانی که تنفر پیدا کرد از موراثا یا همون آریسا طعمه ایلوانا شد و از نفرتش تغذیه کرد تا به درون سلان راه پیدا کنه و شیفته خودش بکنه. سوال اینجاست. آیا اون برمیگرده؟ نه

چون تنها قدرتش برای برگشتن ایلونا هستش ولی اون الهه زیبا بهش وفا نکرد و برای همیشه از ترس خدای جدید در آسمان ها پنهان شد.

نفر بعدی لیست من کالریس و ترگن هستن. اوه! اون زوج مورد علاقه من بودن ولی متأسفانه سرنوشت اون ها در دال فارن پایان خوشی نداشت، شاید در زندگی دیگه. کالریس مردی بسیار جذاب بود از چشم من و خلق شخصیتش از ابتدا توی برنامه من بود، یک مردی که ستون محکمی برای نگه داشتن آریسا در جلد اول باشه. شخصیت مورد علاقه من بود ولی باید تو فصل 5 میکشتمش. متأسفم کالریس!

چه اتفاقی برای معشوقه کالریس افتاد؟ ترگن بعد یک فصل مشخصی در معبد بزرگ دال فارن میمونه. در غم فراق کالریس تا ابد در همون معبد فوت میکنه.

وقتی که ترگن رو دنبال کنیم میفهم شوهرش کی بوده که جایگزینی برای کالریس شد و موفق به داشتن سه فرزند یعنی دریک، رونین، سیلین شد؟

شوهر ترگن یکی از نگهبان های معمولی بود که هر دو مجبور به یک ازدواج منطقی شدن تا بتونن بچه دار بشن شایعات بد پشت ترگن درباره رابطه اش با کالریس فراموش بشه. ناراحت کنندس نه؟

فرزند های ترگن: سیلین بعد جنگ به مادرش ملحق میشه تا اخر عمر برای روح ریو و شوهرش دعا کرد. شوهر سیلین در برف و بوران در یک شب زمستانی بخاطر نگهبانی فوت میکنه و تنها یادگارش ریو بود که فدای نجات جنگل دروندگان میشه

رونین، اون با گرگ شاعر و نویسنده قبیله اشون ازدواج کرد و صاحب دو دختر شد.

دریک، اون با حکم الیو تا ابد به قبیله ها خدمت کرد و با یک بانو زیبا از قبیله خودش ازدواج کرد.

تارمیلا هم طبق حکم تا ابد در یک غار به زنجیر کشیده شد.

حالا بریم سراغ یکی از نقشای مهم داستان یعنی الیو، الیو هرگز قرار نبود چنین نقش مهمی در پایان داشته باشه. درواقع به قدری جون گرفت و قدرتمند شد که حتی منه نویسنده رو شکست داد و خودش سرنوشتی در این داستان پیدا کرد به حدی که خودش رو خدا کرد.

شخصیت ها مرده زیادی داریم یکیشون هم مارویک عزیزمه که متاسفانه از همون ابتدا تقدیری جز مرگ نداشت. شاید از خودتون پرسید وای! پس اون پیشگویی چی بود؟ پیشگویی حقیقت داشت و مرگ مارویک برای جنگل نحسی آورد. یعنی قل نحس مارویک بود.

من داخل این رمان یک جورایی به تمام لایه های اجتماعی اشاره کردم، تبعیض نژادی، هویت های گم شده حیوانی که به طور آشکار توی رمان گفته شده. نابرابری اجتماعی و قدرت. رهبرای ما یعنی ترگن و کالریس خودخواهانه تصمیم گرفتن و باعث نابرابری عظیمی شدن که باعث شد سلان به عنوان نماینده یک اقلیتی ستم دیده ظهور کنه. شخصیت هایی مثل تارمیلا و گیریس در حاشیه داستان برای بقا مجبور به اطاعت از سلان شدن. خانواده و نقش اون هم توی جامعه توی این رمان به شدت گسترده بود.

بخوام جمع بندی بکنم رمان من با اینکه فانتزی بود ولی به مسائل واقعی جوامع انسانی پرداختم از جمله: تبعیض نژادی، فساد سیاسی، خانواده تحت فشار جامعه، تضاد بین سنت و مدرن بودن، مبارزه برای عدالت.

من حس خاصی نسبت به این رمان نداشتم. به نظرم با وجود اثر های قوی که توی ذهنمه این اثری به شدت ضعیف محسوب میشه. سر نوشتنش هم اذیت شدن چون ناخواسته طولانی میشد.

در نهایت از تو ممنونم تا همین خوندی رمان رو اگر باز هم دوست داشتی از من رمان بخونی داخل برنامه تلگرام در قسمت سرچ کلمه «موریگان» رو جستجو کنید و در کانال که لوگو من در پروفایل اونه جوین بشید

لینک چنل:

<https://t.me/morrigancrow2008>

لینک ناشناس من برای ارتباط با من:

@Morrigan2008_bot

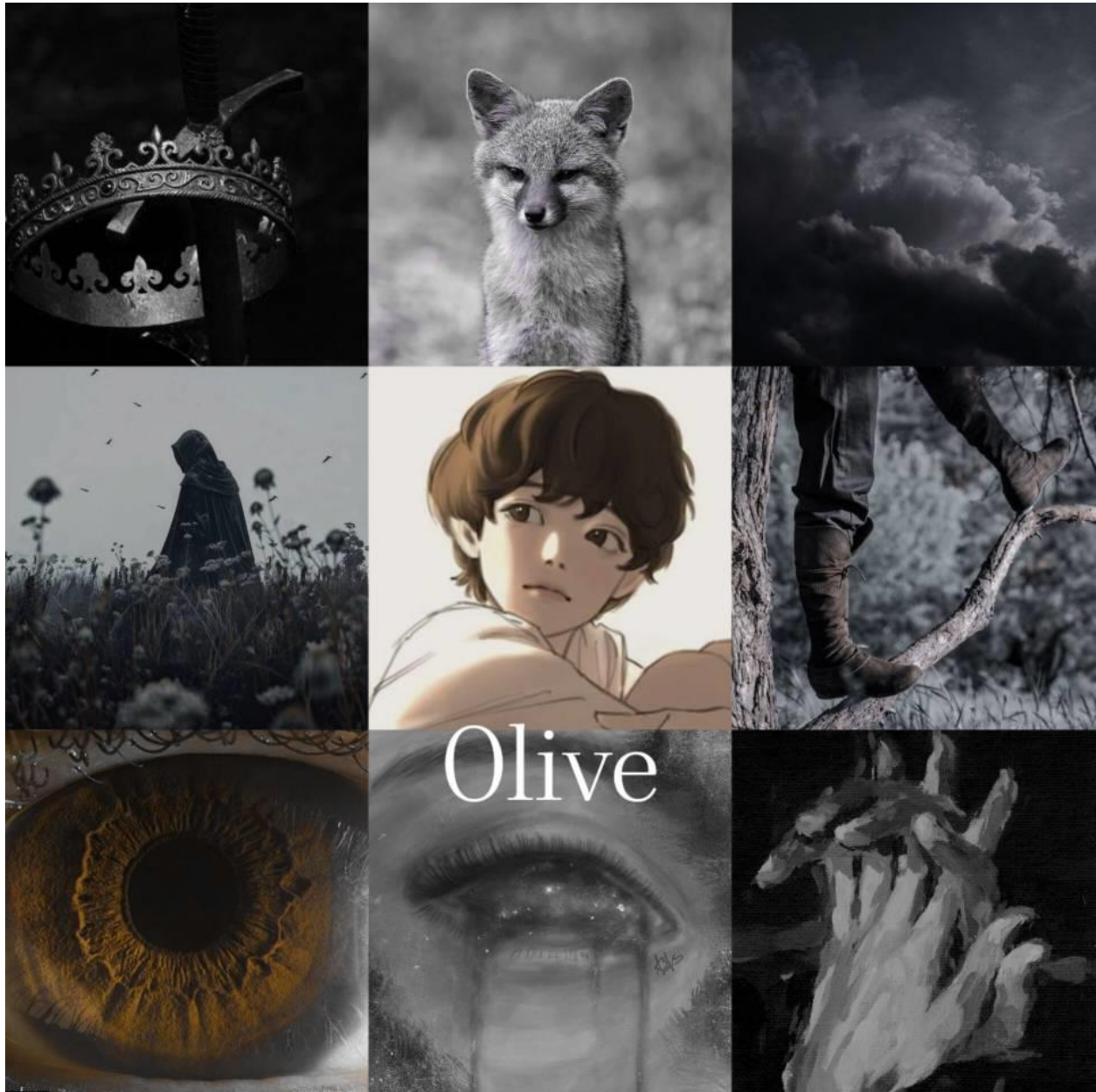
ایمیل من:

morrigancrow2008@gmail.com

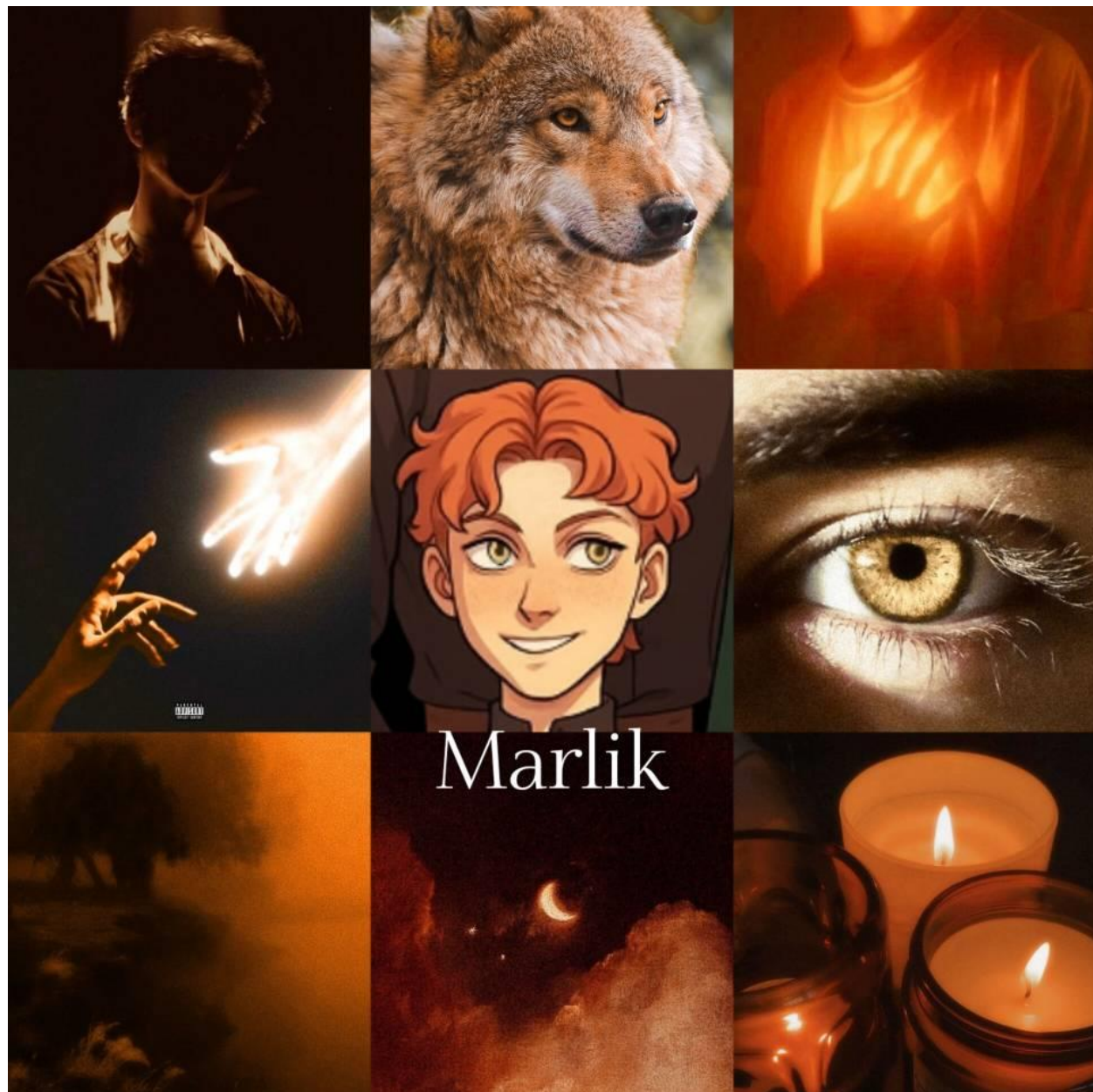


@BOOKESTUNN

الیو:



مارلیک:



@BOOKESTUNN